

مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من | حسن مادر زاد او مستغنی از زیب و زینت

تا فلک گردد ز خورشید آتش از انجم سپند | گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمرست

باد دور از چشم بد روی گزیده عالمش | آنکه همچون جم خراش جرعه نوش ساغرست

این هم بهمان طریق واقع شده

بر تر آمد در علو این منزل از چرخ برین | نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین

بس که طرح و وضع شیرین آمده این خانه را | همچو بیت نخل بنداری پرست از انگبین

هست طاق و فراش ابرو وشه در وی چو چشم | نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین

شاه بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود | جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقش‌بندان روی در دیوار آرند ار رسد | نسخه از نقشهای سوی دیوارش بچین

بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او | خامه از مژگان و رنگ از چهره دادی حور عین

مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازکست | هست برج سعد و خورشیدی درو شه نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین | کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی کز آغاز وجود | ذات او مقصود بود از اختراع ماء و طین

مهر انور کز طلوعش گرد انجم ماه به | گرد بام قصر قدرش مرغ آمد [illegible]

پاسبان از کنگر ایوانش ار چند زیر | سرفهای سپهر را بیند کم از [illegible]

یک نگین از خاتمش فیروزهٔ چرخ است و بس | خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین

عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد | رنجه مویی بر گوزن از پنجهٔ شیر عرین

[illegible] ایام را [illegible] تیغ او | حوزهٔ اسلام را حصنیست حفظ او حصین

[illegible] که در روضهٔ لطفش گشته اهل نیاز | باز داران آرزو و آز [illegible]



مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من — حسن مادرزاد او مستغنی ز زیب و زینت
تا فلک گرده ز خورشید آتش از انجم سپند — گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمرست
باد دور از چشم بد روی که عالم خسته است — آنکه چون جم هزارش جرعه نوش ساغرست

این هم همان طریق واقع شده

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین — نیست با این منزلت یک خانه اندر روی زمین
بس که طرح وضع شیرین آمد این خانه را — همچو بیت نخل پنداری پرست از انگبین
سقف طاق زرنگارش ابرو و شه در وی چو چشم — نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین
شاه بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود — جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
نقشبندان روی در دیوار آرند ار رسند — نسخه از نقشهای سوی دیوارش بچین
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او — خامه از مژگان و رنگ از چهره دارد حور عین
مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازکست — هست برج سعد و خورشیدی در و مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که از آغاز بود — ذات او مقصود بود از اختراع ماء و طین
مهر انور کز طلوعش کرد انجم را به [illegible] — گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین
پاسبان از کنگر ایوانش ار چند زر — سرنهای سپهر را ماننده کم از آستین
یک نگین از خاتمش فیروزه چرخست و بس — خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
عدل او تا بست دست ظلم را [illegible] شد — ریخته موی به گور زن از پنجه شیر عرین
...فته ایام را اندیشه تیغ او سپه — حوزه اسلام را حصنیست حفظ او حصین
...آنکه زد بر روضه لطفش کشته اهل نیاز — بازدادن آرزو و آزمایشان ترین

آید از گلهاش بوی نافهای ختن / مهر او در شام و غایب از گرد آنجنان
خیزد از مرغانش بانگ فادخلوها آمنین / گر ز حرم آید چنین داغ ولایش بر جبین
تا بنای ملک را زیر سپهر بی‌ستون / غیر عدل و راستی نبود ستون آهنین
زین ستون عدل دایم باد بنای ملک راست / وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان شنوم گر بیا ز عالم دل / گشاده اند دری در حریم این منزل
ز زندگی در و دیوار او اثر دارد / سرشته اند همانا ز آب خضرش گل
دهد بقای مخلد هوای او گویی / ز دوش نکلش پای عمر مستعجل
چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبولست / ره قبول در و مرکز یافته متصل
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم / نمود نقش ضمیر مصوران چو گل
حجاب ذره نگردد ز بس ضیا که دروست / نه شب نقاب ظلام و نه روز پردهٔ ظل
دلی که دید گشاید بطاق ایوانش / بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
دهد صریر درش پیشتر ز ذل سوال / نفیح باب الهی بشارت سایل
بجای خود بود ار سایلان سدره نهند / پی دعای شه کامران در محفل

بلند مرتبه سلطان حسین گزرد لطف / کند نزول درین خاک توده نازل

وگرنه پست بود پیش پایهٔ قدرش / جهات عالم اگر عالیست اگر سافل
بفر جود کفش چون سپهر گردون است / محیط دایرهٔ قوتش بدینه ساحل
سجال بر دوال وی ار بسیط زمین / بساط عالم طی ساخت طی کطی سجل
شود خراب بنا یا بحوح فتنه کسی اگر / نه در میانه بود سپر تیغ او حایل

مراد

مراد مردم جهانش از خدای حاصل / چنان گزدست مراد جهانیان حاصل
فزون و ماضیش از خسروان بخوبی باد / فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این هم بهمان طریقه و منوالست

این همایون خانه کاندر خانهٔ چشم جهان / روشنایی باد از چشم جهان زاجاودان
خانهٔ چشمش مصور اگر بیم چو روشن زود هم / در سپیدای نور آن پنهان و نور این عیان
سبز پوشان صف زده از دور گرد او همه / چشم معمورست کامد بر زمین از آسمان
در صفای چون خانهٔ کعبه است لیکن آفتابش / زمزم انجاز گران از خانه اپنی در میان
از درخچین بود پکار کز دیوار او / بر رخ نظارگی بکشاده ابواب جنان
در بنا به خرده کاریهای نقش عقل پیر / بی فرنگی چشمها از چشمهای تابدان
بر لب حوض زمرد بسته آنش نشیمن / تا بلور حل در آب شفقه مینی رهان
می جهد رقصان بیالا آب انه فواره‌اش / در هوای بزم شاه کامبخش کامران

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین / آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان

انکه گر سازد دقیقه شمشت خود مسیح / تمتکایه ز آن عمارت عرصهٔ کون و مکان
تا بود از گردش پرکار نقش آرای / شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران
باد زمین سرافرازان زرین تاج باد / این سعادتخانه را پر زیب و زیور استان

در خطاب عمارت این مدح

ای از علو تو رتبه بکرسی نهاده پا / زن مقیم ز فرش حریم تو عرش سا
شکل رسد به دولت تقبیل سده‌ات / گردون اگرچه راست کند قامت دو تا
از ظرف بامت از نکرد پاسبان زیر / در چشم آفتاب نماید کم از سها

در نیمه ره بمانده برآساید از عروج / مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا

بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین / شها زمین بپایهٔ تو کی کند وفا

خلق زمین بساحت قصرت نمیرسد / فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

سپکا اساس تو ز نصب جبل مثل / سقف رواق تو ز فروغ سما نما

زان لنگر زمینی اذا نسفت الجبال / زین قبلهٔ دعایی اذا انشقت السما

روی تو جبههٔ آفتابان جنت / هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ صفا

وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر / آب تو جانفزا و هوای تو دلگشا

هر جای تو که سر کنم باز دیگریست / با تو نرسد صفت من بهیچ جا

جهد بلیغ کرد بوصفت زبان خلق / اما نشد هنوز کما ینبغی ادا

خود را بر آستان تو انداز آفتاب / دارد ز شمسهای تو دریوزهٔ ضیا

انداخت عکس نقش ضمیر مصوران / از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا

خورشید زر ناب و فلک لاجورد گشت / گردند جا درون تو خود در نقشها

نقاش چین چو نقش کند در تو فکر آنکه / بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا

حوض تو در میانه و انهار گرد او / ما بر کنار او خوش و در میان ما

چون چار جوی خلد بایران مختلف / جاریست گرد حوض تو انهار دلربا

حوضی عجب ز سیم که بردی خیال / تشبیه مثل آن نبود جز کیمیا

چون دیده حوض سیم تو از آب لطف / سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا

سر برکشیده طرفه درختی از آن میان / وین طرفه تر که نیست در او قوت نما

ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان / جنبش نه زین شاخ وی از صولت صبا

مرغان بشاخ و برگ وی آسان گرفته این / گروی مینشوند بصدهای وجد ا

چو منتهای

جز نغمه‌های مدحت مرغان عرش نیست / نبود درخت سدره بدین نیکویی نما

وارد در ترانه زمستان مرغ او / در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا

تا داده در حریم تو سایل هنوز پای / گردیده صرف باب تو اهلا و مرحبا

حاجت بقول نیست که بی ذلت سوال / حاجات سایلان ز در ما شود روا

از ظلمت کسوف شود این آفتاب / گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسه درون در رو بود / امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا

ذو الجود و ذو المکارم و ذو الفضل و ذو المنن / ذو المجد و المفاخر و الفوز و العلا

سلطان چنین که بود بروز بزم و رزم
کالغیث فی العطیة واللیث فی الرجا

شاه غضنفر اشکار که دارد غذای او / بر روز کار دشمن دین صورت غزا

مشکین ز چین نافه جنبش مشام گل / روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس / وز التفات همت او فعل کیمیا

گر یافتی نجوم مت او رخصت قیام / از پشت سپهر برون رفتی انجا

بنهد بر روزهای پیج آن مطر که خود / با دست زر فشانش عرق ریزد از حیا

شد خصم سفله از تیغ او دو نیم / چون ارض سفلی از قوم خطا استوا

هر کس که رو بهد روی آرد چو خاک از آن / کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا

خواهد فلک بسایهٔ او خواب ورنه چیست / بر مهد اطلسش زده و مهر متکا

عالم پناه شاها چون مسکن دولت / از شاهان سپهر قدر برقع خفا

پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ فنا / معموری که هست درین عرصهٔ فنا

آن به که از اشارهٔ معمار عقل و دین / در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جا برون کنی ز درون و برون آب ‖ انجم بهار دانش و سرچشمه ذکا

بنشانیش بصحن درختی که باشدش ‖ شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

برگش بود هوا ز ده نفس را علاج ‖ شاخش بود زمین زده عجز را عصا

مرغان بران نشسته ز آثار پر تو ‖ افکنده در رواق فلک غلغل ثنا

از میوه خود چگویم کز طعم و بوی خوش ‖ جان تازه شود از آن بعین غذا

بفروشش کام نفس و بخر دولت ابد ‖ اینک ستاده مشتریان الله اشترا

حیف آیدم که رایت شاهان بلند پای ‖ آنجا که سر کشد علم دولت که ا

بگشاید دست ساختن این سرای کار ‖ گر کار آن سرای بسازی درین سرا

از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست ‖ هر نکته کز زاد ازین طبع نکته زا

ور سینه‌ای دران محیط که هر قطره هست ازو ‖ بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا

تا هر صعید مرغ اجابت همی نهند ‖ هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو ‖ وامش دعای دوام ملک ذو العلا

از زبان عمارت است این وصف

منم که تاج سپهر چرخ خاک پای منست ‖ چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست

قطار روز و شب افتاده سایه کوی ‖ ز اوج کنگره کاخ کبریای منست

ز آفتاب کله سر در آورم که چو او ‖ هزار خشت زر افتاده از فضای منست

نه ماه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا ‖ فلک طواف کنان گرد در گدای منست

نه شب ماه بود حاجت و نه روز بمهر ‖ چنین که روی زمین روشن از صفای منست

زمین بزم شب ساقیان حور نژاد ‖ حریم روضه رضوان حرم سرای منست

کند نزول زمین هر زمان بجای دگر ‖ چه لطفها که ز هر منزلش بجای منست

این هم بهمان طریقه انشاد

ای سپهر از قدر بر فلک سوده ‖ حاصلی در پناهت آسوده

از زمین بوس سرکشان جهان ‖ آستان تو گشته فرسوده

گوش سایل بجز صدای کرم ‖ از صریر در تو نشنوده

هرچه پنهان ز وضعهای چرخ ‖ در خیال مهندسان بوده

در بنای تو صنعت استاد ‖ همه را آشکار بنموده

هر که دید فروغ شمسه تو ‖ دیده بر آفتاب نگشوده

پیش نقاش تو سپهر کبود ‖ صفحه‌ای لاجوردی آلوده

پست آمده ز ابر بالاتر ‖ نیست حاجت که باشد اندوده

در جمال تو دولت ازلی ‖ هر زمان چیز دیگر افزوده

در همه عمر آنکه موکب شاه ‖ در تو گاهی نزول فرموده

این در جواب نامه یعقوب واقعست

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من ‖ در چمن نامه داشت مگر نافه ختن

آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان ‖ چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر ‖ زینسان دمیده سنبل شکسته بر نسترن

شکفته غنچه ایست و پیچیده بینمش ‖ همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

عنبرفشان گلیست چو بگشاده خوانمش ‖ بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن

نسرین بری که شیر زلف پر گره ‖ گلچهره نهاده بر رخ جعد پر شکن

تحفیست خوش ز عاج که صف صف نشسته اند ‖ بر روی یار هندوکان برهمن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح ‖ ز رخ چهره دوستی بگشایی نقاب ظن

اقبال نامه ایست با خلوص پیشه
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که خدا بسی نموده حشمش آنچنان / کز خود بعدل و جود دگر کند صبح روشن
چون قاصد است کلک زبانم زمدحتش / آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
پاکیزه گوهری که گوش تو شد آرام / دُرهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم این تحفه / چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تا یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت / من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خودی / من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
دادست عطیه ملکی لا بلکه چند ملک / بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب / باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
ز بر درختی از چمن عدل من بیخ ملک / تیشه مکن ز ظلم و بران بیخ خود مکن
باش از شکوفه کرم و عدل بار بیخ / باش از ثمار جود و عطا سرو چمن
تا زان شکوفه روح فزاینده شاخ و بیخ / تا زین ثمار کام ربا ینده مرد و زن
آن کو نه زیر گر رشته آمال او بود / عدلست گره گشای ز ظلمت گره فکن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان / کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن با استواره / پا پیش بزم چو شمع کش از زیرکی لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل / ز انسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آن را شناس صاحب علم و عمل که هست / زان مفتی شرایع و زین محیی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو / تنها نهای حرص و هوا را ست برهمن
هر کج قلم که راست کند خویش را بران / کارد بدست مال فقیری بکار و فن

وتش بتیغ ساز قلم تا رقم کشته / آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن
بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین / کو در رعایت درمی نیست مؤتمن
در جامه خانه ره مده آنرا که می کند / از مرده شوی پیرهن از مرده گان کفن
آن دار جوی را مکن آسوده زامینی / کانزده مردمش به از آسوده در زمین
آنرا که سر عیب و ریدن بود هنر / بروی برای پرده کفن به که پیرهن
یکم خلق خوش مشرکه بهی پسند / یمن سهیل شد سبب دولت یمن
یکلحظه سر که نیک شود نفقشم شمار / قرن اویس شد سبب رونق قرن
چیزی که می کنی طلب از اهل آن طلب / گر نار بن بنار رسید نی زنارون
نیکان ز رشته خوی دهد بسته حسن / مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
کج دست را بکش رگ جان از بدن که / از بهر دست پشش این بهترین سنن
شو مف آن شو که نه پاکست اصل او / چندان طراوتی نه به سبزه دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کرام / بالا پرند مرغان اما نه تا پرند
معمور خانه ایست سخن پیرای خلد / آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مفیض راحت و که مشرح سخن
باد از اهل صدق دعاهای مستجاب / بر خصم تو سحاب شد بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد بی آن سهام درع / جز آنکه چشم خشم بود در غش بود بدن
با آن محن چنانکه رساند بجان خصم / ز احباب تو چو چرخ کند ناوک فتن

این نامه خواجه جهان است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا / الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامهٔ سربسته آوردی که گر چون نافه‌اش … سر گشایی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچهٔ بشکفته است از گلبن فضل و هنر … در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده … تا شود جان و دل گم‌گشته را ساز غذا

بود موسی را عصایی پیش از این در کف که گر … سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها

گشته با انواع سحر این نامه طی گویا کم است … در کف دانشوران یک شبر مانده زان عصا

لف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر … پر ز صنعت یا پس از آیت آیات انتها

از بیاض و سر خط چون السطر لا بود … نه بپیچیده از سر سو خامهٔ مشکین کیا

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلّمست … شکل ترتیب سطورش کامن سلّم نما

سلسلت آنها در و غیر از تنزل نیست راه … مرقد عالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلّم چو می آید فرود … می نهد کرسی ز سر پایه فراز عرش ها

نظم و نثرش چون که بنداری در بحر … عقد پروین را و را سای بنات النعش جا

یا خود افتاده است مخزونات گنج پرگهر … بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

نقره‌های نثر او قوت ده پشت هنر … نکته‌های نظم او روشن گر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از بهر املای ظلام … خامه از تیره و بیاض از صفحهٔ شمس الضحی

تا جواب آن کنم انشا ز بهر عقل کل … بر عذار از چین اندیشه جلباب حیا

زآسمان جود چون خشنده گرد آفتاب … در مقابل سهو باشد بخشش ذره از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی … از بنفشه نیست لایق جز با شقت دوتا

در سخن آنجا که طبع سحبان سحر ساز … کی پسندد عاقل از طیبان که گردد زاغ جا

در ضرورت باشد این معنی طریق شو که سر … نارواهای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون و چیر عقل را بر من این سنجیده رای … سر زد از خاطر برق آسایش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی بی قاصد ای صبا … خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده از جامی سلامی از سلامت منتسب … بلکه چون اسم سلام آمد تبار از منتجا

سینش از دندانها پیوسته دندان گرد و تیز … تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا

لام او بار دل ما دید و خم گرد و پشت … تا به پشت چشم گشته از ابرو ادا

وان الف وان لام در دوری که تا بنهادم … می برای استقامت در ره عشق و ولا

حلقهٔ میمش بود شاهد بر آن معنی که گرد … بر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن … گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کار زردی من بدیدارت بسی کاملتر است … زرد رویی عاشق مفلس بسی اکسیر کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد آرزوم … گرم چون اخگر زمین سوزد زنم چون آتشم

میل دل دانی چسان باشد بسوی آب از آن … شوق من از دون بود سوی تو ای بحر عطا

غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن … نیست آن جز جنبش و سستی قضا

نیست در شهر تو از بهر منع نا ایمن … شهلی در ره چسان در بست ره در دیم قضا

از گران جانی نیارم سویت آمد ورنه هست … بند … از پس دوری و رنج اضداد

هست جنبانیدن از جا کی آمین را مجال … گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ … بر سپهر دم نفیرم بر فلک ننگ است

بر چنین داغ نفاق از یک طرف چون دو عمل … بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشق وفا

دوستان این دشمنان آن میان ما و تو … تا کی باشم مذبذب لا الی ولا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در داکه … هم زبانی یافتی در شهر نی در روستا

در دو شهای گریبان گیر من شد تا ربود … وه خوان از کفم دامان اخوان الصفا

پاکبازان اسپ تن بر ساحل بحر وجود / لیک سر جانشان پیشتر موج فنا
مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت / مرتقای همت ایشان حریم کبریا
جای نی در ارض نی اندر سما مانند شان / طرفه‌تر حالی کز ایشان پر بود ارض و سما
گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین وز نصیحتهای تلخ / خفته کار ام هم و آزرده کار ازمودیا
تاج و تخت سلطنت را خواب پندند و خیال / شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
کیمیای زر فاقتشان عیش مخلد را سبب / یک گهر زانفاسشان ملک مؤبد را بها
روی ایشان در دل ظلمتها مصابیح الظلم / رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
آه واویلای من هجرانهم بعد الوصال / آه واویلای من فقدانهم بعد اللقا
کیف لا اشکو و قد زادت مصائب المحن / کیف لا ابکی و قد طارت تباریح الجوا
مانده زیشان دور از اصحاب صورت گردهم / اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر / عهد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسیده تیغ قلم [illegible] / مانع محفوظ لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز [illegible] آن / قید کرده [illegible] در سلاسل [illegible]
پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار [illegible] / بر طلبکاران به تأیید نظر مشکل گشا
آن یکی بر ترز جمله در علو مرتبه / چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وآن دگر از بهر دور افتاده کان دل [illegible] / پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا
آن یکی اسرار قرآن بر رقع شبهت کشای / وآن دگر آیینه سنت ظلام شک زدا
آن یکی از جنبش شایان در روی اثر / وآن دگر از تابش اشراقیان بر روی ضیا
آن یکی دوشیزگان سر وحدت را [illegible] / برگرفته در حضور باغبان پیشتر خفا

وآن

وآن دگر تشنه خاطر ایشان [illegible] جهان / کاو [illegible] غزا
از دو نرگس شیشه چشم خویشتن گردیده در چهار / کرده رو در روی ایشان نشسته دا ما
گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب / یا بر دگر [illegible] فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز زانو بس نهم / پای بر کرسی [illegible] العلا
سر ز جیب تن بر آرم و ز جان الکنم / بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظلم بر ترکه مرکب نجات سبب / گفت لیس عند ربی لا اصباح و لا مسا
نی درد بغض و عداوت نی درد حرص و امل / نی درد کبر و رعونت نی در [illegible] و ریا
لاله‌سان داغ وی از باران صفوت در نمو / آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
داده موی آهوی جانشان از تنگ عیب / خوانده لای لاله‌اش در راه [illegible] سوی
زان شکارستان هزاران صید [illegible] اودم / به قوت جسمی از خوان حقایق [illegible] اشتها
شاهباز دل [illegible] زمان تن / قید آب و گل گشته بازم [illegible] خشم
لیک [illegible] کین [illegible] / می کشند از من دست سوی میل [illegible] کند
نیست مقبول جمل جز آنکه خود گردآورد / گر عنبر [illegible] کجا بوید بجا
محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر / جز [illegible] دوا
در شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی / وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
هرچه ناید از ناب جگر وز داغ دل / بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما
از جو انزوان گنجم موضع از اغیار [illegible] / راز دار من در آن حضرت کشف الوره
هم جهاز از خواجه بسم فقر را و ساحه / نعمت [illegible] الفقر لکن تحت [illegible] الغنا
مدح [illegible] همچون شاعران [illegible] منشیان / دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا
چیست شغل شاعران تنسیق وصاف نعوت / چیست دانشیان تلفیق القاب و کنا

وین نکات ار چه بنده وصفی باشد حسن
کم عیار آنقدر بهر عیار را ذکیا

خودشناسی خویش کن یعنی سوی معنی گرای
ور نه مدح گرفتاران صورت برترا

پای جای نه که دون پایهٔ قدرت بود
ور بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری که شد افتاده روی
نیست پیش از برگ از نیلوفر این بیلی عطا

قطره پیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد
متحد با بحر تا بود آن گه آید انا

همچنین مدحی که گفتم چون نه حد قدر تست
مدح کردا اختصار اولی نماید بر دعا

تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش
باد از آن سرمایه حاصل سود و گنج بقا

تیز بین باد از چشم یقین تا غایتی
کش ز تیغی ممتنع باشد پس از کشف غطا

نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم

ما معین چیست خاک پای محمد
حبل متین رابطهٔ ولای محمد

خلعت عالم برای نوع بشر شد
خلعت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت
بر ته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی ببستی این دل ما را
ریشه از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی درین [illegible]
جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرا دیگری بجای محمد

حمد و ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب سر محمد
پرده آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز آب و خاک ور نه
مرتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا

چشم خدا بین بجز خدای نبیند
چون ز میان رفت قید نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سر ز رکاب
نقش شود می کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد
هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود برده صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که گرد دست چو فرزین
هر که درین عرصه هست مات محمد

ساخته چون زر ز ناب ناسره ما را
پر تو اکسیر التفات محمد

هستی او از شراب ساقی باقی
هستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان ز آفتاب حقیقت
ناقه عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا ز وقت صولت اعدا
کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخن دم از اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
هست جهانی ز بحر جود محمد

مطرب بستان سرای نغمه فرازا
نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملایک
با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال قدم آدم
نامده در دیدهٔ شهود محمد

بو لهب آسا ز آتش غضب | سوخته باد آن حسود محمد

شیوهٔ ... نفاق و محبت | عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط ... مخالف | فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله صلی الله علی النبی و آله

حق شب اسرا چو داد بار محمد | از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات مخزن اسما | گرد دوران تیره شد نثار محمد

خواجه کی کاینات داد خدایش | لیک بفقر آمد افتخار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیده | پرده در آن غار پرده دار محمد

گرچه ارباب شوق باد بهاری | خار دی آرد از دیار محمد

همچو مژه پرده دیده تا دم محشر | جا کنم از راه یادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کام محمد | زاده دم ز عالم کمن قیاس محمد

وحدت مستور در معانی ... | بار دگر سر زد از لباس محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد | هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز زوال | دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته باد فوج ملائک | منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عناکب | داشته از پاس خصم پاس محمد

هرچه کند التماس در حق امت | حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله صلی الله علی النبی و آله

بادش پر از مشک تاب آبش زلال جان فزا | خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل جهان

چون کعبه آمد قبله گه بطحائیان بگشاده در | هر سنگ از و سنگ سیه مرکز باش او دوان

جانها قدم کرده سپر بهر طوافش هر سحر | فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان

الظلال و ضیا الطلل بعش دل و جان را محل | مرد منه اش ضرب المثل در خرمی چون بوستان

خرم از آن باران رحم کاید به پای هم قدم | ره یافته از خاک درم کلهای حسن جاودان

کلهای چمن معنوی مشک ختن زان بوی | گر شمه زان شبنمی چون بلبلی در بوستان

حسنی که به یافته حبیب خود بشکافته | در جنت از وی یافته سرمایه خیرات حسان

سرچشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی بی نود و تر | تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز حسرت کن بران

سلطان اقلیم وفا شاه سپهر اصطفا | سردفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

کان الوری هادی سبل ختم اولو العزم رسل | مشکل گشای جزو و کل [illegible]

دریای امکان و قدم بود و خود طغیان هم | او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بهرت جان نورش ساحل لب جان پرورش | باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی و سور داده ز اعجازش اثر | از شرح آن عاجز بشر فکرت اهل بیان

سر حرفها زان خوش زمزمه شد بهر تلقین همه | [illegible] ترجمان

از رشک آن گنجینه بر خاک خذلان [illegible] | نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میباخت روشن راه را دعوت کمان | شکست ترهات [illegible] گوشه این گرد و دخان

چون نوبت شه عهر از علی از بهر وی زنگار | گشت از دعایش منجلی از شرح شرح خاوران

روزی که با خصم و فا شه لطف برهان | الزام حجت را عصا شد در کفش پیچان

[illegible] در چنین از رفعت آن نازنین | آمد که شد بر مسند شین بر سما [illegible]

اشجار را ابر کنف آورد او از هر طرف | چشمش زد زند در صف شد در رفقای [illegible]

شد سوی غار از کرم زد پیش او از خار دم / بر غار سموم دم کزدی نیالاید دهان
شد بر در غار محن بهرش عناکب پرده تن / تا از حسود پر رفتن نماید بجان او زبان
بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین / چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان
با فرقه‌ای از دین بری در معنی چیزی / چون زد دم از پیغمبری شد ذیب و ضب را ترجمان
می شد بوفق رای او در ره که بین مولای او / در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان
کف بر بزی کش از کبر پستان تهی و از شیر زن / مالید و شد پر شیر تر پستانش از مشک هوای ان
زان اندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی / وآن طعمه بی پیش و کمی باقی بجا بهر مهمان
صد تشنه بی راه در رو بر داز کن او آبجو / از نوک هر انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
میرفت یارش تیره شب دادش بکف چوبی عجب / شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان
سایه نبودش همچو او زوین طرفه کاندر کشور / از تاب خور بالای سر بودی سحابش سایه بان
در حرب خصم بد نهاد ایزد پی او فتح داد / از نار تیغش تیر داد از قاب قوسینش کمان
هر گه نهاده پا برون از تنگنای خیمه دون / یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
آنشب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم / میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران
میشد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن / نی جان رهین او من نی تن اسیر خان و مان
گفتن بگوش او اسرار غیبی سر بسر / دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
بر امت گستاخ وی کرده بساط لطف طی / گر تهمت آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
اندر مغاکان خفته خوش کی حشر گردد در وفش / تا طلعت خورشیدوش ننماید از برد یمان
هر خرق عادت کاو بپا بر خلق عالم کرد املا / ظاهر کنند آن از جدا از معجزات او بیان
اوصاف او بیش از خرد بیرون بود از حد و عد / حاشا که گردد عمر اگر آخر شود این داستان
هر چند در شعر کهن از شعر او خوشتر سخن / زین نکته جامی بس کن تا تا بدانی و توان

نقش نه بس زخنک جانزاد به پایندگی / ست آن زلال زندگی می باش ازان حب اللسان

سلامیت بر روضه پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم / گرامی‌تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ترا با علیمی / بصورت مؤخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای تو آغاز فطرت / طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی / جمال تو آیینه اسم اعظم
سلام علیک ای ملک رسالت / ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسا بصدرت / که روح الامین در یکی بیت محرم
سلام علیک ای ز ابنا بدولت / هر انگشت نذر از امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد و فایض / بروح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنانکه هستند با تو / بیک جا ز جنسیت تام منضم
اگر فیض نورت نبودی نبودی / یکی فرق کفر و اسلام باهم
وگر راه ظلمه از نور روشن نجستی / که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق / ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الله ای عم جود او برا / وارضاک عنا و صلی و سلم
تویی یا رسول الله آن بحر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یک نم
بکن تشنگانیم از رو پسیده / ترحم علینا یا رب ترحم
درون هانگاریم و دلها جراحت / ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت / چو جامی ز بار گنه پشتها خم
وجا دادنی آمد بفضل تو ما را / که این بار را گر رود از پشت ما کم

گشایی بتخلیص الف گر آمد / ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

ای صبحت زایر الک یا شحنة النجف / بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبله‌ای و عالمی و اهل نیاز را / روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو / در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر پرده‌های چشم مرصع کنم مرام / فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف

خوشحالم از تمنی خدام حضرت تو / باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده‌ام ز جملهٔ اکناف سوی تو / تا بگریزم ز حادثهٔ دهر در کنف

دانم توقع این که مثال بجای من / یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف

سهل کلف نبین کسی بین عجب که هست / خورشیدوار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عاشقان ز تو مفتوح گشته باب / ابواب گشت کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا پرورش نداد / هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تب چو بولهب / نادیده از زبانهٔ قهرت منور لهف

نشکسته کان کف جود ترا بحر / از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نپی بر پی تو رفت / لب تر نیافت یا سقی دل پر از اسف

از حنا آدمی نبود در مخالفت / هر چه که یافت رفت ز نزد تو ناخلف

زان پایه برتری تو که کمال تو / دانند شه ز سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف جنس تو / او را بود کجا خبر هوش خود شعف

جنسیت عشق و موالات را سبب / حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل بود ز خوان نوالات زادها / خرسندیی که دیده بر آن علف

ای تربر روی زمین تنگ شده از بن جای / ترک در زیر زمین ساخته جا چونی

میشود دیدهٔ من چشمه ز غباری تیز / زیر خاک آمده‌ای دیدن پنهان چونی

خون دل غصه‌های تو ام وه که خیال تو گهی / می‌پرسم که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود / من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گر چه جان و دلم از ناوک هجران خستی / بسبکباری ازین ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران / با چو تو آیینه در نظر کج نظران

حیف بودی چو تو شمعی بسراپردهٔ قدس / شمع برافروخته در انجمن بی‌هنران

حیف بودی چو تو ماهی بکمی در خور مهر / تیغ کین خورده درین معرکه کینه‌وران

آهوی پاک روشی پاک پس پردهٔ غیب / دست نایافته بر تهمت تو پرده‌دران

ای خوش آن دلبر که با چهره خوش لهجه خوش رخت / بر بسته ز خشکانهٔ گردون گران

نیست در کار فلک حکمی کاش قضا / افکنه سنگ درین کارگه شیشه‌گران

چون کند چه جانب دیده تمنای بقا / بار رفتن چو ببستند از و خودتران

حاصل آن به که در آن مرحله آن شهه کنی / گر ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسید آخر ازین جام ترا / کام ناخوش کند این جرعه نباکام ترا

دام تلبیس بود هر چه درین دام حکمت / جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر / خاک سازد به ته پای سرانجام ترا

رقم نامهٔ خود از تختهٔ هستی بتراش / گاه از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام بر آور زان پیش / که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی از مرحله … چند دل بسته بود زین طمع خام ترا

جاه و دنیی مطلب دولت فانی بگذار … جاه و دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو به دیوار کن و سر بکش از پیمان درکش … هرچه جز هستی حق از همه وا دامن درکش

توحید باری عز اسمه

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را … گرفتم از همه اولی ثنای مولی را

ز هرچه هست طریق ثنای او اولیست … بپای صدق سپردم طریق اولی را

مقدری که بصنع قدیم خود پوشید … لباس حسن عبارت عروس معنی را

چو خوان نهاد ببخشد ثنای خود شاید … بصدر مجلس فطرت عقول اولی را

نشان ز جلوه خود داد و در تجلی کون … چو در کشید بقید صور هیولی را

اگر اشاره قدرش رسد بسدره کند … درخت میوه ز قامت شاخ طوبی را

وگر شمامه لطفش نفس زنده سازد … ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را

پی هدایت فرعونیان ظلمت رو … بنور خویش قوی داشت دست موسی را

بنور فضل بخشد بجانگیان روشن … بآفتاب هم سایه ساخت عیسی را

بمهر حکمت او کس نبرد پی ور نی … ز قهر و از چه کند کور چشم افعی را

اگر نه نور زدی از روی نیکوان پیداست … چراغ دیده مجنون که ساخت لیلی را

برای داده کل باغ سبز نگار … و به جانب هر سال طبع مانی را

ز نار لاله و نور شکوفه تازه کند … بجلوه گاه چمن شیوه تجلی را

به پیش پسند گل گوشه ریا حیثیت … به بلبلان دهد انشاد شعر و شکی را

خود نگشت کمالش بدرد بر بنید … بمی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را

اگر ز دفتر توحید بایدت حصه … در آ بمکتب طفلان بخوان الف بی را

بجست

بجست هرچه بود بعد وحدتش یعنی … پس از الف که رقم کرده اند بی را

بسنگ لا بشکن جام عزت همه را … بدین شکست بکن خاصه لات و عزی را

بزرگوار خدایا بآن ستوده که کرد … بجذب هستی تو طی بساط دعوی را

ز بس که بر دل او ریخت جذب ذاتی تو … ز هم نکرد جدا طعم خوف و بشری را

کرزوی خاطر جامی چنان بسوخته دار … که پشت پای زند خط دین و دنیی را

مبر ز سلک رفیقان اشغلش بیرون … بکرده قبله همت رفیق اعلی را

توحید باری عز اسمه

اگه تسبیح حصار صدق و آمد کرا … کاو احصای ثنایش گفته لا احصی ثنا

چون درین احصا احصا آسانیم کو یافته … به که بر بندم ره گویایی چو صدیق از احصا

حد فنا یت چه حد من چو حکمت در ازل … ساخت شرطان تعدد و از لا تحصوا جزا

تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر … داده ام غیر قم در انعام تو از سر تا بپا

هر سر مو بر تن ار گردد زبانی شکر گوی … کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا

شکر هر نعمت چو باشد نعمتی دیگر خرد … غیر عجز این راه مشکل را که یابد انتها

پادشاه از ادراک ما تا ذات تو صد ساله راه … وآن نقد دیگر بود از نطق تا ادراک ما

چون بود از نطق ما تا ذات تو را این همه … وصف ذات حق ز نطق ما کجا باشد کی

گر زبان خود بکام اندر کشد جامی رواست … چون بگرداند زبان در وصف تو کاش روا

مناجات

یا کاشف الاسرار و یا فایض الانوار … یا مقصد الابرار و یا مونس الاحرار

منم مانده گرفتار بدین نفس خطاکار … برحمت بکن مرا ازین دشمن غدار

ایا غافر من تاب و یا موئل من آب … و یا حاضر من غاب و یا جابر من خاب

ستم بر روی در اسباب ز غفلت شده بی تاب / کرم کن که ازین خواب رهم باد دل بیدار

لکا الرحمة و الجود و لک العالم موجود / بنور کرمت شود دله و جهک مسجود

دل من که نه پیمود بجز راه تو تا بود / ندارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار

ایا مبدع الارواح و یا خالق الاشباح / و یا فالق الاصباح نوادی بک یتاح

تو ز لطف تو مفتاح پی مخزن ارواح / پس از نور تو مصباح درین موطن اکدار

نوادی بک مسرور علی حبک مفطور / و دادی لک مقصور و لا کذب و لا زور

خوش آن عاشق مهجور که همچون من رنجور / ز پندار خودی دور که شد پرور تو بار

ایا ماحی الآثام و یا شافی الاسقام / احاطت بی الآلام و ضاقت لی الایام

ندارم ز تو آرام دلم ده چو زنم کام / گر آسان سوی انجام برم این ره دشوار

ایا جود من جاد و یا اجود الاجواد / لک الوعد و الایعاد بلا ذم و الابعاد

درین معصیت آباد ز هر معصیت آزاد / مبادم بدل شاد بجز طاعت تو کار

ایا منجح الآمال و یا مصدر الافعال / و یا مخبر الاقوال علی احسن الادوار

ز هر جاه و ز هر مال بود بر تو ام اقبال / جز این سایر اعمال بود مایه ادبار

ایا فخر ذوی التاج و یا ذخر من احتاج / هبوطی لک معراج و نوری بک وهاج

ز من بنده محتاج مبر عمر بتاراج / درین بحر مواج درین قلزم زخار

ایا خالق الافلاک اطاعت لک الاملاک / بلا وصمة اشراک فحاشای و حاشاک

که با نفس هوسناک ال از نقش خود پاک / چو جامی شدم بی باک بسامان تو آزار

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

نگار من بشتر انگیخت ز حجره من / پذیره شترش زد جان ز حجره تن

ز حجره چون شترش دیده شد قطار سرشک / چو چرخ بر شتران قطره زد ز حجره من

شتر ز حجره او بهتر از علم و سکون / رسید چون شتران تیغ حجره وطن

نه خود شد شتر از کر او نه حجره زرنگ / شتر گرفت شتربان و حجره را دشمن

حدیث این شتر و حجره را چو گوش کنی / ز قصه شتر و حجره اش همین دو سخن

بزرگوار حدا ایا حجره و بشترش / که حجره سدره و دشت و شتر براق یمن

گر این قصه شتر راختم بحجره روح / ز حجره دار شتربان او بتر ز علن

فی نعت النبی علیه الصلوة و السلام

ایم که چون لاله صحرای مدینه / داریم بدل داغ تمنای مدینه

سودای بهشت از سر دانا برود لیک / ممکن نبود رفتن سودای مدینه

هرگز بتماشای بهشتت نکشد دل / گر چشم گشایی بتماشای مدینه

بگشای چو گل گوش که از وحی الهی / گلبانگ زنان مرغ خوش الحان مدینه

کعبه که بود بادیه پیماش جهانی / خواهم که شود بادیه پیمای مدینه

طوبی که سر افراخته بر ذروه عرشت / شاخیست ز نخل چمن آرای مدینه

مرغان ادلی اجنحه را نیست نشیمن / جز کنگره سور فلک سای مدینه

بود گهری در صدف بحر ارادت / پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه

حلوای نباتست ز مصر آمده خوش باش / بی زحمت دود آمده حلوای مدینه

خرما چو خوری دانه همی بوس که باشد / تسبیح ملک دانه خرمای مدینه

در دیده مدینه مثل شخص جهان را / چون مردم دیده همه ابنای مدینه

پا کرده ز بس پر شکن خلد طلب درین / کز هر طرف درین آمده تا پای مدینه

از بیم مدینه نگر اینک که چگونه / زینت مرتب شده تا پای مدینه

کوثر که شنیدی نبود تشنه دلان را / جز ساغر آب از کف سقای مدینه

شد جای کسی خاک مدینه که نشاید / جز قبهٔ عرش از شرف جای مدینه
مرغ ازلی لحن که از زمزمهٔ اوست / در رقص ابد صخرهٔ صمّای مدینه
کالای مدینه چه بود خاک ره او / ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاک مدینه شده دریا ز وجودش / عقل کل در غواصی دریای مدینه
نایافته خضرت ز نم چشمه وجودش / زان تنگه خضره آمد خضرای مدینه
سقف حرم اوست عجب مشعلهٔ نور / این گنبد فیروزه بیالای مدینه
آفاق همه منتظر مقدم او نیز / و او پرده کش مهد معلای مدینه
هرچند که در خاک مدینه شده محبوس / جایی که بود عاشق شیدای مدینه
دارد و نجو امید که فردای قیامت / سپر برزند از شقهٔ خارای مدینه

ترشیح بال بشرح حال

منم چو گوی بمیدان فسحت مه و سال / ز صولجان قضا منقلب ز حال بحال
بسال هشتصد و هفت ز هجرت نبوی / که زد نکبه بشیرت سرادقات جلال
ز اوج قلهٔ پروازگاه عدم قدم / بدین حضیض هوا مست کرده ام پر و بال
هشتصد و نود و سه کشیده ام امروز / زمام عمر درین تنگنای حس و خیال
میان این دو حد از مدت بقا رمین / چه دورها که گذشت از تحول احوال
به پشت باز فتادم بتخت گهندی / بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال
نکرده هیچ گنه بود چون گنهکاران / ببند سخت ببسته دست و پا بدوال
قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل / دهان ز خوردن بسته و زبان ز گفتن لال
ز رنگ هر قطره خون جگر بنقشیانم / بیامدی بمکو شیر صافیم چو زلال
و زان پس هم رسیده هنوز قوت عقل / بپایه‌ای که زمین را جدا کنم ز شمال

زجره و مرحمت مادرم کشیده بجبر / عنایت پدر مشفق حمیده خصال
بدست صنع معلم سپرده دست مرا / بپای طبع من از عقل او نهاد عقال
نشانده جان مرا در زمین استعداد / ز حرفهای هجا تخم علم و فضل و کمال
گشود باصره را از نقوش خط بنان / در و نظر بود سان عنبرین سربال
رسانده ناطقه را در وجود لفظ بیان / بنبتهای بیان در مجاری اقوال
ز حرف حرف کلامم هجی کنان بگذار / چو رهروی که بپایش بود نهاده شکال
وزان سپس چو نپایم شکال را برداشت / شدم روانه بمقصد بکام استعجال
ز بار بسمله تا سین ختم پا پس مرا / عبور داد و بدین منهج و بدین منوال
در آمدم پس از آن در مقام کسب علوم / چو ما رسان فنون را فتاده وز دنبال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب / ز صرفیان شنودیم ضوابط اعلال
ز قول شارح هر منطقیم شد ملکه / طریق کسب و مطالب بفکر و استدلال
پی دخول به بیت فواید حکمی / شدم بدر پس حکیمان در جواب و سؤال
گهی به بحر زن مشائیان نهادم پای / گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
بدست فکرت مشکل گشای بگشادم / ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
بکلک صورت معنی نمای بنهادم / برای فهم ریاضی بدایع اشکال
بوزر زر اسی آتی زبرده دل روی / شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال
ز علم فقه و اصولش تمام دانستم / که چیست چند حکم هر حرام و حلال
شد از روات حدیث و اثر مرا روشن / ره پیمبر و آیین صحب و سیرت آل
چو در سرای قرآن شدم مجاهد [illegible] / وزان مجاهد جایزه نداشتم اهمال
ز حد مطلع و ظهر و ز بطن او کردم / بقدر حوصله رفع حجاب اجمال

نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل / بران شدم که کنم آن علوم را اعمال
زدم قدم بصف صوفیان صاحب دل / که نیست مقصد شان از علوم جز اعمال
صفیر ذکر زدم بالعشی والاشراق / ندیم فکر شدم بالغدو والاصال
ز ذکر و فکر رسیدم بشهدی که گرفت / حجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال
وجود واحد و نور بسیط را دیدم / عیان بصورت اضوا و هیأت اظلال
نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن / بسان دوره آتش ز شعله جوال
بود بقا صفت او و در مراتب خلق / نیافت نام بقا جز تعاقب امثال
ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز / ز فکر شعر نشد حاصلم فراغ بال
هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک / ازان نبود گزیرم چو سایه ز اشکال
بلی گزیر چه امکان ز هرچه کلک قضا / نوشت بر سر کس در مبادی آزال
چنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان / که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
عروس چین مرا زیب گوش کرد ختن / ز سلک گوهر نظمم گرفت عقد لآل
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب / ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر بفارس برد کاروان اشعارم / روان سعدی دعا کند باستقبال
وگر بهند رسد خسرو و حسن گویند / که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال
زبس که سوی هر اقلیم گفت و گویم رفت / شدند نسخه اوراق من همه اقبال
گهی ز روم نویسد سلام من قیصر / گهی ز هند فرستد پیام من جیپال
رسد ز والی ملک عراق و تبریزم / عواطف متواتر منائح متوال
فضایلی که شمردم درین قصیده ز خویش / گزافهای خطا بود و لافهای محال
دروغ ظلمت محض‌اند ناقدان سخن / ازان کنند جدا سان شوه ز خط و خال

صد انفعال رسد عاقبت عروس را / ز مویهای دروغین برد عروس جمال
جمال جمله نشینان چه یافت جهل / اگرچه بست شتربان بپای او خلخال
ز علم و فضل چه لافم بر آن بود که زنند / رقم حدیث مرا از صحیفهٔ جهال
درم خرید حریصم بپستم رسید آز / مطیع حکم امانی مسخر آمال
بسان کرکس گران جنبشم براه هوی / بسان گوی سبک گردشم بکوی ضلال
هزار گنج بود در ضمیر من پنهان / ز شغل طبعی خود غره گشته ام بسفال
ز زخم حادثه خط خطا بود دیگر / غبار ناکس رخ من چو تخت رمال
ز بس که چرخ زدم روز و شب همی کردم / ز دست چرخ زدن سو بسو چو فرفره فال
بزیر بار غمم بهر شادی فرزند / تهی ز شغل معادم پی معاش عیال
بحکم حرص و طمع می کنم بهر کشور / قصیده‌ها ابلاغ و رسالها ارسال
مهیمنا بتعالی ذات اقدس تو / که نعمت خاص وی آمد مهیمن متعال
بحق حلم عظیمت که کوه‌های گناه / بجنب او نبود در عداد یک مثقال
بحق صفوت آدم که بود طینت او / سلاله گل فخار و لازب صلصال
بحق شیث که محمود و مواهبی که برد / ز دولت یافت ز فیض سحایب افضال
بحق نوح و نوح و صدای ناله او / گران فتاده و ناله کان ز لیتش زلزال
ببت شکن پدر ملت انکه صوت او / نهال گل چمنی را ز سنگ داد زلال
به پیر کرده پسر کم که همتش ز وخت / ز ظلمت شب هجران فروغ روز وصال
بمعجزات شبانی که اژدهای عصاش / درون کشیده برون از عصی و حبال
بنفخ کرده جبریل انکه نفخه روح / دمیده در تن مقتول خنجر آجال
بحق احمد مرسل که از مساعی اوست / سعود اوج هدی رسته از حضیض وبال

بذوالفقار سیف علی آن دلاور غالب
که بود روز وغا قاطع صف ابطال

بسر سینهٔ سلمان و درد بوذر وا
بسوز جان صهیب و ندای صبح بلال

بتابعین و باتباع تابعین یعنی
ستارگان سپهر در موارد افضال

بره روان ره دین که چون شمال و صبا
بسیر و نه بیک حال در سهول و جبال

بواصلان که بنزهت‌سرای قدس قدم
زعالم حدثان کرده‌اند قطع رحال

که جامی ار چه نهادی بپای و گردن او
ز دامهای طبیعت سلاسل و اغلال

ازان سلاسل و اغلال مطلقش گردان
کزین قیود نبود خودش گزیر و مجال

براه بندگیش جنبشی ده که در آن
بغیر تو دگری نبودش آب و آمال

چو داد و پیش شرف گفت و گوی آن دارش
که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

فی العزلة

من کیم از دام حرص و آز رمیده
پای بدامان فقر و فاقه کشیده

عرق تمنا ز هر چه هست گسسته
تار تعلق ز هر چه هست بریده

بسته زبان هم ز خوانده هم ز نوشته
شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده

نامه نامم بآب و بحر که شسته
طایر همتم بشرق و غرب پریده

خانه از آب و باد و خاک قناعت
کرده بنا و بگنج خانه خزیده

ساخته بزمی چنانکه چشم زمانه
هیچگه آن بزم را نظیر ندیده

باده‌ام آن لایهای خم که نگردد
راه گلو بی تراوش دل و دیده

یافته گم خویش را چو قطره بدریا
قطره ازوی بکام هر که چکیده

ساقیم آن دردکش که طبع بلندش
خرمن هستی به نیم جو بخریده

ساغر من کاسه گدای شکسته
مطرب من بولی رباب دریده

شاهد من

شاهد من دختری که بر رخ ساده
از خط کج مج نهاده زلف خمیده

شمع شبستانم آه آتشین که زدوده
خواب شب از چشم انجم سحر دمیده

من بچنین شب اسیر و نور ضمیرم
رهبر آفاقیان چو صبح دمیده

منتشر از نثر من هزار صحیفه
منتظم از نظم من هزار جریده

زادهٔ طبع منست و سحر کلکم
فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده

سلک رباعی ز من نظام گرفته
فن معما ز من بنام رسیده

در چمن فضل و بوستان فصاحت
نخل بر آن نی چو خامه‌ام نچمیده

میوهٔ آن نخل را بکام تامل
هر که مکیده‌ست شیر ناب مکیده

میوهٔ نخل من این و چاشنیش را
کام کسان جز بامتحان نچشیده

بر نفس کشته پیر عقل که جامی
ای ز دمت نفحهٔ مسیح وزیده

چند فشانی رطب بر آنکه ز خلقش
در جگرت صد هزار خار خلیده

لذت خرمای تر چگونه شناسد
ناقهٔ طبعی که خار خشک چریده

به که ازین پس بگوش کس نرسانی
نکتهٔ ناخوانی شعر ناطلبیده

بس سخن خوش که در نشیمن بستان
بر سر و پایش عناکبند تنیده

چون مگسی جیفه گشته بهر خلاصی
گرچه پی زیر آن تنیده طپیده

عاقبت الامر از تمامی دوران
نعت خمولی بر اشتهار گزیده

مرا دل از همه عالم گرفته
چه جای عالم از خود هم گرفته

ز دلگیری که مر کس گرفتم
کسی را دل بدینسان کم گرفته

چنان از هستی خود زیر بارم
که پشت طاقت من خم گرفته

ز خورشید طرب کی گرم گردم / چو عالم را غمام غم گرفت

ازان همدم ندارم محرم راز / که محرم خوی نامحرم گرفت

چو غم با فال غم باشد عجب نیست / که طبع من ز فال غم گرفت

چو عیسی را درین بیغوله غم / ز گفت گوی غولان دم گرفت

پی دمسازی عالم نهادان / ره این رشته طارم گرفت

سرآمد مدت ایام دولت / فلک زان جاه ما ماتم گرفت

بود تا بنده خورشید جامی / که دورانش ز دست جم گرفت

بود قوس و قزح رنگین کمانی / که چرخ از بازوی رستم گرفت

ثریا باشد آن گرد مسبح / که گردون از کف مریم گرفت

سلیمانا چه امکان دست بر دیو / چو دیو از دست او خاتم گرفت

برابرش توسن دادت ایام / عنان فلک کز ادهم گرفت

حریم نیستی را کعبه دان / که خاکش خرده بر زمزم گرفت

برامش فاقه آمد فاقه زانست / که جای فاقه را محکم گرفت

درخشنده جرم خور که برین سبز طارمست / قندیل کور خانه شاهان عالمست

گردنده درخشان فلک کبودپوش / یعنی که این سپهر چه ارباب ماتمست

سختست بار فرقت آزادگان دهر / آری بهرزه نیست که پشت فلک خمست

این فرزی زخم که این پرستاره چرخ / پیرامن تو حلقه زده مار ارقمست

گیرد قرار در رحم خاک عاقبت / هر نطفه که آمد از صلب آدمست

کاخ فلک پست ز کنگرش گشتن / لیکن کسی که کوشش کند این صدمه کمست

بگشای

بگشای گوش هوش که این چرخ پرطنین / آوازه سکندر و افسانه جمست

محکم اساس قصر معیشت چه سود چون / بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکمست

زین یکدو روزه دولت از آغاز چون شتین / خرم مشو که عاقبت کار مبهمست

بس تازه و درست ریاض امل ولی / بادش همه سموم و زلالش همه سمست

در جیب زمانه ز شادی نشان مجوی / چیزی که وافرست درین تنگنا غمست

خون دلست بهره ما چون شقایقم / زین جام لاجورد که دورش دمادمست

بر تشنگان وادی کعبه است نوحه گر / گردون بجای که زمزمه زن گرد زمزمست

دست کرم گشا که ز گنج فرامشی / دست گشاده پرده کش نام حاتمست

هرکس بلندتر نگهت آخرش بتر / گردون که پایه پایه نمودار سلمست

بس کس بود که خاتم سلطانیش بدست / مانده بزیر سنگ و اکنون چو خاتمست

بگریز از کشاکش این زال کوژپشت / زیرا که این کمان نه بیازوی رستمست

دانا که دیده دادن جان از خلاص خویش / دایم دلش بآمدن مرگ خرمست

نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت / پیوسته سینه پر الم و دیده پر نمست

از ماندگان زیر فلک خوی باز کن / بهجت جدای انس برون زین مخیمست

تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی / بیچاره مبتلای قضاهای مبرمست

فن دوای و موافق دی خواه او / غفران ما تأخر و ما تقدمست

خواهی صفای سینه زدو شوی لوح دل / زان نقشها که بر رخ دینار و درهمست

میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه ایست / جستن برون ز تنگی او کار ادهمست

خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او / این وضع باژگونه بعالم مسلمست

باشد بفرقشان رقم حرف خاو میم / یعنی که آن موخر ازین وین مقدمست

جامی سخنار شعر تو فرخنده حقیقت / گز ساحری طرز از اعجاز معلت

دوشیزه واست فکر تو کز نفخ روح قدس / مریم صفت زادن عیسی حکمت

آن زاده را چو پرده دلها شود قماط / نقش قماط ذلک عیسی ابن مریمست

از شور و نفور کن اکنون که تیغ فقر / بر زخم خورده طمع و حرص مرحمت

غره مشو بعلم که پذیرد انفکاک / در نفی کرد رحمت از جهل عصمت

گردون نه دوخت خلعت علمی بقد کس / کاز اطراز ذیل نه واقعه علمست

صبح ازل نهاده زرین آفتاب / بر لوح سیم صبح نوشته این خطاب

کین پیر خشت مدرسه زر نگار هست / جز بهر مرد طالب دانش اکتساب

بتراش حرفهای جهالت ز دل که هست / خطهای نادرست پسندیده در کتاب

باشد لباب آدمیان نوع آدمی / هستند زمره علما لب آن لباب

خواب شود عبادت اگر زانکه چند شب / بر خود کنی حرام درین مهد خیمه خواب

از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی / دود چراغ اگر نخوری در شب شباب

باشد مجامع علما روضهای قدس / خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب

نا اهل با بعلم مخوان زانکه مشکل است / از شیخ ابر محو سواد از پر غراب

جا زاحجاب جهل غذاییست تلخ / از انحراف طبع بود غذیت این عذاب

شاید ببینی آنچه ببینند اهل دل / بگشا ز پیش بین خود مشکل این حجاب

در کسب علم کوش که کلب از معلمی / آید برون ز منقصت سایر کلاب

بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه / زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب

مست شراب عشق شدی از خیال کبر / تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب

کم کرده

گم کرده بس پیله چند خویش را / در کش بجیب فکر سر خویش را بتاب

خواهی که توسن فلک آری بزیر ران / عیسی صفت برآر خر خود ازین خلاب

خود را بفضل جای بزرگان بکن طلب / بس طفل تیزرو که برد اقتدار شتاب

منطق کند بفکر صواب از خطا جدا / دارد نتیجه منطق تو فکر ناصواب

اشکال علم هیات باطن بگرد جهل / ز اشکال هندسیت چه گیرد کسی حساب

دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی / کین باشد از کتاب بدایت نخست باب

از آخر حضیض طبع باز کش عنان / تا شهسوار اوج فلک بوسدت رکاب

از مرجع و مآب خودی ای بی خبر / زان می‌کنی ز نزد چنان مرجع و مآب

سازی رفیع خویش از در دونان جناب / ای خاک بر سر تو ازین رفعت جناب

پیش آر غیرتی که ز خوان نوالشان / آن ذب آب نیست که می پرت ذباب

حیت کمال تو ز ریاضت شود بلند / از کاسه تهی بود آوازه رباب

از طور حکم رای تو گردون نمی‌کشد / هرچند تیغ فلک بود مالک رقاب

معمور باطنی که پی کسب و کار علم / این کارخانه ساخت درین عالم خراب

از جدهای شاه اقبال پیشه مدی / بادش همیشه وقت خوش عیش مستطاب

هستم امیدوار ز احسان کردگار / کش عاجلا ثنا برد و آجلا ثواب

منزل خوش خانه دلکش مقام دلگشاست / ساقی گلچهره کو و مطرب خوشگو کجاست

تا دهد آن با خیال لعل جانان جام می / تا کند این یک سرود بزم شاه آهنگ راست

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین / آنکه پیش طلعتش خورشید را قدر سهاست

روشنست اسرار گیتی بر ضمیر او بلی
ساغر می بر کفش آیینهٔ گیتی نماست

ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب
ایستاده جام زر بر دست پیش او دوتاست

هر سوال سائلش هر لحظه ذوقی دیگرست
بزم جودش را مغنی آری آوازه آب

از قدوم اوست کین فرخ نشیمن روز و شب
بر مثال کعبه گشته قبلهٔ اهل صفات

چند اساسی تمام ارکان که بادا در دو
غیر آب حوض او بیرون شدن دیگر نجات

آب کز فواره حوضش جهد هر کس که دید
گفت شاخی از بلور تر ز لوح سیم خاست

این همه نقش عجب بر سقف و دیوارش که هست
وصف صورتخانهٔ چین جدا زین کردن خطاست

هر که در وصف نگارش پا نهاد از بس علو
ماه نو بر آسمان چون نعل کفشش زیر پاست

چون صریر فتح ابوابش همی آید بگوش
زایرانرا خیر مقدم سایلانرا مژده حیات

سایهٔ یزدان درو تا زد قدم هر بامداد
مهر گردون بر حریم آستانش چهره ساست

دیده چرخ این دولت از دی بر وزش نازنین سحر
دوخته صد دیده بر مرتب باد امید و تماست

جامی از صد رشته اطناب سخن بگسل التماس
خیمهٔ نطق آوری بازا که هنگام دعاست

تا زند بر چنگ این خیمهٔ مهر آفتاب
ثبت ایوان نیلی گنبد عالی بناست

باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او
خاصه آن کین منزل از ته پیر او عشرت سراست

مستجابست این دعا دانم که از آفات دهر
سایهٔ اقبالشان در مانه کار ملتجات

نیست شها بر ایشان این دعای مستجاب
التماس رحمتی بر همه خلق خداست

این مع چکر فیروزه رنگ زرنگار
چون فلک بی خشت و گل ارد بنا استوار

لاجوردی ساخت خود را چرخ تا در روی زند
نقش بندان بر کمان لاجورد آزادکار

نقش دیوار و درش گر بنگرد نقاش چین
در زمین رو همچو سقف او باند شرمسار

چون درخت

چون درخت اصل وی چوبست این طرفه گو
ریشه چندین شاخ و برگ گل برین فصل

بس که زرین شمسهایش می درخشد گوییا
شعله زاند درخت طور گشت آشکار

تیشه نوحش تراشیدست تا کشتی صفت
غرقه طوفان محنت را بود سوی کنار

کشتی آری ولی جز خاک خشکش نیست جای
کشتی بر خشک کم راندست ز ایشان روزگار

بر مقر جود دارد جای نی بر خاک خشک
کشتی نوحست کری کرده بر جودی قرار

آن مقر جود کز جودی فزون آمد بقدر
نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار

آنکه از معماری عدلش جهان معمور شد
زین خراب آباد آیین خرابی دور شد

قبه بر گردون رساند این خاک گردون استان
گر کلاه انداز این شادی زمین بر آسمان

دور با کشت در دی ارزوی چرخ را
تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان

پست معمارش هوای کاشی آمد فزود
تا درون زین صدف باشند با هم توامان

تا نسوزد قد رسپیا از پر فروغ شمسه آن
در میان فراش صنع انداخت نیلی سایبان

در درونش ساکنان را حاجت گلزار نیست
گر صفایش را ز کس در دل نمی ماند نهان

آشیان از چوب خواهد مرغ شاید گر کند
این بنای چوب سلطان عرشی آشیان

تا بروز جنبش از کوه پار این صحن
بر پی او بر نثار گوهر این بنج خوان

هر که چون زنگین کمان چند مقرنس طاقهاش
جز نبی چون چیره ناید در دو بالش گمان

در فرازش چشم و طاق بر دوان بالای چشم
باد روشن چشم او از طلعت شه جاودان

خسرو غازی معز الدوله کهف الخافقین
آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین

انچنین عالی بنا در عرصه عالم کجاست
گر چنین کرد ایشان تا بنای عالمست

تا پی بوسه بخاک آستانش لب نهند
پشت گردون زیر پای خاکبوسانش خمست

آب لطفش بچکد از سقف بر دیوار و در — این زرخانش که پی سبزه و خرم نانست
کی ز تقریب زمان خاک کرد آرزوی تا — دل و دولت که ازل در سر او عصمت
از فروغ روزن او صبح دولت ید — خوش بود با صبح او صبحدم شدن گر که هست
در حریمش مرغ را کام اینها بود — مانع محروم از حریم او همین نامحرمست
شانه شکل کنگر بامش زند مشاطه وار — زلف عشرت را که از باد حوادث درهمست
بیرزند هم و درهم زر یک راکبانگ عیش — شاه را این نکته در روی نمو زیر و بت
تاجداران پای سر ناکرده در روی خون زنند — کامپستان او قدمگاه خدیو اعظمست
شاه قیصر قهر اسکندر در فغفور فر — عدل و رز ظلم کاه دین پناه دادگر
کی برین عشرتسرا خاطر نهد ارباب ناز — زانکه از رنگ بقا خالیست این نقش مجاز
ساخته از بهر تو زین پیش منزل دیگران — ساز با آن و برای دیگران منزل بساز
نام خود انداختند در صورت پرستان محکمتر — تا شود القاب تو منشور معنی را طراز
کعبه آسا خانه را پر دار از بتان — تا نهند از پرستان آن بتستان روی نیاز
کارگیری پیش پیش از مدت ایام عمر — عمر کوتاه و تو بر خود کار را سازی دراز
بار شغل این سرا سازد خمیده پشت مرد — آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز
همچو ماه و خور که باشد جایشان اوج سپهر — باد جای او سریر دولت و اورنگ ناز

این دعا را باد آمین از لب روح الامین
صد اجابت بهر آمین زرب العالمین

تبارک الله ازین طایر همایون فال — خجسته نامه اقبال بسته بر پر و بال
زنامه نافه از مشک خالص آمده پر — نه نافه طبله عطر ناب مالامال
منصه ایست ز کافور کرده ساز و برو — نموده جلوه عروسان عنبرین سربال

نوشته بیت که مشاطگان کلک زبان — ز حرف نقطه نهادند بر رخش خط و خال
ز تار و پود شب و روز بافته بسم — ندیده چرخ نسیم عجب بدین منوال
ز لوح پایه‌اش خطوط سلسهاست — که کرده باز عنان از تموج سلسال
ز گوشواره خود حور عین فرستاد — جواهر بهشتی برین عقود لآل
سخن درست بگویم که چه شاه جهان — بدست کیسه‌ی احسان کان نوشته مثال
ز تشنگیست ز دریای لطف و دادش — که داد تشنه لبان را خواص آب زلال

ایضا له

زهی ز باغ لطافت قد تو تازه نهال — ز شرح سرو قدت زبان ناطقه لال
خیال موی میان تو می کنم شب و روز — چو نیست دولت وصل تو ساختم بخیال
بده ز لعل لبت بی سوال کام دلم — که نیست تشنه عشق ترا زبان سوال
کجا بسنم تو گنجایم بود چه سبه — ز موی سینه تو چو مویی شدم زناله و نال
مرا چه راه گذشتن بسوی تو این بس — که بگذرم بدل محرمان بزم وصال
ز شوق آنکه نهم رو بپای تو چو رکاب — بچهره خون دلم بسته از دو دیده دوال
بمجلسی که برای تصدر چون خورشید — نهند روی هلال بروان بصف نعال
نیایدم کف راحت بسر ز کس گر کی — گرفته خوی چو کان تست در همه حال
گریزی از من بیدل ازین کرشمه بتو — نه شیر پیش تنگ تیز تو سپیده غزال
خصال خویش نکو کن دگر نه خواهم برد — شکایت از تو بدرگاه شاه نیک خصال
مغیث دولت و دین شهریار روی زمین — سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال

بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
عدیل یوسف کنعان بمصر جاه و جلال

شهنشهی که کند نکهت شمایل او — پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال

جنیبیت سمانا ز جیش نصرت او — که بست رخش فلک را ز ماه نعل هلال

ز استدارت چتر سپهر رفعت اوست — که پشته در علم شد بافضل الاشکال

فسیح تر ز جهان نیست ساحت کرمش — که شد قوافل آمال را محط رحال

بقدر جود خود ار سیم و زر بپیماید — بوزن ارض و سموات بایدش مکیال

چه سود صولت قهرش چو دید ساخت تهی — دل از تصور باطل سپهر از خیال محال

بضبط ملک بود فارغ ار شیر و زریر — بست رای وی این شغل را باستعمال

بجنب کوه وقار زمین قرارش هست — همه جبال روا است بقدر یکمثقال

خمیده گشت تن اعدا چو دال و نیزه او — گرفت جای میان الف میانه دال

زوال و نشد از بی نوا جدا هرگز — بدان مشابه که نبود جدا از زوال

بنقض حبل کجا دل نهد که کرده شد ای — بسینه از دم عیسیش نخ علم و کمال

چگونه راه ضلالت رود که از زواره — بنور نجم هدی کرد رجم دیو ضلال

جهان پناها ای اهل ملک و ملت را — در تو قبله اقبال و کعبه آمال

تو آفتابی و شخص من مهر سیه — بسوی ذره ناچیز کرده ارسال

صحیفه که چو مشکین خطان نوشین لب — ربوده هوش من از حسن خط و لطف مقال

جواب آن چه حد من که از خرد دور است — به پیش عقد گهر عرض مهرهای ... ل

شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم — امید آنکه کنی بر قبول ... جمال

سخن کنون ز حد گذشت از آن رسم — که در جبین قبولت نهد شکنج ملال

دعای جاه تو گویم که نارسیده هنوز — به آسمان کند او را اجابت استقبال

همیشه تا که درین غم سرای حادثه زای — بود دبیر نه و مهر گردش مه و سال

علو نیر

علو نیر اقبال تو بر اوج شرف — ز آفتاب نزون باد بی گزند زوال

قضا معاون تو بالعشی و الاشراق — قدر موافق تو بالغدو والآصال

و له ایضا

چیست آن شاه سفید عذار — سوی رهت روان بهر بازار

بس که بر روی رسپیده کوبند دم — مانده بر پشت و روی او آثار

صورت او بافضل الاشکال — می رباید دل از صغار و کبار

اختر روشنست لیک او را — نخل ثابت کند کرم سیار

چون منافق دو رو ولی ز اسلام — ذکر کن اول نوشته بر رخسار

کاسپ باز از وصال و آسان — همکار ز افتراق او دشوار

همه اندوه و دیگران آرد — مایه عشرت از خم خمار

سوی هجران رسیده کان آمد — به تلطف گرفته دامن یار

ورنه از دست بی میانجی او — هیچ معشوق تن نبوس کنار

چون گرانی کند نه گیرندش — پیش کسی عیب باشد از وی عار

واعظان پیش او آید از و — بر تن مدعیان بود رو شمار

اصل و سیم ناب و چون سیماب — نیست پیش در کف جواد قرار

پختگان گرچه خام خوانندش — مست از و بخت مفلسان کار

هست تا غایتی عزیز که هست — در بچشم بلند همت خوار

سال و مه در تردد او دزد — روز و شب در کمین او طرار

نام او نکته پریشانست — لیک جمعیت آورد بسیار

آمد اسالم آنکه در عراق — گر کف جود شاه جم مقدار

گر کند سال دیگرش تضعیف — عدد او رسد به پنج هزار

شاه یعقوب بن حسن که گرفت
جود را طبع او چو عدل شعار

جود او فیض لطف را منبع — عدل او قهر ملک را معمار

تا بود در محاورات عرب — نام شب لیل و نام روز نهار

شب او همچو روز روشن باد — روز اعدائش تیره چون شب تار

ایضا له

طوبی لروضة سعدت ارضها الجباه — بشری لشدة لثمت تربها الشفاه

این آستانه‌ایست که از خاک او رسد — شاهان ملک را همه عز و سریر و جاه

رخ چون نهند بر در والاش آفتاب — چرخ ار نهد به زیر پایش کشد قامت دوتاه

چون ابر اگر ز سقف رواقش فکند نظر — سپهر برزند ز طارم چرخ برین کلاه

گیرد جهان ز شمسهٔ ایوان او فروغ — بر صدق این سخن دو گواهند مهر و ماه

بندد به روی خود همه درهای خانقاه — هر کس که آورد به حریم درش پناه

وین منقبت ز دولت صاحبدلی گرفت — کز مهد خاک کرده درین بقعه خوابگاه

هر مراة ز بنج انصاریان که بود
بر طاق چرخ قبه و دهلیز او کلاه

تصنیفها و ست درس مقیمان مدرسه — تلقین او ست ذکر مریدان خانقاه

خواهد ز دست بخشش او بحر داد و دست — در عهد عدل او بجز این بانگ دادخواه

چندان نوال داد که دریا بگردرفت — هر کس چه بر در بارش نبرد راه

کلک قضا به دعوی ملکش سجل نوشت — زیرا که بود عدل بدین دعویش گواه

بی نعت سپاه شه از تاج سر لب شه — باشد هزار نعت از و بر سر سپاه

شه سایهٔ اله و از دست عاطفی — آسوده دل به سایهٔ عز و سریر جاه

هر کس نکند سایه تاسیس این بنا — جاوید باد در کنف سایهٔ اله

برخوان لاجورد درین طرفه خانقاه — از بهر شام و چاشت دو قرص نهاده ماه

بهر قدوم صادر و وارد علی الدوام — از در نهاده پنجره‌اش چشمها به راه

بر روی زایران ز کرم طاق همتش — ابرو گشاده پشت تواضع نموده دوتاه

جای که شبه گنبد او هر که ساخت چرخ — از گوی زرنگار خورشید نهد کلاه

قایم بجایگاه خوشست این بنای خیر — خضری چنین نبوده حبابرا بجایگاه

زنیسان که آب لطف چکد از سقف او — از سنگ فرش او چه عجب گر دمد گیاه

روی او برون او در و بهم خوشنکری — چون روی دوستانست فرح بخش عشق نگاه

هر شام چرخ ازرق یک چشم کوز پشت — کاسه تهی ز مطبخ او می‌کند نگاه

نو خیز شاه بیست که دارد به فرق سر — پیچان ز دود مطبخ خود کاکل سیاه

توفیق حق پناه کریمی نمود که تا — از بهر بی‌پناهان توفیق این پناه

باشد دعای دولت او ورد صادقان — بر صدق این حدیث بود صبحدم گواه

بادا چنان بلند که در چشم همتش — آید حقیر مسند عز و سریر جاه

ایضا له

این خانه نه خانه‌ایست پری خانه جنت — پر حور بیگی خانه ز فردوس برینست

در آب و گل این لطف نه تصور شوان کرد — از طارم چرخ آمده برجی ز برینست

قصر ارم آن کش بجهان مثل نیابند — گویند چنینست و لیکن نه چنینست

این بقعه نگین و در آن حلقه خاتم — وین خانه پر از نقش در و نقش نگینست

پیداست در صورتش هر معنی پنهان | گویا دل روشن شده اهل بهشت

از نور درون حاجت خورشید ندارد | خورشید برون وی انسان خاک سرشت

بر صفحه غالش فلک از بس که چنین سود | تابان شده چون نعل بیالش جبهت

در فرش وی از سقف نمایه همه نقشی | هر کس که در و آینه بیند همه بهشت

ایضا له

خاک از این عالی بنا بر کاخ گردون سر کشید | تا بنای عالمست انسان عمارت کی کنند

پیش پاک از سرشت آب و گل گویا خدای | همچو قصر خلد شایسته کی کرده آفرید

چون در و دیوارش از نقاش نقش لطیف | کلک او آمد کلید گنج لطیفی را کلید

شاه معنی از صورتهاش از بس جلوه کرد | خاطر ناظر ز هر صورت بصد معنی رسید

بر شاخ درختانش که هر مرغ را | آنچنان چابک که گویی دمبدم خواهد پرید

بر مشام جان زند بوی گل از نوبهار | بس که آب لطف از گلهای نقشش چکید

شه چو جانست و جهان چون تن مبارک منزلی | کاندر و جان جهان خواهد بدولت آرمید

زنده باد این تن از این جان جاودان مرغ سحر | ورد شب خواند این دعا و صبح صادق میدمید

ایضا له

اتتنی من لدی نجم الافاضل | صحیفه اخترت کل الفضایل

الی نیل العلی اجل الذرایع | الی درک المنی اجدی الوسایل

از و خوشبو چو مشک انفاس رادی | وزین شیرین چو شهد الفاظ ناقل

تمامی ثانی سبع المثانی | شده از آسمان فضل نازل

ده خاصیت حرز حمایل | چو کردن کردن جان را حمایل

همی خواهم بکلک صدق و اخلاص | نویسم چند حرفش در مقابل

دگر گویم

دگر گویم چه را با سحر سحبان | کنی عاقل مقابل ژاژ باطل

سلام الله ما جن العشاری | سلام الله ما ان البلابل

علی ملک المکارم و المعالی | علی ملک المناقب و الشمایل

ز نام نامه دارد شرح اشواق | که سطحی نامه آن را نیست قابل

دعا میگویمش اما نه ز انسان | که باشد مختصر بر خط عاجل

بکامش هر چه عقل آرزو شناسد | صلاح دین و دینی باد حاصل

سقاک الله یا خیر المغانی | ولا اخلاک عن وصل الغوانی

تو ای آن آسمان سقف معمور | که در روی زمینت نیست ثانی

ز خورشید جهان سوز حوادث | کند سقف رفیعت سایه بانی

بزیر ما فکنده فرش صحنت | حریفان از بساط کامرانی

در و دیوار تا باشد منقش | بنقش جمله آمال و امانی

برد حوضت بسان چشمه خضر | لبالب مانند لال زندگانی

ز فواره چو ریزی آب صافی | بقصد دغریب اندیشه مانی

که بر جای عقیق تر ز نشتر | سوی بالا ببرد حل فشانی

ز لحن صوت ابوات رسیده | بدیدگر شنی نوای شادمانی

و زینها جمله آن بهتر که که گاه | مکان جشن و عالی مکانی

بنور روی ظلمت سوز آری | چراغ دیده تیمور خانی

شه صاحبقران سلطان چین آن | که بروی ختم شد صاحبقرانی

یک لحظه ستاند کشوری را / همین باشد حد کشورستانی

به کشور که راند رخش دولت / کند با او سعادت همعنانی

کند چون دوش زخوان نعمت خویش / بهر دم عالمی را میهمانی

چو در قانون دانش نکته راند / خرد عاجز شود از نکته دانی

چو بر تخت جهانداری نهد پای / سر افرازد بدو تاج کیانی

زمین تیغ او روشن شد آفاق / چنان کز لمعه برق یمانی

بتر غیبه سری کز مخفیت / کند آزاد از بانش ترجمانی

ز آهن تیغ او بپستت سدی / به پیش فتنه آخر زمانی

نیارد شادی انعامش حسودش / نخندد غنچه از باد خزانی

پی پابوس او پست آسمان را / بود کاهش هوای آستانی

زبان کوتاه کن جامی زگفتار / شود غمره بدین شیرین زبانی

در آن حضرت که پر گویی ادب نیست / دعا گویی بهست از مدح خوانی

الا تا باشد احکام زمینی / به فن وضعهای آسمانی

همیشه آسمان را باد وضعی / که باشد دولت شه را نشانی

قضا دوزد به قد دولت او / قبایی از بقای جاودانی

رود زینگونه ملک این جهانش / که گردد واصل ملک آن جهانی

جنت انزلی که چرخ برین / بتماشای اوست روی زمین

می گشاید به دیدنش شبها / ز اختران چشمهای عالم بین

دور باشد که بازاران چشم / هیچ جا منزلی ندیده چنین

بر برون روضه بهشت آسا / در درون بر جهان سپهر آیین

بر جهاتش ز اختران روشن / چون دل عارفان به نور یقین

پاسبانان چون نهد پاش پای / سر او بگذرد ز علیین

روی دیوار او چو صحن چمن / پر گل و سبزه و سرو و لاله و نسرین

تختهای منقش در او / لوح تعلیم کارخانه چین

تا به انهاش روشنان هم / جمع کرده به صورت پروین

بسته بر آب و خاک نقش او را / نقشبند خلقته من طین

کوس جلت زند ز دار الخلد / که رسید صیت او به حور العین

حوض و فواره هاش جابجای / موج زن چشمه سار ماء معین

سوده گشته آستانش بس که / در سجودش همی نهند جبین

زانکه انجا رسید گاه بگاه / قدم شهریار دنیی و دین

شاه سلطان حسین آنکه سپهر / حکم او را بود رهی و رهین

در صف خیل خسروان نشست / شهسواری چو او بخانه زین

ست پیرا شد او با عن جد / تخت شاهنشهی و تاج و نگین

می گریزد ز رمح او دشمن / آنچنان کز شهاب دیو لعین

تا نهد سر به خاک پایش تخت / سر نگون آید از نشیمن خین

خصم نامرد او چه لایق آن / که شکار شاهی کند فلک تعیین

در چهار باب دین و ملک / می کشند اندران ترا تحسین

بهر کز از تو عار دارد فلک / آنچنان کز جهانیان امین

تا ز هم نگسلد ز گردش دهر / سلک دور شهور و سنین
کملا آنچنان نه یکدگرش / مرکز اسباب عزت و تمکین
فضل حق ناصر و معینش باد / انه خیر ناصر و معین

بنا ایزد این منزل روح پرور / که ذات البروجست چون چرخ اخضر
درو نه جهان بکردون کشیده / سه برج گردان یکی روشن اختر
درو نشیمن درو شش اختران ش / چو بیرون او درون از شعله خور
بدل کردی جای هر کشوری را / نیابی چنین جای در هیچ کشور
نظیرش نه چشم چرخ انجم / نظرها گشایند ازین بیش منظر
نه خانه است این بلکه باغیست خرم / ز ازهار نوخیز و اشجار نوبر
زمینش نه فرش بهشتی مزین / هوایش نه مشک تتاری معطر
درو لاله ساقیان قدح ده / درو بلبلان مطربان نواگر
بهر جای از صنعت نقشبندان / دمیدست گلها چه احمر چه اصفر
گل احمر و اصفرش را نه بینی / چو از سوسنش لعل با خرده زر
همانا که ایزد نمودار عقبی / ببینی فرستاده فردوس دیگر
اگر نیست فردوس این چیست در وی / چو بر روی معشوق جعد معنبر
ز نخجیر پرورش آرنده آری / ندیدست هرگز ازین جای خوشتر
چو آب اندرو یافت راه از تفاخر / ز فواره هایش بگردون کشد سر
طپد حوت گردون ز حسرت که چون من / که ماهی درون حوضها در شناور
چو سینه نهد بر کنارش ز عشرت / خداوند دین پرور عدل گستر

زعکس

ز عکس غلامان شیرین شمایل / شود همچو بتخانه چین مصور
جهانگیر شاهی که از رشحه تیغش / چو چین رخنه رخنه است سد سکندر

مظفر غزا پادشه سلطان چنین آن / که از وی نه شد در غزا نام حیدر

سپهر گر شود قرص خورشید چترش / چو جوزا کند تیغ آزاد دیگر
ز بس پرتو عدل خلقش گدازش / بود شامل حال مظلوم مضطر
زند ایمن از پنجه شیر آهو / بود فارغ از چنگ شاهین کبوتر
عزیزست دینار در چشم مردم / برخ تا ز نامش نهادست زیور
بالقاب او خطبه تا شد مکرم / بلندست از آن پایه قدر منبر
چه حاجت بآتش که خاطر نگهداشت / پی دفع اعدا بترتیب لشکر
بدین شوکت جاه و اقبال و دولت / سپه جا نهد روی آید مظفر
ولیش چشم نور عدلت و عالم / از آن چشمه نور باشد منور
گدایان لطفش چه معن و چه حاتم / اسیران قهرش چه خاقان چه قیصر
بود خاک درگاه او تاج دارا / سزد خاک درگاه او تخت سنجر
خلافت پناها توئی آنکه دارد / بخاک درت روی خورشید انور
ترا پایه برتر بود زانکه جامی / بمدح آوری آیدت در برابر
چه لایق که بر آستانش شتابی / اگر در نظمش بود در و گوهر
ولی چشم دارد که یابد تمامی / رخش قبول تو این شعر ابتر
الا تا درین کارگاه حوادث / مدار فلک هست بر قطب محور
طراز فلک بر مراد تو بادا / که بود از این بر مرادش فلک خور

ترا باد ملکی که داری مؤبد — ترا باد کامی که خواهی میسر

زین مروّح خانه بادی می وزد بس دلپذیر — بر مشام جان اهل دل قوت جان زین باد گیر

زین معطر باد هر کس شد چو گل شکفته — پیرهن و دامان پر از مشک و گریبان پر عبیر

چون شبکها در و بر سو صفه بند و کن — تا کند آینه کار از دل به دام خود اسیر

از صفا دیوارها بنموده بی رنج قلم — هر چه بسته نقشبند آن از مقصود در ضمیر

تا بدانش ره برد صد چشم بر در نادره — پا نهد جمشید خورشید افسر گردون سریر

شاه ابوالغازی فر سلطنت سلطان حسین
آنکه باشد ملک و ملت را معین و دین نصیر

بگذرد از مجد و رفعت سر ز چرخ این چرخ — گر فتد آن آفتاب ملک دارا بر سریر

تا که زیر خلق باشد سایهٔ اقبال او — گرچه دارند از فروغ مهر و نور مه گزیر

تا زیند اندر پناه دولتش پیر و جوان — یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر

چیست خور در خم این دایرهٔ خرگاهی — عکسی از شعشعهٔ طلعت شاهنشاهی

آنکه خورشید ازل دوخته از رشتهٔ نور — بر قد دولت او خلعت ظل اللهی

بر در بار جلالش به تواضع باشند — سروران طوق کش بنده و دولتخواهی

ماه و ماهی شده از وی صاحب دینار و درم — فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی

حاجتش نیست ورا سرار ممالک بوزیر — سینه‌اش منبع غیبش ز سر آگاهی

محمل آنکس که نه بر راه سلامت راند — می کشد باز زمام وی از آن بیراهی

چون جهد از کف شیران مصاف آورد او — خصم لافش که زند بس حیله کند روباهی

مه دولت زمانش همیش امین باد — همچو دور فلک از منقصت کوتاهی

نباهیه زاین منزل روح پرور — بهشتیست ره کرده در حوض کوثر

ز کرشان از انجم بسیاره چرخی — ز کردن مرغابیان شنا ور

ز غوطه زدن در غروب و طلوعی — گر آید به پا پای زرخشنده اختر

ز چرخی که بحریست ماهی ز آتش — نمایان چو از خنجر شاه جوهر

جوانبخت مقبل جهاندار مفضل — جهاندار عادل جهانگیر صفدر

مظفر نهش سلطان حسین آن
که بر شیر دل خسروان شد مظفر

بحکمت چو لقمان بحشمت سلیمان — بصولت فریدون بدولت سکندر

الا تا جهان را بقا هست بادش — پس از بردن تخت و افسر سپهر

مقاصد مهیا مطالب محصل — عساکر مرتب ممالک مسخر

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور — صدای صیحهٔ تو موا شنیدم از دم صور

ز خواب جستم از آن صیحه و در آن جستن — مرا بجنبه ابدانیان فتاد عبور

بهم نشسته گروهی مقدسان دیدم — ز قید صورت و بی قید هیولی دور

نه از وظیفهٔ تسبیحشان رسیده ملال — نه در طریقهٔ تقدیسشان فتاده فتور

در آن میانه یکی دیدم از همه ممتاز — گرفته پیش جبین هم ز گرد استغنا نور

خطاب کرد که جامی ترا چه افتادست — که مست و بیخبر افتادهٔ ز جام غرور

خوشی بلذت مستی همی زنی خوشی — که هر که مست شد افتد بعاقبت مخمور

گریزی از خطر این جهان ولی هرگز
بخاطرت خطر آن جهان نکرده خطور

بخود تصور آن میکنی که روضهٔ خلد
پرست بهر عبادات تو ز حور و قصور

برون کن از دل خود این تصور باطل
نبرده رنج عمل مزد کی برد مزدور

مثال همت والای تست نقش قصور
جزای خوبی اعمال تست صورت حور

ز کار و کشت تو هستند از تو هر که هست ملول
ز خوی زشت تو هستند از تو هر چه هست نفور

بگو که دور نتواند چه دیدن از تو وحوش
ببال و پر نتواند رسیدن از تو طیور

ز دست تو همه خایف مغیلان هوا
ز شست تو همه یارب بجان بگور

رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین
ذخیره که نهد از برای دی زنبور

بقصد قوت شهوت که خاک بر سر آن
برآوری بجفا مغز از سر عصفور

بشرب باده چه چسپیده مدام مشو
بدین مشابه بشلاق شیرهٔ انگور

خوشی بنغمهٔ طنبور گر میت زرفی
که از شنیدن آن ماتم تو گردد سور

تن تو هست چو طنبور و تار آن رگ جان
بزود نیست شود این تار پاره زان طنبور

غریب‌تر ز همه این که هرگزت نبود
ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور

بنگر قافیه روزی که سرچپ گشتی
کنی ز تیرگی آن روز را شب دیجور

گهی بمدح کنی وصف بذل حاتم
گهی ز جهل سفیهی نام سفله فغفور

گهی ز کتم عدم دلبری جمال کنی
که باشد از نظر حس وجود او مستور

بهرزه گریه خود حسن او دهی شهرت
بعشقبازی از نام خود کنی مذکور

دو صد غزل بزبان مغنی و قوال
بشرح عشق خود و حسن او کنی مشهور

نه عاشقست درین گفت و گوی بی معشوق
نه ناظر است درین حیث وجهی بی منظور

درین تصور کاذب که خوانده صادق
درین تخیل فاسد که دارد ت معذور

زو گرفت

زو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پای
چرا بقوت دل جوانی مغروری

هوای وصل جوانان دهد ز روی نیاز
نگو در دل تو میر و موی چون کافور

گذشت عمر و بحیرت درم که چون دل تو
نشد ملول ز آمد شد سنین و شهور

چو روی نیست در از و نیست جسود ترا
ازین تمادی اعصار و امتداد دهور

ازین جواهر حکمت چو گوش من گشت
شدم خزاین اسرار غیب را گنجور

گشاده شد بدلم روزنی ز روضهٔ قدس
بنور گشت بدل تیرگی عالم زور

بنود بر تو آن نورم از صحیفهٔ عمر
شرور نامتناهی ذنوب نامحصور

ز کار و بار خودم خوار و شرمسار چنان
که نیست هیچ از شرح آن مرا مقدور

بشرمساری و خواری فتاده‌ام اینک
دلی شکسته تنی خسته خاطری رنجور

علاج رنگ خود اکنون جز این ندیده‌ام
که معتذر ز گناهان و معترف بقصور

برم پناه بدرگاه کردگار کریم
فانه رئوف و للعباد غفور

چو افتدم بدل از حسن ظن بفضل از آن
که شد ذمایم اعمال من همه مغفور

کنم وظیفهٔ اوقات خالی از اکدار
دعای دولت شاه مظفر منصور

سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بدوست
رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصور

شهنشهی که چو نوشیروان بدور عدلش
زمین عدل جهان خراب شد معمور

ز فرش مجلس او قطعهٔ بساط نشاط
ز قصر عشرت او غرفه سرای سرور

کجاست تا نگرد در کمند او بهرام
سر آرزو که درین صیدگاه ز رد بگور

بگوش دهر نوای ثنای او گم نیست
ز طیب لهجهٔ داود در اوای زبور

بود دعای ابد دوره‌های محمود
بود مساعی او در طریق دین مشکور

بار از کتاب آثار جلیلش مجول — با اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور
عروس ملک چو شیرینش آمد بکنار — بجسته چاره وصلش چو خسرو از شاپور
قیاس همت او با محیط گردون هست — فضای ملک جهان و تنگنای دیده مور
سپاه تیغش نه بحکم طبیعت آری — مصون ز منفعت دور باشد آتش طور
کر بخدمت او بشتافت خوابانرا — نتیجه گر شود ظاهر از آن نشاط و ذکور
بود ز ماتم بی سور حاسدش مجروح — بجان خطر بودش زین جراحت ناسور
بجنب کرم بود مقتضای همت او — براختیار کرم هست گوییا مجبور
بصورت عمل اعتقاد چون فردا — برآورند چو از خاک خشکان مقبور
نیافته هر که ز خیش کمال انسانی — عجب نباشد اگر دیو و دد شود محشور
جهان پناها هر چند پیش ازین شده است — به قدر نظم مدیح چو خسروان مسطور
برفت قوت طبع جوانیم امروز — ز عقل پیر بمداحی توام مامور
چو بر جواهر منظومم اقتدار نماند — فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور
بود وظیفه پیران دعای شاه جوان — پی مصالح ملک و منافع جمهور
ز دست شغل زدن در مدیح او زنشان — گرم هست دست خوش حرص و آز دستور
همیشه تا که درین کوچه نیاز آید — وفود عیب زآمد شد ورود و صدور
مقر عزت تو تخت جلالتی بادا — کرو مهبط سعادت تازه دولتی ظهور

این نه نصرت همانا که بهشتی دیگرست — گرگشاده بر اهل صفا هشت در است
کفش تو تاج سرم باد که این صحن شریف — بهر تخت نشینان نه کم از تاج زر است
نیست جز طوف زیارت غرض کعبه مرا — باغ پیر همه کعبه روان این سفر است

صفحه دو

صفت دو رخ سوزان که ز داغ عشقی — ز آتش شوق تو در سینه من یک شرر است
شب دوری رخت را سحر آید روزی — که دعای سحر و یارب شب را اثر است
دار جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی — گرچه پیوسته ز الطاف شه بحر و بر است

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن — قاف تا قاف جهان وارث ملک پدر است

شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک — بسته جوزا صفت از دور معلی کمر است
سهم تیرش فکند چون شود از شست جدا — چین در ابروی سپر کز پی باد و زبر است
صورت پستی افلاک بود با قدرش — این که بینی که زمین زیر و فلک زبر است
کفش آن بحر جود است که با بخشش او — هفت دریا که شنیدی به مثل یک شمر است
طشت زر یک تنه خورشید برد از شرق غرب — بس که از خوف وی اطراف جهان پی خطر است
رمحش آن تازه نهالیست که از خون عدو — چون خورد آب بلاکش به ظفر بارور است
رو به هر ملک که آرند سپاه انش — رقم رایتشان آیه فتح و ظفر است
خسروا نیست ترا حاجت خرم آموزی — چون به هر چیز ترا نور خرد راهبر است
این عمارت که درین منزل دلکش کردی — با عمارتگری عدل تو بس مختصر است
عدل کن عدل که معماری ملک تو کند — سد هر رخنه ظلمی که در آفاق در است
تا درین کارگه بوقلمون هرچه رقم — می کند ثبت همه حکم قضا و قدر است
به تو از حکم قضا باد مسجل منصوب — آنقدر عدل که اندازه طبع بشر است

هر که او در دهان زبان باشد — در ثنای شه جهان باشد
کام بخشی که چون شباش فاش — درد جان جهانیان باشد

اگه سلطانش ار لقب نهند / ز سلطانیش عیان باشد

پادشه یدالله زم که تاج سران
بر درش خاک آستان باشد

بحر و کان چیست تا کی گوهر / گر دش این و دوستش آن باشد
هر یکی کان گوهر افشانی / غیرت بحر و رشک کان باشد
تا ع تخت اوست چرخ کهن / واندرین سر که نکته دان باشد
پیر را از متابعت چاره / نیست چون عاشق جوان باشد
همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل / خلق را مایهٔ امان باشد
سلک عالم همه فرو ریزد / گر نه حرزش نگاهبان باشد
گرچه در دهر پادشاه بسیست / نه چو او پادشه نشان باشد
هر که فرمان روایی از وی یافت / کار فرمای انس و جان باشد
پرتو روی او ز راه یقین / رافع ظلمت گمان باشد
نسبت آسمان و دولت او / نسبت گوی و صولجان باشد
روز هیجا که از غبار سپاه / طلعت مهر و مه نهان باشد
متقلقل زمین ز سم ستور / شاغل جوف آسمان باشد
آسمانی دگر هوا گیرد / کش فرود از همه مکان باشد
واندر آن آسمان شده درخشان / برق تیغ و شهب سنان باشد
شاه را چتر زر بسبب آن / گشته خورشید خاوران باشد
زان طرفهای در نظر بود / وین طرف کوس ارغنان باشد
تیز پر تیر سوی سینهٔ مرد / طایر رو در آشیان باشد

بتهارا

بتها را ز چشمه سار زره / دم بدم جوی خون روان باشد
گرز پیچنکین ز کاسهٔ سر خصم / جرعه‌ها خورده پر گران باشد
عرق خون نیزه باغ معرکه را / طیره شاخ ارغوان باشد
تا درآید جهان بچشم فتح / روی اعدا چو زعفران باشد
گرزهای بلا دلیران را / سنگ میزان امتحان باشد
آورد زور چون کمان بر تیر / هر کرا پی بر استخوان باشد
ور نه و وکمه تیر اکمه شود / پشت گردان همین کمان باشد
ای خوش آن باد پای آتش سم / کش دوران روز زیر ران باشد
سم او مه هلال پروین را / داده با کینه گرزان باشد
دم او بر قفای باد صبا / دسته بسته ز خیزران باشد
گر ز امروز بازپس گردد / پیش وی مطلق العنان باشد
گرد واندوی پری پس فردا / سوی فردا چو تیک زنان
روز میدان بر ابلق شب و روز / سابق حلبه رهان باشد
حد میدان یک دویدن او / قیروان تا بقیروان باشد
پیش پایش بود چو یک کف دست / گرد ده دشت بی کران باشد
باز مانده نعامه ز وهم چند / هم پاهم پر دوان باشد
حرب تو با عدوی دین شاها / نه چو شاهان کامران باشد
گرنه ملکاین جهان تیغت / گشته او را هلاک جان باشد
بلکه تا از سعادت ایمان / از بد کفر در امان باشد
آخر ایمان که در دلش کاری / بر او روضهٔ جنان باشد

دیگدان مطبخ نوال ترا — صحن این تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ — آسمان صورت دخان باشد
گر شود میهمان خوان وجود — گرنه جود تو میزبان باشد
گر کشد خوان احتیاج و نیاز — کش لطف تو میهمان باشد
گر بود مرکز سپهر کرم — گرنه ذات تو در میان باشد
گر کند نسخ روی دین و دول — گرنه تیغ تو خونفشان باشد
گر دهد شرح سر ملک و ملل — گرنه کلک تو ترجمان باشد
گل که از باغ دولت چیند — ایمن از آفت خزان باشد
گشته زان پر چو آستین امل — دامن حضرة الزمان باشد
نیست زین شعر قصد جامی آن — که ثناگوی و مدح‌خوان باشد
خواست کز نام شه بدیوانش — همچو دیگر شهان نشان باشد
تا به فن های شکر موهبتش — بعد از امروز داستان باشد
ور نه وقتی که از گذشتن عمر — سود عالم همه زیان باشد
شاید آن به که مرد اگر بلبل — فارس عرصه بیان باشد
کانچه بود دعای خاص ازان — مهر بنهاده بر دهان باشد
آنچنان کاقتضای جاویدان — لازم ذات فرقدان باشد
باد فرق ترا بافسر ملک — اتصالی که جاودان باشد

چو از شروع در انشاء کتب و دایر — بیاض صبح نو از سواد شب ظلام
طلوع نیر خور رونق نجوم ببرد — هجوم نور قوی شد ضعیف را اقدام

شده نگم

شده نگم شده کان نشین غیبت — باقتضای طبیعت بحال خود حاضر
جنون و وحشی شده نه از منام خود بیدار — ز توحش طیر شده نه از مقام خود ظاهر
درین صباح خجسته هنوز بودم من — نشسته با دل جمع از تفرق خاطر
که ناگه از در خلوت بکام استعجال — سلام گوی در آمد غلامکی شاطر
رساند مژده که از بارگاه جاه و جلال — رسید ناصحی از وصف او خرد قاصر
برهنه پای دویدم بسنگ ترک قبا — بتان نخوت ناموس نام را کاسر
برون خانه گرانمایه نامه‌ای دیدم — بتاج فخر متوج چو صفحهٔ تاجر
سلام کردم و دستش ببوسه فرسودم — بدان مشابه که دست مزوری نادر
لطیف نامه از آستین برون آورد — چو زان آستین در جهان شکوفه زار
گرفتم از وی و جا کردمش پس از بوسه — ببر بعزت بسیار و زحمت وافر
بسرش بدست تواضع گشادم و خواندم — سه چار بار ز اول تمام تا آخر
یکی صحیفه خوش دیدمش ز سر تا پای — چو وجه ناظر دیده ز ابرازدی ناظر
میانیش چو مقالات منشیان شایع — معانیش چو خیالات شاعران نادر
ز لفظهاش یقین لطف لهجهٔ لافظ — ز سطرهاش همین حسن صنعت ساطر
چنین که می‌کند از شکل خود زبان تعبیر — بنزد که منشی او را لقب شود ساحر
چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم — که مشکلت شدن بر جواب آن ظاهر
کسی حریص شدم بر جواب آن عازم — کسی ز خرم شد ز ارتکاب آن خاطر
میان جرأت اقدام و دهشت احجام — همین که دیده مرا منهی خرد خاطر
زبان گشاد که جامی تو در سلیقهٔ شعر — چنان نه که شوی در جواب آن قادر
ز نکته نثر بگردان عنان بقصوری من — بشو گرش نه آخر بگو ز کلشاعر

در صد دقیقه بپسندم ز خاطر ناظم | گر یک دقیقه پسندم نیفتد از ناشر
بحکم عقل کشیدم بکار خانه نظم | بدست فکر گریبان خاطر فاتر
بلفظ لفظ از آن کارنامه میمون | بحرف حرف از آن بارنامه فاخر
هزار تحفه مدح از زبان دل واثق | هزار حرز دعا از میان جان حاضر
زدم رقم سوی شاهی که چو علی غلامش | بود خزانه کرم و پناه دار عالم
دلاوری که بضرب حسام روز غزا | شود شکافته چون کاف از دو سر کافر
بزور بازوی دین پروری زند و کمند | در فجور ربا نغار شرع بر فاجر

بلند مرتبه سلطان ابو یزید که هست
بذات خویش صفات کمال را حاضر

ز قدر قدر رفیع وی ولکن پایه | رواق تاسع افلاک را بود دائر
کند برای از در خلاف حکم فلک | چو در طبیعت معتور قوت قاهر
چنان رسیده ز ضیق زمان که در نظرش | مجال بحث اشد و ماضی و عابر
بعهد وجود تماشیش چنان بود که نه | بقید نعمت غد و امس قابل و دابر
زند ز رشک ابا دیش دم بهدم بر روی | کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
حسود مضطر بش آلچه تاب سطوت او | میان آتش زیبق چسان بود حائر
جهان پناها آنی تو سیف المثل که تو | محامد تو چو امثال در جهان سایر
مدار دین و خداوند کار ملک توی | بجز تو کیست درین مرد و نامی آمر
نتابد از رخ صفا مثالت الا تو | نیاید از کف دریا نوالت الا بر
چه حاجت دولت را بکمه فکر و نظر | ز نور غیب شود بر تو آشکارا سر
مهارت است بود آنکه ز فنون حکم | گردد همه چو حکیمان یک فنی ماهر

ز مرحمت که نیفتد پسند دین و خرد | ردای عصمت تو از دوش آن بود ظاهر
کسی پلنگ جفای تو سیر جان نبرد | اگر نه لطف تو گردد کسیر را جابر
غلام ظلم جهان از همه زد و گیرد | اگر نه قهر تو گردد زمانه را زاجر
عدوت لعل تبادیه خویش او رخوار | بنقش تیغ تو گشت آن خیال را غافر
بعهد عدل تو آیش بست رفعت قدر | که جای دارد بر نوک رمح تو جابر
ز گفت مدح تو از من ز نکهت سخن | اگر گفت آن زاغوری بود عجب غایر
نبود آن ز رسم گر چه رخش فکر تو من | ز پلنگ چشمه برآرد ز ضربت حافر
چه قاصرم ز ثنایت بر آن بود که شوم | پی دعات قریب مجیب را ذاکر
نه طامعم به ثنا و دعات بلکه بدان | شوم نعیم زوال که نشسته را شاکر
بلی همیشه بود صاحب همت طامع | بپوش گری از ذل طامعی فاخر
همیشه تا که بود در مجاری افعال | ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر
چو در صوالح اعمال رو کنی با دست | قضا معین دست رباوده و خدا ناصر
ولی جاه تو در کسب و کار خود راسخ | عدوی ملک تو در گیر و دار خود خاسر

روا این چه بارگیست که بهر تجملش | ز بهر زین زرکش اطلس چرخ فلک جلیش
شکلیست بس بدیع که شوان نگاشتن | بر صفحه ضمیر بکلک تخیلش
پوینده استری که چو صرصر به آستی | نهاد دست طبیعت شکال تکاملش
آهن سمی که گر کنش گذرد | عالی ز زخم سم بشکند در تزلزلش
در گل رود چو آب و بچستی رود چو باد | در هیچ جوی و جر نبود حاجت پلش
گر راکبش بهنج شود عازم از سرا | گیرد ز در میان برساند بکاکلش

ورنه اگه وقت صبح ز آمو شود سوار
دلدل اگر نبودی چون شهاب تیغ
بودش نه آن کمر که برای رکوب خود
ام دی اگه قابل نه چون شه شبل
مرهوم امتناع بود مثل او که هست
چون یال در گردنش که تماما دیده است
زینش نه زر ولیک به پشتش ز سیم زر
عیسی ورد نه پنهان اگر پای تا به سر
غیر از وجود نه بیش که بچشم شب اد
دین عیب ها گرفته هنر فضل مفضلی
دریا رسی که چون کرانت نه میخ جود
یعقوب بن حسن که بکنه امل رسید
حلش بگو اگر فکند سایه چون فلک
دورش مدام باد بخرم طرب جنان

پیش از حلول شب کند آغاز آمدنش
منقطع پس گشتی از نسل دل رلش
کمند کرد لطف میان پیچ کمنش
تا اوفتد برو طعنه لال ترش
کرد دون بعقل عشق مر تنالش
از دوستی تا کمرش پا چنین و بلش
چنان که شک بود مجال شکلش
صد ره کنم نگاه بچشم تاملش
عیسی گران گر کن نیارد تحملش
کاره زنی محیط ز موج تعصلش
در حیله طلاقت وجه از تعقلش
هر کس که هم بود وی آمد توسلش
این کنه تقلب جزم از تخلصش
کافه انان مدام جوار تسلسلش

ای ماه نوست تراشه سم
بر چشم تو آن نه نعل میخت
با پایه تو چو کری کرده
در پیکر تو زیس زاست
تا ساخت قضا قضیم تو جو

بر سنبله دسته بسته از دم
شد پی سپرت هلال و انجم
چو کلی نی چرخ دست و پا گم
شکل زسی لباس مردم
سینه ز حسد شکافت گندم

هر جا که

هر جا که تنگ قند نگاهت
پیچید عنان تو ز افلاک
گرد آسمان ضرب تازیانه
سپهم نا شده ترجیح زمزمی
تا کام زنان براه دوایم
شتر ز دوام را کبت را

کام تو کند روان تقدم
چون صوت از کوی در خم
بر تو کند از قضا رهیم
در خود باشد بعرض قلزم
آمیه از زین ببند طارم
چون کوس سحر دعای همدم

یعنی شه غازی آنکه دارد
بر تمک و ملک ده تحکم

هر صبح ز کوس شاه جامی
مقبول طبیعتش نبینه

قانون دعا کند تعلم
الا همین دعا ترنم

غزل

موج زن می چشم از هر دیده طوفان غمی
اهل عالم را نمیدانم چه کار افتاده است
ز اشک محتاجان بهر سو سایلی چون غرق خون
راستی ابرو پشتا ز دوری او دورست
تا بپای رفت آب چشم محنت دیدگان
کشت مشرق مغرب آن آفتاب عازمان
هر کجا داغیست از مرهم بر آورده ولیکن

میرسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی
انقدر دانم که در هم رفته کار عالمی
گر بسیط ملکرمت طی شد بساط خرمی
گر به پشت راستان افتد ز بار دل خمی
زار بر محنت مرکز انسان بر زبان آیه
بعد از این مشکل بر آید صبح عزا زادمی
داغ هجر اهل درانیست روی مرهمی

خواجه رفت و ما بداغ فرقتش ماندیم اسیر
کم مباد امر کز از فرق مریدان ظل پیر

آنکه بودی آفتاب آسمان جهان پرور ازو / روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو

بود عالم چون تن او و چو جان از تن برفت / بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو

گرچه شد از رفتن او عالم صورت خراب / ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو

ور نیاید غیرتش هرچند پنهان داشتند / صد کرامت چون به شهری کنون پنهان ازو

گر به تمکین شریعت داد پیش کس جلال / سر زدی در وادی حالت منصور ازو

چون خدا را داشتی تحقیق ذکر / صورت وحدت گرفتی ذاکر و مذکور ازو

بود عیسی دم که مردم یافتی از وی شفا / صد دل رنجور دیدی گشته نارنجور ازو

خواجه کش معنی فقر از ازل همراه بود / ناصرالدین نصرة الله یا عبیدالله بود

گوهر دریای حقیقت نکته دانیهای او / درچنان نکتها شیرین زبانیهای او

هست او گنج گهر کز وی مفتاح بود / بود از آن گنج این همه گوهرفشانیهای او

بود شاه فقر لیک اصحاب را میداشت پاس / از خطر غیرت بر دل پاسبانیهای او

در طریقت بود سلطان و زول ارباب فقر / کارهای نفس ماند از کامرانیهای او

آنکه می کردی نگه کردی از وی نشانی هم / هست روشن تر نشانی بی نشانیهای او

زندگانی چون همی کرد با هر مرده دل / ساخت زنده عالمی را زندگانیهای او

بود شمع جمع پیران جهان تا یافته / پرتو آتش بزری بر جوانیهای او

گر جوانی در جوانی پیر و در پیری جوان / در جوانی بود و پیری هم همه ره وی روان

نیست باران این که میبارد ز ابر نوبهار / گوییا افلاکیان بر خاکیان خون انجکار

زین مصیبت کار و شاد اهل زمین رفتی ز دست / گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار

این همه خون کز دل پرداغ ما بر خاک ریخت / جای آن دارد که گل چون لاله دارد داغدار

گریه است این غم سرایت در همه مرغان باغ / در چمن بگذر که تا در نوحه بینی صد هزار

باد کوبی داد بستان را خبر زین حادثه / گر درختان از دم او رفت آرام و قرار

از خروش بلبلان چون غنچه را صد چاک جیب / وز سرشک ارغوان چون جوی را از خون کنار

پاره پاره چیست گل را سینه غرق خون / گر نه زین ماتم خراشیده بناخنهای خار

سر بر از حلقه حلقه پشت درویشان دو تاست / ماهی در فکر نه تا سر حلقه ایشان کجاست

شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه / زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه

نیست هیچ شب بهار بکنار آسمان رنگ شفق / خون همی آید ز چشم روشنان زین واقعه

بود پنهان فتنه پیدا ایمنی در دور او / گشت آن پنهان پیدا این پیدا نهان زین واقعه

داده بود او گرگ را خوی شبانان / گرگ گشت اندیشه گرگی شبانان زین واقعه

زد قفل رباب عیش بر حال خود باقی نماند / مرکز این عالم بود اندر گمان زین واقعه

فتنه آخر زمان را خلق گفتندی عظیم / شد محقق فتنه آخر زمان زین واقعه

من که لالم کی توانم شرح این دادن تمام / لال میگردد فصیحان را زبان زین واقعه

این مصیبت نیست خاص ماوراءالنهریان / تیره شد هر شهر ازین ناخوش خبر بر شهریان

ماتم او رخنه در سور سمرقند او فکند / گریه امروز از بخارا رفت تا ماه سند

از سمرقند و بخارا سیل اشک گرفت / کشتی خوارزم میان زار خشت در جیحون فکند

دود این آتش همه اطراف ترکستان گرفت / شد جهان تاریک بر بادام چشمان خجند

اهل تره هر حصاری گر صبوری داشتند / موج زد این سیل و آن حصار از بیخ کند

چون چشیدند این چاشنی از تلخ و چون تصحیف نوش
تلخ شد بر عیش سازان تلخی بس ناپسند

تیز گوشان سری را از سماع این خبر
سینه‌ها شد چاک و دلها ریش و جانها داده تند

در عراق و فارس چون هم فاش گردد این حدیث
محنت و اندوه مستان خواجه گه شد این چنین درچند

خود عراق و فارس چه بود بلکه گردد این کلام
روم یا زار روم و هند و مصر یا ز اصبح شام

چون خطاب ارجعی آمد با کیش کرد گوش
خفت در آغوش جانان بی لباس عقل و هوش

شد چنان همراز با مقصود خود کاندر میان
نی حدیث نفس می‌گنجد نه الهام سروش

جان او بر سر وحدت دال لب خاموش از برون
سر عارف بشنو ای عارف ز گویایی خموش

بزم عشرت بزد از این کاشانه چون بیرون برد
همچنان از شاهد ادیان معنی جرعه نوش

هر کرا باشد چو او ذوق بقای جاودان
گر ره او گیرد و در نفی وجود خود بکوش

داغ شوق و زخم عشقش می‌برم با خود به حشر
تا ز خیل او شمارندم بدین داغ درون

جامی از حد شد خروشت زین خروش آن به که جای
بر دعای پیروان او کنی ختم این خروش

ظل اخلاق کرامش جاودان ممدود باد
شاه ما در حرم آستان مشهود باد

بوستان ولایت کهن درخت بلند
گر غم ما بسر اهل فقر سایه فکند

چو شاخ سدره نه در سر بلندیش همتا
چو باغ روضه نه در پیش بخشیش مانند

فروع آن بفیوض کرم گرانمایه
اصول آن بصفات قدم قوی پیوند

بظل بس عنای نزار روزی خواه
به بسط سایه پناه هزار حاجتمند

ستوده خواجه عبیدالله که در همه عمر
جز از شهود حقیقت دلش نشد خرسند

هشتصد و

هشتصد و نود و پنج صرصر اجلش
بکرد حکم بر اهل جهان ز بیخ بکند

گذشته پاسی از آخرین شب از ماه
که شمع جمع رسل را ازو رسید گزند

بنور رفتن او هیچ دیگران جا می
ز دهر حادثه‌زای و سپهر فتنه‌پسند

چو جذب معنی وحدت جانش آورد روی
نه مکث کرد نه جست قید صورت بند

هشتصد و نود و پنج در شب شنبه
که بود پنج ز فوت احمد مرسل

کشید خواجه دینی و دین پیشه آنکه
شراب صافی عیش ابد ز جام اجل

قرارگاه دلش باد در مدارج قرب
معارج درجات مشاهد کمل

انما الله واحد واحد
صمد لم یلد و لم یولد

لا یضاهیه فی الوجود سوی
لا یکافیه فی البقاء احد

الذی یسبک انتهای الا
امد شاه بغیر عدد

غنه دایم الی الآباد
ملکه قایم الی السرمد

دفتر صنع او نخواسته
از ورق رونق از نماید و

نقش پیوند بارگاه ازل
کارپرداز کارگاه ابد

نو رسان ریاض قدرت او
همه حورا چمن و طوبی قد

تازه خیزان باغ حکمت او
همه سنبل عذار و نسرین خد

ما همه طالبیم او مطلوب
ما همه قاصدیم او مقصد

او قدیمست و ما بقی محدث
او محیطست و کاینات بعد

وحدت صرف دان حقیقت او
لیک بنموده از لباس عدد

نه بر آن خاک که هو المرتضی / و هو بادی که هو الملت

برتر آمد سپهر منزلتش / از عروج مهندسان رصد

بنده جامی که از تحول حال / می‌شود دم به دم مرید و مرتد

همتی بایدش خلاص شعار / ز احترام قبول و ذلت رد

و ثق لایزال ناودین / از غبار وجود غیر رهد

زهی از دو رخ شاه دنیا و دین / به مهر گشته خاتم المرسلین

ز خاتم سلیمان از آن ملک یافت / که نام تواش بود نقش نگین

سیاست دینی بین آمیخت / ز زنگیت سیاه و یمین

چو طوبی بخلقین تو سود ستر / ز سپیده سرا و بوش بین

بر دو حاصل چشم حق بین تو / چه عین الیقین و چه حق الیقین

تو آن آفرین که براید که گرد / ترا از همه آفرینش گزین

هزار آفرین باد بر جان تو / هم آفرین از جهان آفرین

سگ بندگان تو جامی که هست / سگان ترا بنده کمترین

به سر در رهت هر که دائم شتافت / نیاید دگر پای او بر زمین

المثنویات

بنام خدایی که پست و بلند / ز خورشید فضلش بود بهره‌مند

فراز من این کهن بارگاه / فروزان ز مشعل مهر و ماه

کسی که از طارم کبریا / چو شد سایه گستر درین تنگنا

زند خود آن سایه را مایه داد / لقب شاه عالم پناهش نهاد

جهان از نه صد گونه فرسودگی / در آن سایه بخشید آسودگی

چو منشی عقل آن تمنی کند / که تاریخ اقبالش انشی کند

فلک حل کند بهر عز و شرف / ز نه مهره در لاجوردی صدف

عطارد کشد خامه افتخار / کند نقش بر صفحه روزگار

الا تا بود چرخ عالی نهاد / از آن نقش این صفحه خالی مباد

شه تاجور بر سریر سرور / بماناد پاینده تا نفخ صور

باشد این از مدح سلطان ابوسعید

دوش چون برد سر از گردش / ظل مخروطی زمین بر سپهر

بود الحق چو خیمه مشکین / سر کشیده با اوج چرخ برین

ز انجمش میخ و ز شهاب طناب / قبه آن ز ماه عالمتاب

من در آن خیمه از همه یکتا / چون ستون پا فشرده بر یک جا

کردم از خاطر سخن پرداز / با خرد گفت و گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع ارجمند / پایه قدر شعرم از تو بلند

تابش گردی تو آفتاب دمم / ساخت شاگردی تو استادم

گوهر نظم از تو تاب گرفت / چشمه شعرم از تو آب گرفت

لیک با این همیشه در تابم / کس بر آتش نمی‌زند آبم

چیست از آن آب و تاب حاصل من / آب در دیده تاب در دل من

بر سر چار سوی کون و فساد / هیچ جنسی بدین کساد مباد

گفت بگذار جامی این گله را / امشب از خود ببر مجادله را

گر کسی بایدت رواج سخن / نیست زین بیشت احتیاج سخن

خیزد و برغم ناکسان و کسان / هرچه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار / گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان / تا نباشد بران ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه / نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف / مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاهنشان / چار شانش ز جاه شاه و شهان
داده شاهان تاجور بخشش / خان خانان کشیده تا بحشش
دست جودش چو زر فشان گردد / کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود / زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار و بر آرد / بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر بیسار
ابر فیضش نهالهای امید / داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت
نص حق کرده عدل و رافت او / همچو داود بر خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال / باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بران دست است / پیش قدر بلند او پست است

نتوان

نتوان گفت مدح ازین بیش / که خدا خواند سایهٔ خویش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص می برد مایه
هرچه در ذات شخص موجود است / بی تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن در آن درخت بلند / گرچه بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش / هست در سایه ظاهر اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل آن بود پیدا / از دل دوست خسرو والا
گرنه ز اطناب ترسم و تطویل / گفتم آن را یکان یکان تفصیل
لیکن اینجا که فکرت صافیست / این اشارت که میرود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضهٔ نور
کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه را آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر خلود روشن دار

در وصف عمارت شبستان

بنا میزد چه دلکش منزلست این — ز آب و گل همه جان و دلست این

بسی بر بر فلک منزل زمین — بعمر خود چنین منزل ندیم

تصور کن چو یک شخص این جهان آرا — که باشد همچو چشم این خانه آرا

کسی کان شخص را انسان عینست
جهان مردمی سلطان حسینست

گلش گویی ز مشک چین سرشتند — که نامش خانهٔ مشکین نوشتند

ز هر لاله بسقف آن نمونه — کمر شد لاله زاری بازگونه

بدیوارش ز نیرنگ گلها زمینا — گل کافوریست از گل دمیده

منقش از زر حل بر در او — دری از خلد و رهی منظر او

مروج خانه دان از جناتش — که باشد حوض کوثر در میانش

میان حوض نرگسدان سیمین — بود فواره‌های نرگس آیین

نگر گاه شادی آب از چشم جانان — ز نرگس جهد آب از آنسان

بگرد حوض جوی پرخم و تاب — چو مار پیکر پیچان درو آب

چو لطف حوض و جوی آب روان دید — که بیرون شد ز خود شیخ حمید

بسی شاد شد این خانه آباد — پی تاریخ عمارت زخش یاد

این هم صفت عمارت است

بنا اعلی چو کاخ بهشت — خاک و خشتش همه عبیر سرشت

گوئی از طارم سپهر برین — بیت معمور آمد ز زمین

بهر اطرافش از چهار طرف — سبز پوشان در ایستان ز دو صف

موج زن حوض مرمرش بمیان — بهم آب ستاده مین ودروان

آب فوا

آب فواره‌اش ترانه سرای — بر صدای ترانه جسته زجای

رمین در این مقام فرخنده — گشته از قصر خویش شرمنده

لیس فی الکاینات ثانیها — خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته بسلطان محمد رومی

طاب ریاک ای نسیم شمال — قسم و سر نحو کعبه آمال

نفس از بوی صدق مشکین کن — راه اخلاص رفتن آیین کن

از خراسان بنه بار نیاز — راه بردار ملک روم انداز

چون رسیدی ز راه راه پرس — بارگاه جلال و جاه پرس

چهره بر خاک پای دهقان سای — با جازت زمین ببوس و درآی

پیش شاه و مجاهد غازی — بگشا لب بنکته پردازی

کای ترا عروه علا پیوند — ملک میراث تو آباعن جد

اصل تو تا بآدم ار شمرند — همه پیوند نشین و تاجورند

خاست زیشان جهات فخر نخست — لیکن امروز فخر جمله تست

گم کسی بر سریر جاه و جلال — چون تو کرد اکتساب فضل و کمال

شکل حکمت از کلام تو حل — منطق تو بیان همه مجمل

راه مشائیان ز تو واضح — نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که وقاد است — انهم حکمت طبیعی افتاد است

بدولت حکمت الهی یافت — گرنج از ظلمت ملاهی یافت

شکر تو ز دو سوی ریاضی رای — شد ریاضی ریاض خلد آرای

هست پشت شریعت نبوی — بنوی از پناهی تو قوی

مخمد کفر و معبد اصنام
شد ز شهد تو قبة الاسلام

فکن تیشه تو بحر و جبال
گرد و قلع قلاع کفر و ضلال

مقبلی بر مراسم اشفاق
معدنی از مکارم اخلاق

جمع در ذات تو برغم حسود
حکمت و عفت و شجاعت و جود

بحر و کانی به بخشش همت
بلکه بردی ز بحر و کان هم دست

کان ز دست تو شد به سنگ نهان
ورنه گشت بحر کف بر روی زنان

تا بود دوره فلک ممکن
تا بود نقطه زمین ساکن

روشن آن برق رای تو باد
شرف این بخاک پای تو باد

ای معنبر نسیم نافه گشا
چون بپردازی از ثنا و دعا

ودیعتی نظمهای غریب
لایق فهم هوشمند لبیب

با تو همراه میکنم زنهار
زان عبیر چنان ببزم شه آر

عرضه کن در حریم مجلس او
این محقر هدیه را و بگو

ارسل النمل من خلوص وداد
لسلیمان نصف رجل جراد

قابلا ذاک منتهی جهدی
والهدایا بقدر من یهدی

ثم ادرجه مخافة الابرام
واختتم بالسلام والاکرام

مدح شاه جهان جهانشاست

بده ساقی آن جام گیتی نمای
که هستی ربایست و مستی فزای

بمستی ز هستی رهایم ده
بمستان عشق آشنایم ده

بزن مطرب آن نغمه دلنواز
که در پرده دل بود پرده ساز

بشکرانه کز پرده گفتگوی
عروس معنی نمودند روی

ز گلزار

ز گلزار فردوس آمد گلی
نه بر تنگه بی نوا بلبلی

ز باران جود و سحاب کرم
زلال بقا یافت خاک عدم

ز دریای اسرار فیضی جدید
لب تشنگان سوی ساحل رسید

سخن گوهر از زاده طبع شاه
گه دانش آیت و عرفان پناه

همایون کتابی چو درج درر
رسیده از گهرهای تحقیق پر

در و هم غزل درج و هم مثنوی
هم اسرار صوری و هم معنوی

شده طالع از مطلع هر غزل
فروغ تباشیر صبح ازل

ز مقطع چکیده گهر مقطعی
که فیضش بهر را بود منبعی

بصورت پرستان گری مجاز
ز شاه حقیقی نشان داده باز

چو در مثنوی داده داد سخن
نوی یافته رازهای کهن

ورا در اک اسرار ام الکتاب
ز هر مصرعش عقل را فتح باب

زهی نامه دلکش دلگشای
که شد جان عطار از و عطرسای

بود مثنوی لیکن آن مثنوی
که فایض شد از خاطر مولوی

ز بس گل که از نازو در وی شگفت
همی شاید ش گلشن راز گفت

بود پایه آن سخن بس بلند
کی آنجا رسد وصف ما مستمند

سخنهای شه کز دل پاک خاست
بپاکان که شاه سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیلی تمام
کلام الملوک ملوک الکلام

من از وصف گفتار شه قاصرم
چه حس چسان ره برد خاطرم

چو خفاش را نیست نور بصر
که بیند بروی زمین عکس خور

کجا آورد سر کشش دیده تا
که بیند بر اوج فلک آفتاب

هر که خواند بخیرش آرد یاد | کش فلک داد و دو کون خیر دهاد

زد و بند جای زبان تعال | گر نکته ای نجا سخن را مجال

چو رسیدست درین که ختم سخن | بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود | پذیرند همواره فیض وجود

دل پاک شه قابل راز باد | در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام | دعا گوی او انس و جن والسلام

این مثنویست در قناعت

جایی اگر یافت درین کشت زار | فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان | بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود | تخم پراکندگی دل بود

در وصف سخن پایان شد این

حسبة لله و تکملای کرم | کرده آب بقا ز نیش قلم

داده نظم مرا نیز امید | شربت زندگانی جاوید

تا سخن در دلت جا کرده | هست پر نکته در پرده

لذت گوش هین و زبان | نه از نام و دین کیش نشان

چون ز دل رشته کند آغاز | گر به بسته پایش بر باد

گر بسی آنچنانکه یابی پر | همه اهل خرد که هر دو در

لیک جز حاضران از آن که بهر | می نبیند نه گوش راز پرور

چون کند کاتب رقم پیوند | بسبب خط خود آزاد بند

لیک جا انجا نقد فهم نصیب | غایب و حاضر و بعید و قریب

مانده از دی بر خواص و عوام | رحمتی بر جمیع ایام

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم حکیم
محترم از آن حرم انس را / تازه ازو حشمت ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسیم / حرز تو در دو سرا امید و بیم
پیش که کم نیست زده بین دو کران / نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش به دندانه کرد / فرق عدو را به سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
مر الفش راست پی جادو وشان / شین اعجاز عصای کلیم
شاه معنی چو ز لامش نهاد / حرز شب رنگ بدی چو سیم
مشاطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهی فیها یهیم
هست دوری در دل هر یک دری / حقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش بگشاده دهان / با تو کند عهد ریاض نعیم
مهر تو زن دامن رحمن گرفت / می طلبد رحمت فیض جسیم

پاش که عشرت در و عرش شرع / دین عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود در زمره ابرار ندیم
تخم هوی گشت همه نقطهاش / هر یک ازان راجم دیو رجیم
جای اگر ختم نه بر رحمتست / بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

فی التوحید باری تعالی

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم و خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه / موری کند مساحت گردون بخطوها
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتیست / آنک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد دو چشم به اشیا گشاد / تا بر کمال کنه آن افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخستست از آه
طوبی که گشت روضه پر از شاخ و برگ او / هست از ریاض مکرمتش مشت گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافهٔ شاهی بود چنانکه / بر تکه چوب پاره و شطرنج نام شاه
آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان مسکین / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید بردباری او پشت ما مکن / در بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جایی که نامهٔ عملش را نامن / عنوان غیر مظهر مضمون بجز گناه

موی سپید را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه می کند سیاه

حالش ز تب خجالت و آه ندامت است / هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

آنکس که تکیه بر عمل خود کند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / گر عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای برده زآفتاب به روی حسن سبق / قرص قمر ز نور جبین تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تابی ز طره ذات / صبح از تنفس لیل اذا غسق

بر سر کرامت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

چون هست ذات سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو در پایه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بود از دفتر جمال تو تورات یک رقم / و ز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل راز مانده از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

فی منقبت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

قد صار مشهد مولای انجم اجلی / کز شاه شده زان مشهدم انوار علی

رو بپیش آن مظهر صافیست که بر صورت جلی / آشکار است در او عکس جمال ازلی

چشم از پرتو رویش بجز آنکس شد / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

ز نم عشق نورت و فتنه دم ز / لایزلی بود این زندگی دلم ازلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصه عشق بود و منقبت بی بدلی

دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو / بغض ارباب دل از بیخردی و دغلی

شکر به جامه زدن سود ندارد چندان / چون تو در جامه گرفتار به بخث جعلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا / گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

فی منقبت سید الشهدا علیه التحیة والسلام

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین / هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش به سرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضه او میکند طواف / رکب الحجیج این ترون این این

از قاف تا بقاف پر است از کرامتش / آن به که حیله جوی کند ترک شین و زین

آن را که بر غبار بود چشم شکبار / از موی سینه چه حاجت ز بیاد زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود / بر راحت وصال مبدل عذاب بین

میران ز دیده سیل که در مشرب کریم / باشد قضای حاجت سائل ادای دین

فی منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

سلام علی آل طه و یسین / سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضه حل فیها / امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / ز درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بود آیین

ز فضل و شرف بینی اندر جهانی / اگر نبود تیره چشم جهان بین

پی قطره رو بند وزان جنت — غبار ره یار شو گیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هرچه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ هجرش — چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

حرف الالف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — باد هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دمبدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه می‌کند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدا

وله ایضا

در زبانهاست نام دلبر ما — ما اعز اسمه و ما اعلا

نام او گنج نامهٔ لاهوت — گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نقش غیر و نام سوا

هستی مطلقست و وحدت صرف — این همه این انا این انا

من و او و تو از میان برخاست — سر وحدت شد از همه یکتا

وله ایضا

جان جامی ز نکته وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلی لاحت لنا دور سلما — نشانهای سلمی شد از دور پیدا

کهن ناشده داغ او گشت تازه — تقاضا نیک من ذکر من لیس ینسا

از این ربع و اطلال هر جا که یابی — گر ببینیم گویا زبانیست گویا

جز افسون سلمی و افسانه او — نخوانند بر ما نگویند با ما

خدا را روای باد و از من بدان رخ — بخاک رهش مرة بعد اخرا

بود جسمش اسان کای درین (ور کهنه) — ب لعلت احیای رسم مسیحا

وله ایضا

حیات ابد می کند بنده جامی
ز لعل تو دریوزه والامر اعلی

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری گشت کشتی و من میمیرم — مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت‌نما

گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست — غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کف ما

وایضا له

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا بتماشا

بهر تره نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند جامه فیروزه قبا

باغبان گشت سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جانب جو هست و ترا گوشه چشم — الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا

همچو بلبل هوای گل رویت مرا / نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ذرّه بجانی نگران روی هر گل یاد زانی / گرچه رواین همه جریان تمانه اهل صفا

ولی — ایضا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون تمری به و کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا / زاده والله تعالی شرفا
زایر کوی ترا ز کعبه گذشت / به کوی تو کجا کعبه کجا
سپه من غرقه چون اشکاد ست / تا ز تیغ تو قفا دست جدا
بی تو به جان دگرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت بیچون به تو تا شده پر / میل ابروی توام نیست و تا
مرکب درد و دوا نیز بود / چون تو به درد فتادی چه دوا

ولی — ایضا

داشت در پیت خزن جامی جای
چاره ز سنگ بشیرا قنعب

نه بر رفتار خوش قدّت رو ما / رفع الله قدره ابدا
تو تمامی و نیست طفل تمامی / جز دو زلف تو دام ظلمها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف / برده باشش ز تند نسیم صبا
وین سر دین ام حسب اوردی / تا ز روی تو ماند آنچه جدا
تو بلای خدای ز خلقی / به عطا خدا این بلا ز خدا
آید از تو رخ نی تا به / بتو داند ز وی اهل صفا

ولی — ایضا

همه که درهای نظم جامی دید
گفت لله دره نظما

کاه ور

گاه در دل سازد که در دین جا / هر دو جای تست باید لله
طربی آمد قد تو وقت خرام / گرچه خرامد سوی ما طلبان
تا به چشمی ز راهت سرمه برد / چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بغیر خویشم شمار / نیست جز نگی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو / لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن رخ زلف / تا رخت پنهم جدا از عمر ها

ولی — ایضا

گر به جامی جدا سازی به تیغ
بر که سازی ز آستان خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا / لعیس الفراق فیه شفا
دُرد ز نوشان جام درد نوا / صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توام زیست / همچو موی تو فتنه ز قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله و حسن دکفا
بجف داغ دیگران هیچ نه / چند میسوزیم به داغ جفا
گرچه یوسف نه ما شوی تا ب / همچو یعقوب ما و یا اسفا

ولی — ایضا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما / نه بیدن از تو نتوانیم قطعا
بزم با آه دل زان لب حیاتی / الهی بدو دستان بچه جلوا
جفا خواهمت قند مو گفتی / خدا را ما همین انبها عزما
بود جای خیالت خانه چشم / بر دم گفته ام این نکته صد جا

گوشت می برد سر زلف مشکین
سر بی مغز زاهد را توان گرد

دگر ز اندازه بیرون می نهد پا
برابر با کُله دعا شد و کلا

و له

بقبل جامی ای جان رنجه گشتی
گرو گردی جزاک الله خیرا

ایضا

احسن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلما
که میرساند از ان نواحی نوید لطفی بجانب ما

به وادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاری نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل
فلان بجه نالد یک شب دان جبینا الیک مسعا

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب [illegible]
نبی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شده آشکارا

بکت عیونی علی شئونی فصار حالی لا لا بالی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم برآوری جان وگر بتیغم کشی بسختی
قسم بجانت که بر نهادم سر ارادت ز خاک آن پا

بناز کشی فلان بگوئی چه بود حال این گدا لی
مرضت شوقا و مت هجرا الیک اشکو الیک شکوی

و له

بر آستانت کمینه جامی مجال دیدن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت ماوا

ایضا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه تن آسود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

آنچه اسنی ار فهم کنی جمله تماشیست
لا یمکن آن بود کما العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا در معنی دارد
فر پیر مغان خشت بر آن راه شناسا

خوش پی که در آن راه خدا پاس تو دارد
رخساره بخاک ره هر پیر و پاسا

تا صاف نشد جامی از او صاف من و ما
ما صاف من الراح مصفی تک کاسا

عمری ز

و له ایضا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا
و دعت وا و دعت فی قلبی احزانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه
صید تو شود دایم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حیانا

از بسکه درگشتی بر مدرسه یکدستی
شد در گرو باده دراعه مولانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زائل
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

صد گشته بهجر احیا یابد بدمی سرها
سر ز گلشن وصل تو بوی برسد احیانا

و له

آن چه رسی قدر لاشه خاک قدم جامی
ما رفعه قدرا ما اعظمه شانا

ایضا

چو اشک ندیشتن غلطم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها

شدی مشهور شهر آشنان که همچون سوره یوسف
همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها

بخواب از بر درت یابند جا جا نهانی مشتاقان
بهر بیداری کی آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان امشب
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر
خدا را ای اجل جسمی که جانم سوخت زین تبها

شدم بی بخت زاشک خود مدار روزی شکر
سعادتمندی روزی ازین پیمانه کوکبها

و له

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق نداند مذهبی جز ترک مذهبها

ایضا

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران خوردند بکوی تو
با دوش همه جان باشد خاکش همه قالبها

اندر آب و تب هجران گفتم سخن وصلت ... بود این که به پایان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزه خونریزی ... بر چرخ رود از مردم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان ... تعلیم خط از لعلت گیرند به مکتبها

وله ایضا

جایی که پی مشرب اطراف جهان گشتی ... تا مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها ... مردم شکفته بر زخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چکید از چشم نم ... اشک آمدن تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان مکن کز شوق تیر گل در چمن ... صد چاک کرده پیرهن بشسته خون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر تا کمر ... عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد به مسجد برده پی جامی به پایان کرده طی ... آنجا که باشد نقل می بی کاریست آنجا

مردم فروشم جان ترا و بپرستانم در بها ... دیوانه‌ام باشد مرا با خود وسی بازارها

وله ایضا

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی ... یکبار هم در کسی بیچاره جامی بارها

تجلی الروح من کاس تصفی الروح قالبها ... گرمی بخشد فروغ می صفای خلوت دلها

انمی خمرة منها ارجنی ساقه عنی ... که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

به جان شو ساکن کعبه بیابان خیره پیمایی ... چو نبود قرب جانی چه سود از قطع منزلها

بر آرای بحر بی پایان نشد جودت گران ... که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل پس لیلی باز بنشاند ... چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا ... تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر ... اذا ما تقت منهم فنی دلها و نادلها

وله ایضا

نسیم الصبح زرنی و بل نجد واقتلها ... که بوی دوست می‌آید از آن فرسوده منزلها

چو کرد شوق وصل از زون چه جای مجنون ... به بوی محمل لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود است آن ... که بیکو نیند راهی هست دلها را بسوی دلها

ز پیمانیکه ز ره سلمی من از ضعف تن ... فقد یا صاح روحی تحفة منی واقبلها

مریزای ابر دیگر آب حسرت بر سر راهش ... که دور از دل ... اشک از آب حسرت گلها

مرا از نجوا در دل گره می بود صد مشکل ... چو دیدم مشکل الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی غصه دارد ... و لکن خوف ... لم یطلها

وله ایضا

هر شب از دست آن آتش دل شعلها ... رو دارد از گرمی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت ذره نیست ... از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس ... هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو ... که کمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گو تا چه خبر واعظ صد نکته شای ... باده در ده که ندارم سر این شغلها

... عشق گرش رضا سوی من دلشده ... کاش با دست تو ... پیش تو دارم گلها

واقف ار اسرار خرابات غرا آن مست نشد ... که بیچاره چو جامی راه آورد جهلها

وله ایضا

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها ... در وصف تو بشکست بسر جمله قلمها

مرکز دل من هست تو جدا ازلی نیست ... ای قامت لطف تو ... الما

در لشکر عشق تو اسیران همه کردند ... ... آتش دلهاست وزان گرم علمها

نسیم الصبح

نوع دگر آید ز کرم سر پستم تو
با چشم دلان یکی انواع ستمها
صاحب نظران روی نهادند نگاهی
تا از زنده که در راه تو شد خاک قدمها

وله ایضاً

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
وا رو دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو زند پا قد ترا ماند توان برد
چون آب زنجیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
گفتست به غنچه صبا لطف دهانت
ماندست ز حیرت همه را باز دهنها
شکل گره بود بروی خطا می دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی وادی غربت
غربت زده کار شود میل وطنها
چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

وله ایضاً

ای غمت تخم شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها
کرده‌ام گم بکوی عشق دلی
بردی از داغ تو نشانیها
میروم کو بهای غم بر دل
از درست می برم گرانیها
بهوای قد تو از پی سرو
کرده مرغان نغمه خوانیها
نکته جویان عشق اثر طلبت
ساده بودن ز نکته دانیها
بعد خمیر ماست کو شد دیر
لیس فی الکاینات ثانیها
عیش جامی دوام خوبست
طیب الله عیش بانیها

وله ایضاً

بکشم گر نمایی جمال خود ما را
ز خون درون کنم لعل رنگ بطحا را

بود چمن تو از مهره و فا پرداخت
مشعبد فلک از این حقه‌های مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردن شد
[illegible] فلک پنجه ثریا را
بترک عشرت امروز چون کنم کسی
ضمان نمیشود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
مپرس شرح مداوای مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بامن عشق
مکن قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جای مقام پاکانست
ز داغ زرق مشو خرقه و مصلا را

وله ایضاً

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور تارا
ای خوش آن آتش خشنده که آید صبح
می برد شعله آن زنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سپه گری تو در کعبه نشان
از ثره رجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله‌ها غنچه تو بخون میده آن صحرا را
جامی از عمر من سخن چیست انم عرضت
چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

وله ایضاً

[illegible]
خوش کن نگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دور است
القصه علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا جست مکن بند قبا را
خوش آنکه زمی مست شوی پنجره افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
از جنگ قد او قد نی قلبی نارا

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

جایی که نگنجد جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

ولہ ایضاً

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
که داد باز بهم از سر زنها ما را

کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد
ز رفتار دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی‌برد ز دلم
هوای قامت دلارای و روی زیبا را

شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی
کجاست ساخت همه آهوان صحرا را

همو ز خاک درت بردم تمنا بود
بخاک می‌برم امروز این تمنا را

به هیچ سوی توانم که از سر پاکان
بر یک از تو جانیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن نگار
شکل و شیوه سواران سرو بالا را

ولہ ایضاً

زلف تو بره پریشان کرده مشک ناب را
شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ با آن دو ابرو تا ببین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را از آن دهان و لب سازی دلکام
دل تنک آمد ازین معنی اولوالالباب را

باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام
گر بدانم دولت آرد خود این خواب را

نیست از قتل جهان غمزه‌ات را گر ملول
کی ملامت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرود جامی از نظم درشت
وقت خوش میکن بدین دلکش نغمه احباب را

ولہ ایضاً

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

ای خجسته بشیرای باد بر کنعان گذر
مژده بر از من یوسف پیر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
بر درخت آن به که بندد مرد عاقل چوب را

کو کسی درد دل من کاتبانند تا به درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین کمین خرج جا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب نامد چشم تر را بی تو شبها غالبی
گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

وی بخاک پاش با صد ذوق میسودم رخ
گفت جامی کرده آهسته زن جاروب را

ولہ ایضاً

شد خاک قدم طالبان سرو سهی قد را
ما اعظم شأنا ما ارفع قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
ننوشت رقم هستی این لوح زبرجد را

بیهوده ز قتل من آزار بیان ساب
یکم تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را

من زنده و تو ریزی خون دگران روزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

در دوست نازل آید تا روز ابد باید
چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خط تو کرده آیین سخن جامی
ذوقی دگر است آری اشعار مجود را

ولہ ایضاً

پیر ما بگذاشت آخر شیخ زهاد را
ساخت از خشت میکده سجاده ارشاد را

فرد و وام شستی از نماز صبح می ده خدا
ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را

خنک اسپ استاد نیست در عشق کو مطرب کجا
تا زمانی بسپرد در آمد این استاد را

صوفی در یوزه گر از بزم جمع دلکش
گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را

اعتماد مفلس میخانه رفیض خست
نیست زادی چون ز کلجاجی بی زاد و را

از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه / گرچه سازد فی المثل نرم این فسون فولاد را

جامیا خشتی ز سر خم گیر و لای از می / گر عمارت خواهی این دیر خراب‌آباد را

ولہ ایضاً

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این عشقی نباشد مردم بی درد را

دفع عشقم میدهد یار و نداند این قدر / کین نه زهر عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گردد ز رویش حسن استغنا گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

همچو افتادم چو خوردم شربت هجران طلی / جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک با چه قدر / در چنان بستانی این خاشاک باد آورد را

لاله رخی پیش رخ و نیمی زند در روید از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

ولہ ایضاً

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را / تا بخواری نشکرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشه خود این آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید / تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع / طبع نگشاید ویش جز در او بار را

منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست / نیست جز جهل جلی مر جاهلان انکار را

سر وحدت منطق الطیر است جامی لیک نیست / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بو علی عشق از کف عطار عالم را گرفت / ذاجه فرکوست زان شکر بود عطار را

ولہ ایضاً

چند بوسم دست و پا یک دیار یار را / فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراقش کار یم زد دور نیست / زانکه با یادش فراموش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا / نامه اشک تو دیده جان طی کردم آن طومار را

دیده‌ام آزار از آن رخ در هجر آن دم / تا دهم بیرون ز شرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر نخواهم که کنم / رنج در گفتار کم درد دل بسیار را

نیست جامی در دعای او که بر باید ز دست / خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ولہ ایضاً

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را

ز اشک خونین سرخ رو بهیات شد پیش مردم / حق گزاری چون کنم این دیده خونبار را

خون از آن گریم به هجر او که در خون غرق به / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آید بر آیم با تو خوش سال دگر / ش چنان آسان که در خاک گیرم یار را

لیک خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست / چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر به بالین جدایی دید جامی را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

ولہ ایضاً

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / کین نه کیمیای نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه سجودی نماز را

چشمی تر از عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهره عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان که آگهی / پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان من ست بر عقل و دین زها / بگذار شهسوار من این ترک تازها

جامی گرفت خاطر آنها ز شرح هجر / کوته کن این فسانهٔ دور و درازها

ولہ ایضا

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد / بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت / زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

رنج بی‌حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مرض عشق جالینوس را

چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی دلکش / برفروز از نو چراغ این کهن فانوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که سودای تو ساخت / بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس او چو جامی بر نمی‌آید ز دست / پای در دامن طلب زد دولت پابوس را

ولہ ایضا

من که جا کردم به دل آن کافر بدکیش را / ترکش کردن کی توانم قول نیک‌اندیش را

ناصحا سودای بدخویی چنین می‌داردم / ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یار سلطان حسن / یا نکو بیند کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد و بحکین دل ولی / از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش / با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

دل فگارست کار او مشکل با طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سودمندی این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو آن را نیش درد / زانکه او سوز نهانش می‌گدازد ریش را

ولہ ایضا

مردم افروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را

عقل را روشن شود ماهیت جنت اگر / پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکت آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / گر نیم لایق که آلایی به من فتراک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن بخش / گر چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خود گر برافکن ای مه خرگه‌نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت / آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

ولہ ایضا

مطربا شب ساز کن با نالهٔ من چنگ را / هم آتشی دیگر فروز از این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد و دوری آن سنگدل / دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دور دم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک / ساخت دریا گرد من ز اشک ورز سنگ را

راز عشقم آخر فاش خواهد شد چسان پوشم / چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

مست آسیب تنت آزار جان بیدلان / اندکی آهسته‌تر بند آن قبای تنگ را

سپر تیرت جنگ دارد جان بیدل لطفی نمای / تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

ولہ ایضا

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را / کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ به استغنای عشق از هر مراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی مخوانیدم که من / گم شدم در شاهد و می برنتابم نام را

شیخ شهرت‌جوی رعنا را تماشا کن که چون / در لباس خاص طامات شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید کمین چون عنکبوت / شاهبازی کو که از هم بر کند این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز می‌کند	می‌برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند	زاهد و رندان جامهٔ سالوس و جامی جام را

ولہ ایضا

می‌فزاید خط مشکین عارض چون سیم را	می‌کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در حسن تقویم ار بدیدی حکیم	کی نهادی نام آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش	حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی مردم خطاب	باز و دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست	آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاک سروش غیب بس	گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن	هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

ولہ ایضا

رحمی رب خدایا آن سنگدل جوان را	یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش	آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران	پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم	سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد به کنج محراب آورده روی طاعت	عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل ببند امروز ای ساربان جانان	گر آب چشم ما شد وابسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم	این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

ولہ ایضا

گذشت از حد خروش و گریهٔ ابر نوبهاران را	کجا دانست یا رب درد و داغ دلفگاران را

مبارکی



مبارکی بر روز گشت آن چابک سوار آخر	که دیدم بر رخت از دیر باز امیدواران را
از این عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی	که بر باد داد و بر باد هستی چون من هزاران را
ز جام مرهم خور زد او کجا گنجد غم تنهایی	چه عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها	چه دانی محنت بیخوابی شب زنده‌داران را
سزد گر بیکسی چون من عنان دوستی پیچی	نبی گر بسته فتراک پسند شهسواران را
سمند ناز جولان ده بره کشتهٔ جامی	اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

ولہ ایضا

معلم گر من تعلیم چه داد آن پری رو را	که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم	که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را
رقیبا چون ره می نهم از شاد و رحمی کن	یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح فرمان طعنه	که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر	اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را
نیفتادی میان خاک و خون سر در گم ار گردی	ز راهش وی نفتادن سرشک بی‌سر و رو را
چنین آشفته و رسوا بگوی او مرو جامی	مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

ولہ ایضا

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را	کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
پایه‌ام ادب نیابد سایه سرو قدت	منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
درد عاجز و دولت وصلت نخواهد دلم	یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را
شد کمان قامتم را رشته‌های اشک زه	تا کشم هر صبح وصل تیر آه را
بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه	طاقت کی چنان تا کی بود این کاه را

راه در بند است یا کوی تو چون ره آورم / گر نه لطفت بر من بی‌دل گشاید راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن / گرفته نظمش قبلهٔ طبع شروانشاه را

ایضاً له

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را / شاد کن از خنده گهی دلهای غم پرورده را
گر بکوی مستان عشاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه تا کنم / تا تو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد / دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کندن حسود / چون بسی زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خرد سال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست / جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

ایضاً له

رخنه کردی دل بغمزه جان من دیوانه را / دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل مسکین ای رقیب / پیش ازین ضایع مکن در سنگ خار آن دانه را
خیز گو مشاطه کاندر زلف شکنیت نماند / بس که دلها شد گره راه که شستن شانه را
می کنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو / می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا می کند ورنه شدست / ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رقیب / هست در خوابش کوتاه کن افسانه را

وله ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

در آرزو

در آرزوی خواب خوشش ای بخت به که بگشایم / بروی مهوشش چشم شب نخفته خود را
خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که بخواهم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل چو باد صبا / حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است بنامه جوابیا که نویسی / بخون دل سویش این درد ناگفته خود را

وله ایضاً

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را / که ساخت جلوه‌گه ناز بنده خانه خود را
قدم بخانه‌ام آن سرو تا نهاده بهر دم / هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نداد دست جز آنم که ریختم ز دو دیده / بپای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی / نبیند هم ز خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفته قصه درد درازی از غم هجران / بکام یار که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو بر او / چه کار آمدم گم کنم بهانه خود را
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی / رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

وله ایضاً

بام بر آی و جلوه ده ماه تمام خویش را / مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه میرسد نعمت قسمت بنده هم هیچ / خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من / پیش عرض میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه / سوخته آنقدر ای پسر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فرو نیافتم / باشرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش زود و بگشود عدم | هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در روشی که کرده‌ام نام سکانت ترا | زیر نگین نوشته‌ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بهر نکوان | صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک نشین لعل تو | باده خورد و بر فشان جرعه جام خویش را

ولہ ایضا

زان همی بزنم هر شب لاله رنگ خویش را | تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را
می چنین گلبوی و گلرنگ است یا گل پیش تو | شسته در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را
می گدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم | می فزایم کلبه تاریک و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا ساختی | در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش | بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد گیر | آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوا ساخت جامی یا بجز یاران دل | با یکی کم ظرف نه نام و ننگ خویش را

ولہ ایضا

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را | کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی باری دگر از گل تازه تر دوشم بخواب | تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم این همه دل گریه بان | می ربایی زینت پیشگاه از کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید | لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش هر بی اصل شد ملول | یکدم دگر سازم و خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی خوی از آن بت بیوفا باز گرد | رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را
سیه هم گفتم بپای خاک کویت آب روی | گفت رو جامی نگه دار آب روی خویش را

بس که می

ولہ ایضا

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا | چون کنم جایی دگر خاطر نمی آید مرا
از سر کویت من بیصبر و دل هر جا روم | گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب و در چین نازنینیک | از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا
ده چه گفتم من که هر گاه گاهی روی تو | دیگری را خوب در گلشن نمی شاید مرا
هیچ روزی من ز عشقت گرچه از صد در گذشت | هر که چه بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد کسی پروای غم فرسودگان | نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
کشته جامی گشت از خاک پای ما بسی | زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

ولہ ایضا

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا | که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا
رسیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا | که آن رسیده به بیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از خیال تو دور | بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بهر دمی بسی منت از نسیم صبا | که گل دمید ز خاک درت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید | بدل ز هجر تو خاری که می خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین | ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا
ز عشق تو نه بهمه نعمت ور من بود جامی | خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

ولہ ایضا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا | نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوه ریاحین چه | دلم اسیر تو باد دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه گشاید | درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بند می نهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

مبر ز غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

وله ایضا

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

بر رهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غمش بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری پند
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو دگر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

وله ایضا

فروغ روی تو خورشید ره ببست مرا
چنانت آینه صبحگه ببست مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمند تو ره ببست مرا

چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد
دلم که پسته ز خون ته به ته ببست مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش خطت
همین علامت بخت سیه ببست مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر شکسته کارم
خط عذار تو عذر نگه ببست مرا

نگو میت که در چه دلم نگه میدار
کسی ز چشم خوشت یک نگه ببست مرا

کنم بباده چو جامی ولایت صوفی
همین معامله در خانقه ببست مرا

به بوی سیکند بنیاد ما را
خدا بستاند از وی داد ما را

مقام ما و ما عالیست ای هجر
بکند آهنگ کن زیاد ما را

بجز عشق آن دو خوبیا تو حبیب
خدا یکی ز ما داد استاد ما را

ز خوبان منع ما جبری پراو
چو وا بینی ز پی مادرزاد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن
بگو آن نازنین شمشاد ما را

گرفته پا بوس تو اسباب شادی
نباشد خاطر ناشاد ما را

بتشریف قدوم خود زمانی
مشرف کن خراب آباد ما را

مریدی نیست جامی طالب رشد
بده چندی ز ارشاد ما را

با تو یکدم بخت به همدم نمیسازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

با غم مهجوری دانه شیوه دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

دیگران را شاد دارای جان بوصل خود که من
عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی چاره ساز
آزمودم بارها آنهم نمیسازد مرا

هر زمان بر من دمد جامی فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمیسازد مرا

ای یار ز گل فراغ ما را
گل بی تو بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو می برد بوی
بی تو برد بباغ ما را

دارو شب هجر شعله آه / در عشق تو بر چراغ ما را
کنجی و ز مفلسی خیالت / جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت و نشان نه زو که پرسیم / سوی تو دهد سراغ ما را
ایم و صفیر عندلیبان / خوش نیست نفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی / از شغل جهان فراغ ما را

بگشادی از تیغ جفا سینه ما را / ز سینه برون برغم دیرینه ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند / مرهم راحت که رسد سینه ما را
ایم و دل صاف چو آینه چه داری / محروم ز عکس رخت آینه ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه / این بس که بدل جای دهی کینه ما را
تو شاهی و ما عور و گدا ایم چه نسبت / با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد / بتخانه کنی مسجد آدینه ما را
جامی چه کنی کنج هنر عرض چو آتش / قدری ننهد حاصل گنجینه ما را

ای دو ابروی کج افکنده چه حالست ترا / گر بی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال شد / عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان زاید می آب نفقه می کن / ای که منزل لب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم / تا به هر سفله پر از غنج و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت / هرز این نکته که آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز پر و بال ... / شکن بال و پر ما که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از بحر عشق / که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا / بجز پامال گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر / گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من / گر ز من دوستتری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن / گر ز من دردسری نیست ترا
خون دل برفشرم بهر جگر / چند گویی جگری نیست ترا
در دل سنگ تو ناله ما را چه اثر / از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار / غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا / خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم شکستای دلت چون سخت / چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیگر ... / کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاکی دگر / جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش تمانا غافلی / آنکه سر گرد طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا / وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

ای که از حلقه زر گوش گرانست او را / چه غم از ناله خونین جگرانست او را
گو کله ریشکن از ناز که در مسند حسن / منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای / صدف سینه صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی — نظر لطف بحال دگر انست او را

دی گذشت از من بدرود و دگر باز نگشت — وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد در پی محمل همه مجنون رنجور — چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت — زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

کیست آنکه در آمد ز در خلوت ما — گشته از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه تا — که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — گر پس از مرگ خرامد ببر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — گر نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی — همتی دار که کاری بکند همت ما

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما — می ده که زند می گره از مشکله ما

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد — صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

این مژده درایان همه در راه فکندند — گر بانگ درایی رسد از قافله ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم — در خرقه ز زلف تو رسد سلسله ما

دود از دل ما شعله بر اوج فلک افراشت — شد نورده بزم فلک مشعله ما

ما را کله از خوی تو است که سر چند — گردیم کله گوشه بگردی کله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برو بست — تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما — گر تاه نشد دامان تو از دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که بگذشت — از نه تتق آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رخ تست — این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوقت — آتش نزده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بکوی مغان از خویش خلاصی — از پیر مغان نیست بجز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو مگسیم — رانند ملایک پر خود همچو مگس ما

جامی بحسرت جان بکف دست نهاد — یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما — وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چو شد — گر نه آید بر زند یک شب سر از دیوار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا — خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما

می کند پاک از سرشک سرخ رخ زردی ما — از حسد دیدن نیارد رنگ زر رخسار ما

گر چه شد سر حلقه اهل معرفت شیخ شهر — سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما

گوشه کن کو طره دستار خود تا بکی — در ته پای حریفان گوشه دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت — جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطار ما

ساقی پاکه دور فلک شد بکام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان که کنون — رخش سپهر توسن ایام رام ما

آن ترک را بگو که قدح مست کن چنان — کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجوی چمن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی شبانه گه باده صبوح / بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکرست / خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما / تا شود گنج بقا رخت بویرانه ما

چرخ فیروزه که هستی شکن گلگونش / دردی آلوده سفالیست ز خمخانه ما

دو چمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که چو نکو زبان بگشادیم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما

شیوه زهد بر رندان چه فروشیم که هست / نرخ یکجو عوض سبحه صد دانه ما

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادست / بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخته / که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

هرکجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا / خواهم از شوق کنم جامه جان چاک اینجا

هر دم از سر راهش گرم سیم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

مزن آتش بنای و در آن کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک اینجا

شدم آواره شهری ز گرفتاری دل / گر ز خونریز غمت جان نبود باک اینجا

پای جای که نهد کاش کنم دیده و دل / گر بمژگان ز ره خاک کنم پاک اینجا

دور از آن ره گذرم ز فلک یاد گاه / تا چسان میکند از دل غمناک اینجا

جامی از خون خود آلوده مکن دیده کیش / که نبیند چنین دیده نمناک اینجا

طرف با

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام و شدم مست / کو لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ما باده و شرح [illegible] / نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نمی دید نه جام / بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

جز از دل بود دل از من و من از وطن جدا / مهلت کجا که باشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا چاک جیب خویش / گر یکزمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در هجر من ز ناله من گریه افتد / ناله ز درد دگر چه اگر شد ز من جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم مکش بکوی که زین آستان تو / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو / اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

وا ... که رفت جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین سر سبز و دلها صید چشمت بادا / بهر جا بگذری همه جان پاکت خاک ره بادا

تنم در پیش شود از درد و آن تن ورنه میگیرم / ترا هر شب درون دین من جا [illegible] بادا

ز حکم عقل بیرون بخشد ز افسانه عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سپیده دم خواندیم و آن موجب صد صبوحی
هر سویی اگر کنیم خطا رو بیم پیشه بادا

طفیل دیگران باشد گر یابم لذت تحیت
همیشه دینی تو خونریزی صد چنگ بادا

کلنگ کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد تنگ از آن مهر تهی چون
نه در روی منکر مسجد نه هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چه خوان درد نهادی خیال ابروت
که میهمان تو شانند میهمان تنها

ز زلف و خال و خطت چون بحیله عقل
گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها

چه شیشه های بیابان چو در میان آیی
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

بیان خامه دو بود و زبان من گاهش
که شرح شوق تو نتوان به یک زبان تنها

چو نی جگر نه تنام که شد ز نالۀ
هزار روز نخوام درد هر استخوان تنها

مرو به جلوه برین بی خیال از جامی
که لذتیست نه هر گشت بوستان تنها

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنه هاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
گر هیچ ترا وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد
یارب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی
در مذهب کشتی رواست اینها

دی که نشستیم بر آن در بدر کردیم دعا
قال ها انتم فقرا فقر اعز حاجت ما

فقراییم و عجب اگر نخواهیم ز تو
هیچ حاجت که تویی در دو جهان حاجت ما

غربا ییم و نداریم بجز تو وطنی
چند باشیم چنین از وطن خویش جدا

بفقیران نظری کن که تو باید نظر
برس فقر فقیران تویی اکسیر غنا

بغریبان نظری کن که بشد بی قدوم
از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا

گرچه تا تکیه گه عشق هزاران ره هست
هست نزدیکترین راه ره فقر و فنا

جامی این راه بجز راه سبکباران نیست
دامن از خویش بیفشان و در این راه درآ

نفحات دهنک ادرکت جمرات شوقک بی الحیاش
ز غمت به سینه کم آتشی که زند زبانه گاه گاهش

ز چه منظری که ز جلوۀ تو صدای صیحه صوفیان
که زند ز ذره ذره لامکان که خوشا جمال بازش

همه اهل مسجد و صومعه پی زهد و دعای شب
من و ذکر طرۀ تو من الغداة الی العشی

ز کمند زلف تو هر شکن گرهی نهاده بکار من
بکرم گشای لب لعل خود که ز کار من گرهی گشی

دل من بعشق تو می نهد قدم وفا بره طلب
فلئن سعیت سعیت بالعین مشیت

بتو داشت خو دل کشته به خون بتو جان سپرد
فتحیرنی و جعلتنی متحیرا متوحشا

چه جفا که جامی خسته دل ز جدای تو نکشید
قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان

خط سیه از لب شیرین تو شیرین دنیا
خضر فرا ماند بخشته الله ما جنبا

خامۀ صنع ثنای تو رقم کرد بحسن
بر گل از سبزه نو خیز زهی حسن ثنا

ورق از لاله سر دیوانت ز ملک خاست حکیم
نقش بر داشت که سبحانک لا علم لنا

سست بنیاد بود مژدهٔ وصل تو بی / کی توان خانهٔ امید بران کرد بنا

عمرها پیش تو در ظل عنایت بودم / داغ هجر تو بدل کرد عنایت بعنا

از قفس چند زند لاف تکلم طوطی / کم کنش لعل شکرریز تو گو در سخن آ

مرد گو دست بزن بخشش زنان انگشتان گشاد / به بود بسته کف او چو عروسان بحنا

گر نخسبد وار بریشم نبود تاری چند / بس بود بهر کهن عود ز اسباب غنا

می‌پرستان همه از صاف بقا در طرب / کام جامی چه بود جرعه‌ای از جام فنا

از لعل تو عمت العطایا / وز زلف تو دامت البلایا

بی پیروی سگان کویت / صارت خطواتنا خطایا

بی روشنی فروغ رویت / اصبحت غدوتنا عشایا

شهرت طلبان نامجو را / یاد تو نشان نفع و رزایا

پای طلبم به ره شکستی / مطلوب تو زین چه بود آیا

یا پای مرا درست گردان / یا سوی من شکسته پا آ

واد دل جامی از چه آست / واد دل و بی حفا ایا

گر پیامم بوی از وصل تو در گلزارها / همچو اشک غنچه دلخون غلطم میان خارها

چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل زان چمن / کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها

پیش درت شینم چو دیوارت حایل بر قفس [?] / باد چون سایه ز پا افتاده این دیوارها

سستم و دریوزه دارم وجه می کوی محبت / تا بگرد دانه مرا گرد همه بازارها

کار من میخواری و بارم سبوی می کشی / بار من باشد دگر بار آزمودم بارها

گر نه با

گر نه با زلفت سانه سلسله شسته پیش / تا ز دو بود خرقه‌اش باشد همه زنارها

گر بهت رات جامی سبحه از جام می / ز کفش نه کو بهت چپ کند این کارها

بنده‌ام بسته دمبدم از نیش مژگان تارها / وز دل به بین قانون غم بیرون دم آزارها

تا لعل شکرخای تو شد قیمت کالای تو / در هر سری سودای تو شور بیست در بازارها

باشد که یک کلمه کی آید بروت در نظر / چون باد کردم هر سحر گرد همه گلزارها

با ضعف تن پشتم دو تا تا ایستم شب با به / در کوی تو نبود مرا پشتی به از دیوارها

نه ارنه جم داده هر بار کردن از بیم گوشت کو / می ده که یابد شست و شو نقش همه پندارها

جامی چه غم گر خون خورد تا شوکتش گین آورد / بر خاطرت کر کند در روشنی ازین گفتارها

چرخ کبود هر شب درخشان به پیش / دو دو بیست ز آتش دل و درشی شرارها

لاغر تنم ز گریه پر از قطره‌های خون / باریک رشته ایست در لعل پارها

یکچند در نظارهٔ رویت گذشت و / خزآب دیده حاصل من زان نظارها

در باغ حسن چون خط رخسار تو کره / یک گل که شکسته دهش بکنارها

بیچاره ایست لایق وصلت که در فراق / دست هوس کست ز دامان چارها

پستی بهمنانه چه دانی که در غمت / پهلو نجاره هاست بشم یا نجارها

گر دست جامی از گهر وصف لعل تو / در گوش شاهدان سخن گوشوارها

کار اهل الراح دارد ساقی قبلها / که باشد در کف او قوت جان بها دلها

ز صد سالک سوی مقصد یکی ره برد و باقی را / شد اندر راه دامن گیر آب و خاک منزلها

بجان اندر خطر در بحر غواصان پی گوهر / نشسته از خطر این صدف چنان بساحلها
بگویم وصف آن شاهی که تا باشد جهانبانش / حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
شتر رقاص گردد در مغیلان چون شود حادی / بوصف کعبه وصلش جرس جنبان محملها
بریزای دین بر خاک مذلت گریه حسرت / که گلهای کرامت بر دهد روزی ازان گلها
ز همت تاب از صحبت پیر مغان جامی / کرا بجا میشود دفع بلا با حل مشکلها

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
چو زاول عشق مشکل بود و در آخر چرا گویم تمام عشق / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
خوشا مستی که هشیار از حرم خیزد از آنجا / که بود اندر میان راهی و اندر راه منزلها
ندانم کز کدامین پرده زد حادی نوا کاشب / ز گلبانگ خوشی سیری دگر دارند محفلها
شدم در لابهای خم فرو سر چند میدانم / که روزی بر دهد گلهای رسوایی ازین گلها
درین گرداب غم کشتی می از کف منه جامی / که نتوان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحلها

رفیقان خاک نجد است این نگهدارید محملها / گه آرد شوق یاران گریه بر آثار منزلها
بهر منزل بتان و الحسن بودی بدیدم / ازین فرخنده منزلها چرا بستند محملها
نه اشک عاشقان بود است بر گل ایشان انگ / نشان دست و پای رفتگان مانده در گلها
بهر جایی که بنماید نشانی از کف پایی / فرو ریزند اشک از دیده با خوناب از دلها
چه دگر رود گوزن امروز مرحبا باز گرد خرمی / میان سبزه و گل آهوان شوخ محفلها
خوشا آن کز گریه بودی گرد من ذره یاد رخ عالم / زند هی قهقه آن نازنین کبکان ساحلها
چرا شد بوف و کرکس کبک و تیهو خلق نایب / ز تقریب قضا دارم بسی زینگونه مشکلها

زبس از من بایشان نامه از صدق آلی / وضعتها صفحات الود فاختها دار سیلها

ترسی بهوای حج در قطع بیابانها / جمعی ز نشاط می در طوف گلستانها
وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ / هم از طرب اینها هم از طلب آنها
تا دل بتو شد بسته وز غیر تو بگسسته / خون دیدم بسی خونها کندیم بسی جانها
تا دامن وصلت را آریم بکف روزی / مائیم و بسر فکرت هر شب بگریبانها
گوی پی سپر در روی اندیشه درمانی / پر دارد دل ما در دست اندیشه درمانها
چندان بدم تیر ستم کرد گر بسینه / چون چنگ ز غم خیزد آواز ز پیکانها
در ساغر تو هم پیمان صد بیت جدا جامی / پیمانه می بستان بشکن همه پیمانها

مجلس پیر مغانست و پر از باده سبوها / طیب الله به وقت کرام شربوها
هر طرف باده بکف دردکشانند نشسته / احسن الناس نفوسا و عقولا و وجوها
عشق بحریست پر از درد که از موج بلایش / کرده جوهای شکر خست روان از همه جوها
به از جوی درین بحر فکن کشتی خود را / کر درین بحر شود منتهی آخر همه جوها
ما عجب تشنه جگر رطل گران باده ما / زان به تنگیم که شکسته دلها بکدوها
عاشقان روی کی آرند بخوبان نکورو / گر نهند نهست عیان بر روی تو از همه روها
با گدایان در میکده‌ها جامی بی دل / بارها گرد پر از باده به دریوزه کدوها

بساط سبزه فکندست گل و صحرا را / ز لاله آرزوی جام تازه شد باد را
بگاه ساقی گلرخ گره زنگ لاله / بزم گل زنی می لعل جام مینا را

ازان پیش که زد غش گرد سیه سبیل
عقیق ناب کند سبحه ثریا را

بزم باغ به امروز بزم عیش که هست
ترانه‌های عجب بلبلان شیدا را

می مروق و فصل بهار و صوت هزار
کجا تو به شود میل طبع دانا را

دماغ عقل ز فکر زمانه سوداییست
پیاله دو سه درده علاج سودا را

بیا و وقت خود امروز صرف کن جامی
که دار بار کرم دوست کار فردا را

خبر شمع کافوری آن سرو سیم اندام را
گر ز تن چو پیراهن کشد روشن کند حمام را

گیسوی مشکین ز رخش گوی نهاده تا بنا گوش آن
هر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را

هندو شب همانیش حاجت نیست آوردن ز ختن
گر ز رخ فروغ صبحدم بخشد ناز شام را

از عام دین و دل برد خاص هر دم دیگر
گر پرده دام خط او تاراج خاص و عام را

نقد جان پیچیده شده در گردن جان لازمم
تا کرده روشن دیده ام آن خط عنبر فام را

آرام جانم می برد گفتار او گر کیمیا
بنشین و آرامی بده این جان بی آرام را

گفتار جامی را نشان وصف جمالش بس بود
گر راوی شود شش کند محو از تخلص نام را

ای خط تو کرده سرقم از رشک لوح سیم را
سپر خط ز مان تو خوبان هفت اقلیم را

تعظیم قبله تا کی نمای طاق ابروان
تا سجده طاعت برم آن قبله تعظیم را

امسال گر در طالع نشد منجم وصل تو
از دیت بدی زخم کنم مرجب دل تقویم را

چون حرف دانا زار و زار سر ار قوالی سخن
نقش خم ابروی تو تا دیل سر حیم را

باد آفت ابراهیم تا خاست از گل آتشت
آن سان که آتش پیش از این گل ساخت ابراهیم را

زاهد چو بیم عقیم شد تیره دل بیا ساقیا
می ده که شوئیم زین ورق حرف امید و بیم را

تسلیم حکم عقل را جامی چسان کردن
زین سان که تیغ عشق تو زد گردن تسلیم را

نازم آن چابک سوار نازنین را
کو برد از کف عنان عقل و دین را

اگر سلطان جمالش را ببیند
کند تسلیم او تاج و نگین را

چه تنها آنم که بر سیم نعل خشیش
هر جا بکمند زد بر سیم زمین را

مر آن لطف ساعد گشت باعث
چو بر زد بهر قتلم آستین را

بر آرد وصف انگشت شهادت
چو بشنید آن لب چون انگبین را

ز چین زلف چون نمایدم روی
بیا و آرم نگار چین جبین را

چو جامی جز رخش را سجده آورد
بشوید از خوی خجلت زمین را

بی تو از جان ملالتست مرا
باز بنگر چه حالتست مرا

بی جمال تو گر به گل نگرم
از خیالت خجالتست مرا

کرده ام در صف سگانت جای
بین چه جاه و جلالتست مرا

عشق کشی ضلالتیست قدیم
از تو در ضلالتست مرا

هر چه جز فن عشق و علم نظر
در حساب جهالتست مرا

شد آن آینه کز او مرز زنگ
داد و مدرت صقالتست مرا

دال زلفت کشید جامی گفت
کین به دولت دلالتست مرا

ای کرده نهان شمع جمال تو پری را
روی تو خجل ساخته گلبرگ طری را

بی تو چمن ریختم از دیده بسی خون
اینست سبب چرخ چه طری را

عالم همه درهم شد ازان روز که دادند / شانه کشی زلف تو باد سحری را

هر گه که خرامان شده برزده دامان / پا آمده در سنگ ز تو کبک دری را

از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد / امکان گذشتن نبود رهگذری را

حوری نه که روح القدسی کز پی روپوش / گرد است رخ پرده لباس بشری را

گر زنگی جامی چه شناسی چو ندیدی / بر چهره او کامیش سرشک جگری را

بر آستان تو عزیست خاکسارا / که زینت تخت نشینان دهد غبارا

به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار / قرارگاه جز این نیست بیقرارا

ز باغ لطف تو بینیم تازه گلبرگی / جمال غنچه دهانان و گلعذارا

گناه آینه فضل و رحمتست ای شیخ / مبین بچشم حقارت گناهکارا

میار خرده ز ارباب عیب پنهان / که تاب حکم محک نیست کم عیارا

سپه بضبطه برندی ار خبر بودی / ز ذوق سلطنت فقر شهریارا

ز فیض خاطر جامی بجنبش بهره حسود / گیاه خشک نیافت قدر بارا

زاهد چه بطاعات مراعات مرا / طاق محراب ترا کنج خرابات مرا

تو و مسجد من و میخانه چه خوانی مردم / سوی فتنکده وا ز مامن آفات مرا

قبله حاجتم ایوان در میکده بس / برنگردان رخ ازین قبله حاجات مرا

گشته ام محو حقیقت بردای واقعه چون / بر دل ساده کمش نقش خیالات مرا

کی کشم منت تاریکی ازین کو نه که تافت / نور خورشید رخت از همه ذرات مرا

سطوت عشق تو گنجایی سخن نگذاشت / نه غم نفی بود نی سر اثبات مرا

بنکو نامی

بنکو نامی زهد مرا چه ستایی جامی / چون چه نامیست عشقت بها نام مرا

کیست کز خون پر فشم بیند رخ زرد مرا / بر تو خواند حرف حرف این نامه درد مرا

میشود باران اشکم ژاله بر کشت امید / خاصیت اینست دور از تو دم سرد مرا

دست امید من از دامان وصلت بگسله / گرد بر گردون بباد نیستی کرد مرا

جز دلی نامد برون ز اندوه عشقت صد شکاف / گر شکافی سینه اندوه پرورد مرا

خوردمی شبها بخواب از لعل تو جام طرب / برد تاراج غمت هم خواب هم خورد مرا

سینه پر مهر تو آوردم از راه عدم / آه اگر طبع تو نپسندد ره آورد مرا

داشت سرگردان بسان جامیم فکر جهان / چنبه باشد عشق تو فکر جهان گرد مرا

برو ای صبا و بگو یار دلستان مرا / که وعده های دروغ تو سوخت جان مرا

سرای خانه ام از طلعت تو روشن بود / سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا

فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز / ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا

زمانه راز نهانم بروی روز افتاد / بیا ز خاتم لب مهر کن دهان مرا

چسان جمال تو بینم اگر نه پاک کنی / بآستین کرم چشم خونفشان مرا

چراغ شام غمت را فتیله از چه کنم / چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا

غزل سرایی جامی که حسب حال منست / ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا

نکرد دوست هوای چمن گذاشت مرا / نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا

ربوده بود ز من یار من مرا یارب / چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا

گرفتش سر ره دی پر از سخن دهنی / روان گذشت و سخن در دهن گذاشت مرا
ز غصه کوه کنم چرخ بیستون گویی / درین سرا به دل کوهکن گذاشت مرا
تنم گداخت ز هجران و تن بسوخت ز شوق / بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا
مرا چه بهره که گردم ندیم خلوت او / بس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا
چگونه شرح دهم سر عشق او جامی / که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

اژدهای عشق زخمی زد عجب بر دل مرا / نیست خاطر سوی تریاک و فسون مایل مرا
نیست تریاک و فسون من بجز خال لبان / مهرش از صبح ازل در جان و دل منزل مرا
عمر در تحصیل وصلش رفت و آن حاصل نشد / وا رهان ای هجر ازین تحصیل بی‌حاصل مرا
هستی من شد حجاب راه ده ساقی شراب / تا کند از هستی من یکزمان غافل مرا
منزل او دور و بر من کوههای بار دل / کی تواند برد با این بار با محمل مرا
گر بگیرد دست من شاه عرب ای وای من / اینچنین کاندر عجم ماندست پا در گل مرا
جامی آسا غرقه در دریای عشق او شدم / هیچ ازین دریا نباشد روی در ساحل مرا

ای فکنده عزت حسنت به صد خواری مرا / از تو خشنودم به هر خواری که میداری مرا
چیست جرم من که هر دم بار بندی زین دیار / دیگران را هم سفر سازی و بگذاری مرا
دیده مستت در خواب هم آغوش خودی کاشکی / دست دادی کش باین دولت به بیداری مرا
چشم آن دارم که چون بر آستانت جان دهم / هم بخاک آستان خویش بسپاری مرا
خوان حسنت تا شد از سبزی خط آراسته / نیست زان خوان بهره غیر از جگرخواری مرا
کم کنم در عشق تو خود را دعای عافیت / زانکه خاطر خوش بود با این گرفتاری مرا

شور نوش بر من جهان را ساخت جامی چون قفس / شد بلای جان طوطی نغمه گفتاری مرا

ماه من گر عیان کند خود را / قبله عاشقان کند خود را
او فرشته است جای آن دارد / گر ز نظرها نهان کند خود را
جرعه نوش لبش آب حیات / زنده جاودان کند خود را
تیر اگر پیش قامتش بیند / پی خدمت کمان کند خود را
چون کند پیشکش غبار رهش / چشم من چشمه‌سان کند خود را
گر تواند بوصف او جامی / پای تا سر زبان کند خود را

تا دیده‌ام چو گل به تن پیرهن ترا / گلبرگ تازه خوانده‌ام از لطف تن ترا
از تار و پود رنجه شود نازنین تنت / به گر کنند جامه ز برگ سمن ترا
زان بیم که هیچ به سمن نیکند / بت را نداشت دوست به پیمان کهن ترا
آن ترک کافری تو که بهر هلاک من / کردند نامزد بخطا و ختن ترا
مژده دهی که جان تو بس تلخ بر لبم / پیش آی پیشتر که بوسه زنم بر دهن ترا
کس نیست کز ترانه تو نیست در سماع / دستان دیگرست بهر انجمن ترا
جانان که جان ز تو سایه برگرفت / جامی چه ممکنست دگر زیستن ترا

بسکه پستی کنای ساقی بده رطل گران ما را / بخود درمانده‌ایم از ما رهانی و رهان ما را
نخواهیم کافتد چشم ما خود خوش آمد مستی / که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان ما را
میان ما و تو بند و حجابی جز وجود ما / بیا یکدم کمر بگشا و بردار از میان ما را

جمال ذره نما تا نیست گردیم از وجود خود / گرست این نیستی تخم بقای جاودان ما را

چنان از شوق تو پستیم و در عشق تو مستغرق / که نی پروای جان ماندست و نی فکر جهان ما را

نشان دولت سرمد بنام ما کجا آید / نگرده اند نشانهای عشق بی نام و نشان ما را

نه در کوی نشست منزل عشق است جامی / رسی بجا بودن از عرصهٔ کون و مکان ما را

نشست اشک روان زنگ محنت از شب ها / نداد پرتو راحت طلوع کوکب ها

به نبض جستن ما ای طبیب تب بیار / که سوخت رشتهٔ نبض از حرارت تب ها

سفید گشت چو پنبه ز گریه چشم و ز ضعف / به پنبه آب چکاند زمانه بر لب ها

نگرد دولت این آه از اگر چه گذشت / ز نیلگون سپر چرخ تیر یارب ها

چو خشت سیل سپر خم کنیم لیک نماند / جدا ز بزم تو یک خشت وار قالب ها

کجاست ساقی گلرخ که از رعونت تو / شراب لعل بود داروی مجرب ها

ز جام مهر مکن جامیا دخیل سپهر / که خار دارد او نهان خلاف مشرب ها

چه باکه تازه توای رهنمایت منزل ها / چراغ و مشعله نه به فروغ محفل ها

چه سود روی عبادت به کعبه آوردن / چو نیست قبلهٔ روی تو در مقابل ها

اجل چو محمل ما بند دانه جهان بنشد / نوای عشق تو با بانگ درای محمل ها

بهای وصل تو دادیم نقد عمر ولی / درین معامله هیچ نیست حاصل ها

چو زیر خاک درین کشت زار جای گرفتیم / گیاه مهر تو روید ز دانهٔ دل ها

ز موج عشق تو دریا شدیم و گوهر سرخ / بود فتاده صدف ریزه بر ساحل ها

به تیغ عشق تو جامی ز بود خود برستیم / هزار جان گرامی فدای قاتل ها

ای خاک

ای خاک ره کفش تو کحل بصر ما / کفشی که زنی بر سر ما تاج سر ما

می کن بجفا ریش که ما را بجز لب نوشت / زان نیش که بر ریش زنی بی خبر ما

پیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم / گر تا شده الفت بعد سفر ما

سیل مژه از گرمی تر دامن دل شست / اینجا چه نشینید که ماند اثر ما

دامن همه پر داغ بود خرقهٔ ما را / زان خون که چکیدست ز داغ جگر ما

ز اشک و رخ ما در ره خود پای کشی باز / پیش تو کم از خاک بود سیم و زر ما

ریزیم بپای تو در نظم چو جامی / آویزهٔ گوش تو نشاید گهر ما

ما مرد ره عشقیم و جوانان پیر ما / التفات خاطر پیران بود تدبیر ما

ز آب چشم ما کند زنجیر سازی باد آه / تا کشد سوی قدت را پای در زنجیر ما

والضحی باشد کنایه زان رخ و الشمس نیز / در بیان چون تو واضح بود تفسیر ما

خانه شکستیم و لب بستیم از اسرار عشق / کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما

تیر تو غمزه است و تیر ما دعای نیم شب / تیر خود وانه آهستی بیکن حذر از تیر ما

گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهنت / باد در گلگشت بستان خار دامنگیر ما

گر زبان در رفت تقصیری ز ما اینکه / اشک جامی تا بخواهد عذر تقصیر ما

گشته جز عشقت دل ز نمع ما / فرق جمعیت او وقت پراکندهٔ ما

بخیه بر وصله چه زنی که پان گم زده ام / دست تجرید بود بخیه کش ژندهٔ ما

گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود / پرده پوش دل آغشته بخون خندهٔ ما

نسخه تقویم ازل زایچه طالع ماست / لطف ایام ابد دولت پاینده ما
هست در گوش وی از ماه نو این حلقه زر / گر نه از دولت عشقت فلک بنده ما
مست بو نیم چو پاینده ندانیم چراست / در وفا یابی عیب دل جوینده ما
جامی آفاق پر است از رقم عشق تو لیک / هست از این حرف خجل کلک سراینده ما

ای پری رخ مرو از خانه ما / رحم کن بر دل دیوانه ما
در غم عشق تو افسانه شدیم / بنشین گوش کن افسانه ما
از می عشق چو پیمانه پریم / لب بنه بر لب پیمانه ما
گنج حسنی چه طلسم انگیزیم / گه شوی پاک کن ویرانه ما
مست عشقیم و چه ذوق که / بر رخت نرگس مستانه ما
نور چو پروانه ز شمع رخ تو / آتش انداخت بکاشانه ما
دیده جامی سوی خال تو / کی به مرغ رسد دانه ما

سرود مجلس ما دستان و ناله ما / حباب خون جگر لاله گون پیاله ما
ببزم وصل چو شمعیم با تو تیز زبان / بروضت شاده ز تو ناله ما
بباغ چند تماشای سرو و لاله کنم / قد تو سرو و عارض تو لاله ما
مزده بر رخ ما اشکهاست از دم سرد / مباد آفت برگ گل تر ژاله ما
بگرد کعبه چه گردیم چون نشد از ازل / بجز حوالی دیر مغان حواله ما
کهن قباله رندیست ما کز ده / ز داغ چهره بتان مهر بر قباله ما
به پیش نظم تو جامی ز نثر خود خجلم / ز نوک کلک تو یک حرف و صد رساله ما

نهال

نهال قد تو آمد عصای پیری ما / بر آستان کرمش سر ز دستگیری ما
ترا که دیده ز جاه و جمال خویش پر است / چه التفات بمسکینی و فقیری ما
تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر / بود بلندی قدر تو از حقیری ما
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق / کجا بعقل رسد منصب وزیری ما
اسیر بند فراقیم مهربانی کو / که با تو شرح کند محنت اسیری ما
ندیده ایم بجز این سرخ روئی از / که یافت رنگ بتم چهره زریری ما
جز اینکه هر دو گریست جامی از همه چیز / همین ز دولت عشقت ناگزیری ما

بگردون قیت غزالی گره گشایی ما / گره ز دل نگشاید غزل سرایی ما
فروغ بزم سخن ز آتش دل است آری / ز آشنایی عشقت روشنایی ما
صدای صورت معنی عجب بلند افتاد / ز هرزه پست نشد صیت پارسایی ما
گدای ره فقر است کار ما همه عمر / ببست دست تهی حاصل گدایی ما
نگار کری تو خود دامنی نهیم لقب / ببین که تا چه قدر است خودستایی ما
نه ما طریق هدایت مجو که جز چنین / کند بهر سوی عشق رهنمایی ما
بتان شهر بردند جامی از حد و صبر / بر ضعیفان ز سر عقل و پارسایی ما

غم نیست گاه شد از تن ز سودای تو جدا / غم زین بود که ماند ازین خاک در جدا
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم / گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
از آب دیده گونه رخسار من نگشت / زردی بشست و شوی نگردد ز زر جدا

این اشک سرخ نیست که می‌آید از چشم / خونابه‌ایست گشته ز ریش جگر جدا

گرد میان تو کمر از موی بسته زلف / کس چون کند میان ترا از کمر جدا

پروانه راستان سوی از بال همت / افتد بخاک تیره چو ماند ز پر جدا

گفتی که جا سی از تو نزودی جدا سوم / ای کاش جان شود ز تنم زود در جدا

کجاست منزلت ای گنج دریاب کجا / کجا نشان تو یابم درین خراب کجا

نهان چو آب حیاتی درین سرای فریب / کجا وصال تو جویم درین سراب کجا

لب بکام رقیبان چکد ز آتش شوق / نشسته‌ایم در آتش کجا و آب کجا

بگفت و گوی چه تعیینم ز نامه و پیک / خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا

ز بس که مست توام روز و شب نمی‌دانم / که روز شیب کجا و شب شباب کجا

ز آن روی تو بر من سیاه ساخت جهان / کجاست شعشعهٔ نور آفتاب کجا

بریز خون همه تا تراند چند کس / کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا

بنقد عارضت ای دعوی فتوت چند / سواد اصل کجا گونهٔ خضاب کجا

جناب پیر مغان جای آسمان علا / کجا رود پی سر پیشه آن جناب کجا

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا / ز خیل حسن شاهی باشد آنجا

قبا کرده هزاران خرقه هر جای / که چون تو کج کلاهی باشد آنجا

بباغ ار بگذری سرو خرامان / کم از شاخ گیاهی باشد آنجا

بران لب چون کند دل دعوی خون / ز سر چشم گواهی باشد آنجا

بگنج عاشقان آن زلف تو خشک / همین اشک و آهی باشد آنجا

ز راه جاه و حشمت پا زدن به / که در هر گام چاهی باشد آنجا

گدایی برنتابد گر چه آن به / که جامی کاه کاهی باشد آنجا

مرا هر لحظه حسنی بر دل از مژگان او ما / اگر جانم رود گردد بقای جان او ما

اگر سر [illegible] خطش نجز زد وفا / چو خامه جلوه ما سر بر خط فرمان او ما

چو شب بر خاک حسرت سر نهم زودی علی [illegible] / بگردون [illegible] ز دم سگ دربان او ما

به امانش نشاید کرد کار رخ فشان چشم / بجاروب مژه فراشی میدان او ما

چو از باد خزان باغ و بهار از هم فرو ریزد / بهار و باغ [illegible] هم غنچه خندان او ما

سمن [illegible] از لطافت [illegible] نشان [illegible] / گر گشت نا امیدان خرم از باران او ما

بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر ما / تماشاگاه جان عاشقان دیوان او ما

برآمد شاه عشق از طور سینا / ورا انجاز [illegible] بر در سینا

رخ اندر وادی بطحا برافروخت / بنور خود جهانی ساخت بینا

بروی ما پس از ابواب فتوحات / از آن مفتوح شد فتحا مبینا

بان فتح مبین [illegible] گشتیم / فمن هذا لقینا ما لقینا

جنون عشق را جایی میان نیست / [illegible] شفای [illegible] سینا

[illegible] زنجیر [illegible] / وقل هذا جنون العاشقینا

بود [illegible] رود در وادی [illegible] / ازان وادی برسید یقینا

عاشقم یا بی نیکویم کجا / [illegible] لیکن نیستم چرا

پنج و هم زان می که آن زانیست جام — عاشقم جایی که آنجا نیست جا

چندان از آن می که از یکجرعه ساخت — از وجود خویشتن فانی مرا

ساقیا یکجرعه دیگر بخش — تا شوم فانی ز پندار فنا

چون زنم پندار فنا فانی شوم — بر زنم سر از گریبان بقا

عشق بازم با تو فارغ آمده — از خیال غیر و پندار هوا

بلکه من هم از میان برخیزم — جای آسایا تو بگذارم ترا

با سرار حقیقت نیست جز پیر مغان دانا — لهو فضل علی اهل النهی علما و عرفانا

زمانی گوش بخش گشا را ده تا بحق معنی — که خبر تلبیس بود حاصل تدرس مولانا

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی — چرا آن قبله کل نانویسا بود دانا

بیا ای کرده احیای جماعت مرده دل — چه باشد سایه بر مردگان اندازی احیانا

تویی فیاض و ما قابل قبول از ما و فیض از تو — فلولاک لولانا لما کان الذی کانا

نهان بودیم در ما در تو کنون گشتی عیان در ما — فکنا فیک اعیانا و فیها صرت اکوانا

بکیر نکنم کشید از نور وحدت وقت ما جا — فاخرانا کاولینا والدنیا کاخرنا

بده الکاس ثم اکمل شمس الراح کلها — که گردد چون شود پران مه ز نبد محملها

دلم آن موج زن دریاست از موج جفا — که افتد صد صدف گوهر به موجش ساحلها

بوزد تا بش بادلهای عالی همت ای خواجه — که گر افتی ز بام آسمان بهر گزین دلها

چو هر منزل که لیلی کرده جا کعبه است مجنون را — بقصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها

چو محمل را درون خالی بود از محمل آرایی — ز بیدا چه سودا ما نستن پیرون محملها

بکا کرده

نگاه کرد ز فکر عقل مشکلهای عاشق حل — که صد مشکل دگر پیش آید از حل مشکلها

چو وا نتوان مشکل جامی بساقی گوی چون حافظ — الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

الا یا ایها الساقی که مه حل مشکلها — زمی مشکل بود تو به ادر کاسا وناولها

چو گردد کعبه رو لیلی ز مجنون پیش از بن نامه — که ریزد خون دل از دیده بر آثار محملها

ز هر محمل که آید بوی لیلی جای آن دارد — که گردد اشک مجنون قطره زن دنبال محملها

بیا از خویش تا زین موج خیز غم امان یابی — که شخص مرده را زود افکند دریا بساحلها

نه لاله است آن دمیده گرد کوی محمل آرایان — حبابی چند گویی خاست از خونابه دلها

بعهد ذلت سر من و آن چستان پریشانی — بشیخ محترم باده چه سلم صد محملها

بخواب از شعلهای نور گردد گرد — بشمس الروح عبر یا دور الکاس اولها

نات سلمی و لکن لاح برق من معانیها — بلی هر سر که مقصود را باشد تشابیها

نسیم کوی او بخشد دل امیدوار از — امید کام دل را اینها نوید شادمانیها

نگاه کش آن ز روی و چشم را روشن نیها — نگاهی رفت آن ز لعل و تبسم را کام رانیها

جوانی در سر و کار جوانان شد فنا ام — کجا نید آن جوانان یا کجا رفت آن جوانیها

خضر از نشت زنده عیسی ز تو ز مرده سازی — ترنمی آری یعنی چشمه سازندگانیها

ندارد خرم تر ز آهوان در صید گه لیکن — گذشتند از ذوق بر تیر دگا شجان فشانیها

بود کی غمت بر دل گران و دل گران بر — ذکر تیر زدم اینک و زد در تبردم گرانیها

رموز عشق اجامی درون ساده می باید — آب می شود حضیم از خرده دانیها

بافسون کرشمه‌های مهوشان لعل شکرخا را
زدود آهی ازین فیروزه گون گنبد مینا را

بیا ساقی که گر اقبال گردون را بقا بودی
نکردی پایه تخت سکندر تاج دارا را

سفال دردی اندوه به نقل از این مجلس
بزن کز آسمان ریزد فرو عقد ثریا را

مرا از نقل شرح دل که در آتشام محنت خانه
بجام سیه دوات کرد حل این معما را

سواد وصف خطش میکشی ای خامه مصری کن
گر از سودا آرم برون از دل سویدا را

تماشا سیل چشم اشکبار ما کجا داند
جز آن کز شست پیمودن تواند آب دریا را

ز دست ما نمی آید شمار سنگ بیدادت
ز عقد و رشته انگشتان شمردن ریگ صحرا را

مرا تو چشم پنهانی ز یاران چون عیارم
عجب نبود اگر زاغیار بپوشم چشم بینا را

عجب شوخی و رعنا و زهی سرکش و ستمگر دارم
ببا و شوخی و رعنائیت شوخان رعنا را

گشادم ما فوا بر او خون اندر جگر گردم
حسد ورزان پنهان را غرض گریان پیدا را

زعکس اشک می شرخ بس که ریزد خون دل جامی
کند رنگین کتابه در شب این ایوان مینا را

برطرف رخ نهادی آن جعد مشکسا را
چون شب سیاه کردی روز سفید ما را

بوییت بمشامی جیفت اگر توانم
سوی تو ره نبندم آمد شد صبا را

بعد از هجوم هجران بی دولت وصالت
باز آمدن چه امکان صبر گریزپا را

از لعل تو چشم شد خون دل روانه
بس رازها که کرده از باد و آشکارا

وارو رقیب با من دندان نفی کوفت
باهم نزاع دیرین باشد سنگ و کهربا را

باشند تا دولت رحمت که ایان
اینست برکتابه ایوان پادشا را

ا صحبت گریم انس اینچنین که گشت
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را

فریاد از آن معلم کاموخت در دبستان
تاراج دین پیران آن طفل دلربا را

جامی ز پسند طبعان گم شد صفای لعلت
گردی سفال تیره جام جهان نما را

سرو چو جیب بر زنی جلوه با هدادورا
صبح دمد بروی تو چون زدوان بیگه روزرا

زاده خاک این درم بر در دیگران
داغ مفارقت منه بنده خانه زاد را

تا بسواد دیده کس جا نکند بغیر تو
گریه بسیل خون دهد مردم این سواد را

نامه رسید چه از منت روی رقیب شکر آن
کن بسواد آن سیه تجربه الهاد را

داد نداد و هم چو دین بردی و داد خواستم
ده که ز دیده اشتی شیوه دین و داد را

راه سفر گرفتی وا که از آن نکردیم
آه که در نیافتم دولت خیر باد را

نیست مراد هر کسی غیر دگر درین جهان
نیست مراد غیر تو جامی نامراد را

گر قاصدی کشرح غم اشتیاق را
سازم بیاد غزل چو خراسان عراق را

هر شب بصورت شفق از عکس خون دل
رنگین کنم کتابه این سبز طاق را

با بخت من زمانه کند اتفاق نیست
جز هجر دوست خاصیت این اتفاق را

جز برق صبح وصل ز سر منزل امید
زایل نساخت ظلمت شام فراق را

جانم بلب رسید چو بختم بکام ریخت
این زهرناک شربت مر الذاق را

عمرم چو بر تلافی هجران امان نداد
بستم کمر تلافی یوم التلاق را

جامی نو نوازیست ز ایوان قصر شاه
از دل که سر بعرش کشید این رواق را

عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را
برهم زد از آن عارض خط روز و شبم را

آن نخل طرب را چو گزیدم شب شیرین
بگشاد گره کمن جسته ز دندان رطبم را

دل برداشت نوای طرب از قانونم
بانگ بلبل کرد نوای طربم را

دارم بتو روی از همه زانم که نهادند
در قبضه عشق تو زمام طلبم را

تب لرزه‌ام از آن که فزود از زلف گرم کن
تاری که از آن رشته ببندند تبم را

محجوبم از آن عارض خوبان ز سبب لب
یارب بکش از پیش حجاب سببم را

گفت از ادب اکنون تو جامی سخنی چند
بفروخت بی ذوق فضل ادبم را

بنزد کعبه‌ام از خاطر این تمنی را
گر قبله گاه کنم خیمه گاه لیلی را

چو نیست روی تو جز قبله گاه دلم
بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را

خیال قامت او کار سر بلندانست
حریم سدره بود جای درخت طوبی را

کشاد گوشه برقع ز روی ای صوفی
بیا مشاهده کن معنی تجلی را

تا آب پستانه میخانه کی توان زد دست
بزیر پای نگر دم سپهر اعلی را

بسبحه و خرقه جامی همیشه مایل بود
ز بهر بستن زیور عروس معنی را

هجوم عشق تو تا کرد سینه و گسترد
ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشی را

جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا

بسته جان احرام کوی تست و قالب محملش
جز دل نالان درین محمل جرس نبود مرا

مستی گردم به دور لعل تو در شهر و کوی
هیچ باک از شحنه و بیم از عسس نبود مرا

دست میخواهم به پایت سایم و مالم روی
پیش ازین چیزی ز لطفت ملتمس نبود مرا

یکنفس میخواهم از لعل لبت در کار خویش
لیک هرگز با تو جز این یک نفس نبود مرا

بعد دیرم کردی دشنام حالی بس مکن
زانکه صد چندین بهره دم از تو دسترس نبود مرا

گفته

گفته از جامیم مردم رسد شوری بدست
چون کنم زین خدمتی به دسترس نبود مرا

پاره پاره دل حزین مرا
چون شد آلوده آستین مرا

پاک می کردم اشک خونین ز رخ
غرق خون ساخت آستین مرا

چشم تر کردم ز بود چاک
چون سلامت گذاشت دین مرا

بس که سودم براه ناقه تو
چین چو زانوی او جبین مرا

رخ ز دوری من خود اندر راه
زد ره عقل دور چین مرا

خط تو صف کشیده مو دانند
گر کمر بسته اند کین مرا

بی تو سیر و فرد جامی و گفت
کر بقا باد نازنین مرا

عید شد و عالمی گشته جولان ترا
تا کرد قبول و تقاضا همه قربان ترا

نعل سم توسنت حیف بود بر زمین
دیده عشاق باد عرصه میدان ترا

بردن دلهاست کار غارت دین شعار
به که نهفته دوچار هیچ مسلمان ترا

تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز
دولت غزنی چو داد حشمت سلطان ترا

می شکنی تیر و من رنجه که تا که برد
این جگر آتشین آب ز پیکان ترا

ابر سپید کو سحر روزن مشرق ببند
مطلع خورشید بس چاک گریبان ترا

راحله را جا بیار یک حرم ساز جا
چند بود و بنه با خاک خراسان ترا

چنان مجرد و خواهد یار از دیدار خود
گر نه ببیند نظر بسوی خود یک چشم زد را

بکف داریم از بهر قبول ساعدش جانی
زهی دولت اگر تنهد بسینه دست ما را

دلی پر چاک داریم در بحر امید از دی … بیاد آرزو نزد کاید تا آب خالی این ما را

ز ما شستی چسان دو دست پا بوس نهاد … چنین کین نخجب تو چسن منزه مردم گله ما را

بحر آوازه پیکانهای و از خاک تا ما … گران شاد دو پیران مردان معاذالله چه ما را

حبه افتد بزیر پا و جان گردش گردد … چو ساند ز زخم تیغ او جدا جان از جبه ما را

ز قد است با این لطف و شیرین سخن جانی … پیا و آن دهان از غیب می آید مدد ما را

خار غم بیخ زد و بر ده در آب گلها … غنچه کم خاسته زین خار چو بر دلها

بس که در راه توای کعبه جان کردیم … بر سر آب چو کشتیست روان محملها

شب برد ناله ما خواب ز منقاران سفر … به کر از منزلشان دور بود منزلها

دل نهادیم به بیحاصلی خود چه کنیم … حاصلی نیست ز سعی دل بیحاصلها

کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو … نیست حاجت که کشی تیغ پی بسملها

شغل مرغان اولی اجنحه پروانگیست … تا ز شمع رخت افروخته شد محفلها

جامی از مشکل خود پرده چسان بگشایم … گر نه از شیخ قلمت شرح کند مشکلها

سبزه خط یار و سفید موی ما … گر چه بخون جگر نیست سرخ رویی ما

چه غم که نافه بصحرا فکند آهوی چین … حکایتی پس خطا یار نافه بویی ما

ز دو پستان خدا خسته ایم چاره عشق … مگر دهد هیچ خدا دوست چاره جویی ما

بغرق ما قدح باده بیرکیس باشد … ز زنگ صوفی پرهیز خرقه شویی ما

بصبح دل ما مهر نیکوانت رقم … بحشر بیچ دارین دفتر نکویی ما

گرفته ایم نفکر دهان تنگ تو خوی … ببین که تا بچه حدست تنگ خویی ما

چو شور ابرو پاره جا بیاز دروغ … بوصف راست قدان به دروغ گویی ما

ای خسته دل شکسته ما … از طالع نا خجسته ما

جز تیغ تو آرزو ندارد … مرغ دل بال بسته ما

تا دام هوس نهاد کامم … تا آهوی دام جسته ما

گفتی ز بنفشه دست بر دست … این سنبل وسته بسته ما

در دسته سنبل تو بستست … جانهای ز غم بر بسته ما

گفتیم چو جام می شکستست … دلهای بخون نشسته ما

گفتی جامی درست دل … این بس که تو شکسته ما

گر در دلم از داغ تو مانده است اثرها … غم نیست که خوردم این تیر بلایی دگرها

در رمز و معما که در افواه فتادست … ستان ز دهن تنگ تو آن جمله خبرها

بگشا کمر ناز و قصب پوش تنان حسن … در بند که خویش چو نی بسته کمرها

بر کنگره عرش ز بس شعله آهم … مرغان اولی اجنحه را سوخته پرها

با پرده مکن جلوه که این عارض نازک … حیفست که گردد هدف تیر نظرها

جز ضربت تیغ تو نخواهند چو فردا … از خاک برآرند شهیدان تو سرها

بر جامی بیدل بگشادی در احسان … تا دام که زنیند نگشت از همه درها

هر شبی از تو درین گوشه کاشانه ما … ز آتش شمع جدا سوزد و پروانه جدا

فرد و وز من مردم زملاقات رقیب … مست دیرین منشلی کور جدا خانه جدا

چون ز یکتا گفت گریه کنم بر غم خویش
دل که محروم نشست از آن عارض و خال
چو که مشاطه صفت چهره و زلف آرای
ای ذرشان مغفل از پای فتاده ز خمار
نظم جامی دگر گشته و اعظ دگر است

از غم خویش جدا گردید و بیگانه جدا
مانده در غیبت هم از آب و هم از دانه جدا
گشته از غم آینه جدا شانه جدا
گشت پیمانه دست جدا گردید و پیمانه جدا
سر توحید جدا باشد و افسانه جدا

دستم از جور رقیبت نزد دامان حبیب
خرد سالی و رقیبان و به آموز تو آیند
زن خدنگی دگرم بر جگر ریش که هست
بی تو در شهر غم هم بجز از تو که باشد
جمع جمعیت دل را یکی ده آن آگر بود
چشمه آب حیاتی تو در عالم ظلمات
نغز بر طبع ز جامی مکن اظهار که هست

گر ترا ای کاش پیچیده بگریبان رقیب
وای ما گر توکی کار بفرمان رقیب
جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
با چنین روی شبی شمع شبستان غریب
گوش بر انکر اصوات زنالیدن عندلیب
نیست جز خضر و شا از تو امکان نصیب
او غزل گوی غریب تو غزل خوان عجیب

زلف معشوق بدست دگرانست امشب
حد می نیست که باشد نقش خلعت عشق
گر غم کار به کام نگردد شکر خدای
باشد آن ماه بسر منزل ما آورد روی
نیست جز خون جگر از قده دوران ساو
باشد از دست غم مایه شادی و طرب

نوبت دولت کوته نظرانست امشب
گر نه چون صبح ز غم جامه درانست امشب
گر همه حال بزودی گذرانست امشب
چشم امید بهر سو نگرانست امشب
آنچه در ساغر خونین جگرانست امشب
جامی غمزده از بیخبرانست امشب

ای سپیده تر دل نشکین تو از روی رقیب
گردن از غم بازوی رقیبت ترا
هر چه او راست پسندیده و پسندیده تست
بس گر از ابر رویم ز رقیب آمده است
عمرها رفت بهر سوی و بجایی نرسید
صد گره بر رگ جان میکشم از پی یک
از خدا مرگ رقیبان به دعا میخواهد

در رهگذر راست بهم خوی تو و خوی رقیب
چند بر خسته دلان زور و بیازوی رقیب
چند بسنجیدن یاران به ترازوی رقیب
هیچگه روی نخواهم که کنم سوی رقیب
جدا ازین سوی عدم باد تک و پوی رقیب
طاقت یک گرهم نیست ز ابروی رقیب
کس چو جامی بجهان نیست دعاگوی رقیب

ای دل بوسه بر لب مه نازنین محجب
آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی
مهو گذشت سرو قدی تیز ها مشو
در سیم ساق و ساعد مرتب گر نظر بری
وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی
تاج تو خاک فقر و نگین خون دل بست
خواهی به منزل مقصود جامی رسی

زی کس گرفته هر انجمن محجب
زالوده طبع خویش بران ذره زمین محجب
هر جا نشست نوش لبی بر زمین محجب
دستش مزن بدامن و بر آستین محجب
دیدار حور و برطمع حور عین محجب
بر آرزوی تاج و امید نگین محجب
خر بر پسبکرو ان ره عقل و دین محجب

ز چیست توقف مولوی ز جمع کتب
چو هست مرو رق زمان کتب حجاب دگر
بقصر عشق و محبت کجا عزیز شوی

چو سود جمع کتب چون نگردد رفع حجب
بچشم ما حجب تو بتوست آن نه کتب
زبسته یوسف جاه تو از غیابه حجب

جمال عشق نهانست زیر پردهٔ غیب — رداء سواء علی وجه الجلیل نقب
بعشق کوش چو عارف شوی بسر جمال — که عارفان همه بستند عاشقان لقب
طلب مکن خبر بحر و بحریان از من — که در بر بوده مرا موج خیز لجّه حب
معاد جان تو جامی نه صورتست و معنی — بغیر عشق نباشد فقد الیه وثب

بود پاک از رنگهای شیشه نور آفتاب — چون برنگ شیشه ظاهر گشت شد نور و حجاب
گر نه رنگ شیشها گردد حجاب نور او — سطوت اشراق آن از شکل آن دو دیده تاب
شد حجاب آیینه نور جمال محتجب — ان بدا عند احتجاب المجلی شیء عجاب
عارفان از طور هستی پا بکشی چون کلیم — گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی یقین گرچه بغیر ظاهر است — آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین مظهر مظهرست این را مثال — مظهر اندر ذات ظاهر ظاهرست این را سیاب
آب باشد همچو ظاهر گل چو مظهر فی المثل — آب اندر گل چه باشد گل گل اندر آب آب
دعوی وحدت کنی جامی چه باک ار عارفی — از سر انکار اگر گو سؤالت را جواب
گرنه چون عارف زیکجا هیچ انکار و قبول — باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب

بده برسم صبوح ای حریف جام شراب — گر شیخ واقعه بین آنکه شست عمر بخواب
از آن شراب که چون دیده کند روشن — وجود کون نماید چنانکه هست سراب
از آن شراب که از جوش آن گر زوده — قباب چرخ در آن مضمحل شود چو حباب
از آن شراب که هرجا بود زنشاه آن — هزار عاشق عارف خراب است خراب
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز آن — که بی تمتع از این می گذشت عهد شباب

بریز

بریز بر سر ما جرعه که افسرده دلان — بیاض شیبت خود در آب آن کنیم خضاب
شراب خوردن و مست و خراب جان دادن — سعادت ابدی اینست جامیا دریاب

ابر تنک نه نه زمین نرم نرم آب — نه گرد و نه گلست و نه سایه نه آفتاب
درکش جام لاله پر از شبنم سحر — در دشت فرش سبزه تر از رشحهٔ سحاب
وقت اگر بیاد صحرا برون روم — دست از عنان نه چو غنا پای از رکاب
همره بریم رغم سپاهان شهر را — زاسپ پا بعیش هرچه شمار و خرد صواب
با چند یار پاک ضمیر لطیف طبع — جانی دل و دقیقه شناس و دقیقه یاب
آمیزگارتر همه از شیر با شکر — پیوند جوی تر همه از نقل با شراب
نی تلخ مانده بر لب شیرینشان مزاج — نی چین فکنده در خم ابروشان عتاب
در دلبری لطیف نماید ز غیب روی — چون ماه بی نقاب و چو خورشید بی حجاب
گاهی بآن ز غمزه خونریز در جدل — گاهی بآن ز لعل شکربار در خطاب
آن خود عطیه ایست که در فصاحت سخن — نتوان ادای شکر وصولش بهیچ باب
جامی دهان ببند که سر در آید این نفس — اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
انها همه سراب و تو بسیار تشنه — بگذر که تشنگی تو ننشاند این سراب
خود را فکن بقعر محیطی که موج آن — بحر وجود کون را نهد در یکی حباب
فی آمن الزمان الی احسن الکتاب — اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
یعقوب بن حسن که بامید فضل اوست — گردان مدام ساغر زرین آفتاب
باطوق طاعتش سر گردنکشان خوشست — لازال طوق طاعته مالک الرقاب

وحش چنین بست گر شتاب تیغ او　　از صفحه زمانه رقمهای ناصواب
بستم لب از دعا چو بدیدم فیض او　　از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب
ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل　　زیرا که کار و بار جهان نیست جز شراب
سیراب از آن سراب نماند کسی برون　　خوش آنکه چون حباب ز رونق در شراب
گر نیست شاهدی که برد زین شیم می　　از روی شاهدان سخن در کشیم نقاب
خاصه ز شاه سخن کش و پیر شاه　　بر رخ نهاد جعد مسلسل ز مشک ناب
جامی که یافت گلشن عمرش نهیب شیب　　از بوی وصل تازه گلی روی شباب
لطفی بود که سایه فکند گل رخ نکو جام　　سوی شفیعش از می گلگون کند شتاب

کرم رسد ز نخدان تو فراز آسیب　　زهی محال که دندان خود کنم زان سیب
وقت پوشش چو بر من کند گنی گزند محاذ　　ز برقع ار من آن سیب را رسد آسیب
بزیب جامه چه حاجت ترا اگر می گرد　　قبای دلبری از قد جامه زینت و زیب
عنان ناز بکف تا سواره گشتی　　نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
نگرد میل بطرف بی سر شکم از قد تو　　اگر چه میرود آب از فراز سوی نشیب
ز نامینه ز تو طایران سدره نشین　　چنین که حلقه زلفت نهاده دام فریب
پس از لقای تو جامی همی رسد ز رقیب　　چو کرد نو بنوشته خورد ز دو نهیب

رومی نژاد گر ای صنم اعجمی لقب　　آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند　　ای در کمال حسن عجمت ز سر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو　　زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو بشست ورخت آفتاب چاشت　　واللیل والضحی است مرا در روز و شب
کامی ز لب بخش که عشاق خسته را　　صد خار خار در جگر از دانه رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت　　ما عاشقیم دست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت　　کین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلب گشته که چه هست　　مطلوب باد همین که دهد جان در طلب

بدا برق بطحا و الدمع ساکب　　زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان　　درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند وران جنت　　غبار رهش ساز مشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم　　خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله شب　　لقطع الفیافی وطی السباسب
ازان منزل خوش و زان بوم دلکش　　که از نیست کم دم دل خسته غایب
بکن چون به سدّه رسیدی توانی　　ازین پیش صرف نجایم نجایب
سلام من الله مولی العوارف　　سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب　　رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعیت در بزم وصلش　　فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که در حسبت در درج لعلش　　رموز نوادر نکات غرایب
باقبال در دو جهان هست جامی　　ز سیل مرادات و نیل مطالب

بگوشش رسد آواز یارم ترحیب　　می تو نیز بگوشش تو تیر سد یا رب

ز هجر روی تو روزم شبست این شب تاب / بدیده نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال از خوبی یافت / بکار سعد تو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک تست این بس / که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را / بجان خویش که آهسته بر زبان جانت
به نبض جستن من ای طبیب دست میار / گران تنی که تو دیدی که افتد آتش تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد / که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

بمن که رساند که من دلشده و هر شب / زغم هجر رسانم بفلک نعره یا رب
نتوان بوسه زد آن لب کنم اما از آن / که ببوسم لب جامی که رسد کام بآن لب
سر من گر چه نشاید که بفتراک تو بندی / چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چون مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند / که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی / بتو این ناز و کرشمه که چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفا های پیاپی / رود و سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یا رب چه جگر سوز تبی بست / که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس از تب
بشراب از لب و چشم مرو دستار جامی / مکنم در صف رندان سپر از بیم تو مشرب

هر کجا ز قیب چون ماه سپهران آفتاب / سیه لالان از رشته جان ساختند اطناب
بس که در هر منزل آید زچشم جوی خون / خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا فشانم گرد راهش هر طرف غلتان / پیش پیش خیل او پاشم زابر دیده آب

او چو جولان سمند و من در آن گم گرد رو / دست او گیرد عنان و پای او در رکاب
پیش از این گر آفتاب آن عارض مشکین نمود / ور نه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چسان پوشد از آن گر نه تنگی / تاب می نارد که بر روی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تأخیر عقدش کرد یار / آه گر بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

ای به روی تو اختر جهانتاب / شد تیره چشم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه / من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من / یکبار بپرس من علی الباب
زد آب اجل از تو غایتم بر / من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خواب کی مستی / صاحب نظران ندیده در خواب
در وصف رخت ز نظم جامی / از بس که تر است میچکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب / بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات / مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو نرگس با هوای دولت [illegible] / خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب
بار هانت در میان دارد دلم سری نهان / لیس سری یا قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در هوای عشق غرق / تب الی مولا جمال العفو غفار الذنوب
گفت مجنون گر هوای عشق لیلی می کنم / توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دو رپستان در رقص عشقند و سماع / غم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کافتاب ز رخت سر زند ز جیب | گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چو جای طعن | گر طیلسان زنم بصهبا و چه صهیب
پیران سرم هوای جوانی ز زره فکند | اینجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر باره قم تعشق زدآنم که ساز کرد | اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان | مدحت سعادت علی ابن العجیب
سیراب کن ز رحمت جان تشنه را | زین پیش خشک لب منشین بر سر آب زیب
جامی درون خرقه خود یافت یار را | زانرو کشیده ای بدامان و سر جیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب | ما و درد بی نصیبی یا رقیب
درد دوری زان در از من پرس | محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک غربت آرد | درد بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج | ترک این ماخولیا کن ای طبیب
تخته اگر در دین او بی روی | گردن در افشا شمشیر خطیب
روی خود بنمایت گشتی زدو | کاش بودی این سعادت عنقریب
ناره جامی ز شوقت در شکیب | زانکه تو شاخ گلی او عندلیب

میزند مشت بروم که ببین سوی حبیب | همچنین نیست چو من مشکل از دست رقیب
گر زند دست به نبض من مجروح زند | شعله چون شمع زنا بستم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آوا بخرد بسیم زد | نیست ممکن که موج شود از پند ادیب
رو نیاوردیست بقصوره درنا تو ما نند | خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

برچمن

برچمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت | پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق باخت | نیست از معنی پیران روشش هیچ نصیب

چند ای معلم هر روز تا شب | باشد غذا ز الم محبوس مکتب
شد فرش دو پا از سبزه صحرا | ارسیله معنی پر تیغ و عیب
تعلیم آداب او را چه حاجت | او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد همره دو عاشق | خیزد ز جانها فریاد و یارب
در دور لعلش منع از شرابم | ای خواجه دور است از قرب مشرب
دی ترک عشقش به بهشت گفتم | چون دیدم آن رخ گشتم مذبذب
جامی از آن لب چون صراحی | دارد درونی از خون لبالب

تا نبودی لب و چه غبغب | دل من در جست و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش | ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناید تاب | روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یا رب من | من دلخسته چو نکنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جام | لب بنهم چون کمال حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید | همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشیده زان تحسین | زر صریرش صلای من یرغب

آفتاب حسن طالع شد چرا فکندی نقاب | حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض چو سیم / وه بدم چشم تر ما نزند نقشی بر آب

خاکیان در زیر سر شبها غنودن دو لست / عمر بگذشت و ندیدم سر زین دولت خواب

میکند مردم دل پُر چشم آن بیهوس / مست رفتار ز دست و دارد همچنان دو

داغ دل را آسمای آتشین باشد نشان / دود درون زن سیه آگاهی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر بر سر می چون حباب

گفت جامی گیر و چون زر خالص رواج / جز بآکسیر قبول طبع شاه کامیاب

دردمندم عاجزم بیچاره و تنها و غریب / حال خود و شرح و چه گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقه غیبت و آن در دست تست / حقه بگشا و کرامت کن شفای عن قریب

در جوش دریای فضلت نیک و بد را شامل است / گرچه از بد بدترم حاشا که از تو بی نصیب

عاشق بیچاره را وصل حبیب آمد علاج / ز آستانت چون روم چون [illegible]

با تو دستان تنهایی در غربت بسته است / با عز پایان لطف و رحمت نیست از وی غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود / لا بقائی بعد بجلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی را ببخش مسکینان این درگاه / استجب بالله عافی شانه یا مستجیب

ولا بطرف چمن جام در تکلف از طلب / حریف سیه و قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی ز بخت یار طلب

ز موج حادثه گر ز اوج آسمان گشت / کمی گشتی می گلگون در کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد او چند / صفای مشرب رندان دردخوار طلب

فلک بریشته امید تا رزندگی / گشاد ازان گره دل جو مشکبار طلب

ببرد یاری که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیده ما را دوران و یار طلب

ز جام می چو تر او قت خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شه چشم عقل خیره و در مبدا ازل / حُسنت بنور جلوه در آینه صفات

هر خشتی از گذشت شود کعبه دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی نهید عزی و قدری نیافت لات

در حجه کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر راه برد بسر چشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت ره نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را لطف / زان باده کز کدورت هستیش هد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / خامه ز زلف و خال و خط کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو گرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بعشوه و لب شکرخنده میکند / تفسیر آیه خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت / زیت هنوز و جهک عینای فی الصلوات

زان خارها که در دل من گشتی از جفا / خواهم گل وفات به میدان بس از وفات

هر دام طره های تو جامی اسیر شد / مشکل که الخلاص پس از این دام

ای منات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پرتو اسما و صفات

اگر نظاره جهت از تو نشان چون یابم
از نهای تو در افتاد صدای عجب م
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
ما نداریم مشامی که توانیم شنید
بر فای تو در افشانیم چنان آب و گلم
مرد جامی بسر تربت او نبویسید

ای سرا پردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
خاست صد نعرهٔ لبیک ز اہل عرفات
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ورنه مردم همه از کلشن وصلت بحیات
کرده بعد وفات از گل من بوی وفات
هذه روضة من حل به العشق فمات

صلای بادهٔ زد پیر خرابات
من و مستی و ذوق بت پرستی
می و نقلست و روشن شب و روز
من و مستی و ذوق بت پرستی
سلوک راه عشق از خود رهاست
جهان را آن چنین شاه مات
سعادت خواهی از عادت کذر کن
فزون بود ولاف عشق جامی

بیا ساقی که فی الساغر آفات
چه کار آید مرا کشف و کرامات
بنا میز و زی ورا دوا وقات
چکار آید مرا کشف و کرامات
ز قطع منزل و طی مقامات
فشا چه وجه سنی کل فرات
گر ترک عادتست اصل سعادات
فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
بهر کوی تو نا کرده وقوف
رفت آوازهٔ قند تو بمصر
غم عشاق تو آخر نشود

تقبل و جهک نعم کل صلوات
حاجیا راچه وقوف از عرفات
گوزه خود زده بر سنگ نبات
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم و نبات
یکیشی سر طرف آن حلقهٔ زلف
جامی از درد تو جان داد و نگفت

آید از چشمهٔ میم آب حیات
بس کن ای باد صبا زین حرکات
فهو من کتم العشق فمات

بر درت جا کشته اہل نجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد
هر که دارد وقوف ازین سر کوی
تا توشوی ز می لب چو شکر
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
مردم از لعل تو بطالع من
توبه کردی شراب خور جامی

رفع الله قدره درجات
ما فقیریم و مستحق زکات
لا یرید الوقوف بالعرفات
آب شد قند و کوزهٔ نبات
خضر جام و نه ظلمات
خاصیت چون که داد آب حیات
اتبع السیئات بالحسنات

صد خار غم از جفای تو در پای دل شکست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
وارست می پرست بیکجرعه می ز خود
ما زآستان میکده گشتیم سر بلند
جامی بپای خم چو سبو سر نه گر چرخ

و ز گلشن وصال تو نا چیده گلی بدست
از شوق دانهٔ تو درین دام نشست
گر شیخ و پارساست و گر رند و می پرست
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
یارب ز موج فتنه مبادش شکست
زاهد بسنگ طعنه این کاسه را شکست

گر آن یوسف عهد یاری شکست
خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت
گر از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک از مژه ای ندیم
گرت شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

از آن شد لب سبزه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

ببین لعل میگون شای پارسا
گر جامی ازان جام شد می پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از چه بست
گفت تا کی گویم در روی چندین بحث و دست

گفتمش عاشق ندارد وین بی باکیم دوست
گفت در عاشق کشی نازنین چالاکم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه‌ای پاشم ز اشک
گفت ازین تخم و زمین جز سبزه حسرت نرست

گفتمش هیچم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خود بجست

گفتمش گلها بباغ این سرخ روی از کجاست
گفت گر خون دل غنچه زند شکم چو شست

گفتمش سررشته خواهم بکف سوی کشتگان
گفت این سررشته گر آید بلی ... ورد است

گفتمش از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون در شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم را سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای ما پیچ لطفی کوی استاد ازل
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابروت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هرچند چشم خونفشان
بر ورق دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گرنگشتم

گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
بهر فرق کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خوش خرام زیر و زبرش لعل کمر زرین برای
چون بساط عمر ما آخر چرخ خواهد در نوشت

در بهشت آنچه خلق بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش ویم از کوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پاکشان روزی بود آن ما آشود
چون بهشت ای دوست خاک در تو عنبر سرشت

رشته جانست ایوان وصالت را کمند
ده که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت

تب ز پیستان را ز دل سر بر زند و زخشت تن
گر نه شمع روی تا از زنده نقش دل گذشت

یافت چشم از نم غلطید در تو تخم مهر
خانه ویران شد ز باران گر چه خیم نا گذشت

بستم آن خط نقش و در سلطی کتم طومار عیش
چون نوشتم نامه را نا چار در باید نوشت

نامه شوقت ز جامی بجانان این غزل
نام خود را یک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت
رنگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه کنیم
سر بار دیگر پس ما نشود عزم اقامت

ذوقی رسد از نامه تو روز فراقم
گر نامه طاعت نرسد روز قیامت

از آتش دل سر بفلک برده علم چون
بر خاک شهیدان غمت است علامت

تا جسته دم پیر مغان باده برندان
با معتقدان می‌کند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی موذن
قد قامت او پست شود زین قد و قامت

هر نقش که جامی نه سبودای خط تست
شستن آن همه چشم تر از اشک ندامت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد به دیدارت
گرفتم قوت جان از خنده لعل شکربارت

غبارآلوده می‌آیی و چرخ این آرزو دارد
که از آب چشم خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه سروری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت پاکان ز چشم بد نگهدارت

کند جعد خم در خم گر این سو سرکشی هر دم
همه گردن کشان ملک آفاق گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنت از شعله آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزن ایوان
گر روزی سایه وار از پا درافتم زیر دیوارت

چو مرغان فغان دیده جنبش بود از سخن جامی
دلی در گفت و گو آورده بازش بوی گلزارت

چشم بگشادم پس از هجران به ابروی خوشت
ماه عید وصل کردم باز بر روی خوشت

خط نمودی پرتوی ماه فروزان از رخت
سوختم از دود دل تا گشته گرم از تابشت

یک نهال آرزو در باغ جان ماند از تو بس
گر نخواهی باش کم ای ترک شوخ از زر خوشت

یکه و سه بوسه کرم کن چاره درد مرا
نازکست آن لب نمی‌آرام از چنین خوشت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی
چون خلاف دانش آمد وضع دستار خوشت

در قفای تو چو سودند از همه بگسسته‌ام
بعد از این دست ایه ماه جبه دلکش خوشت

هر چه گویی جامی از دل کو نماند سودا طبع
تا شود خوش وقت اهل دل از انفاس خوشت

در کنج غم نشستم در سینه با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم به داغ هجران
من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم به فرق راندی و ز زخم فرستم بر پا
جان باد دست مزدت تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت

برون

برون ز کنج فراقت با صد ملال و حسرت
به ز آنکه با تو باشم و ز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که گردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیش از آن کم که دهم جان من بیدل ز غمت
قدمی نه که شوم خاک ره زیر قدمت

زهی مسکین که من تشنه جگر می‌میرم
چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت

خوش بر آن رخش که در جلوه گه حسن و ناز
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که هم
باد از سر ره احرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که من می‌دانم
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

ناله لذت جا دیده من این بس که مرا
دو سه حرفی است ز نامه مشکین رقمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون چکد از قلمت

که ز رفتار و بسر رفته شکستگان غمت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

آنکه بسر وقت بر من از کرم بیایی
مباد از سر من دور سایه کرمت

یک نگاه تو ز پستم ز تنگ هستی خویش
خوش آنکه سوی من افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بکشم
ز رحمت دگران خوشتر آید ستمت

کمر ببسته‌اند به خدمت تو کلهداران
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد در کبوتر حرمت

نیامد در ضمن شرح شوق جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز در درآمدن و رفتنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من
دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد
آهسته ران که تیز نه آتش جان من
گر باغبان مخوان به تماشای گل ترا
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه دوختن
دامن کشان بجای اگر بگذری شود

خون ریزیم از دو دیده که خونم نکرده است
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دردا که نیست یکسر مو رحم بر بت
هر شعله که می جهد از لعل روشنت
ناکرده ورزش راه ز سوی دو
گز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت
آه اگر نازنین تنت بینم
برگ گل گرچه نازکست و لطیف
میوه های بهشت اگرچه خوشست
ای خوش آن دم که گوش میکردم
هرگز از گوش من نخواهد رفت
داد جامی تلخ کامی جان

گر نه از جان سرشته شد بدنت
من که مردم ز بوی پیرهنت
در لطافت نمی رسد به تنت
از همه به گرفته ام ذقنت
نکته از لب شکر شکنت
ذوق آواز و لذت سخنت
هیچ کامی ندید از دهنت

پیرانه سر کشیدیم سر در ره سگانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی

سوی صف کردیم جان در رکابت
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
تاب گره نیارد از نازکی میانت
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین به راهت گفتی مجو زیانم
من کیستم که چشمم بر سگی ز گلشن تو
یک بوسه وعده کردی لعل لبت تمنا
خوی پاک کن خدا را از رخ که گشت پیدا
دشنامی ار زبانت باشد مراد جامی

یا رب بخواه بخشد صبری بر این زبانت
کاشم خدا به سینه خاری ز بوستانت
خود لطف کن و گر نه پیغام از رضایت
روح صبوری از دل خصا ز خوی دگاب
یار از زبان آنکس کو دارد از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشنیدست
شد آب دیده بت زنان زلال آب حیات
ز شاخ وصل تو چون برخورم گران گرد
کشش ز اشک نیارم بعشق دامن ناز
حدیث عشق و غم و درد جامی این همه چیست

ز بس که خاست بلا عذر خواست
که بوسه ربایند ز لعل خندانت
که هست بازوی من یاره و گریبانت
که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز تیرهای بلا خار پشت پیکانت
که دست شعله آه من است دامانت
اگر نه دفتر اشعار ماست دیوانت

ای والضحی والضحی جبینت
طاها ورقی ز داستانت
جنت اثری ز فیض بهرت
اسرار وجود را گواهی
پیش تو سپهر بر زمین پست
تو صاحب کان کنت کنزا

واللیل نقاب عنبرینت
یس علمی بر آستینت
دوزخ شرری ز تاب کینت
دیده نظر خدای بینت
عالم همه روی بر زمینت
اعیان رسل ز اصل چیست

چون بر تو رخ خندای آری کین — جامی چه پسندای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوات — بازآ که یکی زان همه ننشست بجات

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچه خندان بگشا بند قبات

مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند — جایی نپرد جز بدر و بام سرات

سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پات

هر چند بهر روی قفا میخورم از تو — هر جا گذری روی نهم از پی قفات

هر کس چو جامی زغم جامی بکشد از تو — یارب چه بلایی تو که جویم بدعات

ز آنسان که گل از خار دمد در دل جامی — گلهای وفا میدمد از خار جفات

مرا چو قبله نگردد بعید که رویت — ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت اگه مردم — کشد غمزه خونریز چشم جادویت

اگر چه نیست درین عید رسم مردیدن — نبود در ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بست مرا که بگذرم سویت

ز تاب تب میسوختم بحمدالله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کس — هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست — جان میدهیم بهر چنین عمر عید ماست

آنرا که دید شکل تو نشستاب داد عید — پروای عید و ذوق تماشای دگر کجاست

صد جان

صد جان فدای قد تو گر جو یار چنین — هرگز نرسته نهال بدین تازگی نخاست

در دیده خاک پای تو گر زانکه هست حیف — بر ما مکن که کین زه از جانب صباست

شب در شبستان هجر ز دریغ تا شکر من — لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش — گر ز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر ز خفتست رخ آن شمع دلفروز — در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

لاله قدح باده گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار گشاد دست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه که شد از سوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته ز رویش در جگر ماست

بصورت نرگس بگشا چشم که گویی — پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

با برگ یاسمین بهمنی جام زرست آن — گر سر برون کشد سیم آمده پیداست

هر قبیی ز آتش گل شاخ شکوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سرگرده ز خجسته و کبود ازین بنفشه — گر پست بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایه خود — پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نیست غلط بلکه سراپرده عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که ز داز زورقم این شعرها — از برگ گیاهی چمن مدح سراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست — در رهت جان پاک خاک بهاست

مستان نیست گفت کری محال / آن دهان هست لیک نیست مات
بیانت که پر غیب آمد / نیست دانا کسی چه خنده اداست
بی تو عشاق را وجودی نیست / ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو که نیست دانش / در میان هزار کس شهاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت / وحی نازل ز عالم بالاست

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست / ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست دران وادی و بیدار دلی / شده در سایهٔ هر خار خوش در خوابست
سر نه با سر خود گیر که این وادی را / قوت نا غان همه از مواد الالبابست
خارها خم شده بر خار مغیلان گویی / جذب جانها ز تن خسته دلان قلابست
جمع خواهی دل اسباب جهان ترک کن / تخم جمعیت دل الفت ذا اسبابست
صوت ابواب فتوحست صدای نی و چنگ / گر مفتی که دلم طالب فتح الابوابست
لب فرو بند ز پیکانه که از دور طلوع / دور به هر که نه اندر دایرهٔ اصحابست
شیخ جامی کمن از چاشنی مشرب عشق / کر کسی وار فرو رفته درین جلابست

ترا صباحت ترکی و ملاحت عربست / ملاحتی که میان عجم جهان عجبست
صحیفه‌ایست وجود تو بر لطیفه حسن / که از اصول صفات کمال منتخبست
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله / ترا میان بتان این چه عرف و نسبست
کجاست بیش کسی چون ترا به سر معنی / هزار خوبی مورد و لطف مکتسبست
ز آن زلال حیاتی که داده جان تشنه / بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

ندایم با سگ تو در مقام ترک ادب / اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل تو صد جم و جام را جامی / ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

این چه رخسار و چه خط وین چه لبست / وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود رسم چرا / نقطهٔ خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز تو هست / بنده را غایت حسن طلبست
شکل بالای تو شیرین نخلیست / کز نوشین لبت زاده رطبست
بی تو شبها نه شب ماتم پیداست / روز ما چون که سیه تر ز شبست
نامه از بی ادبان شیوهٔ عشق / مذهب عشق چه اسرار ادبست
سگ این در نه کنون شد جامی / عمرها شد که همین لقبست

ساقی بیار باده که اکنون که صحبتست / مطرب بزن ترانه که صحبت غنیمتست
چشمم بروی شاهد و گوشم بناله چنگ / ای پند گو برو که نه جای نصیحتست
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس / گر عاشقی نصیبه او داغ محنتست
پیکان که بهار که آید ز دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمتست
زانم که سر فکند بران آستان مرا / بر گردنم ز تیغ تو صد بار منتست
در سفله پی گنج قناعت که برد / این نقد در خزینهٔ ارباب همتست
زانسان که دم وقت کسی خوش نشود / خوش وقت اگر [illegible] گنج عزلتست
جامی بجست و جو نتوان یافت وصل دوست / موقوف وقت باش که این کار دولتست

خطت گرد لبان شکرین نباتست — گرد رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی — بحال ما چرا بی التفاتست
براه کعبه وصلت دو چشمم — یکی چون دجله و آن دیگر فراتست
زکات لب بده ای نامسلمان — که یک رکن مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دارد از مشک — رخت کز وی نه امکان نجاتست
بتا آن نگین لعل کز خط — سیه کرده پی قهر براتست
ز سعدی نیست جامی جز این ذوق — که گر گنج شعر جامی طیباتست

ابروی خوشت که ماه عیدست — انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را — صبحی مبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روز از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته — زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی غمت بجان رسانم — عیدی ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریدست
بی وعده وصل مژده عید — بر جان خسته دل وعیدست

تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست — کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست
کی مکلل کرده از ترک دو عالم آن کلاه — ز آنکه ترک دیدن آن ترک ترک دیگرست
سخره نفس بهیمی را ز پی تاج فخر — سر که هست افسار را در خور نه جای افسرست
زن بود کز زر کند زیور برای خویشتن — دست مردان را همین افشاندن زر زیورست

تا نامه

تا نامه درد من بدید از چو خامه راه رست — پر ز الماس اشک بر رو تار ما چون مسطرست
بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن — کانچه خوانی گنج نامه نقش پشت اژدرست
بر خواجه نقد عمر کم شده در خاک خشت — گر ز پیری عمر بال کرده قامت خود چنبرست
ذوق بخشد سامعان را آه چون خیزد ز سوز — عود باشد خاطر آزاده کان از مجمرست
حرف وحدت را مدار امید جامی در سخن — روی دل زو خط گوناگون چو پشت دفترست

منشور دولتی که ز عشقم میسرست — طغراش آن خطیست که بر دور ساغرست
با من ز سعد و نحس قران دم که خط یار — حرز امانم از خطر چرخ اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر — پیری که رشحه قدحش مشک اذفرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی — در دست آن حریف که مرگش برادرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش — بیرون ز مهد نه پدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشق گیتی ز ره نبرد — آنرا که نشاه می لعل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی — زین جو مرا سپاس چه تشنه سکندرست
جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت — چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست
در ظل آن گریز که عنقای همتش — بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست — گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست — یکزمان حاضر نشین ای دل که حق را ناظرست
عشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق — پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست

عاشق درویش را دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکر است

آن دهان از سر غیب الغیب آن کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

بگذر از توبه و تقوی که جهان غدار است
در پی مطرب و می باش که کار این کار است

صف زده دردکشان پیش در میکده‌اند
زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهیست
مهره‌اش گر چه هزار است کم از زنار است

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چو کلبی که خدا آزار است

جز به تجرید منه پا که درین راه دراز
سوزنی در قدم همت عیسی خار است

هر چه بر خرقه تو بار است گر مویی
بنداز سر که نه مردی بسر دستار است

دلق و سجاده جامی نه پی زرق و ریاست
هر چه دارد همه در رهن گرو خمار است

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفت و جان نزدیک کار است

اگر از سینه پرسی دردناک است
و گر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از ره از خویشتن لیک
مرا آن عهد یاری برقرار است

به عذر عشق وامق را خطی بس
که عذرا را ز خوبی بر عذار است

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک
کز آن چابک سوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر
کرا پروای گلگشت بهار است

بدرد و درد غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

پا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است

شد از جمال تو فیروز روز من و آن روز
که خواستم شب و روز از خدای امروز است

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست
چنین که شعله آه من شب افروز است

به تیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش‌اندوز است

رخ چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا
معلم تو اگر نه معلم بدآموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوه رندان عافیت‌سوز است

قدم به طرف چمن نه که سبزه نوخیز است
شکوفه در قدم دوستان درم‌ریز است

مده به یاد گرانمایه عمر بی باده
کنون که باده فرح‌بخش و باد گلبیز است

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

بکف پیاله لعل است لاله را یعنی
پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

گدای عشق چو گیرد به صدر مصطبه جای
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
بدست زهره جبینان عجب دلاویز است

مخور شراب غم و از صفای مشرب عیش
که سیل خیز حوادث کدورت‌انگیز است

مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه
که رنج و محنت عشاق راحت‌آمیز است

ز لطف گفت جامی همه خراسان را
ز ذوق رفت سخن در عراق و تبریز است

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

زنده چشته دلا زانکه تو جز [illegible]
گر چه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک گرمم ز تف و خون دل آید در چشم | بس که از آتش شوق تو دلم در جوشست
گوهری خواجگی و خلعت شاهی چکند | هر گدا غاشیه بندگیت بر دوشست
بر سر بستر اندوه و غمم جان آخر | چون مرا شاه مقصود نه در آغوشست
بیکه مستی و بخود ز غمم میگردی | عمر با شیشه که مرا لذت آن در گوشست
قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشد | چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

مقیم کوی تو ای فتنه حرم تنگست | ز کعبه تا به سر کوی تو هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم | که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن ملامت ما ذکر رشته تسبیح | که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
بعرصه چمن و صحن باغ بگشاید | دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت | نه با کسیم سر صلح و نه با کسم جنگست
بقصد آینه حسن تو می نماید روی | دریغ کاینه ما ز نقشه در زنگست
چنین دو رنگی رخسار و اشک جامی را | گر در طریق محبت همیشه یکرنگست

در صورت تو چه جمالی که مجملست | از خط و خال و عارض و زلف مفصلست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود | این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغست | مرآت آفتاب چه حاجت بصیقلست
کحل بصر ز خاک درت چه لی کشد | کش چشم دل بکحل بصیرت مکحلست
مهر تو پای بر سر عالم نهاد و ایم | وز شاه و ماه عشق تو این کام اولست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانه تطاول هجران مطولست

جامی سواد عشق ز کامه نبود عشق | مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

خیال خال لبت تخم مزرع املست | هوای خط تو ختم صحیفه عملست
اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامه اجلست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده | قبول خیر محالست اگر نه در عجلست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که شب صبوحی ازلست
بغیر ازینکه شد از خود تهی نمی بینم | درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
بوصف آن گل عارض مدام جامی را | چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست
حریف باده گسار و ندیم نکته گزار | صراحی می صاف و سفینه غزلست

شاهد بستان که چشمش شاهد در روی گلست | سایه بر برگ گل و کرده بسنبلست
مجمر فیروزه دان مر غنچه را کز گل در آن | آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست
کن و صحرا بس که می خورد و بنداز جام سحاب | لاله با رخ پریشان افتاده از می گلگلست
بس که از سبزه زمینها شد سرشته را | جوک گرد بخشتی دان کز ستو ناطقست
طره شمشاد کش بسته گره دست صبا | آمده بر سبزه خوبان چمن چون کاکلست
تا کنه بس بیزم گل کمر بتول بوش | از صراحی آن نه قلقل بلکه بکمر از قلست
بر سماع شعر جامی بس که در وجدند رقاص | در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغلست

صحن عشق زم چمن کن که مغمه است | وز نم ... شبی راه نه گرد و نه گلست
تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل | لوح صورتگری خانه ز نان چگلست

ابر گو سایه مینداز که گرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید بهم متصلست

بسته در شاخ گل خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر سر چشمه چرا سرخ بر آمد لاله
گر نه در دورهٔ گل انده ساغر خالی خجلست

محتسب گو زند بر خم می سنگ ستم
هر خیالی که کند در حق بستان کجلست

بوستان دلکش و می بخش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

ست بر مایه چمن بسی نعمت و ناز
[illegible] عاشق میان همه بیع المست

بیش ازین شاد دمی با تو دمی بادت
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
گر بگریان نشنود آنچه خلاف کرمست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار حقیقت که ازان قامت افلاک خمست

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یکلحظه بود مغتنمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
جز جامی که بتقوی و ورع متهمست

طاعتی گر رخت ما ز معده خرم جنتست
هزار عاشق اگر باشدت نه دور عجب

بزلف عمر و بجا حیات ابد
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست

دلم نیافت نشان زان دهان که گم بود
نهاده روی کنون در ولایت عدمست

ز صحبت تو ملولی عظیم و من مشتاق
مراست غم که جدا ام ز تو ترا چه غمست

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و المست

لبت بلطف عبارت نه عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بهر تیر جفایش که آهوی حرمست

وله ایضا

هلال عید جستن کار عامست
هلال عید خاصان دور جامست

بیا ساقی که امشب توبهٔ ما
ز ساقی چون روزه زود حرامست

برافروز آتش دیگر ز باده
که دیگ ما ز باده نیم خامست

نه روزه رخنه شد ایام عیشم
خوش آن رندی که عیش او مدامست

ز بس بیهوشی و مستی نداند
که ماه روزه و در عالم کدامست

کرم کن یکدو جام دیگرم ده
که از من تا به مستی نیم گامست

بمیخانه چو خاک افتاده جامی
به بوی جرعهٔ جام کرامست

نهفته سیم زیر قبا که این بدنست
گرفته برگ سمن را بر که پیرهنست

ببین ز پیرهن اندام نازکش که همه
آب گشته چنان عکس لاله و سمنست

اگر گشته بگل نازنین تنش بادا
رود بتاب [illegible] چو لطف تنست

چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن
مرا از شکایت ز جان خویشتنست

گله شکسته کمر بسته بر که شان ز من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
کرشمه دارد ازان لب و دهنست

اگر بکوی تو جامی فغان کشد ای [illegible]
مکن فرزده که او عندلیب این چمنست

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین سوز [illegible]
خال مشکین تو بر رخ دانه زان خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفتار ما [illegible]
نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

شب نهانی رخ چو ماهت بوده‌ام انگشت نما — قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامنست

تو مرا چشمی و تا بر بام و در روزن آیی — چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزنست

گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن — کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست — داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست

بی رخت گفتم بگریم پر کنم دامن ز اشک — گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایه بانست

بستی بمیان پس کج کلاهان — بر موی کمر که این میانست

راندی بلب شکر دهانان — در هیچ سخن که این دهانست

در سر آینه تویی و شانی — ما اعظم شانک این چه شانست

هرچند بهر زبان ز عشقت — هر لحظه هزار داستانست

زانم که ترا شناخت جامی — مهر خمشیش بر زبانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست — که کوههای جگر ریگ این بیابانست

حدیث چتر مرصع بپیر قافله گوی — که سایه بان ز ره ماندگان مغیلانست

ز ناز و شیوه او از مردان گرم رو پرس — که پیش مرغ هوا کی درشتی کهسانست

ز ناز پای نکشیدی بکعبه دامن وصل — چه چاکها که ازین حسرتش بدامانست

چه شد ز دیده گر نیست قوت مجنون — که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند — زبان او چو درای از برای قافلست

دلم ز هجر خراسان ازان هراسانست — که بحر فقر و محیط فنا خراسانست

نخست کرمان آن بحر شاه سلطانیست — که قطب زنده دلان و خداشناسانست

بکش لباس عونت که شیخ خرقانی — بستاده خرقه بکف بهر بی لباسانست

بگو سپاس همین عارفی که در همه جا — که عشق در پی آزار بی سپاسانست

بگوش جان بشنو نکتهای پر مرات — که مشکلات طریق از بیانش آسانست

چو کاسه خویش شکستی بیا که ساقی جام — نهاده باده به شکسته کاسانست

گدای درشان پیشه کرده جامی — بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست — که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

مجلس از رشک رخش داغ به گلزارانست — خانه از پیر و قدش طعنه زن بستانست

عیش را داده بکام دل از نی بستان — که ز هر گوشه صدای بت و بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فکند — زده بر چرخ برین عربده مستانست

تکیه گاهم طفل وش از دایه لطفش هرچند — گریه کرده ز پی سیم پستانست

خضر در چشمه او مطلبی چیز و بوی — آن خط سبز و لب لعل که از آن استانست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز — چون ترا کعبه مقصود ز هر کیستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دینست — صد خانه ز ... خفته در خانه زینست

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند — سرویست خرامنده چو بر روی زمینست

آشوب جهانست گر اسب سوارست
آسایش جانست اگر بزم نشینست

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کز ذوق خیره رخساره عرق کرده جبینست

بر تافته زین رو گره افکنده در ابرو
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست

گر قصه خود عرضه دهم پیش بگردد
صد شکر خدا را که همه دان و همه بینست

گفتم که سخن دانی جامی ز زبانست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

***

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی
ماهی که زوست رونق این انجمن یکیست

خواهیم بسته مقدم آن تحفه دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهن زند
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل چنین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو مبند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

***

سعدی خود را اگر شریک مهست
ور نگویی که لا شریک لهست

نار پستان چارده سالت
روی تو افزون ز ماه چاردهست

ملک هستی تمام طی کردم
تا بوصلت هنوز نیم رهست

تا ز پستی نقاب تو بر تو
بر رخم خون بسته ته به تهست

کی پذیرد ز شمع و مشعل نور
هر که از آب زر دو دل سیهست

جانب عاشقان نگه میدار
حشمت پادشاه از سپهست

خانقه میکده است جای ما
باده کهنه پیر خانقهست

***

ای که جان و دل آگاه ترا همراهست
بی تو اگر نیم از خویش خدا آگاهست

مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست

غم تو از دل ما در همه دلها گرد
راست این که ز دلها سوی دلها راهست

دل نمیخواست جدایی ز تو اما چه کنم
دور ایام نه بر قاعده دلخواهست

واقف ار نیست ز من غمزده نرگس جانان
شاهد حال من این واقعه ناگاهست

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی ما کاه فراق تو و جان کاهست

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضینا بقضا اللهست

***

هر شمع شب افروز رخت نور تجلیست
او را بجمال تو نگارا همه دعویست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای حور
جا دیده وطن ساخته در سایه طوبیست

هر عکس کز آن روی در آیینه نظر کن
زان روز که تماشای رخت هم بتو اولیست

هر جا نفسی میزند آن لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

کشتی پس غربت تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون
بوی خوش آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
بهتر ز ان حیل و زرق که در خرقه تقویست

***

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که زیبا منظریست

بر رخ زرد من بین خطهای رنگین از سرشک
لیکن ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر که ازم گریه خون — در کمان افتند مردم کین سیم بادگیر
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من — هر گل آتش پاره‌ای هر لاله سوزان اخگری
دوستداران سوخت جانم تا کی دارم نهان — دوزخی در دل که این عشق بهشتی گوهر
من که سودای جنت گر سگان کوی تو — شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثر است
تا رسید از لعل میگون تو بکام خویش جام — دیده جامی ز رشک آن پری زان خون و ساغری

مرا از درد تو بر سینه داغ غمست — که با آن داغ غم از مرهم فراغ غمست
مکن دیگر نخواهم سوخت جان — بداغ خویشتن کین هم داغ غمست
من و ویرانه صحرای خوش الکسی — که با چون تو گلی بر طرف باغ غمست
بنال ای عندلیب سحر دی من — که باغ وصل عشق نگار داغ غمست
بجوش لحنی زبان بگشای کام مرد — سرود بزم گلبانگ کلاغ غمست
تو جویای نیستی ای خواجه در — از آن کم ناشده هر سو سراغ غمست
مکن جامی ز آه آتشین بس — که شبهای غمت از دود چراغ غمست

دلم پروانه سر با خرد تمایلیست — که باغ حسن را ما رنگ نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست — بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کردست — همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ما — بر رویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو فرخ — بر او حرف غم فرخنده فالیست

نه شورست این که جامی می‌سراید — گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جامی بگردان کز وی عشرت نیست — باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی یا لقب دولت نهد — همچنان کآتش سپند طفل گریه فریب نیست
از بتان کردن قبا بر قد بگسترن جنت — خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوته است
نیست شاخ میوه‌دار این ریشه نگسان تا — خوش تهی ریسی که آواز ده و چون سرو نیست
خوش برآ با قطع وصل باغبان همچون نهال — گر ترا زین باغ پر آسیب پا مستهیست
راه بین و ریگ و شب تاریک و دزدان درکمین — بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست
هر که چون جامی درین ره شد ز نام و ننگ تهی — گر بصورت منتهی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمند که دیگر گذر رسید — هر سو هزار سوخته دل در هوای تست
مشتاق وصل اگر ز هجران بجان رسید — سرمایه حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو — بازی دگر بخند که جانم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی که آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج — این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خونین کرده است — تا در و سینه نه کز زخم غم ازرده ایست
جان ز مژگان تو در شست و دل از غمزه نگار — هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده ایست

پرده برداشتی از راز نهانی فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

حرص نرگس نگر ای خواجه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر گرده تست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون نکند ای رب ما / که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست

گر رود نام کسی زین دل سوخته / جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

زهد ما عرضه مده خوبان شهرآشوب را / گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی / چشم نیکوبین بسوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی ز زور پنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد بازوی تست

لب گزی چون گریه زار عاشقان بینی من / جان من آزار جان خستن همانا خوی تست

دل به صد شاخ است در بستان صنوبر را چو من / گر بیاد دلها ز سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست

نیست جامی را زبانی جز سرود عشق تو / تو گل نورسته او بلبل دعاگوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

پیر دل من بود در سلسله اهل ارادت / هر دل که نه در طره پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آنکس که رهش بود که بنیاد نها کرد / بیزاری ما نیست بنا بر کرم اوست

جام جم توحید زند نی همه وقتی / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش در صفت وحدت نی نیست / با کثرت اطوار که در حد وجود آورد اوست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست / همه عنایت و لطفست چون بجای منست

دنی که با همه کس نیکوی و با من هم / من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چه قدر دولت وصل ترا نه انستم / بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

کسی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم / که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه نازکنان با رقیب میگفتی / مرانش از پی این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت / رقیب روسیه افتاده در قفای منست

بگو که شیوه بیگانگیست جامی را / که عمرهاست سگ کوی تو آشنای منست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست / جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بموج چهره خویش / چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفه حقیر منست

همین سعادت من بس که چون نظر بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خروشم کشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار وحش که وران کری شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کآید ز جانان هر نفس دیگری
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده ناز از دلم چون غنچه بر خواهد گرفت
چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

میشوم خاک ره سودای باد گرد من
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و از خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

ز دل نه باده آتش که درد جان منست
بشرح داغ دل آتشین زبان منست

نشان اره نه تیغ خویش بر تنم
بجرم آنکه بصد رخنه استخوان منست

کنی بداغ نشان سگان خود و زین داغ
که سوزی از غم بی داغیم نشان منست

تو در میانه و جان در میان مرا با تو
ببین چه فرق میان تو و میان منست

به پیش غیر ترا ره کی توانم داد
خیال تو چو شب و روز دیده بان منست

نیابد دل چو کام بجز رقیب مباد
نشان تیر دعایی که از کمان منست

چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم
چرا سیه چنین بر لب از تو جان منست

ولی نام تو تا بر زبان توانم راند
خوشم که گوش رقیبان گران ز فغان منست

خمیده قامت جامی چو طوق دید و گفت
چه عار گر تو نه در گردن سگان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچه رعنا محنت از گریه ام
کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی

چاشنی شربت بجرم ره نماند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشته عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم کن طبیبا کین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بد خوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل ز زلف خویش پیچ
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان عالم هوادار است آن خورشید را
یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست

هر زمان فال غمی گیرم عجب در حیرتم
کین دل غلطان مگر یا قرعه فال منست

باد فریاد من افتاده با آن گل رسان
گفت کین گلبانگ مرغ بی پر و بال منست

فکر مرهم نه بچاک سینه ام چند ای طبیب
این جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده ام سر بار بار پای تو
گفت یک سر کو درین ره کان پامال منست

شور من جامی بیان عشق و خون خوردن نبود
این نه دیوان غزل منشور اعمال منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق پر سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه و [illegible]
بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان از نخست غم تو نساخت
علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نهایت نیست
زناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

لاله بی روی تو داغ دل ماست — داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما — رشح خونابه داغ دل ماست

دل ما خاک قدم گشته و غم — دربدر گرده پی داغ دل ماست

طاق محراب خم ابروی تست — سینه اندوده چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعله شوق — بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی — وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چیست — شغل او بهر فراغ دل ماست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکسته کان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی تو آهسته ران سمند — ای بی تکلف بر غم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی — بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه ترا میدهم نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی زلف تو دانست عقل خرده شناس — که پیچ رو چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — بیخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

جفای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

شنیده‌ام که بجز زین جامی آمده — بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست — تا کی زیست که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را — مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر چنبه بر کشی چو صراحی ز گوش هوش — دانی که پس ناله چنگ و چغانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر — نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تولی — این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی — این خون تازه در رقمش برین آستانه چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که خست دلم از شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را ببین منگر کان ز دست کیست

عمری بسر فتادم در آن کوی گفتمی — این سر که خاک گشته درین ره پست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل درو — از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی — کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم درفشان از لعل گهربار کیست — اشک من رنگین نه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آمدی شبی کین ناله های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن روی تو بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من نمیگویم تو کردی چاکها جان من / هر که بیند جان من داند که این پیکان کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر ببین / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / تا کسی آن نشنود گر داند این گفتار کیست

من چنین زانوی غم تا یار همزانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش / تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محراب مخوان ای شیخ بنگر کین نماز / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام / مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گویم از آن سنگدل بازی ببین / کاشکم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن / تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست / بر طرف افتاده کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او / بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بعهد او / آنکس که دیده شکل وی و دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار / اینجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه / آنکو نکرده خرقه خود رهن باده کیست
از پا فتاد جامی در آن یار سنگدل / هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گر زند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع / گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گر چه دریا شد کنار از اشک و این سر جا بجا / گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند / آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست / کس بچستی و لطف آن بالا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری بجان اما چه غم / کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
یار بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن / گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم نرگس بر رخ یار است یار من کجاست
عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و خوش / من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
چند کردم چاره و صبر هر سو اینچنین / آن شکیب آموز جان صبر و قرار من کجاست
تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان / نیم جولانی زند سرو گلعذار من کجاست
داد گردم را عنانش بر باد و آن بدخو نگفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار خستگی / پیش پای گر بگریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور از آن در و چه باشد گر گهی / باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

دو گه باز از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که ارزنده تیغ ستمش بود نماند
جان که آورده بند کرمش بود و برفت

عهد میکرد که دیگر نزدم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون رخم اندوده بود گو خوش باش
گر بیار از غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنود دلش آن کز غم او جان بدهم
لله الحمد که زین غمزده خشنود برفت

جز نرفت او و داد و شدآواره رقیب
زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شهره جامی که ز غم کاشی بود
بس کش از دیده بسرشک جگرآلود برفت

بهر منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا و لیکن جان من آنجاست

من اینجا در غمم بحمدالله که باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف باغش
خوشم کآواز و افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجوئید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

بر تیغ آن مه دلم را می کند چاک
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی خرابم کهف خویش
که مجموع سخندان من آنجاست

ازان درج گهر تکلم خوشست
وزان غنچه ز تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوشست

چه پرسی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درش
جهان را که دینی بردم خوشست

بدرد و غم عشق خوش میزیم
چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بار

مکن بار غش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست
وز دُرد صبح نوره پیمانه خوشترست

یک دانه نقل از کف رندان دُرد نوش
از دست مار سبحه صد دانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب بهی
پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشترست

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز عشق
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را سراسر کوی فنا بست
ترک متاع خانه متاع سرا بست

گو هر گزم نه فرش منقش بباش رنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بست

گر خانه جرس نزند نعره درای
از اشتران قافله بانگ درا بست

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
ازانکه باد پا نبود دست و پا بست

گر روی زرد ماند از جام عیش صبح
زخم کبود و سیلی غم بر قفا بست

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بست

جامی بملک و مال چه مشغله دل مشو
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بست

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقده زلف
که حل آن عقده را مشکل گرفتست

تر و دریای وزان خشک ازان ماند / گزین دریا به ره ساحل گرفتست
مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صید است / که صیادش پی بسمل گرفتست
بگوی عشق از آنکس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفتست
ز جامت جرعه ناخورده جامی / چه خود را مست لایعقل گرفتست

تا عشق تو ام زبون گرفتست / دل قاعده جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفتست
گلزار بنفشه نیست آن حسن / کز خط رخ تو کنون گرفتست
از شحنه روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف / در دل قد تو سکون گرفتست
تا روی تو خط فزود جامی / از مهر رخش فزون گرفتست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست / بس شعله که زو در دل احباب گرفتست
بیمار تو شد جان ز لبش چاشنی بخش / کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده من دگر خواب خیالت که چنینم / زانسان که خیال تو ره خواب گرفتست
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست / آنکس که جز ابروی تو محراب گرفتست
گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب / کاشانه ما را همه مهتاب گرفتست
هر جا ز لطافت سخنی رفته زبانت / بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست

جامی که

جامی که همه جام می ناب گرفتی / تا دیده لبت ترک می ناب گرفتست

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است / در پای سرو دست سبوی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست / بر بوی زلف غالیه موی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم / تا خو بمهر عربده جوی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است
چون تابم از تو روی که رهبان عشق / راه خلاصی از همه سوی گرفته است
جان از جهان گرفته باد شهر عدم سفر / گر طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز / از دست داده دل پی سرکوی گرفته است

گر چه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است
دلم از جا تنم از پای فتاده است ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشیده ولی / شعله آن همه در خرمن ما افتاده است
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ام / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
رحم تو بر دگری آمده و من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتاده است
گفته جامی محنت زده بی ما چونست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

روی خوب تو مهوش افتاده است / خال مشکین برو خوش افتاده است
چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتاده است

چهرهٔ زرد ما ز پی رخ چو اشک / ورقیست بس منقش افتاده است
مشو ای پند گو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتاده است
هر که در می فتاد جام کشید / بنده جامی سبوکش افتاده است

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم / بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیکست / جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست
دیار من آن سر کویست دیار من آن سگ کوی / خوش آنکسی که بیار و دیار نزدیکست
خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر / که روزم از تو بشبهای تار نزدیکست
نماند صبر ولی موعد وصال رسید / شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم / باین خیال تسلی که یار نزدیکست
بکار شاهد و می شغل جو دلا در کس / ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری / بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

بجانب

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست / خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری / کشم بدیده غباری که او رفتست
هزار دل کشد از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا / تمام آب دو دیده ز هجرش آب رو رفتست
گذشت باغ مزاران باغبان مرا زین پیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
ندا دهد کس خبر از عمر رفته خویشم / اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
برون ز حشر مگر سر برآورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

با خیال آن دو ابرو هر کهم خواب آمدست / خوابگاه من دو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب چون لبی خود گفته‌ام / زان فسانه خلق را چشم و ترا خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از خرد / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کین متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانهٔ ما را منور ساخت امشب چراغ عارضت / گر در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفتست از دل گرمم بیالا آه حزن / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش / جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / بجز آیین جفا هرگز ندیدست
کسی نادیده آن به ز خوبانم / که چندانی مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه هادم / کز آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چگویم کاینکه ام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نباید جز کسی را جلوه در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان جان چسان مانم که تن را — کسی بی جان بجا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی — خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خطی تو بسی نازک و ما را دلی خست — گر زانکه برنجد دلت از ما عجبی نیست
بنمود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان — کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب فتنهٔ عشقست — سودای کشش خاطر ما بی‌سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز — کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق — گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
گردی لقب جامی بیدل سگ کوی — در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

عید شد یک دل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست — جز دل من کین زمان هم از غمش آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی بار گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصهٔ سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کین قناعت را نخ بیداری بیاز فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از او بر جان ولالحافی — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می‌بینم بهر خود دل که نه وی — مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که دادم ده — گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

مذهب

مذهب عشق خودپسندی نیست — جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوهٔ او — چشم بخشیدنست چشم‌بندی نیست
بپسند آنچه یار پسندد کاینجا — ناپسندی چو خودپسندی نیست
گر روا نیست طوف آن سر کوی — که در او پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نیست — هیچ کاری به از لوندی نیست
بگذر از چند و چون که جانا را — سر و پروای چون و چندی نیست
یافت جامی کمال شوخ چابک — گر سپاهانی و خجندی نیست

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست — نیست یک دل که ز عشق تو درو چاکی نیست
گله از من که درین باغ گلی نشکفت — که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو — سر زانوی غمی از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند — جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

موثر در وجود الا یکی نیست — درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند — دریغا نیز گردون زیرکی نیست
جمال دوست تابان ور نه بر دون — دل از مردان چه سرگردکی نیست
ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض — بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست دردا — گزان بسیار ما را اندکی نیست
نداریا به عمامهٔ معنی فقر — بجز کین تاج بر سر تارکی نیست
بکوی نیستی جامی فرو رو — که سالک را ازین به مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای ختن نیست / چه جای چمن که در روی زمین نیست
نه بهشتم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت ورا بر جبین نیست
دهانت ای که وجودش ذره پنهان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست / همین رسته ز طرف یاسمین نیست
ز رفتار از جان تمنای لب تو / کسی بی آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد از دل طمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر غم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

بخوبی چشم ابروی تو نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کمین بر دلم ز ناوک تست / چه باکه مرهم او جز جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان بکش کامروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست / بجست و جوی تو چون من کسی بپی دو نیست
چه شد که به زده خرمن تر روی گندم گون / تا که خرمن او در حساب یکجو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید / دلا ببین و منش ز وجود خود شو نیست
نکتهای حسن جامی این کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست / خانه چکار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه درد است و قوت / حوصله مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقه پشمین

خرقه پشمین ببر ای طلبی سیم و زر / کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و پشمینه سیاه زانکه مرا کار نه / جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضه رندان مکن واقعه شیخ شهر / صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست
چند به دیوانگی طعنه بجامی زنی / از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

صاحبدلی که نقد وفا عاشقانه باخت / نقد وجود کون در ره یار یگانه باخت
گوی فنا و نقد عجب کارخانه ایست / خوش آنکه هر چه باخت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل از آرزوی خال تو در دام غصه مرد / بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شهزادان عذار ساده نقش سرخم کون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را بسی است / مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت راه / شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

لبت ز تو جان از شکرخنده ساخت / بیک خنده صد مرده را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود / دران زلف بادش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را / که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز یک تار مویت که تا پای سیه / پی ما توان عمر پاینده ساخت
بر آنم که بنود دوتای لبت / جز آن زنده دل را که پاینده ساخت
بنودم بیک بوسه شرمنده ها / نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دیده جامی که بخشنده جان / بمی مست را باده بخشنده ساخت

پاکه چرخ شعبده از شبی ساخت
کریار کار جگر خستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست
بر غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت به تیغ آن شاه
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بغیر گوش لار و زنجیر فایده چیست
طبیب شربت تیغ از برای فایده ساخت

به دور آن لب میگون نشاند زاهد شهر
حریم صومعه را تاکده وقف میکده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

بچشمکی چشمت خوشم که می باید
حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان دلشده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تا این همه سختی که میرسد
می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر
کش پی سنگلاخ بادیه هجر لنگ ساخت

بیهم مکن به تنگی دل چون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ

مجموعه ایست هر ورق گل حسن تو
مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای حسن تو در یکدگر شکست
هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشته تسبیح زهد را
خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
وانگه ده کاه کاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو گرتاه بود دست
دستش مباد هرکه از آن چوب شانه ساخت

از خانه کمان تو مرغ تیز پر
کاه درون سینه من آشیانه ساخت

کر ساخت

کر ساخت شه ز خشت ز ده یوان کاخ عیش
خواهیم بخششی از این آسمانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه دو پرتم از عقب آن سوار بس
بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کش پسند
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

پاکه شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا ز شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد بگاه
گشاد دهن چو سمن انجم بر آفتاب انداخت

توان برابر جزو شنبه طعنه زد بخون
ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست شک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا باز نظم تر جامی
بگردش شاه گل لولوی خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

برقی از شعله طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بران رخش که صد فلک سرکش را
طوق در گردن از ان حلقه فتراک انداخت

ز ذوق بستان صبوحی زده زمزمه تو
صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس میگفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو
زنگ تشویر در آیینه ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت
نفس سوخته در این موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت / شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو زاهد بجا در سنگ ساخت / خانه را از آتشم هم چو بام و در بسوخت
زانچه از سوز غمت لب خشک صوفی دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
داغ افسرده ز سوز عاشقان منکر بسیت / خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
گر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا با سیم شب آمیخت / دلم را تاب و جانم را تب آمیخت
مکن در گریه مردم عیب چشمم / گر این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق / خوشا آن رهرو کین مذهب آموخت
زد و شوی ای معلم روح پیدا / گر آیا این حرف پیش انگشت آموخت
ستادن نیست اشکم را ز مژگان / گر این سیر از که این کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / بجای زمزمه آه و یارب آموخت
بجوید جز شراب لعل جامی / از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی ز در سیراب ریخت / بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز ارغوان حسنت خواند بلبل در چمن / دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌ها / گر ز کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها از چشم خونبارم بدامانم چکید / قطرهای خون بود کز دشنه قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب بر آن چشم / نقل بزم امشب ز دلهای اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خاک درت نازولی / باد صبحم خارها بر بستر سنجاب ریخت
بوده پر جام دل جامی ز جلاب طرب / عشق تو بر جام او سنگی زد و جلاب ریخت

نا امید از دوست پر دیدیم و رفت / هجر یار بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که پهلو گه بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بر پس دوست بر نامد ز دست / پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را پریشان / دل صد چین از آن خم فرو ریخت
ز درد دم هر که دم زد شرح آن راز / سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل چاکم گر ز پیکانت افتاد / چو ریش دان که مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن خاصت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت / زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی بود / دست قضا عنان کشش و سر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز پیکان آفتی / احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بسبب التجا روا / خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند / هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پر ستیزه دوش که رو بر در تو کرد / کس کرد آنکه دور ز خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش / زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

دل رخت را ز روشنی گفت / سخن روشن موجه گفت

هر که در یاد شکست دهنت / عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی / سخن بیهده گفت و کوته گفت

گوشه ابروی ترا شب عید / هر که دید الهلال والله گفت

دهنت یک بوسه بود و ده دشنام / لبت آن یک نداد و این ده گفت

نیست مشتاق کعبه و نی شهر / سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت / ز اول شام تا سحرگه گفت

دی گران نازنین سخن می‌گفت / با رفیقان حدیث من نگفت

سوی من بود اشارت غمزه / گرچه با دیگران سخن می‌گفت

نمک ریش دلفگاران بود / هر چه آن شوخ غمزه زن می‌گفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکته چند در چمن می‌گفت

لطف آن قد بپیش سرو سهی / وصف آن روی با سمن می‌گفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت

همه مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن می‌گفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت / آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه‌اش داشت بدوش / عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم / امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن / کو چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از درد سر هوش و خرد بود بتنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه پناهی خواهد / دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل ربود / جان بریده از تن پی محمل گرفت

تا در شب مه بدر دارد حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک / پای ما زان دریا ساحل گرفت

من قتیل پای خوش آن قتیل / گر تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که خو
یاد او هر دم بر دل من سخت می‌آید چو
قامتم چوگان سرم گوییست در میدان عشق
بی رخ لیلی مخوان مجنون چرا زاسیبی
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چو خاک
همچو جامی در سر شد زبالین حریر

عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
کم سود سوی عمارت چون بهجران خو گرفت
تا نشان ابروکمان یار چشم پیکان خو گرفت
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
نکهت باران کی کند اکنون بطوفان خو گرفت
هر که او سر بر درت بالاپسنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت
طوطیان خسته زد و برده شکر منقار
نقش پا بوسیم نیست همین بس که دوش
نه دلست این بیرم بلکه دلم از غم عشق
کفت دامان وصالت بنهم بر کف و رفت
ساقیا امروز بنقدم قدحی چند بجام
دل و ران زلف سیه شد بجمال جامی

دل ما سوخت بسی دود دل آتش گرفت
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت
در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
شد زجا قطرهٔ از خون جگر جاش گرفت
اشک من گوشهٔ دامان بتقاضاش گرفت
زعمم آنرا که غم پیر فرداش گرفت
بر بعد بر باش نخ دیوانه که سوداش گرفت

الحمد که گل گرد از جعد سمن بوی تو بست
صفها برطوطی طبعم فزون از شکر سخنی
لله الحمد که جان متکف حضرت تست
هیچ شب دیده نبندم من خدمین بخواب

رشته جان مرا در شکن موی تو بست
که بر وی را سخن لعل سخن گوی تو بست
گرچه تن بار اقامت بسر کوی تو بست
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ

خانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلک
نازکی خون دلش پرورد آهوی ختن
سیه چو زینت بازار سخن جامی را

که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست
شاه بر عماست لاله کرده گلگون پیرهن
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از بهر
کرده یاقوتی طبق‌ها از زر ناب
بر حسرت نیلگون آب حیرانم که باد
گرچه عکس سبزه بر جو زنگ آیینه
سبز تاب خورشید امروز سرهای شاخ
چون سمه بر لاله شاد آید مژگان تنگ باد
گفته جامی به پیچیده در میزان لطف

لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست
یادم قتل محبان دامن اندر خون زدست
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
صد هزاران آرزو بی دست و سوزن چون زدست
زنگ غم را صیقلی از خاطر محزون زدست
شب شکوفه چادری کز قرص مه بیرون زدست
گر تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست
خامه ار طعنی زدست تا طبع ناموزون زدست

این زمینست که سرمنزل جانان بودست
این زمینست که هر شیب و فرازی که در وست
این زمینست که هر جا چمن خاری چمنی
دامن نازکشان رفته بهر جانب او
سیه خاک رهش خاصیت آن مرهم
باید افشاند ز مژگان خون جگر

مطرح نور رخ آن ماه تابان بودست
جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست
دیگه صد دست تمناش بدامان بودست
که ضیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
هر کجا لعل لب و شکرافشان بودست

جان جامی بحقیقت ز زمین باد و هواست / گر بصورت گلش از خاک خراسان بوده است

دلم از خم صفا جام مصفا زده است / همتم چنگ برین طارم مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین / دست در آرزوی نسیه فردا زده است
زر و سیمی که بر و خواجه نظر دوخته است / مشت خاکیست که در دیده بینا زده است
بفشان جیب که خار قدم تجرید است / نیم سوزن که چو از جیب مسیحا زده است
دوست را باش بساط عمل خود طی کن / بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است
بی غباری بحرم کعبه روی پی برد / کاب رخ حرم از آبله پا زده است
گرچه بشکست بسی خانه صورت جامی / کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است / در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایه آه من از آن ماه بلند / که سرا پرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بسته ندانم که مرا / می کشد گوشه دامانش که بالا زده است
جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش / خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده فزود / همه را از دل و جان من شیدا زده است
سینه به خاک رهش خاصیت آب حیات / بس که سرنوش لبی بوسه بر آنجا زده است
جامی افتاد ز پا زیر لگدکوب جفا / تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کردست / چه گویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری / مرا این نکته دل کار کردست

بروز

بروز وصلش آسان بود عشق / شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی‌جنبد رقیبت زین سر کو / ره عشاق را دیوار کردست
در آغوشش خودت در خواب دیدم / فلک بختم مرا بیدار کردست
عیادت میکنی بیمار خود را / مرا این آرزو بیمار کردست
گدای تست جامی لیک از تو / همین در یوزه دیدار کردست

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست / نخل خیال کس ازین خوبتر نبست
بگذشت در غم تو شبی کاتش دلم / از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر من سایه وه کم / آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می / صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نگرد / به سایلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان ناتوان / بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق عشق / تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

کس شیوه آن نرگس چالاک نداشت / خونخواری آن کافر بی باک نداشت
افتاد سرم در ره خونخوار سواری / کز کشتنش لایق فتراک نداشت
چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من / گر قدر رعایت ز ره خاک نداشت
زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید / چون دوختن این جگر چاک نداشت
آن سیر دگر پاکست چو کالای حسنش / افسوس که قدر نظر پاک نداشت

سرو در عشق تو کآمد ازین چرخ نگونش | منزل بجز این سینهٔ صد چاک ندادست

جامی که ز خونریزی آن شوخ دعایی
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست | کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نه آنیم ز روی تو نظر گرچه گرفت | از مژه چشم تو صد تیر بلا با ما راست

خلعت لطف که بر قد تو بریدند ای سرو | نامد این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم باز علی رغم حسودی کج نظران | گرچه فرزین نبود پیش تو از کج رفتار راست

می نیارد به زبان خامه بجز وصف قدت | راستی را ز زبان کی کند رد الا راست

دیده را راست سزد جای خرام چو تویی | رنجه فرما قدم ای سرو که گردد جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو | لله الحمد که آورد خدا آن را راست

چگویم کز فراقت چونم ای دوست | جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود گردی سپردم | رساندی پایه بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم ز پا نه | زره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم | که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب | چه سود از گنج افزونم ای دوست

کمم در حشمت و جاه از سگانت | ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستانست | که من زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست | کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از

صبر از همه نیکوان توانم | لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت | غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو نشود نا رسیده | از کار رود زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست | دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سگ خود نهاده بر در | یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشم و سحر خون میگریست | سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود | غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر | یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید درد من پدید از سینه‌ام | ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود کز دوری لیلی در بهار | روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وآن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود | بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش | سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

یار خطی که بر عذار نوشت | یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش نسخ اوست | سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبزه وصف خط و رخش | سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر بشکر و گلاب | مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک | قصهٔ درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را
کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکته‌ای چند یادگار نوشت

آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست
یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو همی گفت یک دو روز
اکنون که کرد وعده وفا کی بود دم نشست

گر نیست در کنم گلی از روضهٔ حرم
این بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست

گر خفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک
آن را که مرغ روح ببام حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست

سیل سرشک من ز در آستان تو
چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت
عمری از تیغ تغافل خاطرم افکار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او
با من آزارش نمی‌دانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود و کار عاشقان از دل بست
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود
روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت

اگر از بیداری شبهای من دانی که چیست
آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

می‌گذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت چه بود
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیکن آن سنگدل
که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت دران زلف سیه خانه زین پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه بدست داشت

سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی
از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خدا شناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشم هوادارش مرا ساد ارچه غمزه‌اش
از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بعجب غیر تیره ساخت
آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت

هر کس که شد مقیم در حرمتی نساخت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت بسوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

نیاز جمله خوبان که هیچ نکتهٔ حسن
از آن شمایل موزون خدا دریغ نداشت

شدم نشانهٔ عشق بتان و غمزهٔ تو
ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای پیرهنت باد جان که بوی خوشت
ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت

مگیر سایه ز من ای که پیر لطفی
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت

بر سر کویی که روزی سرو نازم می‌گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیشش از صد نیازم با سگانش دو دلی / ناز آن بدخوی با من از نیاز او گذشت

قامتش با سجده بردم چون بهانه یافتم / دی چو مست ناز از پیشش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی / گر شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان بسی داد از غم و گفت ای دوست / عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای وی / چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه / هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود / دل بغم درو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبه بخاک درت / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل پنهان / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک بلاشوب من گر خرد و صبر پاک / برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله برشکست رخش جفا تاخته / هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / رای سفر برگرفت راه بدیشان گذاشت

باز ز رشک گل دگری می‌نهفت / زانچه بودی خوبتری می‌نهفت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده‌ی / چون گل اکنون پرده دری می‌نهفت

جز کمر چیزی نه بینم در میان / زان میان کاندر کمری می‌نهفت

چون نمی‌آیی چو جان اندر نظر / همچو عمر اندر گذر می‌نهفت

رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می‌نهفت

تیر آیی گر رسد سویت چه باک / سینه پاکان سپر می‌نهفت

جامی از جام که خوردی می تو باز / گرد و عالم بی‌خبر می‌نهفت

در بر سیمین دلت گر سخت‌تر از سنگ نیست / هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش و بخراش ما طلب کن سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

ماند ز اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست

از نوای بلبلی بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر سرگشته یا خاک خون آغشته است / در بیابان غمت یک پی‌سنگ و یک فرسنگ نیست

چون ز نام تو بیک نامه عمرهاست / گر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست

با لبش گیرم تهی پسند جامی جام را / از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

من وصفک ضاقت العبارات / فی ذاتک طاحت الاشارات

موجود توئی علی الحقیقه / باقی همه وهم و اعتبارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر / بی تشبیهات و استعارات

شد تلخی دوران ز تو بسیار / کم اجمع بین المرارات

ویرانه نشین شدیم تا تافت / عشق تو عماری از عمارات

پیغام جفا و جور دادی / خوش وقت شدیم ازین بشارات

رنگ رخ و اشک سرخ جامی / بر درد نهان بود امارات

ای دو گیسوت شب قدر و برات / جان فدا کرده به پات اهل نجات

یافت بر خاک درت جای حسن / قد من بابک یا علی الدرجات

سبزه خط تو بالای لبت / برتر آمد ز شکر قند نبات

بعد مرگم بوفا دعوی / میدهم جان بتمنای وفات

زخم تیغ تو دلم راست دوا / چون قلم می‌کشم سر ز دوات

مرهم آن طلب از کرم / قاطعا زانچه وقوف از وفات

شعر جامی و سواد خط او / ظلمات است و در او آب حیات

ساقیا چند ذکر موت و حیات / باده در ده که گل آب نجات

سیئات منست هستی من / چه غمم ازان خلاص و نجات

چند جام صبا بی اندر پی / از حبابات سیئات بحسنات

پیش چشمم میم سجده در آر / که نمازیست افضل الحرکات

دهنم را ز غیر باده ببند / که صیامست احسن السکنات

واقفم کن بکنج دیر که هیچ / لیس الا الوقوف بالعرفات

تا بکی بانگ هی های صوفی / میدهد بوی دور از هیهات

نامدی مرکز از جهات برون / کی خبر یابی از برون جهات

در میخانه جا است شد جامی / گفت والله ارفع الدرجات

یا انیس القلوب فی الخلوات / یک نادی الوحوش فی الفلوات

تا نگردد رخ تو قرة عین / لا تقر العیون فی الصلوات

می ز رشکت و نشوه دارد / نشوة العشق طیب النشوات

بار عشق تو پشت ما خم کرد / لا مرور الشهور و السنوات

درد هجر تو تا شکست ما خون ساخت / لا معانی العشی و الغدوات

رو دوانه دل حدیث عشق میل / ذا اسانید دارد و نه روات

نیست جامی ز نشر غم عشق / نامه طی کن ببوته کلک و دوات

ما رند و عاشقیم و نظرباز و می پرست / بر ما سلام خرمی و معشوق هر چه هست

زاهد کشیده بر صف مینای باده سنگ / یارب مباد بر صف این پر دلان شکست

در انتظار روی تو بودم نشسته دوش / تا وقت صبح آینه جام می بدست

پنداشتم که لمعه نور جمال تست / از هر طرف ستاره درخشید و رخ نهفت

عالی تر است همت رندان ز سپهر / آری بود بسی بجهان زین بلند و پست

ما را چه طاقت تو که بر کس بسنگ تا / یک پرتو از جمال تو دیگر نمیرسد

جامی گر داشت باده پرستی بیشه کار / پیمان شکست و باز پی کار خود نشست

کنج خرابی و کاینات خراب است / شاهد غیبی و آب و خاک حجاب است

مست تو بودم هنوز مبدء فطرت / دست نوا نقش نشسته از گل و آب است

جان و دلم تازه شد ز وعده وصلت / خاصیت آب یافتم ز سراب است

نازکنان شب خیال تو ز تو آمد / گفتمش ای جان فدای ناز و عتاب است

ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر / گفت اذا عمت البلیه طابت

روی بهش آر جامی ار به عالم / تا بنماید طریق صدق و صوابت
کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی / چون ز ورقهای تو بتوست حجابت

پیش از آنم که قلم نقش کند حرف نخست / داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر / گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست
نیست در بادیه عشق نظر لیلی را / جز بدان لاله که از داغ دل مجنون رست
گر کشم بی تو ز بدبختی خود صد سختی / حاش لله که شود رابطه عشق تو سست
اشک خود را ز نظر رفته بجیحون برم / که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست
چند گویی که چو وصلم نشود روزی مجوی / تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست
گفته بی طلب از من مطلب جامی کام / آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو زتست

گدای کوی خرابات با برهنه سراست / اگر نه کفش ز ده فقر او بفرق عباست
به پشت پای زده راحت دو عالم را / از آن چپاک که خارش خلیده در کف پاست
اگر نه شکر تنگ پی راه فقر کند / شکاف پاشنه او دهان گشاده چراست
نشان گم شدگان میدهد براه نجات / نشان پاش که بر خاک راه مانده بجاست
بفقر اوست بپا تخت شاه از آن چه غمست / که شه ز تخت بتعظیم او بپای نخاست
عصاش نان بده و شد گدا آری / ستون خیمه اقبال او عصای گداست
عبا که بر تن جامی ز خون دل شده آل / رسیده خلعت فقرش ولی ز آل عباست

گفتم تعانقت که ز کنج خوشترست را / کرد ابروی تو ز گوشه اشارت که این خطاست

مایل

مایل بابروی تو شدم قد کج گشت / گفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست
کج آن نشست و راست همین ای شاه نیکوان / کر قامتت فتنه ز کج و راست از تو خاست
گردار ابروی تو کجی عین راستیست / با راستی قامت تو خود کجی کجاست
من بی کجم نه راست مرا این صفت که هست / عاریتست و آن بحقیقت همه تراست
پشت من از تخیل ابروی تست کج / طبع من از تصور بالای تست راست
جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید / بی تو خواست سر کجی و راستی که خواست

بی جمالت صحبت مطرب مایه درد و غمست / بی رخ گل نغمه بلبل فغان ماتمست
کی بقانون طرب گردم که اشک چشم من / اینچنین کز بار دل چون چنگ پشت من خمست
بر رخت خوی نیست مستا این قطرهای / یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنمست
درد هجرانرا نباشد نسبتی با درد مرگ / درد هجران روزگاران درد مرگ یکدمست
مر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت / درد عاشق بی دوا و داغ او بی مرهمست
خانه‌ام سقف غم و دیوار محنت در بنا / کس چنین خانه نبیند تا بنای عالمست
عاشقان بسیار داری گرچه جامی از همه / کم بود در دام تو چون او گرفتاری کمست

چشم مستی بر سمن کس دیده خفت / خانه تو خانه چشم منست
دل بدرست محرم و جان همدم / محنت هجر تو همین بر منست
زاد و صد غم شب هجر توام / راست بود اگر شب آبستنست
سوخته هجر تو و کنج غم / زاویه گلخنیان گلخنست
ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت / حال تو یکدانه ز انبان خرمنست

سینه ز تو روزن روزن چو چشم
بهر تماشای تو بر در شکفت

قاعده عشق ز جامی طلب
زانکه درین پیشه صاحب نهفت

رخت روز طرب را بامداد است
سبز لقب شب غم را سواد است

تو ای کعبه بهر شهری که باشی
چه کم نام آن خیر البلاد است

ز آه چون عمود دم آتش صبح
هر شب چون ارم ذات العماد است

مکن دارا اعتقاد ای دل بخوبان
که رأس المال صوفی اعتقاد است

در اقلیم عدم رو کرده جانم
ز تو در آرزوی خیر باد است

در افسون خوانی دل خال زلفت
یکی شاگرد و دیگر اوستاد است

شکست بگذار کو رسم دوئی را
که جامی در مقام اتحاد است

چو کار دل ز غمت خون و دیده پر خونست
ببین ز دیده پر خون که حال دل چونست

نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون
ترا بهر سر موئی هزار مجنونست

مرا که حال دگرگون شد از کشاکش هجر
عجب مدار اگر اشک من دگرگونست

سخن ز حد مبر ای محتسب که پستی من
نه از پیاله خورشید و خم گردونست

بهی بخت شوق تو خون دلم ز دیده
رود و شراب نه سرچون ز ساغر افزونست

چه سان روم ره معنی که خون فشانم دیده
خراب صورت مطبوع و شکل موزونست

بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را
عنان دل ز کف اختیار بیرونست

گو ز عشق تو دل صد شکفت
ناوک درد تو جان بهفت

بحر اسرار شناسد خود را
شیخ مغرور که باده بگفت

نیست تیغ جفایت بسرم
کنگر افسر جاه و شرفست

تیر پیر راحتم از سیلی فقر
نالم از دست تهی کار دگرفت

عیش سازان و شراب و لب کشت
چشم عارف ز شراب دو علفت

جامی از اهل ولایت خواه
گرچه گردت ز جابه صحفت

کار هر کس بود وضع شکنی
شیر این عمر که شاه نجفست

آنچه در عشق تو آمد ز مدست
سیخ بر سیخ دلم بر است

شاد باد از تو دل پرحسرتان
گر من از غصه بمیرم چه غمست

نیست بر من ستم از تیغ تو زخم
هر زخمی بر دگران از ستمست

گر کسی میل به دینار و درم
آنم از دولت عشقت چه کمست

دلم از داغ غمت پر دینار
چشم از سیم مژه پر درمست

در حریم تو دل بخت تابان
زیر پا پیش ز زنبیک حرمست

سپر زند نه از سکان جامی
خدمت اهل وفا مغتنمست

دلم را بی کسی آرامی نماندست
بجز ناکامیم کامی نماندست

براه کام پای همتم را
مجال رفتن گامی نماندست

اگر من بی سرانجام عجب نیست
جهان را هم سرانجامی نماندست

بشاخ آدمیت میوه نیست
چه جای پخته چون خامی نماندست

ره تو بسکه ز چرخ اشارت
گزین میخانه جز جامی نماندست

زباده خالیست آن جام عینی / حریف باده آشامی نماندست
مبر در سلک جامی نام هستی / کزین مسکین بجز نامی نماندست

خانهٔ دل خراب کرده‌ست / چشم جانم پر آب کرده‌ست
ز اشک شد دیدهٔ نم خیز / دیده تر پر آب کرده‌ست
خور در چشم او ندیده بخواب / هر که بی خورد و خواب کرده‌ست
گرچه مویم سفید گشت چو شیر / چهره از خون خضاب کرده‌ست
تا تو رند و شرابخواره شدی / دل خلقی کباب کرده‌ست
چشم گریان من ز عکس لبت / ساغر پر شراب کرده‌ست
جامی ز شعر خوش دو دشنام / شعرهایش جواب کرده‌ست

لاله بین در چمن چون غرق خون افتاده است / گویی از کان آتشین لعلی برون افتاده است
نی غلط کردم که از سوز درون کوهکن / شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
چون رسم از زلفت مشکین که در هر حلقه‌اش / صد دل دانا بزنجیر جنون افتاده است
روز من از بی مهرت شب گشته آن شب را شفق / بر رخ زردم ز رشک لاله‌گون افتاده است
بار هجران تو چون سنجم که این بار گران / از ترازوی قیاس من فزون افتاده است
دل که می‌تابد برو رویت ز راه دیده نیست / خانه کز روزن آن مه برون افتاده است
طوق‌داران غمت گرد گلستان عاشقند / در میان آن همه جامی زبون افتاده است

مشکین خطی که روز رخش را شب آمده‌ست / جان منست خطش از آن بر لب آمده‌ست

حرفی که

حرفی که کلک حسن برویش نوشته بود / از مشک ناب و عنبر تر مرتب آمده‌ست
شاید که جان نهم لقب قالبش لطیف / جانی ولی ز جان نفسش قالب آمده‌ست
یوسف چه خوانمش که بر آن جانفزود روی / صد یوسفش اسیر چه غبغب آمده‌ست
در چشم تر ز رشک چو رویش فکند عکس / خورشید در مقابله کوکب آمده‌ست
طفلان پی سبق ز لوح جمالش گرفته‌اند / هر که چنین گشاده سوی مکتب آمده‌ست
چوگان فکن سواران بمیدان چو کرده عزم / صد بیم چو گوی زیر سم مرکب آمده‌ست
هر که ز باد برقع زلفش شود نگون / گویی فلک که منزل مه عقرب آمده‌ست
جامی مدام مشربه از شراب پر / بر رغم مدعی که تنگ مشرب آمده‌ست

طرهٔ عنوان جمال تو چو جیم افتاده است / دهن تنگ از آن چشمه میم افتاده است
زان قد و زلف که گویی الف و لام تو / لام الف وار دل خسته دو نیم افتاده است
قدت آن نخل بلندست و لب آن تازه رطب / که درین باغچه از باغ نعیم افتاده است
نه چنان کز شنیدی بود از طلعت تو / لمعهٔ نوری که در دست کلیم افتاده است
چین از نافهٔ چین عطرگشا شد گویی / چین زلف تو گره گاه نسیم افتاده است
پرده بردار که از صاعقهٔ شوق تمام / شعله در خرمن و آتش بکلیم افتاده است
شهر عشقست مقام همه صاحب نظران / فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتاده است
نیم جان گر بدهی صد عوض بستانی / نخل بگذار که دلدار کریم افتاده است
جامیا شاه تو گر از دگرش دور / رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است

جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتاده است / دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است

جیب گل تازه چون شد بگلستان کوی
دامن زلف تو در دست نسیم افتاد

حاصل خویش بجز رنج سعی هیچ ندید
هر مسافر که برین در نه مقیم افتاد

شاه ملک چه بینی که پی زیور گوش
زان دُر اشک که از چشم یتیم افتاد

وجه خود دُرره می نه که نباشد غم و درد
هر کرا کیسه تهی از زر و سیم افتاد

بی زر و صوفی پرخوار پی هضم طعام
با همه جهل به پیش چه حکیم افتاد

نکشد جز بنی و ساقی مطبوع و سماع
طبع جامی که ز آفات سلیم افتاد

ساقی بیا که قصر بقا در تزلزلست
در ده شراب لعل چه جای تعللست

گر دور جام می بتسلسل کشد رواست
بر رغم آنکه منکر دور و تسلسلست

داری هوای میکده ترک سبب بگوی
زاد طریق اهل ارادت توکلست

کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز
این پیسه سر بسر محل تاملست

آگاه از نگاهی حالات عاشقان
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهلست

صوفی که ذوق عشق تو می آیدش برقص
مستیت کز سرایت می در تمایلست

جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی
در محنت فراق تو بس بی تحملست

این همه خونخواریم زان نرگس خونخواره چیست
چون نخواهد یار جز خونخواری من چاره چیست

گرنه بر من دست یابد هجر زورآورده است
در دل و تنم چاک و در پیرهن بی پاره چیست

ایستادن را نشاید سر شکم ای حکیم
در بیان طالع من حکم این سیاره چیست

گر نخواهد شکست جام عیش عاشقان
در بر سیمین او دل همچو سنگ خاره چیست

رنج من خواهد فلک ورنه جدا زان مه مرا
عیش ناهموار با این محنت خونخواره چیست

هر که

هر که باشد در جهان میرد همین یکبار و بس
بی رخ جانان مرا این مردن صد باره چیست

حظ قرب و دولت تشریف خاصان را بود
بهره عام از جمال شاه جز نظاره چیست

جامی از هول رقیب از دور در راه هجر
تا درین هایل بپایان حال آن بیچاره چیست

بی تو شبم را اثر روز نیست
شمع شبم انجمن افروز نیست

جز خط فیروزه تو بر دو لب
بر صف جانها شده فیروز نیست

وعده وصلت بزبان آمدست
قاعده این کرم امروز نیست

مصلحت آموزی رسوای عشق
مصلحت مصلحت آموز نیست

شب بنهد بیهده شهباز دم
ناوک آهی که فلک دوز نیست

صید کمند تو نخواهد نجات
مرد بلا عافیت اندوز نیست

گفته جامی همه سوز است و درد
جان فسرده هرچه در او سوز نیست

زبان در دهان ترجمان دلست
سخن بر زبان از زبان دلست

جهان وانچه می بینی اندر جهان
کم اندر فضای جهان دلست

قلم هرچه بر لوح هستی نوشت
یکی نکته از داستان دلست

خدنگی که از قبضه ما رهیست
رسیده بر نشان از کمان دلست

غذایی که از عنبر بی آبست
خور و جان عارف ز خوان دلست

ز داوان فواکه که از قطع و منع
برات از بوستان دلست

کلام تو وحیست جامی بلند
کز نازل شده ز آسمان دلست

دل خطت را رقم صنع الهی دانست ‌‌ بر سر مشک ختن حجت شاهی دانست
ماه را آینه روی چو خورشید تو گفت ‌‌ هر که ماهیت حسن تو کماهی دانست
صبح را خواند فروغ ازل اندر شب زلف ‌‌ صبح خیزی که سفیدی ز سیاهی دانست
شاید ار شهره کند تیغ زن جولان چو ترا ‌‌ فتنهٔ شهری و آشوب سپاهی دانست
عقل چون خیمه نگرانه دو جهان بیرون زد ‌‌ عشق را بادیهٔ نامتناهی دانست
ساده دل شو که درین مدرسه و صومعه خیز ‌‌ بر ز نادانی خود هیچ نخواهی دانست
جامی دیر خرابات که اسرار وجود ‌‌ همه از همت ارشاد پناهی دانست

ساقی ما که دی کف می داشت ‌‌ جام می پستی از لب وی داشت
مستی ما یاد مستی رفت ‌‌ بس که می زان دو لب بپای داشت
گل ندارد ز شبنم سحری ‌‌ آن لطافت که رویش از خوی داشت
از مؤذن ولی نشد ز منع ‌‌ همه شب گرچه بانگ یا حی داشت
ماند شیخ از جواب بانگ نماز ‌‌ صبحدم بس که گوش بر نی داشت
کی بصد برد سد چو نزار بدرا ‌‌ لا شی سعی حکم لاشی داشت
سوخت جامی به داغ عشق و بگفت ‌‌ گر نه آن داغ بوده و تاب کی داشت

نسخهٔ عشق ترا بر کف فردین پشت ‌‌ رخت آتش زده در جان زردشت
بود روشن ز رخسار و حقیقت ‌‌ گر تو خورشید دمای پیش بر
بوصف زلف تو کرده دیوان ‌‌ سیاهی و قلم ز انگشت داشت
با فسون باز نتوان رستن از عشق ‌‌ نشاید مشعل صبح از نفس کشت

آن غمزه مشو جامی متقابل ‌‌ مزن با آن درفش از ساده‌گی مشت

طربی که بسدره سر بلند است ‌‌ پیش قد تو نیازمند است
با خط تو سبزه گر زند لاف ‌‌ از غنچه سزای ریشخند است
عمری تو و زلف با تو همسر ‌‌ همچون عمر ما که گذشت است
تا دید لب پسر تو اضع ‌‌ پشت بزمین نهاده قند است
الطاف تو نشرم که داند ‌‌ انفاس مسیح را که چند است
در گوش نماند جای پندم ‌‌ ای همنفسان چه جای پند است
از مرقدی بدوست ما ‌‌ جامی منشین که راه بند است

گشتم از بار بلا خم شده است ‌‌ تو سی از دایرهٔ غم شده است
بس که گریم صفا ز باب طرب ‌‌ گرد من حلقهٔ ماتم شده است
گر تو تا حرم اهل صفا ‌‌ چشم من چشمهٔ زمزم شده است
در ضعیفی یم از موی کم ‌‌ چون من از ضعف کسی کم شده است
نیست ز خشک لبان رحم ‌‌ چشمهٔ لطف تو بی نم شده است
نسخه در سلک سگانت جا کرد ‌‌ سفله را بین چه معظم شده است
جامی از سلک سگانت محروم ‌‌ با رقیبان تو همدم شده است

دولتم نیست که باشم بسخن دمسازت ‌‌ گو سخن با دگران تا شنوم آوازت
شاهباز حرم قدسی و در ملک وجود ‌‌ نیست جز بر دل شکار دل با پروازت

رفتی و رشتهٔ پیوند مرا با تو قوی — روزی آرم بهمین رشته سوی خود بازت

همچو گل گرچه بصد پاره شود پرده دل — حاش لله که شوم پرده‌گشای در رازت

تا شدی نازکنان ساقی خونین جگران — همه مستند ز جام می و من از نازت

بر سرم تاجی و بر تاج کهی کی باشد — گر کنم جا بسر خویشتن از اعزازت

چون زند دم ز سخن پیش تو جامی زنهار — گر دهد خاطرش از لعل سخن پروازت

بر لبم آهی نمی‌آید که دود آمیز نیست — ور ز دلم دودی نخیزد که آتش‌ریز نیست

هر شب آیم بر درت دستی تهی از حاصلی — مفلس عشقم ترا زین بیش دستاویز نیست

گر کشم دام مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد — زور این پرواز در مرغ دل پرویز نیست

خوبرو در شهر بسیارست لیکن هیچ یک — چون تو خوش‌رفتار و شیرین‌کار و شورانگیز نیست

غمزه‌ات تیرست و چشمت تیغ در کار کسان — هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست

در حریم باغ کم یابند چون رویت گلی — ور گلی یابند گردش سبزهٔ نوخیز نیست

گر بچشم خود که پرهیزد ز خون مردمان — مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست

هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند غبار — در مشام ما عبیرآمیز و عنبربیز نیست

آه نور طلعت ای شمس تبریز آمدی — قبلهٔ جامی چو مولانا بجز تبریز نیست

گر بود عمر تنم ویرانه‌ایست — زلفت نقد در ویرانه‌ایست

بسکه مستم با زهستی دست شستم — زخم نیستی پیمانه‌ایست

عکس رویم گرد دارد ذوق دیگر — بگرد شمع چون پروانه‌ایست

چو بر دیوان می افکنی سنگ — نیک دیدی مراد دیوانه‌ایست

چه خوش است این که سوی ایشان — نیارد روی تا بیگانه هست

اگر خانه نباشد خوب غم نیست — چرا خوبان ترا همخانه هست

مخور جامی فریب سبزخطان — که دامی هست هر جا دانه هست

غنچه همچون دهان تنگ تست — گل چو رخسار لاله‌رنگ تست

سینه‌ام را تیغ بر کشیده کمین — کین هدف لایق خدنگ تست

جنگ تو صلح بار قیامت — هیچ عاشق حریف جنگ تست

تا بسنگ ستم گشادی دست — نیست دستی که زیر سنگ تست

چون کنی قصه قتل مشتاقان — هیچ تعجیل چون درنگ تست

با سگان تو ناشستن ما — جز مرا عار نام و ننگ تست

جامی از بار دل چو چنگ شدی — این غزل جز نوای چنگ تست

از تو بر دل غم پنهانی نیست — ور ز کین تاراج و پنهانی نیست

کرده ناوکان چشمت زرشک نیست — پا نهادن بر ره پنهانی نیست

در خم ابروی تو بار آستان — بی خطا افتاده پنهانی نیست

مرزبان این کشت کوی در بزم — ترک آنها کو که آنهانی نیست

با رقیبان مهر و با عشاق کین — مهرهای تو چو کینهانی نیست

آستانت سجده‌گاه هر سر است — دور از آن ما را چنین‌هانی نیست

دست تو جامی بکام می دراز — کوتهی در آستینهانی نیست

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلت
منزلت را منزلت بالاتر از آب و گلست

بس که بستم جان و دل را در درون رای تو
خانه ات کی بی نیاز آب و گل از جان و دلست

اینچنین کین خانه را نیم فروغ از روی تو
بیدلان را زانه دل روی نهفتن مشکلست

دل میان گریه دارد از تو امید کنار
قطره را از موج دریا آرزوی ساحلست

رحم کن بر حال تنها مانده تاریک پرور
آنکه در هودج و خورشید تابانش محملست

از تنم پیوند جان بگسل چو پروانه ای تیر
زانکه تن را پای در سود و جان مستعجلست

میکند جامی روان سوی تو شور چو آب
زانکه با آب روان طبع لطیفت مایلست

ترا هم آتش بخانه افتادست
و ز دل این یک زبانه افتادست

اشکم از خانه بس که بیرون ریخت
رخنه در آستانه افتادست

از دو چشمش که شوخ و فتنه گرند
فتنه‌ها در زمانه افتادست

قصد تو آزمودن تیغ نیست
قتل عاشق بهانه افتادست

زان میان در کمر نشانی نیست
سخنی در میانه افتادست

لایق دلبری یگانه دلیست
کز دو عالم یگانه افتادست

بی لب و خال تو دلم مرغیست
کز جدا از آب و دانه افتادست

نیست آن شاخ گل که بلبل را
شعله در آشیانه افتادست

جامی از باده صبوح نماند
بس که مست شبانه افتادست

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست
همه از دوست و گر نیک بنگری همه اوست

جمالش از همه ذرات کون مکشوفست
حجاب تو همه پندارهای تو بر توست

ازدوست

ازدوست چه بد و نیک لیک هر چه به دوست
ازان بهست که از ماست چون از اوست

بسیل خیز حوادث کجا شود غرقه تو
کسی که تکیه بحرش زند تر از زانوست

چه شد که قبله معین بود بفتوی شرع
چو دوست با تو ز کل جهات روی بروست

ز دست تفرقه شد چاک خرقه سان دل من
ولی ز رشته وحدت هنوز امید رفوست

حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
مران جریده که از عشق هر زمان [illegible]

زهی فتح گل آورده خط بناگوشت
رسیده سبزه تر گرد چشمه نوشت

ترا چو زد به بناگوش حلقه سنبل زلف
بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت

فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل
اگر نه پرده کشد سنبل سمن پوشت

هجوم عشق تو نگذاردم بدل هوشی
مرو ز دین که بپرسم کنم فراموشت

تو گر کمر بگشایی من از میان بروم
مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت

چگونه برخورم از تو چنین که می بینم
هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت

هزار گونه سخن داشت از رخت جامی
نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت

مقام عارف حالی مقام بی وطنیست
طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنیست

بگوش دهر از آن راست تر سخن نرسید
که گوهر صدف بحر صدق کم سخنیست

چو نیست بنده آن شاه کی بود مدنی
ازان چه سود که کیست خواجه یا مدنیست

بقبله روی دگران در درون بحرص و هوا
نه این خدای پرستیست بلکه برهمنیست

هوای عشق کسی هست از دو کون بری
گر این غبار ز هیچ نیاید زهی گردنیست

خجالتیست عظیم از رخ تو جامی را
که زخم تیغ فراق تو خورد و زنده تنیست

بستان ز شکوفه پر ز انوار تجلیست / بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسیست
برداشته صد مرده سر از خاک تماشا / ظاهر شده از باد صبا معجز عیسیست
بینم ز نرگس که نبود چشم گشاده / کان چشم که بینا نه بجانان بود اعمیست
لاله کند ایما که می عشق شنیدن / زان جام که نبود به بیان دست کس اولیست
هرکس یی ازان جام کشد خاطر پاکش / فارغ ز غم توبه و اندیشه تقویست
زاهد که ازان می بمشامش نرسد بوی / با توبه و تقویش چه امکان تسلیست
از صورت و معنی بگذر جامی و درکش / زان می که برون از قدح صورت و معنیست

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت / حسن ترا ز آنچه بود فزون آمدن گرفت
بر بحر بست حلقه و گرد آفتاب / صد ذوفنون بقید جنون آمدن گرفت
ز آب زلال خواست دل تشنه قطره / پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت
در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود / بار دگر بدام تو چون آمدن گرفت
ز افسونگری چه سود مرا چون تو نامدی / هرچند صد پری بفسون آمدن گرفت
رفتی و دل ز صبر و سکون نیز باز ماند / چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت
گفتی کز آب چشم تو بنشود سیل خون / این خون ناب بین که برون آمدن گرفت
چشمت ز غمزه تیغ برین بی‌زبان کشید / ترکی که بقصد صید زبون آمدن گرفت
هر جا که جامی از دل خونین کشته قصه راند / از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

جانم ز غمت بلب رسیده ست / روزم ز غمت بشب رسیده ست

دل خسته مکن ز خشم خارم / چون نخل تر از رطب رسیده ست
راهیست مرا بگنج مطلوب / هر رنج که از طلب رسیده ست
گر پند ادب مرا دهی هم / کز عشق مرا ادب رسیده ست
در بی سببی ز سبب کنم روی / چون مقصدم از سبب رسیده ست
در چنگ غمت بگوش جانم / صد زمزمه طرب رسیده ست
جامی عجمی نثار کردست / هر نقد کش از عرب رسیده ست

پا نه بطرف باغ که گل زیر دست تست / بالا که سرو را ز پی پست تست
آن باغ نوبری که رسیده ست میوه‌اش / گرد تو تیرهای دعا خار پشت تست
تیری بدل خلیده که زد و قش بجان رسید / این ذوق چیست گر نه گشاد ی ز شست تست
روی تو هست آتش و پیشش دوتا شده / زلف سیاه هندوی آتش پرست تست
کردی برهنه ساعد سیمین بقصد ما / امروز در جفا و ستم دست دست تست
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته / ما را همین درستی کار از شکست تست
باشد مدام مستی رندان ز جام می / جامی نه جام دید نه می مست مست تست

از سر تیغ سبوئی که بدست آمده است / جان شیرین من باده پرست آمده است
توبه ز ما چو بشیشه گرو مصطبه است / لله الحمد که بر توبه شکست آمده است
سرو بالای تو تا خاسته از منظرها / صد بلا بر سر ارباب نشست آمده است
چه کشی ساعد سیمین ز پی کین ماهی / بعد صد سال ازین بحر بشست آمده است
دل که در کنج عدم باده عشق می‌بود / بهوای رخت از نیست بهست آمده است

خاک ره سگ درت خواست نظر آشی خویش / مرغ جانم که بدین پایه پست آمده است
طعن می‌خواری جامی چه زنی کو زازل / پی می و میکده از عشق تو مست آمده است

چندم از خویش جدا خواهی داشت / بر من این داغ روا خواهی داشت
همچو موسم بسر راه وفا / در کله گوشه جفا خواهی داشت
می‌کنی پی سپرم جان بفدات / اگر این رسم بپا خواهی داشت
دل من کاخ طرب خواهد بود / تا درین غمکده جا خواهی داشت
تا نقاب بدی از نیسان صد دل / بسته در بند قبا خواهی داشت
هر قضایی که رود بر جامی / نیست بد گر تو روا خواهی داشت

نه دل بی تو ز جانی دور ماند / که از جان و جهانی دور ماندست
نگشتن لایقت آنکس که ورزید / ز چون تو دلستانی دور ماندست
خبر افتاده از بالین را / سرم کز آستانی دور ماندست
نه فرهادم که گم گوید فسانه / ز شیرین داستانی دور ماندست
مدان دور از جوانی حالت پیر / بتر زان کز جوانی دور ماندست
سگت بگذاشته لاغر تنم را / همای از استخوانی دور ماندست
ز جامی دور باشد نکته دانی / چنین کز نکته دانی دور ماندست

بزم رندان دلان دگری و فرد است / صفای وقت جز از باده مصفا نیست
عجب بعشق تو پیوسته‌ام نیندانم / که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست

جهان چو نیست و تو اصلی اگر بحقیقت / نظر کنم همه اصلست و فرع اصلاً نیست
چو موج هر که به دریا ز در رسید داند / که موج اگرچه نه دریاست غیر دریا نیست
بکنج صومعه بروید صبح و شام ای شیخ / حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
هزار قافله پی در پیست در ره عشق / عجب اگر که پی یک رونده پیدا نیست
ز زخم سنگ ملامت گرفت خو جامی / حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

در دلم ز آتش تو داغ بست / خانه تنگست یک چراغ بست
گر نیاید دلم بگفت بباغ / این که آید بسوی سراغ بست [?]
مشک گو رو بباد و عود بسوز / بوی تو تا مشام دماغ بست
با عبیر از چه کار با عطار / عطر چنبش نسیم باغ بست
محضر ندیم ز دردکشان / ولقی از جرعه داغ داغ بست [?]
چتر فرق شهید وادی عشق / گرد گشته سیاه زاغ بست
سوی جامی شغل غمهاست / از غم دیگران فراغ بست

اگر ز لطف تو کاری و دقت کار گذشت / نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت
شب انتظار بهم روز ز آرزوی ترا / بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزه و تو / خدنگ حسرتم از سینه فگار گذشت
بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید / خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
نشان غبار مرا کز سرشک دیده نخاست / جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت
بخنده در رخ من ای غنچه پیش از آنکه بباغ / رسید خبر که خزان آمد و بهار گذشت

مگو که گشتن خود اختیار کن جامی   که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

یار بر دیده راه کرد و گذشت   دیده را جلوه گاه کرد و گذشت

بودم افتاده خوار بر راهش   به بشارت نگاه کرد و گذشت

برقع زلف پیش روی کشید   روزگارم سیاه کرد و گذشت

خواستم داد خویش ازو گریان   خنده بر دادخواه کرد و گذشت

دید صوفی صفای میخانه   پشت بر خانقاه کرد و گذشت

رفت جامی ز غصه دیدارش   ناله و درد و آه کرد و گذشت

آنچه در چشم زناز و طلعت زیبای اوست   جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست

وارد از نور رخش شمع شبستان پری   ورنه پروانه چرا زینگونه ناپروای اوست

او بکس ننموده روی و شهر ازو پر گفتگوی   او درون پرده و آفاق پرغوغای اوست

خیمه زد سلطان حسنش در بیابان وجود   گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست

در حریم این چمن سر جانشان راستی   هیچ سرو بالای او یا سایه بالای اوست

هر کجا آن عارض و لب آیتی از فتنه هست   فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست

هست بر هر جزو جامی صد رقم از داغ عشق   شرح این داغست هر حرفی که بر اجزای اوست

با داغ تو تا لاله دلم خوش برآمدست   داغ تو تا مرا ز باغ جهان خوش برآمدست

افسون چو عشق تو چکنم گر ز رخ تو دور   یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمدست

گردی بخانه ام ز در مرحمت گذر   امروز بختم از در دیگر درآمدست

مشکل که ایستد ز مژه خونم اینچنین   گر غمزه تو بر رگ جان نشتر آمدست

ز سوده قالبم که دل آتشین دروست   خاکستری نهفته درو اخگر آمدست

گر مر خوشست و لعل خوش آمد ز دست تو   سنگی که میرسد ز همه بر سر آمدست

روشن دلم که مهبط انوار قدس بود   از صورت تو بتکده آذر آمدست

سر دفتری که هست در اوصاف دلبران   وصف خط عذار تو سر دفتر آمدست

خط لبت که در دل جامیست نقش بسته   این نوشت و سوی خط ساغر آمدست

بخدا در دو جهان جز خدا چیزی نیست   بی نشان اوست و ز وی جز نشان چیزی نیست

چند محجوب نشینی بگمان دگران   خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست

بی زبان شو چو کنی سر غم عشق بیان   که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست

هستی تست حجاب تو وگرنه پیداست   که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست

تا کی ای صومعه آرای کنی دعوت خلق   بانگ بیهوده چو در سفره و خوان چیزی نیست

گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ   ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی   که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

یار اگر شب رود و عیار بود باکی نیست   شوخ و بی باک و دل آزار بود باکی نیست

گرچه غمخانه عشاق زدی ویرانست   تا نه همخانه اغیار بود باکی نیست

دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا   گر ز پی سرزنش خار بود باکی نیست

عمر بگذشت بمحرومی اگر روز پسین   ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست

پاسبان گر فکند بر در شه بستر خواب   دیده بخت چو بیدار بود باکی نیست

هر که را عشق کند سبحه و زنار یکی — گر میان بسته زنار بود باکی نیست
جامی آنرا که بآن جان و جهان کار افتاد — با تو گر بر سر پیرانه نگار بود باکی نیست

چون کمر بسته ز من بهر سفر بیرون رفت — صد دل آویخته از طرف کمر بیرون رفت
او قدم میزد و مردم همه بودند درون — گر بدین شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر مژه که اشک — جوشش زد در دل من خون و ز ره بیرون رفت
منع ناصح ز غم عشق تو هم باری بود — گر ز یک گوش درآمد ز دگر بیرون رفت
نیست در حلقه عشاق ز ناصح نام — کو زبانی که از آن حلقه خبر بیرون رفت
قطره آب که آمد بدل از پیکانش — حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت
دوش در کلبه جامی ز غم دیده او — آتش از روزنه و آب ز در بیرون رفت

آن ترکمان پسر که دل ما نشان اوست — زابرو و غمزه تیر بلا و کمان اوست
صاحبدلان براه وفا خاک گشته اند — گرد رهش بجان که خنگ جهان زیر ران اوست
ما در میان غصه چو مویم زان کمر — خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
دامن کشان چو گل بسر سبزه تا گذشت — دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا بهره مند شد ز گل سرخ او عیان — خون شد دل پسته ز رشک دهان اوست
باشد چو جام دیده پر از اشک چشم ما — تا دیده ام که جام دهان در دهان اوست
یک جامه نیست بر تن جامی ز غم درست — جز خشک گشته پوست که بر استخوان اوست

مردم چشم ز تو خالی است — مونس جان از تو خیالی است

ماه ز دوش نما ابروان — نایب ماه از تو هلالی است
بهر رکاب تو ز خون جگر — بر رخ من بسته دوالی است
خوان چه صد من که نهم پیش تو — خدمت درویش خلالی است
مایل طوبی نشدم در بهشت — باغ مرا چون تو نهالی است
نیست سپه شرط جهانگیریت — از تو همین عرض جمالی است
ساغر زر پر چه کنی بهر من — بر کفم آلوده سفالی است
مزد غزلهای تو جامی تمام — نیم قبولی ز غزالی است

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت — رهبر همه ساده رخان کمر مویت
از مشک کشم درد سر این بس که دهد باد — بویی بمشامم ز خط غالیه بویت
هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم — بنشین که زمانی نگرم سیر برویت
خوش آنکه نشینم بتو تنها ز رقیبان — تو حال بهم پرسی و من بیهده گویت
خونین کفنان بس که بدل داغ تو بردند — در حشر شود لاله پریشان سر کویت
گر زانکه نجویی دل ما را نه عجب نیست — هر چند که آزار عزیزان شده خویت
شد در شکن زلف تو قلاب محبت — چون خاطر جامی همگی میل بسویت

سبزه تر که ز گلزار رخت سر زده است — رقم نسخ گل از غالیه تر زده است
چون خط سبز تو یک حرف نه بدست صبا — عمرها دفتر گل گرچه بهم بر زده است
خط مشکین تو دودیست کز آتش برخاست — که از این دود که آتش بجهان در زده است
داشت مقصود همه سودا ز تو صبا — زان همه مشت که بر فرق صنوبر زده است

دست نشاط چند ابه که کند از شانه … گرچه آشیانه دران زلف عنبر زده است

گر نه آیا بی کام دل ما خواست لبت … قفل یاقوت چه بر حقه گوهر زده است

جامی از لعل تو هرگز زده ساغر عیش … کش نه پیشتر بر سنگین دل سنگ بلا زده است

چون تو ماهی در همه آفاق نیست … بی تو بودن طاعت عشاق نیست

شوق خود را چون دهم پیش تو عرض … صبر کار عاشق مشتاق نیست

هیچ شکلی زیر این نیلی رواق … چون مقوس ابروانت طاق نیست

دفتر گل را زدم بر هم چو باد … حرفی از حسنت دران اوراق نیست

نسخ وصل و هجر و دم ازان … موجب حرمان جز استحقاق نیست

سحر فسوده نخواهم جز وصال … چاره مسموم جز تریاق نیست

عشق را تا نام در یاری گرده … کام تو جامی جز استغراق نیست

هیچکس نیست که حیران شده روی تو نیست … روی در سجده محراب دو ابروی تو نیست

هرکه بر طرف با گوش توان طره چنین … گفت نقد دو جهان قیمت یک موی تو نیست

تو بهر جا که چنین جلوه کنان میگذری … نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست

آنچه در وصف قد سدره و طوبی گویند … بلکه نیست که در قامت دلجوی تو نیست

گر مرا دامن گل را بکفم باد صبا … چکنم بهره منی را که در او بوی تو نیست

گرچه ناخوشم از دولت دیدار تو مست … هیچ داغ بتر از نازکی خوی تو نیست

گشته هر موی زبانی به دعا جامی را … بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست

بلبل چو مطربان بغزلخوانی آمدست … روی شکوفه در درم افشانی آمدست

همچون شکوفه شو درم افشان که جمع آن … هر جا که هست تخم پریشانی آمدست

پژمرده بود از دم دی باغ و این زمان … آبی بروش از دم نیسانی آمدست

هر شاخ گل ز غنچه شکفته بدلبری … چون عاشقان بر آتش پنهانی آمدست

ز آلوده دامنان بگسل کز گل و سمن … هر سو هزار شاهد روحانی آمدست

می زن و دست زن که جز این نیست فصل گل … کاری که ختم آن به پشیمانی آمدست

جامی که در بهار سمرقند وصف آن … گر هست کم ز فان خراسانی آمدست

نه چنان گرفت خانه بدل من آرزویت … که دگر بخانه رفتن کنم آرزو ز کویت

بهوای رنگ و بویت چه روم بطرف بستان … نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت

نرود شش آید از نکو که بود بخوبی … بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت

رسدم اگر ز وصلت برد آن سعادت … که چو مرغ پر برآرم بهوای جستجویت

بکشا بگوی ورچه گان کف نازکت بس … که زنند بیان میدان سر من بسان گویت

زغمت شدم خیالی و بدین خیال شادم … که خیال وار گاهی گذرم بخفته سویت

ز غزل سرای خود بود مراد جامی … بجز این که روزگارش گذرد بگفتگویت

رنگ رخت ز تاب تب ای سیمبر شکست … رنگ شکسته ات دل اهل نظر شکست

هنگامه ساخت مه شب از انجم ولی چو دید … هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست

بستی بقصد فرقت من بر میان کمر … بنشین که پشت طاقت من زان کمر شکست

رخساره ای ز … نشان بگلستان ورا دی … لطف بهار و رونق گلهای تر شکست

بر شیشه امید که تدبیر عقل ساخت | سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
رفتم که گل بباغ شود مرهم دلم | صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست
قدر شکر شکست خط سبز لبت | طوطی ندید کس که به دندان شکر شکست
جامی چو یافت خانه خود را تهی ز تو | دیوار کند و بام بیفکند و در شکست

سرو گلندام من طرف کله بر شکست | کاکل او بر سمن غالیه تر شکست
نافه گشا شد نسیم از گره زلف او | رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست
بر رخ پر گرد من اشک ز دل آورده رفت | باده گلگون بخاک ریخت چو ساغر شکست
بت بروی بتان شیخ در صومعه | سنگدل من رسید صومعه را در شکست
رشته جان ز استخوان بسکه پر مهره گشت | بس که ز سنگ جفاش این تن لاغر شکست
بس که ز سرو قدش بار بدلها سیه فتاد | در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست
شرح غمش می‌نوشت جامی بیدل فتاد | در دل خامه شکاف در دل دفتر شکست

وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوشتر است | جام عیش از دست گلرویان گلبو خوشتر است
خوش بود ساقی چو نیکو روی و نیکو خو بود | در بود با این همه خوش خوان و خوشگو خوشتر است
پا بصحرا نه که بی خواری و ننگ باغبان | سبزه خود رسته و گلهای خودرو خوشتر است
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع | بر سر سبزه ز مستان رقص پهلو خوشتر است
گر چه ترن است و ز ناز و خوبرو چون می | گر بتان ساقی گری ناز زانو خوشتر است
خوش طریق زنار کردن عاشقان را | طوق سیم از ساعد جانان دعاگو خوشتر است
رو سوی میخانه جامی وز بی کسب خبر ز نرد | مرد در هر شیوه یکرنگ و یکرو خوشتر است

دود دم از سینه چو گرد آمده بالای سر | قد چو سیاره شده از ناوک آهم سپر
چون شوم خاک شود لاله ستان رهگذر | زین همه داغ گران لاله ز جگر بر
حلقه در گوش همه ساده رخان خیال | ربنا گوش وی آن حلقه گر از اشک بر
ساخت در یار هم از رگ نر دیده سر | در رهم گر خطری هست از آن رهگذر
ای خدا از رحمتی کز همه پیش منم | گر به و آرزوی من ز همه پیشتر
زود تلخی هجران تو از کام دلم | گرچه از ذکر لب او دهنم پر شکر
جامی از عشق می چند افتاد ز خویش | کشته شهره همه شهر کنون این خبر

بباغ بی رخت پر کین محالست | تماشای گل و نسرین محالست
چو گل پنهان شود در پرده ناز | قرار از بلبل مسکین محالست
ز دید اری تو نا هر راه پیره | نه اهل از آن خود بین محالست
ز بس رحمت به لهاجری گرد | ز تو در دل کسی را کین محالست
رخت را هر که دید آیینه سان گفت | که معشوقی بدین آیین محالست
بعالم چون تو معشوقی و جامی | نیاز عشق از دی این محالست

یا ز زبان دوست شنو داستان دوست | یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست هزار از هر لغت | هست این لغات مختلف از ترجمان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها گز ده‌اند | اینست پیش دوست شناسان نشان دوست
بر آستان دوست سر ما نهد جامی | تا سر کجا بود سر ما و آستان دوست

دبستان شوق او زده مرغان باغ عشق
از ما کمال حسن وفا بود دوست را

هر جا شکفته غنچه‌ای از بوستان دوست
شکر خدا که راست شد آخر کمان دوست

شنیده‌ام که بگل بلبل سحرخوان گفت
درون غنچه چرا خون ز جیب گل چاک گشت
سماع لحن مغنی خوش است و این نکته
چو ذوق باده وحدت نیافت جان حکم
دلی که یافت بشب زندگی ز جام صبوح
زمانه نوحه عشاق و اشک ریز نشان
بود شکایت جامی ز فهم مستمعان

گر شکر نعمت روز وصال نتوان گفت
اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
ز شاخ سرو سهی قمری خوش‌الحان
از آن چه شد که در نفی شرک برهان گفت
نشان خضر و پیاپی آب حیوان گفت
چو دیده قصه نوح و حدیث طوفان گفت
خوشا کسی که نکته مرموز با سخن‌دان گفت

ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرم است
از رخام جام می ریز و ز یکدیگر فرو
یاد کن جمشید را چون نوشی باده عشرت جام
همچو زلف خوبرویان بر کنار گل حسن
بگذران امسال وقت گل بمستی خوش که
وارهان از غفلت هستی بمستی هوش را
جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه بود

توبه کام و رز شکستن در عالم گشت
گرچه همچون چنگ سازی تیر بر محک گشت
یادگاری مانده در دست حریفان از جهت
ای که کارت از کشاکشهای دوران در همت
تا خوش خوش رفت و حال سال دیگر مبهمت
ز آنکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غمت
چون سحاب لطف ساقی در حق ما بی نمست

برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت
درون دل کار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت

ندانم

ندانم از غم هجرش پناه با که برم
هزار قافله عاشق روانش از پس و پیش
ز بخت خود چه امید بود چنین که مرا
گذاشت بهر همه عاشقان نصیبی غم و درد
خوشا آن طبیب که خویشش ز درد ریش و نمک
گرفت گریه جامی بر و چو آمد راه

چو عشق او نه مرا آشنا نه خویش گذاشت
مرا ز موکب خاصان نه پس نه پیش گذاشت
بپاره‌ای به رهگذر ستیزه و کیش گذاشت
ولی نصیب من بی‌نصیب بیش گذاشت
برای مرهم آن پاره در خویش گذاشت
دو کرد عزم سمرقند و در سرش گذاشت

ترک شیرین شمایلی که مراست
سر گرفتار و یار مستغنی
شده پی دست بوس قاتل من
رشته جان ز دل زبانه کشید
همه سر بی‌حاصلی و کم امیدیست
کم شدم در رهش چنانکه اجل
جامیم مست و رند و رسوا خوانند

کی توانم بدین دلی که مراست
آه ازین کار مشکلی که مراست
بوسه بر دست قاتلی که مراست
این بود شمع محفلی که مراست
در ره عشق حاصلی که مراست
ره نیابد بمنزلی که مراست
کرد شرح تقاضائی که مراست

هنوز یک گل تو از هزار ناشکفته است
قبای تنگ گشادی ز پیرهن سر
دهان نازک تنگت که هست ناشفته
کجا ز محنت هجرانم خبر یا به
دلم نشیمن غم از خیال تو نخسبم

بباغ عشق چو بلبل هزارت آشفته است
بلطف تو گلی از باغ حسن شکفته است
زهی لطافت طبعی که این گهر سفته است
کسی که از دل شب تا دم سحر خفته است
که میهمان عزیز است و خانه نارفته است

سرشکم از مژه بیرون بخاک ذوق نیفتاد / به این نشانست بلی هر که راز نهفته است
چراست مایهٔ شوریده خاطری این جمع / اگر نه جامی شوریده خاطرش گفته است

بعشق آن پسر عالم گرفت شورش / که در عشق جوانی پیر گشتست
ز طفلان کم بود پیری که از شور / نه از شکر لبان چون شیر گشتست
نه مهرست در دلم از تو نشسته / از آن تحریر این تاریخ گشتست
چو ممکن نیست تصویر جمالت / شریعت مانع تصویر گشتست
نه وقت صبح بر گل شبنمست آن / ز تو غرق خوی تشویر گشتست
ز کشمیری بتان دین برد از ناز / دلم بتخانهٔ کشمیر گشتست
به تعجیلم همی گشتی چه کردم / که طبعت مایل تاخیر گشتست
ز بس کز زلف تو پیچیده ام / رگ جان بر تنم زنجیر گشتست
مکن تدبیر جامی کز دو زلفت / اسیر ربقهٔ تقدیر گشتست

چیست آن زلف سیه پیش رخش گاه فرو جست / شهپر جبریل کز برق تجلی سوختست
زیر طرهٔ عارضت آن آتش آمد کش جای / در شب طور از پی جذب کلیم افروختست
کیست عاشق عافیت سوزی که در بازار عشق / دین و دنیا داده و اندوه و درد اندوختست
بنده ام جور تو تا شایسته معذورم شمرد / خواجه هرگز بندهٔ شایسته را نفروختست
چون ندارد وصله وصل تو زاهد را چه سود / زان مرقع کز هزاران وصله بر هم دوختست
در سخن جامی زبان عیبجویان را ببست / از کدام استاد این سحر حلال آموختست

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
مژدهٔ وصل تو رسد همه جای / این خبر در دیار ماست که نیست
کج نهادی کلاه فتنه گری / در سر تو چه فتنه هاست که نیست
هر شبی در فراقت اشک مرا / با خیالت چه ماجراست که نیست
زان دو ساعد سراغ دل کردم / از چپ و راست نور و جاست که نیست
سرو و بیگانه پروری و ترا / میل یاران آشناست که نیست
گفته چیست در دولت جامی / جز غم تو خدا گواست که نیست

دل نوازا ز من خسته جگر باز مایست / دیدهٔ روشنی از اهل نظر باز مایست
با تو از سر غم پاک زمراهی من / بغرضهای حریفان دگر باز مایست
فتنه خاست بپای از تو بهر راهگذر / زود بخرام و بهر راهگذر باز مایست
باد در خندهٔ عشرت لب تو باد گران / گر نم چشم ترم از دیدن تر باز مایست
دل و دین شد بر دست جان الم / کاروان شو ز رفیقان سفر باز مایست
ای گرفتار هوس سر غم عشق طلب / بکمال هنر از کسب هنر باز مایست
جامی از جلوهٔ معشوق خبر / طالب نقد عیان شو بخبر باز مایست

یار دروغ وعدهٔ بی باک من کجاست / شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
هستم ز عقل دعوی ادراک و بجان / آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست
چاکم فتاده در جگر از خنجر تیغ هجر / تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست
مردم ز عشق و خاک وجودم بباد رفت / کس پی نمی برد که کنون خاک من کجاست

آتش همین بجز من پاکان زند غمش / آن شعله در خور خس و خاشاک من کجا

زآسیب زهر هجر مرا جان بلب رسید / آن اژدها لب خزانه تریاک من کجا

جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار / هرگز نگفت کاهوی فتراک من کجا

انکه گل را غیرت از لطف تن او خاستست / چاک جیب غنچه از پیراهن او خاستست

سرو و دامن کشان چون گل بهاران در چمن / لاله و نسرین بباغ از دامن او خاستست

کی شود سوز فتیلش کشته زیر تیره خاک / زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست

چون تواند عاشق از طوق وفایش سر کشید / قمری آسا طوق وار از گردن او خاستست

شهر پر غوغا شدست از فتنه مردم کشان / این همه فتنه ز چشم پرفن او خاستست

چشمه چشمه زخم تیرش بر تن من گشته چشم / هر کجا گردی ز راه توسن او خاستست

از شکاف سینه جامی کشد هر لحظه آه / آتشی دارد که دود از روزن او خاستست

زهی فراق تو چون مرگ هادم اللذات / حیات دولت وصل تو منبع اللذات

منم فتاده بگرداب غم به شستم ده / کمند زلف گران باشدم امید نجات

بعشق و زهد قضا بر نکرد ای ساقی / بدین ترانه بده می که کل آفات

چو بیشتر تلف عمر ما ز هشیاریست / بغیر باده چه امکان تلافی آفات

چه خاست سی میتای صوفی از سر طبع / به پیشگاه حقیقت رساندت هیهات

زکات حسن نداری بهوسه زان لب کرم / اگرچه مانع ما بکیست ترک زکات

ز طعن عابد اصنام ساقیا یا زاری / چه آزمی او هم ما چه عزی ولات

بس

پیش قدت دست خدمت بسته هر سروی که هست / دست بسیار است جان من بسی بالای دست

سیل طرب کرد زنار هر چه بالای تو دید / آری آری پای گل پستست تنها پای پست

مستی از میخانه نیز در دست و میگفت این دو چیز / بت پرستان ز بت پرست و خود پرست او بود

در شب هجران هجوم آورد بر من تاب و تب / دل طپید از بیم و تن لرزید لیکن جان نجست

بود سینه منزل و دل نیز لیکن تیر تو / چون رسید از ره گذشت از سینه و در دل نشست

پارسا مسکین ز بیم دین خود از لعل تو / می هراسید همچو مرغ از دام و چون ماهی ز شست

وصف تو جامی رقم میزد و نودی خط سبز / خامه را بشکست از شرم و ورق را درشکست

چو عشق بر دو جهان حرف اتحاد نوشت / چه فرق از حرم کعبه تا حرم کنشت

بر این صحیفه مکش حرف اتحاد که دست / بجز نکاشته یک رقم چه خوب و چه زشت

پی بهشت زمی توبه کی کنم که بس است / بهشت من سر کوی بتان حور سرشت

ز بهر میکده چو وقت خوش کشان ما رفت / خراز روایح آن خاک پس نسیم بهشت

مربع مسبر خم نشسته خواهی یافت / ز خاک قالب من چون زمانه ساخت خشت

مدام عجز ورا فکنده بشیر مردانرا / عجوز دهر بس رشته های حیله که رشت

نبرده رنج طلب جامیا وصال کی / بکشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت

صبحدم داشتم از غنچه نشکفته شکفت / گرچه را سپرده دل از بلبل آشفته نهفت

باد گفت این همه خندان لبش از آن سببست / گره زر خورد بدل خون و بکس باز نگفت

کی شود آینه طلعت یار آن سالک / گر غبار دگران ساحت اندیشه نرفت

هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری / دیده بخت چو در موعد دیدار بخفت

وارم آویزه گوش خسرو از پیر مغان
کای پیر گر هوس بمی‌ها داری
جا بیار بی طلبکش که نشد قدر شناس

این کهنه که بالماس عبارت می‌سفت
شو هستی ساده صفت از خود و بر خاک بخفت
هر کو که گهر این بحر به تنها سفت

تا گردد جا بگوشم آوازه جمالت
در هجر تو بر دم نشنیده بوی وصلت
ز شاه فلک چو من شکل گدایی
شرح ملامت خویش از هجر تو چه گویم
در آسمان نشانه ماهی باختر است
از آسمان مه افتد در سجده بر زمینت
گفتی که پیش رخ رو شد جامی ز نظم نگین

خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت
در دام تو فتادم نادیده زلف و خالت
در خاطرم نگنجد اندیشه وصالت
ترسم که طبع نازک گیرد از آن ملالت
در بوستان نروید سروی بآن اعتدالت
گر بر زمین بتابد یک گوشه از جمالت
آری ز نکهت خود دارد بسی خجالت

ماهی که خاست در شهر از فتنه‌اش قیامت
من شاه تخت عشقم تاج سر ز غم
عشقم ندیم جان شد بی عشق اگر ز جامم
بر رغم شیخ شهرم پیر مغان و جام می
گر دست گل ز پیچم با حال بد ز گریم
چشمم کند نظاره آن روی و دل شود خون
جامی بعزم کعبه دیگر نبست محمل

شکر خدا که آمد بازم از سفر سلامت
سنگی که بر سر من می‌آید از ملامت
روزی دمی برآید دارم بدان ندامت
پیش این کرم هستا زون ز صد کرامت
اینها همه کنایه زان عارضست و قامت
آن می‌کند جنایت وین میکشد غرامت
تا شد حریم دیرش سر منزل اقامت

گنج مراد اگر به قفل ابتلاست
آن رخنها بجان کز دندان قناعت
نقد است راحت دو جهان زینهار از آن
راحت همین بقای قناعت بود دلی
تیر بیت کج شده که باتش بود سزا
در طاعت خدای دو تا شو گر آن کمان
جامی که دوست توبه از وجود نیست

دندانه کلید ز دندان اژدهاست
در ملک فقر کنگره قصر کبریاست
میل غنا مکن که غنا صورت غناست
فقر است همچو غناست چو از قاف خود جداست
آن را که فقر بحجت همچون خودی فناست
کج نیست نیست در نظر اعتبار راست
چون از وجود خویش گذشتی همه صفاست

روی خوش تو مطلع صبح صباحت است
هر گوهر سخن که گذشت بر لب است
دل شد جراحت از تو و این اشک سرخ
راحت گفت پیش ... چون گم بکف
جنید از درد تو یار دهیچ یاب
افتاده ز غم خورده تیغ ز خود
جامی چون ساحت در تو نه دید هیچ

خط لب تو پیش زی خوان ملاحت است
دری بلب فتاده ز بحر فصاحت است
خونابه که گشته روان زان جراحت است
حالی که خراش کرده این چه راحت است
صوفی که عمر برده بسر در سیاحت است
چون مغنی که خفته بی اسپ راحت است
جامی که کرد رو دری زمین راساحت است

امشب ز شغل شاعریم حال دیگر است
ز آثار کلک بیهده گری به زبان
ساقی بیار غم سفیهان شهر را
آن می که چون نوازش خوبان طرب فزاست

همچون ردیف قافیه چشمم بگریست
روی دلم سیاه تر از پشت دفتر است
می ده که سینه جلای ضمیر سخنور است
آن می که چون وصال بتان روح پرور است

نی نی یی بده که بشوید ز لوح دل
نقشی که جمع صافی ما زان نکمه رست

جامی بنوش جرعه این جام و مست شو
کین نیستی بهستی جاوید رهبرست

آن نقش چیست صورت مرآت زو آرزو
گر زوایهای طبع بدل سایه گسترست

آن شاخ گل که تازه برو سایه پرورست
بر آفتاب سنبل او سایه گسترست

کوی معنبرست زنخدان او ز خط
گر دی حریم بزم حریفان معطرست

نرگس که دید شکل خوش در باغ گفت
از کارخانه قدر این نقش دیگرست

سر باختن بخاک رهش دولتی تو
خوش مقبلی که دولت آتش میسرست

بی عشق چون نسیم که سرای در
دیوار و در ز صورت خوبان مصورست

ما را مبین حقیر که درویش کوی عشق
مفلس بکیسه لیک بهمت توانگرست

جامی مکن عزیمت شیراز و طوف آن
کان پیش ناقدان سری محقرست

الله اکبرش که چو چرخ است سربلند
از پشته‌های دشت خیابان فزون

آدینه گر نگشت خیابان قدم نهی
بینی بهر طرف که دو صد ماه پیکرست

وز جلوه بتان و شگفت نظاره
از چرخ برگذشته صدالله اکبرست

تا آن زمان ز خط شده کوی معنبرت
زان عنبرین شمامه مشامم معطرست

پرچین ز فار خشک بود رسم و خط تو
پرچین نهاده گرد گل از سنبل ترست

دل به مکن که خانه حسن شد خطت
کان پیش مقدمه حسن دگرست

قدت چه دلرباست که پنهم نزار دل
کانه میان گرفته ترا چون صنوبرست

پیوسته در برابر جانم خیال تست
آری مرا خیال تو با جان برابرست

ودل در

دل در برم چو اخگر و فرسوده تن چو
خاکستری به دیده شده هم زانکه

وارد بسر ز تیغ تو جامی نشان چو
لیکن نشان تیغ تو از فرق ...

این کلبه نشین نیازست
خلوتکده محرمان رازست

چون خانه چشم اهل بینش
بر روی حسان درش فرازست

خوش آنکه ز سر کتاب دری
بر شاه علم دیده بازست

هر نقش عجب در و که بینی
آیینه صنع نقش سازست

آن شاه خوش که بر رخ او
از خط و ورق نقاب نازست

شاهد اینست در حقیقت
باقی همه صورت مجازست

کوتاه کن این حدیث جامی
کافسانه شاهدان درازست

با بدان ز من در خم فلک طاقت
بر روی روشن خود ز چشم آفتاب

ز نعل ترس او شکلهای محراب
بهر زمین گرفته قبله گاه هشت

ز بس گزان که پاک خرقه درانکم
به بحر نسبت چشم ترم ز ناعرقت

بیان شوق چه حاجت که گریه و ناله
ز دیده و دل من ترجمان اشواقت

بیاد خرقه ازرق کرو کن آی صوفی
گر این لباس پاپشکان زرقت

بیوستان گذرا فکن که عمرها است که سرو
بستاده به قدم خدمت پیک ساقت

بست نازبرون زان که هر گل بصر
نهاده چشم براست فراز شاقت

بر وز فرقت جمعیت جمال تو رشک
گل دو روی که بر باد داده اوراقت

خیال لعل تو تلخی ز عیش جامی برد
بلی معالجه زهرناب تریاقت

جهد مکن که بار عهد گسست
عهد کرا از تو دید جهد بست

سایه ز مهر حسنی کی اندازد
سنبل تو که سایه بان گلست

جان صد پاره ام کند سوی میل
میل خوبان بلی سوی گلست

هندوی عقل را بطوق بلا
حلقه زلف تو نهاده غلست

نازنای سوزنا کم ترست
گرچه حسنی که رتبت برد بلست

پیش طوفان عشق حیله عقل
همچو بر رهگذار سیل پلست

از صراحی دوباره قلقل می
پیش جامی دو باره چار قلست

چو در طریق ارادت نگار ما دو دلست
بهر کناره روانه گری که لالان خجلست

زچین بلوح جبینش هزار نقش خطاست
چو سود انکه رخش شک صورت چگلست

زلطف و قهر وی آسوده کی نیابد کس
مزاج او چو نه در دور حسن معتدلست

بتیغ فرقت او به که کشتم پیوند
زلف او رگ جانم اگرچه متصلست

چو ریخت بی گنهم خون ز نرگس خونین
کسر سرگشته رخ او نه انکه منفعلست

کجا بمهر چه جویم از و که دست قضا
فشانده تخم جفا کارش در آب و گلست

بدلبری که بود اهل داد دل جامی
کنون ز کرده خود پیش اهل دل خجلست

هلال عید جستن کار عامست
هلال عید خاصان دور جامست

بیا ساقی که امشب توبه ما
زنیم چون روزه فردا حرامست

برافروز آتشی دیگر ز باده
که دیگ ماه روزه نیم خامست

گرم کن

گرم کن کیسه در جام و کرم ده
که از من تا به پستی نیم گامست

ز روزه رخنه شد ایام تعظیم
خوش آن رندی که عیش او مدامست

ز بس بیهوشی و مستی بمانم
که ماه روزه در عالم کدامست

بمیخانه چو خاک افتاده جامی
ببوی جرعه جام کرامست

ز شست راه رکاب ماه نو تست
در رکاب تو مه پیاده رو است

ز عنان تو باز می ماند
مسرع و اگرچه تیز رو است

طاق گردون که پیش بسته
مهر ایوان حشمت تو جو است

آنچه دارم ز ناله زار رفت
برد لم داغ های نو بنو است

تیغ زن خط سبز خویش مکش
کشت تو خیز این از درو است

تا نبودی در لب میخانه
دلق و تسبیح زاهدان گرو است

جرم من گر ز حد گذشت چه باک
لطف عام تو چون شفیع شو است

داد میخواهم از تو گرچه زنا
گر شت آوازه داد ناشنو است

گر بکام تمام جز من عمر
از تو برجامی آن بیک جو است

دل از حسن ترا تیز خار و گل کیست
دیده دیوانه بهار خرم و گشاد است

آتشین گلهای داغت بر دل اندر تم
ز بهار حسنی گلهای تر پی دربست

ذاکر نبی لهجه که بس کن که ذکر جیره او
می برد ذوقی که در گوشم ز آوازست

ساقیا می ده که از من توبه باید تا
زلف در هم رفته عارض پر خوی لب

گفته ای من دل سودا بست حال چیست
خال تو بر آتشین رخ صورت حال دست

جامیا گر زند دم صبوحی سر آر
گر زپی میخوارگان سر نهی پا هست

بود بهار من آن روز اگر چه فصل دی است
که گل در رخ ساقی و لاله جام می است

جهانیان همه در جست و جوی میم هم
ندانم این تک و پوی از کیست و تک پی کیست

اگرچه پشت به پشته سروران کشیست
که طاق ابروی جانان نه قبله گاه وی است

رسیده قاصد جان تا به پای یار ولی
ز دل و که عجب قاصد خجسته پی است

درآ آفتاب بروزم چو ستاره به شب
ز تاب باده بنا گوش او که گرده خوی است

به ذکر حاتم و جودش چه سود بسط سخن
چو از بسیط زمین آن بساط گشته طی است

صریر خامهٔ جامی بگوش زو بشنو
که زمزمهٔ سخن را به از نوای نی است

ای رشک شاخ طوبی بالای دلربایت
بر روی لباس طوبی چستی چو در قبایت

بر فرق تاجداران کفش تو تاج و هر یک
بنهاده تاج از سر چون کفش زیر پایت

سرهای سربلندان در حلقهٔ کمندت
دلهای نازنینان در ربقهٔ وفایت

از چار حد عالم بر تست چشم نیکان
یارب نگاه دارد چشم بد خدایت

جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را
دارم هوس پیامی از لعل جانفزایت

بخشد بهار خرم هر مرغ را نوایی
از نو بهار حسنی من مرغ خوش نوایت

از زندگی چه کامم بی روی تو خدا را
بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت

وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که خود
نرخ هزار جان است یک غمزه از بهایت

با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی
باشم ز هر زمانی پیوسته در دعایت

از مردمان دیده بنشست دیده جامی
آری نمی‌توانم دیدن کسی بجایت

رفت آنکه

رفت آنکه کام خواهم از لعل جانفزایت
یک کام من بعمر تو از لعل باد یابت

بستی قبا و رفتی باز آ که در فراقت
بر من لباس هستی شد تنگ چون قبایت

خو کرده ام به تیغت از زخم او تمامی
ترسم که گر بنالم رحمی دهد خدایت

هر سو که میخرامی با آنکه همچو سایه
افتاده بر زمینم می‌آیم از قفایت

زآنم که خاص چشمت جرأت نباشد آن
ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت

اندیشه گر برآید شکم ز پاسبانان
گردون توان حصاری چون پاسبان سرایت

جامی دعای خود را قدری بنه چندان
گر دارد از زبان پاکان دریوزهٔ دعایت

تا ماه آیه سجده خط از مصحف رخت
گر هر کسش خدا آرد سجده در محراب ابروت

تو آن یوسف غایب شدی از من که در هجران
ز هر پیراهن گل ز آن شمام مرا بویت

بقصد دیدن عکست همه دم در خیال آیم
ز آب دیده جوی و نشانم بر لب جویت

نیارد شانه زد گیسوت را وقت شب طی
ز بس دلها که می‌بندد گره در خم مویت

رقیب تو درخت خار و تو شاخ گلی یارب
درین بستان کند پا دار اجل زودش ز پهلویت

خوشا آن شبها که هم من بتو خواب آید از مستی
ز سر بر بالش راحت نهی من بسر زانویت

مران از کوی خود چون سگ بیگانه جامی را
که دارد آشنایی قدیمی با سگ کویت

بلبلا هر شب ترا این نالهای زار چیست
لحنهای خوش ز منقارت چو موسیقار چیست

هر سپیده گرد غنچه گلها چو یاد هست
ز اول شب تا دم صبح این همه تکرار چیست

گر نه موسی و بستان وادی ایمن ترا
این زبانهٔ آتش گل بر درخت خار چیست

گر نه گلشن کارگاه مانیست از ناز گل   هر طرف صد دایره بی گردش پرگار چیست
واعظم خواند به توبه و تو به و مطرب به می   در میان من مانده حیران تا صلاح کار چیست
سالها در خدمت پیر مغان زنار بست   تا شود روشن که سر بستن ز زنار چیست
هر چه آید چون بود بر موجب فرمان دوست   زاهد خلوت نشین را این همه پندار چیست
بر صریر خامه جامی گر نه چشمت خون گریست   جابجا سرخی ترا بر دفتر اشعار چیست

حسنت از خط رونقی دیگر گرفت   شیوهٔ عاشق‌کشی از سر گرفت
خلعت حسنت ز زیور ساده بود   از طراز عنبرین زیور گرفت
شد بخوبی چون گرفتار سپهر   روضهٔ فردوس زیر پر گرفت
گرد رویت خط مشکین حلقه زد   شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سبزهٔ نو از لب لعلت دمید   طوطی آمد طعمه از شکر گرفت
تا شود مشکین شمامه غبغبت   سیب سیمین در عبیر تر گرفت
جامی از خط و رخت رمزی نبشت   صفحهٔ کافور در عنبر گرفت

ما را غم تو هیچ کم نیست   تا هست غمت هیچ غم نیست
خالی ز دل شکسته جایی   در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
خشک است رخت ز ابر رحمت   در چشمهٔ آفتاب نم نیست
صد پاره دلم درم درم شد   جز نقش تو داغ بر درم نیست
بر ما عرض چه می‌کشی خط   بر لوح ارادت این رقم نیست
قدر تو ز عاشقان بلند است   شه را حشمت جز از حشم نیست

جامی ز وجود خویش بگذر   جایی چو نشیمن عدم نیست

کهن رواق فلک منزل اقامت نیست   حریم کجروشان جای استقامت نیست
نشسته شاد به بزم طرب بدان ماند   که خواجه معتقد نشأهٔ قیامت نیست
بشیخ شهر شو ای سالک کرامت جوی   که رند مصطبه را طاقت کرامت نیست
ز غیر باده پرستی دلا پشیمان باش   که توبه پیش محقق بجز ندامت نیست
بحکم عقل بود عاشقی جنایت لیک   جنایتی که ازو بر کسی غرامت نیست
بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض   نه عارف است که کش این علامت نیست
بچارسوی ملامت قدم منه جامی   که ایمنی بهست از گوشهٔ سلامت نیست

دلم نقطهٔ درد افتاده است   درین نقطگی فرد افتاده است
ز اشکم برخ نقطهٔ سرخ نیست   که بر صفحهٔ زرد افتاده است
چکد بی تو گرمست و دل نیز گرم   همین آه من سرد افتاده است
تو ماه زمینی چو آه من   ز تو آسمان گرد افتاده است
خطت سایهٔ زلف بر رخ زند خط   گل از سایه پرورد افتاده است
خطت طوطی آمد لب چون شکر   بآن خط چه درخورد افتاده است
رسید جامی از ملک دل این غزل   ازان رهرو ره‌آورد افتاده است

هر دلی را بلایی افتادست   کش چو تو دلربایی افتادست
مژه‌ها را ز دل که خون گشتست   در میان ما جدایی افتادست

دل بچین جان بروم از آن زلف و رخ
هر یک از تو بجایی افتاده است

نقد وصلت بدست کم نیفتاد
گر بچنگ گدایی افتاده است

بی تو دل در فضای عرصهٔ دهر
در عجب تنگنایی افتاده است

دل ز گلزار وصل تو محروم
بلبلی بینوایی افتاده است

غرقه در موج بحر غم جامی
بی رخ آشنایی افتاده است

از دو چشم تو مست بسیار است
وز لبت می‌پرست بسیار است

همچو از عشق تو بیمار را
طره‌ات را شکست بسیار است

کم بود همچو ساعدت هر چند
دست بالای دست بسیار است

غمزه‌ات را بقتل خسته‌دلان
تیر رفته ز شست بسیار است

باغ لطفی و از پی تو ستم
گرد تو خار پست بسیار است

بهوای تو از سحرخیزی
ذوق اهل نشست بسیار است

رو مکن نقد هستی از جامی
گر گدا هر چه هست بسیار است

خط بگرد رخت در آمده است
الله الله چه در خور آمده است

نیست جز دود آه سوختگان
که بدور رخت بر آمده است

مرده را که ببندگان تو نام
طوطیی از شکر بعز آمده است

چه خلل کعبهٔ جمال ترا
از حبش گر چه لشکر آمده است

پای تا سر تو خوشتری و لی
کاکل از جمله برسر آمده است

از قدم تا سر این همه دل چیست
گر نه قدت صنوبر آمده است

زان غزل

این غزل با خیالات از جامی
به ز اشعار دیگر آمده است

شحنهٔ عقل از دل دیوانه بیرون کرد رفت
ناموافق هر چه هست از خانه بیرون کرد رفت

هر چه شد در دل گره از مصلحت‌بینی عقل
از درون با نوک پیکانه بیرون کرد رفت

گر کند مشاطه مویی بر تو کج از دست او
شانه نی نی دست او از شانه بیرون کرد رفت

چون شماری عشق‌ورزان زادم از راه فرزان
از حساب آشنا بیگانه بیرون کرد رفت

دل ز حرف عشق پر افسون عقل از وی بشنوی
از جهار صفحهٔ این افسانه بیرون کرد رفت

بزمگاه دردنوشان از سفالین کوزه بس
کاسهٔ کاشی از این کاشانه بیرون کرد رفت

نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف
زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون کرد رفت

از تنگهای شکر با آن دهن بهشت
وز میوه‌های باغ بهشت آن ذقن بهشت

از تن قبا بکش که کجا بهتست بس کثیف
اندام نازکت بته پیرهن بهشت

گفتی که شاد زی که نزدی ز بهر من
در راه عشق مردن از این زیستن بهشت

دارم هوای کوی تو هر جا که میروم
پیش غریب از همه عالم وطن بهشت

از بهر یوسفی چو زلیخا بکوی عشق
مردی که جان بباخت از آن مرد زن بهشت

جامی نبود خود بگذر در صف سگکانش
خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهشت

غمزهٔ چشم تو درس ستمگری آموخت
بخط لبت سبق روح پروری آموخت

ز لطف در بناگوش تو تعالی الله
گر فیض نور سعادت مشتری آموخت

دبیر مکتب حسنت از آن عذار حسن
خط مزوری ز لوح دلبری آموخت

بطرف باغ گذشتی فکنده طره بدوش
چمن طراوت از آن سنبل طری تو یافت

چرا نهان شوی از چشم ما اگر نه ترا
رقیب دیو صفت عادت پری تو یافت

ز دام هستی خود خواست از تو رهائی
مجردی که ره و رسم قلندری تو یافت

بهای لعل تو جان جامی از تو دانست
خوش آنکه قیمت جوهر ز گوهری تو یافت

آن غمزه زن چو گرد گلستان برآمدست
از شاخ گل نه غنچه که پیکان برآمدست

بر هر گل زمین که گذشت خنده ناک
از نوک خارها گل خندان برآمدست

هر جا نهاده طره ژولیده بر عذار
پهلوی لاله سنبل و ریحان برآمدست

در هر چمن که سایه فکندست قامتش
بر جای سایه سرو خرامان برآمدست

در دل شکست ناوک آهم چه جای حیفست
خط عذار او که زره سان آمدست

گر آن کمند زلف که در چاه آن ذقن
ماندست دل اسیر اگر جان برآمدست

تا بسته ام گزیدن آن لب بخود خیال
آب حیاتم از بن دندان برآمدست

نوری که شب بدامن گردون فرو شود
هر صبحدم ترا ز گریبان برآمدست

تا کرد وصف خط تو جامی بنفشه اش
از جوی پاره پاره دل دیوان برآمدست

داد از تو که صحبت روش داد نماند
زیاد که صحبت سپهر ز یاد نماند

در زمرهٔ عشقت دل آسوده نه هم
در کشور ظالم ده آباد نماند

تا قاعده عشق تو شد بنده گرفتن
در دایره دهر یک آزاد نماند

در بادیه عشق تو آن کعبه روم من
کش تنگ شد مرحله و زاد نماند

جامی غم عشق تو بود مایه شادی
در عهد تو کس را دل ناشاد نماند

گفتی

گفتی کنم از ناله کسی یاد تو دردا
کز بخت من آن وعده ترا یاد نماندست

از دولت شاگردی عشق تو ز جامی
ماندست غزلها که ز استاد نماندست

رند دردی کش که با می دارد ایمانی درست
در ازل بستند با پیمانه پیمانی درست

در لباس شیشه تا می جلوه گر شد کم گذاشت
خلعت تقوی و توبه بر مسلمانی درست

گرد لب نوجوانی می ندانم چون کنم
پیریم چون در دهان نگذاشت دندانی درست

دامنم چاک از تو چون چشم گل از گلزار عیش
چیدن گل نیست آسان جز بدامانی درست

تا ز دست و گریبان چاک پیراهن مرا
گشته صد پاره شدن بر سر گریبانی درست

نیم جان نذر بهای بوسه بسیاری گست
کاشکی دور از تو ماندی در تنم جانی درست

گفته دارم درستی با تو صد چند آنکه تو
صد ره این گفتی و لیکن نیست پیمانی درست

بهر عرض حال خود جامی بهر بان جهان
کرده بسیار گران هر اقلیم دیوانی درست

نماند جا که ترا ناز بر دیده ما نیست
دلی چه سود که اندر دل او پیدا نیست

چگونه بر در او جا کنم که چندان یار
فتاده بر سر کویش که پای را جا نیست

بگشت باغ چه حاصل بجز غم آن دل را
که از مشاهده دوست در تماشا نیست

بباغ گر گذری کن که نیست هیچ نهال
که بهر خدمت قدش ستاده بر پا نیست

سواد خط تو تا دیده ام نه چشم کسی
که نیست مبتلا شده چون من بدام سودا نیست

مکن بوعده که کام دلت دهم فردا
که دردمند غمت را امید فردا نیست

جدا ز لعل تو جامی چو نکهت پرواز زد
ز نطق بسته چو طوطی ولی شکرخا نیست

راست از دو من رفتنم هوست   سر براه تو خفتنم هوست
هر شبی بر خیال مقدم تو   خانه در من رفتنم هوست
نیست پیدا دلم بجز هوست   لیکن این پیدا نهفتنم هوست
خواهمت از لطیفه لب خندان   لعل سیراب سفتنم هوست
بی جمالت چو غنچه تنگدلم   با تو چون گل شکفتنم هوست
نامه پنهانم مکن حواله بکس   گر زبانت شنفتنم هوست
هست در حال خویش جامی لال   حال دل با تو گفتنم هوست

ای خوش آن عاشق که با یار خود است   زنده از دیدار دلدار خود است
خرم آن بلبل که با گلبانگ شوق   کرده جا بر طرف گلزار خود است
می طپد نالان دل من کو بیا   در سماع از ناله زار خود است
بر ندارد یار ما ز آیینه چشم   همچو ما مشتاق دیدار خود است
با لب نوشین طبیبا بدوای   در کمین جان بیمار خود است
کی چشد ذوق گرفتاری عشق   هر که چون زاهد گرفتار خود است
غم جامی گرچه در کار تو رفت   تا تو رفتی بی تو در کار خود است

خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است   شراب صافی عقیقی در آبگینه خوش است
بده بهر دلم کاسه که باده صفا   ز دست ساقی صافی ز زنگ کینه خوش است
بود خزینه گوهر ز وصف تو دهنم   ز خاتم لب تو مهر بر خزینه خوش است
من و جدا جل دفن غم اگر در گوشش   گر شمار صفای زر دفینه خوش است

عنان وصل بشاهان چه فرازم   که این کرم بگدایان کمترین خوش است
سفینه ایست بر اسرار عشق خاطر من   غزلسرای عشاق از این سفینه خوش است
ز کسوت خلعت عز و شرف مجو جامی   لباس فقر و فنا جستن از همه خوش است

چو نقش بند ازل نخل دلربای تو بست   دل شکسته عشاق در هوای تو بست
پی عبادت صاحبدلان دو صد محراب   بجلوه گاه بتان نعل بر دو پای تو بست
تنت ز بستن بند قبا گرفت آزار   کدام سنگدل آن بند بر قبای تو بست
نشستم از نم مژگان روان چو کلک خیال   بلوح خاطر من صورتی بجای تو بست
فتاده صد گره مشکلم برشته جان   بهر گره که سر زلف مشکسای تو بست
شدم گدای تو بس تاجدار تخت نشین   که بر میان کمر خدمت گدای تو بست
ز طره پرده مکش پیش رو که دور سپهر   نقاب جامی دلخسته در لقای تو بست

منم که دعوی عشق تو پیشم و رد آه منست   گواه صدق درین دعوی اشک و آه منست
حریم دیر مغان از قضا خانقهم   خم شراب کهن پیر خانقاه منست
کرم ز مهر تو با نوخطست مهر سفینه   عذار تو بخط سبز عذرخواه منست
خوش آنکه سر خوشان دور دیده مردم   اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست
مرا ز سایه دیوار خویش دور مکن   که آفتاب حوادث همین پناه منست
مرا چه غم که جهان از سپاه غم گیرد   چو عشق از همه غمها گریزگاه منست
چو مرد عشق تو بودم اگر بتیغ جفا   بریخت غمزه تو خون من گناه منست
چو از صفای ارادت زنم نفس تو دم   ضمیر پاک و دل روشنت گواه منست

زبرپستان لطایف چو جامی آن چه منم ... گر وصف عارض و خطت گل و گیاه بست

طالب علم نظر شو خود چنین تحصیل چیست ... حاصل تحصیل یک سر غیر قال و قیل چیست

چند راه کعبه پیمودن درا در میکده ... جام مالامال گیر این گام میلامیل چیست

مجلس دُردی کشان بی نقل و نای محتسب ... صوفی دریوزه گر را پس که در زنبیل چیست

بانگ پرواز کبوتر گاه ورد نامه ز تو ... گوش عاشق را جز آواز پر جبریل چیست

میروی زود از نظر تا بی تو میرم زود زود ... عمر خود مستعجلست ای جان ترا تعجیل چیست

عشق را از وصل لا خواند در قرآن رقم ... ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل چیست

چون دل روشن ندارد شیخ شهر از سوز عشق ... این همه افروختن در صومعه قندیل چیست

گر نه از نادیدن یوسف رخی در ماتم است ... معر یارا جامه ازرق فرو در نیل چیست

زانکه کوبت با جامی ترس ... کعبه را گردی پناه خود هراس از سیل چیست

آن چه نورست کز وادی بطحا برخاست ... که همه کون و مکانش ز تماشا برخاست

وه چه نخلست به یثرب که چو بالا بنمود ... نعرهٔ شوق ز هر عالم بالا برخاست

یک زمان بر سر راهش بتماشا که نشست ... کز عشقش نه سراسیمه و شیدا برخاست

عاقبت بر لب او ختم شد اعجاز سخن ... گرچه اول دم احیا ز مسیحا برخاست

هیچ جا نکته از لعل شکر خاش نرفت ... که نه پر شور شد آن مجلس و غوغا برخاست

زد و نوشان غمش نعرهٔ مستانه زدند ... چه صداها که ازین گنبد مینا برخاست

شد خرامان سوی صحرا اثر دامن او ... هر گل لاله که از دامن صحرا برخاست

وعده از لبش امروز بجامی برسید ... از دل باده کساران غم فردا برخاست

دید

دیده جامی قد آن سرو بچو لانگه ناز ... پاره پر کرده بخدمت بسر پا برخاست

باز عید آمد و فریاد ز من جشن برخاست ... داد ساقی می و مطرب بترنم برخاست

واعظ شهر در انداخت حدیثی ز لبت ... گفت یک نکته و فریاد ز مردم برخاست

روی تو پیش نظر جلوه چه مالم بر هست ... چون در آمد ز من آب تیمم برخاست

هر که شب بر خس و خاشاک درت پهلو سود ... سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست

سرمه در چشم رمد دیده عشاق کشید ... تو سمندت را چو غباری ز سر سم برخاست

چشم آن ظالم مظلوم کش انداخت که ... هرکجا از چو منی بانگ تظلم برخاست

ز در جامی بزمین روی نکرد ای رحمی ... وه که از روی زمین رسم ترحم برخاست

جز مرغ غمت کرده بدل خانه کسی نیست ... جا ساخت جز جغد بویرانه کسی نیست

رو بر در دل حلقه خیالت زده سر زلف ... گفتم که درون آی که بیگانه کسی نیست

در میکده باگشتم و در صومعها نیز ... از چشم تو بی نعرهٔ مستانه کسی نیست

از روی و لب و زلف تو امروز درین شهر ... جز عاشق و میخواره و دیوانه کسی نیست

گر بحر کرامات شرح کرامات خود ای شیخ ... در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست

... یکتایی ست چه زنم دم ... شایسته این گوهر یکدانه کسی نیست

جامی ز دولت تو ببین چه زنی دم ... در کوی تو چیست چو در خانه کسی نیست

ساقیا دور فلک منشور عید آورده است ... ماه نو میخانه را زرین کلید آورده است

ساغر عشرت که شد در سلخ شعبان ناپدید ... غرهٔ شوال باز آن را پدید آورده است

عید داده عاشقان را مژدهٔ یوم جدید / وز شراب لعلشان رزق جدید آورده است

بهر عید ای از لب جانان و چشم و غمزه اش / وعدهٔ آن غنچه با صد وعید آورده است

سایه افکنده مرا بر فرق پیر میکده / شیخ کامل پی ببر وقت مرید آورده است

خواست تماشای چشم عشق معشوق ازل / عقل را گر در گفت و شنید آورده است

جامی از خوبان چه بندی دیده و دل عاشق صنع / این همه نقش از برای تأمل پدید آورده است

هر که از خجلت آن شمع شکرلب بگریخت / تا که رسوا نشود در شبا شب بگریخت

این مرغ دل از طرف درش غالب بود / بال همت زد و از صحبت قالب بگریخت

دامن از ما بملاقات رقیبان در چید / بی ادب بود ز یاران مؤدب بگریخت

زان طلسم شده پاره که پیدا رازا / در ره پیر زنت ز دیدار روی لب بگریخت

نام در مصر محبت بعزیزیش زنت / هر کرا یوسف دل زان چه غبغب بگریخت

تاب خورشید جهانتاب کی آرد روی / گر شب تیره ز رخشیدن کوکب بگریخت

شب که یارب زدم از هجر تو تا کنگر عرش / مرغ بام فلک از ناوک یارب بگریخت

بود بر روی مسبب ز سبب پرده / جامی از شوق مسبب ز سبب بگریخت

تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهم زیست / با دل سوخته و دیدهٔ تر خواهم زیست

تاج عزت بسرم خاک مذلت شد تا / چند دور از در تو خاک بسر خواهم زیست

گرچه صد بار چو موری سپری زیر قدم / در ره خدمت تو بسته کمر خواهم زیست

بسکه زد شعله ام امشب رگ جان لب چو شمع / روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست

جان ز تن رفت و خیال تو بجایش بنشست / بتو خواهم پس ازین زیست اگر خواهم زیست

زیستن

زیستن با تو چو از دست رقیبان نتوان / بعد ازین با تو به پیغام و خبر خواهم زیست

میروی شاد که جامی بغم ناخوش زی / بی تو پیداست که تا چند دگر خواهم زیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده ز دور ریخت از لبت / هر دم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بکن ترک بزم وصل / تا منع وارد است نکردی تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای بلبلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کی اگر کند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

جمال عشق قدیمست و ما بقی محدث / مجال عقل ندارد خرد درین مبحث

ازان جمال کمی حسن باید دم مرگ / که چو دم نکند از ممات تا مبعث

برخ شاهد ژولیده موی گرد آلود / اشارتیست عجب ز رب اغبر اشعث

نماز عشق دو لا را بقبله گاه قدم / نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث

نصیبه گاه شد عشق عهده خود را / گر لطف او نکند فرق از ثمین تا غث

بسوی عشق ندای رحیل بانگ نخست / لقد اتاک ندا الرحیل کم الّبث

ز فیض پیر مغان خواست این نظر جامی / که در حقیقه هستی ندید عشق عبث

مرا نیست بر خوردن باده باعث / بجز علت از عالم پر حوادث

چه حیثیت آید ز کرده حرفی | که بر وضع وحدت دران هست لاث

بده ساقیا می که بی بهره از وی | بود در همه شغلهای عبث

ازان می که سوگند تائب بگردد | ز شربش بشرع خردمند حاث

ازان می که گفت ابو الطیباتش | سزاوار باشد نام الخبائث

ازان می که معنیست در کسب آتش | ز سبط اللقا ویل و طول مباحث

بیصرفه کن جامیا هر چه داری | مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث

میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث | می برد صبر و قرار از جان مسکین الغیاث

گاهی اندر غم کشتم گاه در ذل حجاب | از فسونهای محال ای شاه تمکین الغیاث

خوانده از کوی خراباتم بکنج صومعه | از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث

گر چنین شد سواد کفر زلف کافرم | گر بخیزد از نهاد کافر چنین الغیاث

تا بیاد آرم پناه از عشوهای چشم تو | میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث

سر دعایی ساکه آمین گو بیابد فضل تو | زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الغیاث

عقل چون خو کرد باشد نفس آورده روی | ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

منجم میکند از ماه و خور بحث | ز ماه روی تو ارباب نظر بحث

نشد ثابت بروی روشن | اگر چه سالها بگذشت در بحث

چو بحث زلف آید پایان | بوصف کاکلت گیرم ز سر بحث

مراد حجت باشد لب تو | بیوی میکنم ابراز مر بحث

سخن در زبان اثبات لب تو | خوش آید طوطیان را از شکر بحث

رود از سر

رود از سر ز عشق از دل سوی دل | ندارند اهل دل با یکدگر بحث

مطول شد سخن جامی ازان زلف | بشرح آن دهان کن مختصر بحث

ای خاک ره تو عرش را تاج | یک پایه ز قدرتت معراج

تو در یتیمی و ترا جای | برتر ز همه چو دره التاج

فخر تو بفقر و تاجداران | آورده بفرق بر درت باج

در تیره شبی ضلال خذلان | نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه ظاهر | چون شب کن خط ز صفحه عاج

بر روی زده کف خجالت | با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان | در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز تست یاد عصیان | شد خسته من ظلمتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته | مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو مرا رواج | روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک در و سنگ جفای توام | داد فراغ از هوس تخت و تاج

از تن لاغر چه بری نقد جان | از ده ویران چه ستانی خراج

در ره بینا طبیبی که گفت | داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید | سخت دلی همچو تو نازک مزاج

چند کنی بر سر یکمو بحث | خوش ننماید ز نگاران لجاج

عکس لبت در دل جامی نمود | چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد نقد خاک بی رنج

بگشت دوره کار جهان رخ مبارک گو خرد
ز گشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت ایوان عیش شاهان بین
که زاغ نوحه‌گر است و جغد قافیه سنج

که ریخته و سه روزی ز جنس حسن و جهت
که هست چاره کارت بدون ازین ششدرنج

شکنج طره خوبان بگیر و غمزه مخور
که آن شکنجه و بند است مرد را شکنج

بسی نماند که آید چنین خزان نخورد نکر
که لاله پنجه کند از دلال و غمزه ترنج

ز بخت تیره خود رنج میکشد جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلف کج است از باد گاهی راست گاهی کج
بران رخسار عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در پستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد
کجی‌خواهد امام او راد گاهی راست گاهی کج

وران بالا و زان ابرو نمازبان صبح جرام
که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت با دم مردم پستی کارد
بحاشی مژده‌ها داد گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بی عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال قد و زلف است جامی در سخن زآن رو
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

یارا اگر درست درد دست چه باشی در حرج
صبر کن سر بر در کش کالصبر مفتاح الفرج

چشم جان زاد و جلا بکند نه گفت دگر عقل
موجب عین الیقین که به براهین و حجج

فرزانه در پرده چو کعبه یار حاجتی را بجو
عاشقان اینک شوق آورده اند من کل فج

خاک آدم خاصه بهر عشقبازی گل شده است
انما الاولاد العشاق والباقی همج

ره سوی بتخانه باشد بیشتر ز انفاس خلق
زان سبب بنود سلوک رهروان بر یک نهج

از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی
کافران بنهند از چین و خطا احرام حج

جز بنقد فهم کج طبعان مکن جامی سخن
جز نیام کج نباید چون بود شمشیر کج

چنین که سالک ما می‌نهد قدم کج کج
هزار مرحله از دون بود واند تا حج

نیافت بر همه ذرات کون خورشیدی
که سیر او نه بقطع درانجمست و درج

چو از بست با نور او ز جمل بدیع
چه احتیاج به بسط دلایلست و حجج

بچشم راست نگر هر کجا که کج بینی
که هست راستی ابروان که باشد کج

بر آستان تو گفتم که سر دم عمر است
هنوز امید نبود دم نفتح باب فرج

دو باره گفت علی هست ع بابنا دوم
فان من قرع الباب و استدام ولج

هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج

بهر بساط فلک که دغیست بازی نخ
که کرده است بازوی ترازوی نارنج

بدین ترازوی نارنج برخریداران
درین دکان نکشد جز متاع محنت و رنج

بزیر خاک ببین که گنج بین که قارون را
چسان بخاک فرو برد حرص از پی گنج

چه رنج بهر همه که رسد که آسی ای دل
پر از سفید و سیه چون حریر شطرنج

کریم نیست بجز آنکس که نقد دریا را
ببخشد و زند بر جبین ز موج شکنج

نقاب چهره وحدت بود جهات و حواس
بشوی دفتر عشق از حساب این پنج

مکن توقع راحت ز هیچکس جامی
که کار رفانه ز بخت این سرای سپنج

ای ز تو قیل و قال ها همه هیچ / نغم و وهم و خیال ها همه هیچ
مالک الملک کاینات تویی / دعوی ملک و مال ها همه هیچ
غایبی از فضل بی کمال رتبت / لاف فضل و کمال ها همه هیچ
با گهرهای گنج مخفی تو / نرخ سنگ و سفال ها همه هیچ
سایلان سماط جود تو ایم / بی جوابت سوال ها همه هیچ
بی نسیم قبول عاطفتت / طاعت ماه و سال ها همه هیچ
هست بالای وسعی چه ثنات / وجد جامی و حال ها همه هیچ

آنکه یابد امشب از عیش ما رواج / روشن از دست مجلس ما اطفئوا السراج
فرسوده استخوان من از خاک پاش پر / باشد بچشم اهل نظر سرمه دان عاج
روح الله ار طبیب شود جز وصل یار / بیمار عشق را نتواند کسی علاج
نتوان ره اجل بحیل بست بر کسی / کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
طاعت مجو ز من چو دل و دین ز دست رفت / چون ده خراب شد نکشد محتسب خراج
بر خاک آستان تو سنگ جفا بسر / دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج
جامی چو یار دعوی کند صبر پیشه گیر / طبع کریم را بتقاضا چه احتیاج

زلفتان زد بر قد شکر پیچ / ندارم ز تنگی جز خون جگر هیچ
بکرد آن میان گشتم کمروار / بسی ورزیدیم جز کمر هیچ
دهانت نیست جز هیچ و میان نیز / وز ایشان کار عاشق نیست جز هیچ

چو خوش

چو خوش خاطرنشینی یار قیبان / نباشد عاشقان را زین بتر هیچ
بت لعل دهان سیمت و جامی / همین لعل لبت خواهد دگر هیچ

برآشوب سلسله پرشکن مپیچ / شکین طناب بر ورق یاسمن مپیچ
زخم زدی هزار ز یک نکته ای رقیب / مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ
بر تن شهید عشق ترا خون لباس بس / چون مرده فسرده اش اندر کفن مپیچ
خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب / امشب خدا را که سر از حکم من مپیچ
باشد دلا فسانه آن زلف بس دراز / طومار وار در صفتش بر سخن مپیچ
بوییش بهر مشام دریغ آمد ای نسیم / گمره در آن قبا و بر آن پیرهن مپیچ
جامی ترا کمال بس است این طریق خاص / در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح / مرغی گرفته نامهٔ اعمال در جناح
مضمون نشان که هر که نمی را مباح داشت / خوش بود فتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبه حیّوا علی الفلاح
صدره ز وصف خال نباشد بزم عشق / از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح توکی شود / ان لم تکن تناولها من یدی الملاح
غایب نه ایم از تو صباح و رواح هم / ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی ببزم اهل صفا می روی بخت / دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / هات مفتاح لابواب الفتوح

پر ز جام است یا عکس مدام / ام بریق البرق ام برق صبوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است / ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی به هجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم نصوح

گریهٔ ما چون همه عمر دراز / چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست / کمترین کاری ازین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنخ نام مسیح / کرده چشمت هزار خون صریح

چشم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری / کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید / کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو داد رسول / خوش حدیث است گرچه نیست صحیح

زاهد شهر را عجب مرغیست / دام کرده ز دانه تسبیح

از زن جامی چه غم که خورد ز لبت / باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقلی که در دین صحیح / باده چون نقلست حاجت نی به نقل صحیح

تحفهٔ لایق جانان نکهت آرای راح / تربت دشت نگیرد به بقای مسیح

شین علم نظر و رز که العلم چنین / نکنم نقل خبر دانش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب به لب جام آری / باشارت طلب بوسه بود به ز صریح

آن دهان یکسر مویست ز لعل تو و هست / یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ و صبیحیست دلم کشته اوست / خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

ورد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح / جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح / نهم ز رشک نشان چشم بر ستارهٔ صبح

ز ذوق صبح تو چون دم بمهر خورشیدی / وگرنه چیست گریبان پاره پارهٔ صبح

سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض تو / سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح

چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسند / گر این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر / صباح من شده خرم از آن نظارهٔ صبح

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو / نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح

ز بس که روز چو شب روشنست از آن سخن / خوشست در صفت روی تو استعارهٔ صبح

طلوع اگر بکند زهره از افق جامی / بسست کز نظم تو گوشوارهٔ صبح

قد بدا از فالق الاصباح / اسفر الصبح اطفئ المصباح

کم طلب در کتب حقیقت عشق / نشود یافت این لغت ز صحاح

رو بمفتاح کن که ممکن نیست / فتح باب از معانی مفتاح

ترک کشاف کن که زان مسدود / باشد ابواب کشف بر ارواح

در مواقف امیدت از وی نیست / بمقاصد ترا امید نجاح

بر تو لایح شود لوایح عشق / چون کلیم ار بیفکنی الالواح

عشق بازی نیست بی صلح / مصلحت نیست لاف زهد و صلاح

توبه ما ز دست محتسب است / از ضرورت شد این حرام مباح

خم می نیم جرعه جامیست ‌ ‌ کیف یکفی بشربه الاقداح

سرور کلیم من شبم آمد بکوش روح ‌ ‌ یا ایها المزمل قم واشرب الصبوح
درکش می صبوح که ارباب ذوق را ‌ ‌ هم قوت چشم میشود آن هم غذای روح
از سر پیاله می که گشادم بآن دهان ‌ ‌ مفتوح گشت بر دل من صد در فتوح
روی زمین ز تیرگی منکران عشق ‌ ‌ محتاج شست و شوی دگر شد بکار نوح
رویت که چشم زنده دلان روشنست ازو ‌ ‌ مسک لدی شمایم ریح الصبا نفوح
جامی حدیث توبه رها کن که واداند ‌ ‌ معشوق دمی زند که به مرا توبه نصوح

ای صیقل چین تو داده جلای روح ‌ ‌ در دل بود خیال تو تن را بجای روح
ای نسبت صفای بتان با وجود تو ‌ ‌ چون نسبت کدورت تن با صفای روح
خود گر ز تو چون گسلم چون تویی مرا ‌ ‌ محنت زدای قالب و راحت فزای روح
جانا که اختم بهوای تست بلی ‌ ‌ تن را کند اهل ارادت فدای روح
روحم جز زعشق ازل میدهد کجاست ‌ ‌ روحانیی که گوش کند ماجرای روح
روح الله آن نفس که روح القدس گرفت ‌ ‌ لعل لبت آن زنده اکنون صلای روح
تو روح جامیی و می لعل چون خوری ‌ ‌ باشد ترا غذای تن او را غذای روح

رخش همت شد و ملک فقر را میدان فراخ ‌ ‌ نیست از شرط ره آسودن درین پر ورده کاخ
شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر ‌ ‌ سخت دشوارست بار شیشه در ره سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل ‌ ‌ بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

بهر آوا

بهر آوازی ز کوس همت بالا آگهی ‌ ‌ گوش جان دارد دم بر روزن کاخ
هرچه داری جز بشکر فرو فشان زیرا که تنگ ‌ ‌ بهر مین میخورد از دست مشتی سفله شاخ
هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل ‌ ‌ میرود هر لحظه گنجی اینچنین بر باد آخ
تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو ‌ ‌ سوی معنی رو که هست آن ملک را پهنا فراخ

ای بی لب تو کام به دهان قند بازی تلخ ‌ ‌ در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زاندم که دور ماند ز فراق تو کام چشم ‌ ‌ شد در مذاق دهر مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر ‌ ‌ زین چشم گریه بین که بهار این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل وصالم چو می دهی ‌ ‌ گر دست چون توبی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه شیرینی از لبت ‌ ‌ نبود جواب لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و گریه تلخم از آن گلاب ‌ ‌ هرگز گلی نداد به بینان گلاب تلخ
می باید از عتاب تو جامی حلاوتی ‌ ‌ آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

در خط نمای بیا بس در کرم رخ ‌ ‌ گاه از نسبت زنخدان و گه از لعبت خلخ
هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را ‌ ‌ دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ
اطوار ظهور تو ظاهر و باطن ‌ ‌ بر ظاهر آن غلطی و در باطن آن نخ
جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود ‌ ‌ ذرات رود و فرزین پیادست رود و رخ
گر محیی اموات بالطافت یحیی ‌ ‌ ور ناسخ جانهاست بانفاس تیغ
زین نکته مراطن تناسخ فران ای شیخ ‌ ‌ گر از ظهورات بود این نه تناسخ
جامی مکن یاد گران نکته توحید ‌ ‌ گر تکلیف آوای نیست درین سینه ناسخ

برآ به پای سمند گردان برآمده گستاخ
درآی در حرم انس همچو پیمان گستاخ

برون ز حس و جهت صد هزار جهات
چه تنگ ساخته ز خود این جهان فراخ

سر بلندی کاخ جلال و جاه بناز
که ز انقلاب زمان خاک گردد این کاخ

چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی
چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ

بود ز تو تعرف آن تذلل عرفان
بهل ز برگ یقین بود تو اصح شاخ

چو درد عشق نداری سر طلب مکن
اگرچه چرخ رسانی نفیر آوخ آوخ

ز شیخ جلوه جذر جامیا که سپید گرد
دو باره مار خرد مند از یک سوراخ

نهاده سر به رخت زلف عنبرین گستاخ
ندیده کس به جهان هندوی چنین گستاخ

سر هزار عزیزت فتاده بر سر کوی
که خسرو آن نهد پای بر زمین گستاخ

بسوخت طوطی جانم ز رشک آن که چو تو
که میخورد مگس از لعلت انگبین گستاخ

بجان خود که ببخشای بر جلب خویش
میا به غارت جان‌های پاک دین گستاخ

ادب جمال دگر بخشدت ز ناز فزون
قدم بحق که بیابد ره نشین گستاخ

رقیب را ز بر خود بران که از حد من
نهشت در چراغ دو شیر چنین گستاخ

بعذر پیش کمان تو جامی آید روز
بر آستان تو شاید چو شب چنین گستاخ

شکسته خاطریم و دل فگار و درد مند
زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد سالکان
از حال ما مپرس بر احوال ما مخند

میکرد جا بجا طرب نا پند مشتری
اکنون که بسته عشق توییم چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید
هر جا که هست دیر و دم عشقیم سربلند

بستیم تا بکوس ورش شسته امید
بر کاخ عیش منجنیقند تهمتم کمند

بس نازکست خاطر رندان ز درد و غش
ای زاهد افسرده دل ابرام تا به چند

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد
خود را به نقش بست بر آن شاه نقشبند

شد نقش هستی خود بند شیخ نقشبند
مانده محروم از تماشای جمال نقشبند

گر رشته گردن خود چون که بدان جمال
چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

کی کند باور که نوشید ست غرور جهان
مرد کم ز مشرب رندان بیابد بهره‌مند

اهل دل آیینه اند ای شکل نامطبوع خویش
دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه خود فکند

انکه نقش در آیینه افکند چون در آیینه
دیده روی زشت خود نقش هم بر وی

پست همت را ز بالا داری ناید فرود
گر شکافد سقف مسجد را به آواز بلند

خواجه صفرائیست ز آرزو تلخکام و خشک لب
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند

شانه کاری ریا شمارد از محاسن شیخ شهر
جای آن دارد که گرد پیش زن رندان ریش خند

دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
بنده نفسی چه دعوی آزادی چه

پیش دانا نبود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که به هیچ خرند

رشته سستی قوی کن که رسد شتران
سر بکش که مقصود چو حکمت نکنند

عالمی را ز تو بند ست که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران کوشی

لب به هر طعمه میالای که دندان شکنند
بر سر خوان خرد مایه نه پالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا | که بس آسان شکن این شیشه و مشکل شود
ناپسندیده فتد طور تو جامی همه را | هر چه خود را نپسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند | وه که خون شد جگرم زین دل شوخ [illegible]
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم | کی بود مرهم داغ تو مرا فایده‌مند
هر درختی که دلم در چمن پیش تو کشت | تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر | گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
بخط سبز نمک تو دو دیت گر آتش بر خاست | چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر | گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را | همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند | ز من مگسل که دلکم گشت پیوند
بران لب خالها بس خط سبزای | بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را | که گیرد عالمی او را به پند
بجز تنگ شکر پیر و ملامت | میان صد جا گره بسته لبی خند
ز بند و لاف عشق گر گناهست | گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی سر دم سر زلف | ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
ز سنگ سنه نی مقدار جامی | ولی هستا و بدین مقدار خرسند

از یار کهن نیک نیاید | این پیشه نو مبارکت باد

فریاد

فریاد کسی نیکی کو رسش | پیش که کنیم از تو فریاد
بادولت بندگیت هستم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف نه از آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی | در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد | بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
زین دل که بود جگر بسته اشک او | بروی زر و یک پیر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر به بساطی که یافت نیک | از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید | خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسیده کان بنوا عید لطف او | چون طبع نارسیده با میدعید شاد
رود رش بود همیشه زبخت سعید عید | چشم بد زمانه ز عید خوشش بعید باد
جامی که ما اطلاق او دیده وعید کرد | حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود | انت سبحانی کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع | ورنه عالم را گرفت این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش | آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و قیاس | جان عارف غرقه بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق | لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز غیرت پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می‌باخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد و رستهٔ دندان نمود / وز رگ جان گره غصه به دندان بگشود
هست گوی ز لطافت ذقنت در خم جوی / کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بروز / تاری اندر شکن زلف تو انکار نبود
همه کس کشته خود می‌درود و بخت نگر / که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
ستم از مردمک دیده خود نیز بخون / که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رو و تلبیت زان سوی تو ای عین جمال / چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید / پای او سوده ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هر که درین نقطه بدید / حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران / جای آن دارد اگر ناله ما نشنید
حلقه گوش ترا تا شده‌ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
مانده در حلقه زلف تو گرفتار دلم / گرچه بسیار از آن حلقه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی / نتوان کرد وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل طاعت خود دلم / حلقه گوش ترا دید و از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقیا شکل جام زر آمد هلال عید / می ده بعز دولت سلطان ابو سعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد / شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و نقش نقد / نی شادمان به وعده و نی خایف از وعید
عهد بعید شد که ز می عهد کرده‌ایم / نبود بعید نقض چنین عهد با عید
عید نو است و یار نو است و بهار نو / دارد ز نو بهر جدید دلم لذت جدید
شد بر فزاید عشرت ما از دعای شاه / بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان سمرقند را شدی / از جان مرید پیر که الله مرید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید / نفحات طرب از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من / حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید
فتح ناکرده چو نامه سر آن نامه شنود / بشمام دل و جان رایحه فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون / درج صدف شده همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست / آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کینه که بدخواه براه تو نهاد / خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دمبدم جامی از افلاک همه مژده باد / سوی تو فاتحه فتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط سبز دمید / بتا ز سبزه خط آینه گون تاج رسید
کشیده سبزه بزنگار خورده سوزن خوش / بهر دلی که رزدی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطا بخت بر چمن بارید / ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گر دل غنچه ز غصه تنگ شده خون ‌ | ‌ اگر نه صبح به دندان جیبش بگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل ‌ | ‌ خوش آن کسی که می لعل زان پیاله چشید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله به باغ ‌ | ‌ گل از تو تهم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون گشاد ز رنگ ارغوان بشریف ‌ | ‌ هزار قطره برون آمد و ز می بچکید

ز رنگ خامه جامی هزار گل بشکفت ‌ | ‌ بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسی که نکهت رنگین زند فرش شود ‌ | ‌ گلی ز باغ معانی به دست خویش نچید

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد ‌ | ‌ با این که عشق تو پروانه سر چه کرد

چشم سیاه و رخ چه سازی بجوی حسن ‌ | ‌ روی سفیده من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاده صد گره ‌ | ‌ بر رشته امید من از چرخ تیزگرد

نقشی نکوتر از خط زنگار رنگ نیست ‌ | ‌ کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع ‌ | ‌ افسرد از شنیدن این نکته‌های سرد

تو نیز عمر زلف چو طومار تو بست ‌ | ‌ گر نامه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت ‌ | ‌ عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد ‌ | ‌ جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

پیری که پاک کرد این زخم ناشکیب ‌ | ‌ خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست ‌ | ‌ بر تن رگی که هست توان یک بیک شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو ‌ | ‌ درویش تحفه‌ای که تواند به پیش برد

می چون خورم که دور شد ساقی به دست غیر ‌ | ‌ دور از لب تو جام می لاله گون نخورد

کر جام

گر جام همچو می ز دل گرم من گداخت ‌ | ‌ که می چو جام از نفس پر دمش فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود ‌ | ‌ حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

وله ایضا

خاکی که زیر پای خود آن شوخ می‌سپرد ‌ | ‌ صد جان بها دهند اگر باد بشمرد

مشتاق کعبه راز بساط حریم تو ‌ | ‌ ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

صوفی شدم ز فقر و فنا گو قلندری ‌ | ‌ کین موی را بپای کسی تجربه بسترد

گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع ‌ | ‌ گر باشد آتش از دم سردش فسرد

بر من بروز رحم کن ای جان نیست متقی ‌ | ‌ ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او ‌ | ‌ صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین زمکه نیافت ‌ | ‌ بر روی کیسه خرده اگر می بی خورد

وله ایضا

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویشتن نازد ‌ | ‌ نترسد گر ز غایت حشمت بجان ما بپردازد

براهش خاک کم ای دمی بزن راستم ای ‌ | ‌ کند گر پرسش او تو سمع ز آتش دل الغل

عجب تند است رخش او که گر دیبی را کرد ‌ | ‌ دلم هر چند از پی مرکبانه شیهه می‌تازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا گرد ‌ | ‌ نمی‌آید برون ما و من و چوگان نمی‌بازد

ز جام مستی رزای اجل کیم عهد و کام ‌ | ‌ که بیماران هجر از اجزای شربت می‌سازد

رود و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا ‌ | ‌ نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

بکشم من جامیا کو آشکارم ‌ | ‌ نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

وله ایضا

چو ترک سر خوشم از خواب ناز برخیزد ‌ | ‌ هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بجون خیر در بیعت شیخ آورده
مبادا آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید گهش دام او فتاده گر
طفیل صید نظر اشک خویشتن آویزد

چنین که بخت بد و یار تنگ خصم منست
ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد

کسی که یار دهد کام بخت نگذارد
کسی که بخت شود رام یار بستیزد

فلک نه جام طرب جرعه بمن ننهد
گر از تخت زهر غمش نیامیزد

اگرچه دعوی تقوی بسی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

ایضاً له

خوشا آنکه غم عشقت با جان در آمیزد
با یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت بی قبله نماید
در جام دهد لعلت از باده پرهیزد

دل شکنم چشمت خون ریزدم از دیده
پستیت عجب نبود گر شکند پرهیزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آویزد

شوریست سیه زلفت کردیت شکستان ز خط
گر باد صبا بر گل زان سوی سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت نکند افته
در تیر زنی آهو از تیر تو بگریزد

گر شوخ چشت باید خوش کن دل خامی را
خاطر که حزین باشد کی شود انگیزد

وله ایضاً

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا پیر نهاد و نه راحت ننشستند

سر چند که سرگرمی و مستانه نمودند
همواره ز شوق لب میگون تو بستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری
رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند

زینسان که ترا دوست کند مجنون
ترسم که ازین پس به جاست نرستند

بیرون شکنانه چه ترسی بود از وخط
زینسان که فزود آمده در باده پرستند

ازدام

از دام علایق بغم عشق توان جست
خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

چون جام تنگ بود دل نازک جامی
گر سنگ ستم سیمبرانش نشکستند

وله ایضاً

خرم دل آنها که ببیغ نه نشستند
رندند و سوی خانقه و مدرسه رستند

چون پرده ما جامه تقوی بدریدند
چون توبه ما خانه تقوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست
ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند

بر تکیه که بگذر و زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت بپرستند

پستان چه عجب گر زبین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در کعبه بروی تو نشستند

وله ایضاً

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند
در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان از تو بی مراد
مقصود نیست کعبه رهروان اگر

پیش من ای رفیق به نیکوان مگوی
جان و دل منند اگر نیک اگر بدند

گر داغ مهر و راستی عهدشان مباش
این شیوه برگ لاله عذاران دیگر نقدند

چون غنچه در قبا همه جان مجسمند
با پیرهن چو گل همه روح مجردند

ترسم که کام دل طلبند از شکر لبان
شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گوی کاهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

وله ایضاً

سپاه دوست گزین سو سوار می‌گذرند
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرند

سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم … خدایرا غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده … گرم به پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید … کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
گرم کشید و ستانید نیم جان مرا … بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کنید … مرا بهر هم از خیل آن سگان شمرید
بگرد دوستان جامی ناله جانی … دریغ گر غم ارباب درد نخورید

وله ایضا

ای کسانی که دران کوی گذاری دارید … اینچنین در غم و اندوه مرا بگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری فکنید … بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر غصه و غمهای مرا عرضه دهید … یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
پیروم سوی عدم جان مرا بشتابید … یادگاری ز سگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید … چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید … شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل ما … هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای نسوزم … بر شمار شک که در سایه آن دیوارید
رفت افسانه مجنون جامی ازان کوی … شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

وله ایضا

سیل غم ابروی تو ام پشت دوتا کرد … در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بسکه گشتم آه … نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده عهدیده من اشک دمادم … آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران

دوران ز گل لالای می رخشت سر خم … بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لب دوست بدم وام بگردن … از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل … گل اطلس فیروزه ز زربفت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر رو گدا … مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

وله ایضا

آمد خزان و عمر مرا گونه زرد کرد … بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسوده کی بخواب توان بود که تکیه گاه … از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه به نیکی بپایدت … بی مردی زمانه ترا نیک مرد کرد
ز دست یار و میل دلش هست سوی فرد … درویش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
نزدیک آفتاب سپهر خزان گرم رو … گر بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن بیست … با او که را مجال سخن هر چه کرد کرد
جامی چو زینت معنی رنگین حسود را … تزیین شعر خویش ز برد و لاجورد کرد

وله ایضا

تیر تو افتاد و در جان من افکار کرد … بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش جنت دمت گل لاله کشش بحجاب … سینه زد از شوق چاک و اظهار کرد
ابر را چمن راز گل روی تو آمد بیاد … نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت … روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش … داد شفا هر که را چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان … بودم ازین بیشتر عشق توام خوار کرد
جامی ز آغاز نظم وصف جمال تو گفت … مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

وله ایضا

مطرب آهنگ ترنهای شوق انگیز کرد   وز دم نی آتش صاحبدلان تیزتر کرد

در حریم بزم رندان پای شوق آنکه نهاد   هر حریفی کز سبوی باده دستاویز کرد

گو مکن گو تیشه بی‌حاصل مزن چون کوهکن   لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزهٔ نوخاسته گرد گل تر از مشک ناب   با اسیران هرچه کرد این سبزهٔ خونریز کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا   جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد

داشت از زلفت خیالت دوش شبرنگی قدم   مردم چشم منش از گریه گوهربیز کرد

وعدهٔ پرهیزکاری نیست جز آلوده   وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

وله ایضا

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد   شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای چرا به خواستنش جان و تن چو کرد   دستی به سینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد دور نظر من مقام نیک   ذوق سلام او بدل جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش چنین حقیر   خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او   از پیش من چو بعد گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سوخت   شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی به وصف آن لب لعل شکرشکن   طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وله ایضا

ده گر آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد   آشنا نا گشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر سلامی که شکل آن بت بدکیش دید   پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خواندی   چون شنید احوال ما ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود   با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل پنهان و ویرانه   آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش بگرد آمد چنین   مرغ را مایل به مستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با زردی درد بلا می باش خوش   چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

وله ایضا

دلم میل یکی سرو سهی کرد   که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه پی رسی گردن زند   بحمدالله که شاها یاریی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داد   چو جان را زانت عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می   دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دیده را به   هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش   از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی   چو سودای بتان خرگهی کرد

وایضا

شبی بسوی تو از سر ز پای خواهم کرد   بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

نسیم صبح چمن را بخاک مقدم تو   برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرای غربت گر کشته‌ام غربت   غمی گر زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در رضای محمل تو   بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فرو گرفتم از دل چراغ رفتنت تو   سرای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن و ده   حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

درآ بمیکده جامی که حل عقدهٔ مشکل   بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

ولہ ایضا

پیش ز تو جا نتوانم کرد / ور نه تو خود وا نتوانم کرد
نیست توانم ز خویش قطع امید / ور ز تو قطعا نتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم / کردمش اما نتوانم کرد
خود کرم کن به بوسه موعود / که تقاضا نتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا نتوانم کرد
سرو خواندم قد ترا و ز شرم / پیش بالا نتوانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی / کز من اینها نتوانم کرد

ولہ ایضا

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند / قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر ظلمت / روشنش ز آتش وادی مقدس کردند
دردنوشان غمت خرقه پشمینه بدوش / بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند
فیض عاشق نگر ای شاهد گل خرده مگیر / که درین باغ چرا پرورش خس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که پیوستم عشق / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن کرم روان دست بدار / که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

ولہ ایضا

دوش کان سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد / وز تجبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک / سرگران آن به خو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها / کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکرد

هرکه با

هرکه بار روی چو زر گشت از گدایان درش / مایل پایه نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق چون دلی کز تیر باران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سائلم ز رشک / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم از چه شد جامی چنین بی بهره ز وی / گرچه از وی نامسلمانی گناهی هم نکرد

ولہ ایضا

مرا آه جگرسوز که از سینه برآید / دودیست که از بوی کباب جگر آید
زود یک بیرون رسد از بس که طپد دل / چون شکل تو اندر دو در مردم نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از چون جگر بکدرد دیده ببندم / زان روزنه بر غیر خیال تو درآید
یکبار بسر عمر کسی تا بکنم پیر / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چو نکنم اینست / کاری که بدست من درویش برآید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ولہ ایضا

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید / ز هر شاخ بوی وفایی برآید
چو آتش شوند و بسوزش نباید / گر دود از دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم سست پیوند / ز هر سو که آواز پایی برآید
بگو کردش کن کان نیز کردم / چو شبهای فغان گدایی برآید
دو دم پیش چون اشک رحال پریم / بکوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا / بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی / که کام دل از دلربایی برآید

وله ایضاً

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان روان آید
بهمراهی او صد کاروان جان روان آید

ندارد پیش گلستان تاب وداع او نکو بینش
که بر بیچارگان رحمی کند بیمار روان آید

مبند آن ماه را محمل که بیکو پس بهر دل
نشاید کاروانی را که در باران روان آید

چو گریم بر گرفتان دل پس پا خیزد
هزار از قطره خون گز دیده گریان

ز سینه با خیالش رفت جان آری گرفتن
خوش است از صاحب خانه که با مهمان رود

من پس دل چو از شوق خط و رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان روید

نداند غیر فغان جامی ز با شی چون جرس گم
برای آن بود کز وی همین فغان بر آید

وله ایضاً

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تار زلف تو دیرم بچنگ می آید

بهوی آشتیت جان همی دهم هر چند
که از آشتی توام بوی جنگ می آید

بهجر عشق تو شستم ز کام دست ای
چو کام می بکام نهنگ می آید

ز تشنگی نه ز خون دل آب دیده ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما ربط قرب بام تو
بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
بخاکم از کف احباب سنگ می آید

بر آمدست بر از خون چنان دلم جامی
که غنچه وار بر او جامه تنگ می آید

وله ایضاً

بسینه گر نه غمت هر دم فزود آید
دلم بنکه ز سینه کم فزود آید

گر بخت صبر دو اسپه ز هجر تو مشکل
که تا رسیده ملک عدم فرود آید

چو کعبه گر همه کس ابود بگوی توراه
هزار قافله بر روی هم فرود آید

ملک

ملک ز ناله من بس که بر فلک گرید
چو ابر بر سرم از این بام نم فرود آید

چه سود در ختم از دست دیگران آن تیغ
که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

وله ایضاً

چه شد یا رب که آن سرو خرامان در نمی آید
سوار چابک من سوی میدان در نمی آید

ز هر سوی سپاهی از پی ویرانی ام آمد
چه حاصل داد خواهان را که سلطان در نمی آید

ز جانم یک رمق ماندست و عیش اینزو دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان در نمی آید

نشانم چه شد گر ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلود و پیکان در نمی آید

سرم سر بحر غم سوز وار لطف اوی
در آن کشت مانده خشک و باران در نمی آید

برعنائی ز راه خود چه سامان کار
که سوی گشته خوبان بسامان در نمی آید

بصبح وصل او خواهد دمیدن آفتاب جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان در نمی آید

وله ایضاً

دران کو میردم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت نه صد بار اگر یکبار پیش آید

نیابد سر که گر زم پیش آن بالای جان سوزد
که نیکو بیند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان یکبار کردم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه نهم پا بر سر کویش
که از دیوار نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم با کار عشق انگار دارد لیک میدانم
ز هر جانی که صد ره دیگرش این کار پیش آید

دران کو از فغان و ناله عندیبی گشتن
گرش پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول سهل و آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

وله ایضاً

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بکامم فکنده بود

سرو قدش ملک نپسندید در حرم — در سینه نز باغ عمر تمامم پسنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که کرده‌اند — این جامه بر تنی که جهان زیر شنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند — خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

ایضاً له

دی که بود آن کاو ز سرکش که ز ترکش بسته بود — تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر نه چشم مردم نظاره را — کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم بسوخت — زآتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف — توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت — شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کسی — مرکب افشانده و ما را بارگی آهسته بود

دیده جامی کجا آن شکل شهرآشوب دید — گر نه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

ایضاً له

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آنکه دی — ای که زین بخت خواب آلود دیدم بسیار بود

لعل او در خنده مرهایی که شکر بار گشت — در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

لذت شیرین گفتار او در جان بماند — الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

ده که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت — گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او — ای خوش آن روزی که چشم من برخسارش بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی ترا — دیده امشب تا سحر عمری به بیداری بود

ایضاً له

تا کی ای بی تو با غم همنشین خواهیم بود — با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران — با تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت پنهان هر کج نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر برگ گل — گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهد بر آستانش عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون ترا راندند و ما را شادی محروم نگه — از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشسته بر بساط عیش خلقی تا بکی — با سگ کوی غمت چون جامی بر زمین خواهیم بود

ایضاً له

گر نهان غنچه لب با چنان خندان که بود — شهد مرا از شوق لعلش گر لطف صد چندان که بود

ای زمین کرده پا از من سرو سامان بجی — خاک شد در راه خوبان سرو سامان که بود

امشب افغانم ز هجر رخسار بگذشت و دمعه در دآن — چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوز در جان من ده کاش دل آب ساخت — یادگار تیر او در سینه پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شیرین کمتر آن دل — ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاقبت آید حسن از درد دلم بکسب طبیب — گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود

آه جامی زد علم چون خاک گردید آتشش — عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

ایضاً له

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود — نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک‌نشینان نیاز — از سریر شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محنت‌زده از رحمت و لطف — آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواداری او خاسته‌اند — پیش درویش هواخواه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین‌بوسی خیل حشمت — خیل حشمش بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد — هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود
در چمن بی قد آن سرو روان جامی را — خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

وله ایضا

دی چو دید آنکه مرا از ره گرد بسر بود — دامن روان بکشیدن و آنکه ز من حیوه بود
با رقیبان که نظربازی او داشت ز من در نهان — آن اشارت کردن پنهان و خندیدن بهم بود
پی بگیرید دی کان ماه را خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را — تا بگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی — بی‌گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش و آن مه هرزه گفت — شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی — خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

وله ایضا

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — و آن نوشکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم — کان سرو پیش دیده گریان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا نکهت گلش — داغ عشقی نبود که بر جان من نبود
از چیست غنچه کاب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت پی خود فغان کنان — گوش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی بکوی بهر چه ماندی ز دوست باز — من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

وله ایضا

هر شب از زلف تو حال من پریشانتر بود — مردم از لعل و چشمم گوهرافشانتر بود
گرچه تو ماند ز جا جنبیده سرو جویبار — بر قدت از شاخ گل در آب لرزانتر بود
گفتمش گیسو بسر خواهی باد و دشنام انتم — هر چه گفتم جان من دانی که آسانتر بود
چاره چه جز اینکه خود زیر بار عشق تو — هر که را پرسم ز من صد بار حیرانتر بود
مدتی ماند جان در جان و در دل دل اندر بدن نهان — گردم و زین بیم خواهم که پنهان‌تر بود
ز آتش دل بیهده بر من بسوزد خرقه‌ام — گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
بلبل خوشخوان چه وصف گل سراید در چمن — گفته جامی که خوانند هر که خوشخوانتر بود

وله ایضا

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود — دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود
چون ز رگ پیکان تو انگه ز سینه بگذرد — از سر پیکان درو بگذشتن از بیرون بود
آن غزالی کو که از بهر شکارت عالمی — گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود
با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من — عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا
دود ناید ز آنکه آتش از دل در برم — آه از آن اخگر که دودش خیمه بر گردون بود
هر کجا بیت از حریم خیمه لیلی دهد — خورده آب از چشمه‌سار دیده مجنون بود
صحبت شکست جامی جان و دل را تا غمش — عقل مجموعی نیست کو تا با زمان بیرون بود

وله ایضا

مرا گویی تو خواهم که خانه باشد
که داشتم دل همه پاره و درنت اینجا [illegible]
من آن نیم که عنا کمیت تو نگردد
چه بیم ز آتش دوزخ که گوهت [illegible]
ز خوی بی ز بهر جا دگا گهی تشنه
بپوشش عارض و خال از دل
سکینت جامی و جایش همیشه خاک در

ز بهر آمدن اینجا بهانه باشد
که پیش تیر تو از من نشانه باشد
مرادم از تو همین تازیانه باشد
که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
حدیث یوسف مصری فسانه باشد
که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
ز آن سپکی که بهر آستانه باشد

ولە ایضاً

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
ریزم ز نثره اشک دمادم که بشوید
با هیچ برابر نکنم آنکه سپر من
زین پیش مکن سرکشی ای شوخ که دیده
شد قامت من حلقه در آن فکر که چشم
مرکز بوفا بار دگری عهد نبندم
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد

چشم بجمال تو منور شده باشد
گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
در پای تو با خاک برابر شده باشد
ز آن لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
در حلقه آن جعد معنبر شده باشد
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ولە ایضاً

ساقی چو در میکده در افتح باشد
درده شراب ناب که جان و دل حسود
از باده خوش برا که بکف نیست غیر یا
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ام

پر کن قدح که دور مه کامیاب باشد
در بزم غم بر آتش هجران کباب باشد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب باشد
منت خدای را که همه مستجاب باشد

هر آن فروغ عارضی نا به دید گشت
سر خانه طرب که بنا کرده غمی
جامی بگوش شاه رساندن نه عادت است

وقت طلوع کوکب آفتاب شد
سیلاب غم رسیده و یکدم خراب شد
گر خود ز لطف شوق تو در خوشاب شد

چون بریده از تن رگ جان آه دل آشفته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
بس که چشم بخت در هجر تخت باران شوق
شد نگار از رشک حاسد دل جان که چه
گر که گهی دل جانب محرابها میداشت میل
تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب

خنک افتاد از نوا چون تار از هم گسسته شد
آب روی این کهن باغ آن گل نو رسته شد
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
تا بروی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که آه
از طرف باغ ناز ز بلبل نیز بپرسید
آن بت نمود عکس رخ در آینه
بگذرد لا نگرد هانش ز برد خویش
از تاج سلطنت سر ما کرشمه بلند
جامی شکست شیشه تقوی و کار او

ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
بر خاست باز فتنه اهل نشست شد
مسکین کمر بدام کسی پای بست شد
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
چون نیست عاقبت هرچه هست شد
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
در عاشقی درست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد

هر شکسته رخ ز لعل تو آمد دمادم شد

برنت گریه‌ام ای دل بخون مده فرمای
که بس که دیدهٔ من اشک ریخت بی‌غم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک بدو دیم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود در دلم ز نهانگ
شکاف تیغ تو آن را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سپهری براه تو ام مانده و بود ناشسته
بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طرهٔ عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم تو به تو آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه‌گون ات
از دود دلم روی هوا غالیه‌گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا
آنکس که بدین درد مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی رام نشد ام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بدهد ساغر می در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم عشرت باز از لاله جام لعل آمده
از پی گل ار ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ببوی صحبت گل زنده گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض ابر در فشان
حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض

از ریاض مکرمت آمد نسیم جستی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جاسیهٔ اهل فضل را کشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن چنان خلقی که ز آثار حیدر تازه شد

باد روزی هر زمانش فیروزی دیگر که زو
رسم فیروزی و دین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا دران گیسو بسته شد
راه در شمارم ز هر سو بسته شد

تا ز عزم جهان پیمای را
ره بسر آن کوی نازک بسته شد

بهر چشم بد دل من بر دعا
همچو تعویذ پیش بیاز و بسته شد

آن میان کز موی هم در خیال
رشتهٔ جانم بآن مو بسته شد

شیشه دل را بنگر قاتلش
در درون صد نخل جادو بسته شد

چشم من نادیده هم شبها مگر
از نگه‌شان کام با بر رو بسته شد

از سخن جامی چه لاف کش زبان
پیش آن لعل سخن گو بسته شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشم از هر قطره خونابه فشان خواهد شد

مست مقصود تو دلا که بمیرم ز غرت
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد

دیده در کوی تو گیسه‌پری و گفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گرچه شب سهایی
درد دلم ناوک و در سینه نشان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در گرست
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن تازه درخت شاخ گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات حسن جزا کی شد قتیلی را
که حرف مهر تواش لوح نقش خاک نشد

بجرم عشق ز غم هزار بار بسوخت
عجب از آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خدای پاک دلی شو که مست ذوق شوی
که آب باده نشد تا جدای تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

زفت بی سر رویت شبی که جامی را
سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت
مرا دو دیده ز نم دجله فرات شود

از آن زلال بقا کاب تیغ خورده تست
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چو دانستم
که بهر چون تو بتی شهر سومنات شود

نهاد رخ بعدم دل چو دید مهر تو شب
چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری سر او خاک پات شود

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

پی شکار چو راند برون رود آهو
به پیش راه روی از دور تا شکار شود

چنان

چنان نگار رخش نازکست خاطر من
که یاد غمزه او چون کنم فکار شود

رسیده جان بلب و دم نمی‌توانم زد
که سر عشق می‌ترسم آشکار شود

بخاک پات گزین آستان نخواهم رست
اگر چه قالب فرسوده‌ام غبار شود

بیا و روی تو بنما که گلستان گردم
ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جمال تو از دل دیوانه کی شود
سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای است
شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آینه و من بر سر رهش
در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که رسم بیاد لب او کنند نوش
بی هایوهوی و نعره مستانه کی شود

در باده گر ز چاشنی باشد از لبش
پیمان ز هجر در سر پیمانه کی شود

دل را خیال می نکشد جز بخال او
او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر تمایل لیلی نه چندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
پیمانه جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن پیاله بهرچه توان رهن باده ساخت
زان پیشتر که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده گر چرخ چنبری
هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود

گلها شکفت فتنه خوبان باغ شد
تا کی درون شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
صد بار حقه‌های مداوا تهی شود

زان سینه‌ها که کوه کن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بست نظم تو گر زانکه گوش چرخ — از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچگه بینم که آن نامهربان من شود — رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وانهم خوشست — گر سگش را میل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون — جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در سرای شمع و پروانه بسوز — باشد آن به واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم — تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار — شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپا بوس سگانت کی رسد — گفت آن روزی که خاک آستان من شود

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

مردم ز بزم عیش غم رو براه زن — بازم کند کسی که یکی از قفا کشد

گر جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آزاد کو دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه گر قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — کان نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفاف تست — آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد — خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و خوبی و بدخویی پیش — خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم

میکشم تحفه جان پیش چنان سنگدلی — که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا — تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو بردار دل من زخم فراق — ای خوش آن نیش که از دل کی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو تافت — تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد — جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من نه سر کویی ترا شیدم ز بی سرگشتگی — گر سوار من چنینم چوگان بکوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی — بعد قتلم غرق خون گر در بکوی خود کشد

عشقبازی خوی شد سگین دلم را با بتان — این همه بیداد بد خویان ز خوی خود کشد

چون ترنجم دلی از سنگ لیکن آن پری — تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه — بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد — خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل که در ابیه از بر خوبان نمی رمت — عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بویی تو یافت از گل نورسته باغبان — چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه کشد دل بمهر و کین — کینها همه ز تندی خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد

بس چه خرقه پوش که در دور لعل تو — از سر نهاده و زه سبوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ — جایی که نازنین گل روی تو می کشد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصوّر ازل ابروی دلگشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — ز رشته مژه چشم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت — بپا طارق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت — کزین دو دیده ز دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگست — چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید
ز درد هجر عذابیست ارحمی کن — که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خطت قرت انان لعل خندان کشید — خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتت فرمان بدست — نخواهم سپر از خط زمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت — اجل گر ز تیرم رشته جان کشید
پی مقدم تو ز پرسینه صبا — بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است آن بلکه خونین دلی — بدل مهر تو داغ پنهان کشید
ز غنچه است بر گلبن آن بلکه گل — ز رشک رخ تو سر در گریبان کشید
همین حاصل جامی از پیر بس — که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید تا دم نفس سرد کشید
من در جام می و شکر کرام همه خاتن — که بپیچانه مراتب آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد تنم — درد او ز آنچه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شو و از رشک تو زنخدان گرد رخت — گرد خورشید خط غالیه بر ورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید
مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر — کلکش همه جدول ز خونین برخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد منه اندر ره عشق — که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

دردا که در رهش به بینوایگی کشید — خط جنون به قید فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن وی از روز ازل رخت — بر ما رقم منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز — کز درد و داغ عشق به مردانگی کشید
تهمت جز بخانه ویرانه گنج عشق — معموره خاطری که به ویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار دانه به دیوانگی کشید
هرکس بکوی عاشقی از خانمان گریخت — بار جیب رخت بیگانگی کشید
جامی در آشنایی یاری تو رو کتی — چند آنکه طبع یار به بیگانگی کشید

هر شب بی تو دلم ناله بگردون کشید — که برویم رقم از اشک جگرگون کشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب لعل — که ز کف ساقی چشمت قدح خون کشید
گره ار بافت همه آوازه خود اندر غم ازان — که ز بحر بار دل خویش به هامون کشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکرد — آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ابکه دلم جز سوی تو — نکشیده ست ترا دل سوی من چون
مدعی که نشنیده و جامی نشنیده — طبع موزون چو بوزن رشش سوی خود

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد بگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد بگشاید

گره شد در دلم زلفت چه کردم گر دو تا بنما / چو دانم کین گره از طره شمشاد بگشاید

اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید

چه سود از زدن جنت گر شیرین معاذ الله / ز کوی خود دری در خانه فرهاد بگشاید

درآید هر گره چینی ز دریا یغمی و عمزاری / در محنت سرای عاشقان جز یاد بگشاید

مخوان زین بیش بس ای همدم از گی حرام / گره مشکلهای عشق از ضرب استاد بگشاید

کم جامی بدان ره کز غم خویشم نالی / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

مه من تا کمر از موی میان نگشاید / بند از کاکل از رشته جان بگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن / گر به آزادی آن سرو زبان بگشاید

گر به پند صدف آن حقه در گرد فتد / جای قطره گهر از ابر دهان بگشاید

آن دو لب مست دو کان شکر اند زود پیش / بیند آزاد گر از شرم دکان نگشاید

در کلوگیر گره گشت بسوزد دل اگر / تیغ آتش رخ او آه و فغان نگشاید

تا اشارت بکند ابروی او چرخ فلک / بر دلم تیر بلای ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند / دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین بگشا پیش صبا / عمر صد دسته چو بنفشه که بر باد رود

تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان سوی در آید و ناشاد رود

عشق شیرین رود از سنگ دل کوهکن / گر خیال لبش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان / گر گرفتاری من پیش وی آزاد رود

جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم / جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل آن غمزه خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شکسته دل ز بحر کی از دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان / مسکینه پیش از این که بکوی تو خون رود

هر گه زند لبت پند بطرف رخ / بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق تو نزد کمال شوق / پروانه وش بآتش سوزان درون رود

مانند بیستون در رفته کوهکن / گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان رو نشسته بامید جوی شیر / عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود / گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده دام پاک روی که درین دیر کهن / آن نه پاکی است چون برود پاک رود

زیر هر سنگ نهاد دست سر سرهنگی / پر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا ز زمین فرش نسازم محرم / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام / که نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از یاد خوشش پاک مکن لوح ضمیر / کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

در چمن یارم چو با آن سرو بالا میرود / سرو را پای صنوبر را دل از جا میرود
ز اشک و آهم در زمین تا آسمان سودای عشق / چون کنم کان تازگی زین تازها میرود
بر فلک افکنده پیچان کمند از دود دل جان / گر نی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان / عاشقان از دل آن لعل شکرخا میرود
صید از صحرا بشهر آرند و آن چابک سوار / کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
میشود زنجیر خوبان هر شهی ایما نقش / هر کجا مجنون ز نو زنجیر برپا میرود
بر درش گم گشت جامی ای رقیب گران جان / زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

بر رخ زردم ز اشک این که گلگون میرود / شد دلم ریش از غمت و ز ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست / جانم از زندان غم زین رخنه بیرون میرود
بر تن زارم زمین شد تنگ کاش / نیزه در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان / کوهکن در کوه و شیرین گشت با خسرو میرود
پوست بهر غیر پر شد ورنه لیلی را نهفت / در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده‌ام کز بی جو میرود آب بهشت / لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود در لطف جا / نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود / شهری اسیر کرده سوی میخانه میرود
هر جا بتی که جلوه کنان روی می‌نهد / با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمیده بسودای خال او / مرغ از قفس پریده بسوی دانه میرود

ازجبر

از جبر رفته پیش قدش کج میکشیم کله / با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / گر داند آنچه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی تو / پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

رو به بستان بازم عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش از امید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره‌اش / ساده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزیده / کارش آخر با جفاکاری فتاد

گر کار دل عاشق با کافر چنین افتد / هر زاهد که بیند خوش بر حرم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید کجا دولان / حیف است که زان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بهر کس نی هر چند نهد قرعه / مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابروت / در روی خطا مپسند که چنین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین دلکش / سیاره او با ما از چرخ برین افتد
جامی سخن راند از لعل گهربارت / در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جامم زدی آتش بخون دل از دو چشم ترم
مبادا در سرم محنت خاکسترم افتد

خوشست اندر سرم سنگ جفایت گر ازین سرم
نه بهتر کاین تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه
که خونخوارند و خونریز این سخن کی باورم افتد

چه بی تو می خورم ساغر تهی ناگشته پر گردد
ز قطره قطره خون کز مژه در ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه گفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای عافیت جامی
چه دانستم که در دام بلای دیگرم افتد

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد
راز پنهان دل از دیده برون می افتد

بختم آن زلف بکف داد و مرا در ره عشق
هر چه می شد ازین بخت نگون می افتد

بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم
که بهر وقت من کشته چه چون می افتد

گنه دیده چه آغشته بخون دل ازان
پاره‌های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر ولی از آن چه
چه کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه من ایشان که ز گردون گذرد
عرش را دمبدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سررشته ز هم بگسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

سرم دور از درت بار دیت بر گردن اگر دیت
نباید در میان این بارم از گردن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه تا گردون رود هر شب
عجب دارم که ما را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هرگز پرتوی زان مه بدین روزن نمی افتد

چنان مست می ناز است آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

لب از جام پس درده که عیشم میشود روشن
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی افتد

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشادی دهان بخنده لبت
درج در خوشاب را ماند

نرگس تر ز خواب نیم شده
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم بر آتش شوق
پاره‌های کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعده‌هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب زلف و رخت
زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب نوشته گرد دهن
رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران
گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چو رشته بگسستند
شعر جامی جواب را ماند

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب گر عکس یار در جهان دل بکه دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری
که با آن کر و فر رفتن پایشان در انگبین ماند

مکن دست از خم ای پاک دامن شسته خونم را
که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند

برین در گر چه با هیچ زاهد را گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

گهی که پای سواره ره خود مالم به شتاب / گر از خاک سم اسب تو گردی چنین ماند
اگر جامی برد جز قبله روی تو سجده / از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش نماند / دود دل از خانه بیرون رفت لیک آتش نماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی / بهر اسباب دل از دوری داستانی خوش نماند
مست میراندی میان شهر دی رخش سوار / بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند
کرده بودی وعدهٔ تیری و هرگز بخت بد / آنچه بایستی مرا در دل از آن ترکش نماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان ولی / لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان / ذوق یار ساده و جام می بی‌غش نماند
داشت جامی دین و دنیا زهد و تقوی صبر و هوش / دولت عشق تو باقی باد گر هیچش نماند

یار رفت از چشم و در دل خار خار او نماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او نماند
روی گرد آلود بر خاک سم گلگون او هر دم نهم / گر ز نعل مرکبش نشان بر رهگذار او نماند
گرچه بر گشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشم براه انتظار او نماند
گرد رخسارش نه خطست آنکه زلفش چون نمود / عنبرافشان گشت گردی بر عذار او نماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسار او نماند
دوش مرهم خواست مجروح خدنگ عشق را / زخم پیکان بس که در جان فکار او نماند
در دوران تنهای پیکون ماند جامی تلخکام / راحت می رفت و تشویش خمار او نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

پرمان

چو یافت عشق لباس از پلاس ماتم / چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده‌دلان / کدام سر که در او ذوق این سرود نماند
مزید عشق تو تنها و پای منزل وعظ / بر شیخ شهر درین پایه فزود نماند
نشان مجمر دل آتشینم آه زنی تست / گر آتشی که تو دیدی بجز به دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند
چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی / که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

گر چه پیش تو مرا هیچ ره و روئی نماند / روی من جز به پی اقبال تو سوئی نماند
خانه بر بوی طرب از وصل تو ام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا افتادم / تنم از مویه چو موئی شد و آن موی نماند
دی چشم ز خیال رخت آباد آن بود / تا تو رفتی ز نظر آب در این جوی نماند
بهر نو و تر ای کعبهٔ مقصود دل / که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بهر روز ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکوروی نماند
لب گشای گل رعنا سخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

خاطر خوبان نصیب اهل دل را نماند / با دل ما حاصل عشق ما قابل نماند
در دیار خوبرویان در بیابان بلا / یا شهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق با طفل سنه زاد طاعتی ناتمام / دانش ابله زدی کز شناسد حق ز باطل نماند
مانده صد مشکل درین ره وز هیچ مشکل گشا / کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل برخاست / کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته که چو غم عشق بحر آتش شد / آنکه داند ره و رسم بجز بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل / هیچکس تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کز شب ببالین من بیماری گردد / دلش از ناله‌های زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را پیش ازانم کز غمت آخر / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بستم که بر من جان سپردن / ز محرومی و را این چنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با رقیبان چون فرو دیدی / گر این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کی بهر خونریز دل انگاران / که با آن درد هجران تو اکنون یار میگردد

بمقصود ره روی از ظلمت امید تمام / ز غم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت / منور شد جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش در مسند راحت بخواب نازی ای جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

نمی‌خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که می‌ترسم دلش از اندوه من اندوهگین گردد

چرا ننهد دل محزون من مسکین نمی‌یابد / چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یابد / گر این دیوانه یکبار دگر مردم نشین گردد

پس از عمری که می خوش گر آید ز در / طبیب آمد ز در در سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز / چنان مویی که محروم از وصال همنشین گردد

بقد هر کو بتیغ هجران خلعت / سر رشک لعل من آن ز اطراف آتشین گردد

ازان کم گشته ... جامی / نشان کرسی فی المثل گرد همه روی زمین گردد

رسیده

رسیده قاصد و درجی ز مشک ناب آورد / چه جای درج که درج در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح / سلام ذره بسر گشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه بنده نواز / نیاز نامه درویش را جواب آورد

غلام مست آنم کزان لب و غمزه / ز بهر رحمت آلوده عتاب آورد

ببافت خامه سر از شرح هجر حیرانم / که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از زبانه وصلت بروز می‌آرم / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی / چو چنگ در شه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سخن گرفت / بهجنانی ... در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / ز بهر مقدم گل سوی عندلیب آورد

ز بوی نیست که صد جان بمژده بستانند / بدین بشارت دولت که عمر غریب آورد

گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن / بدامن چمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب می‌داند / گر این بلا بسر من رقیب می‌آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهر زه درد سر ویش داد و هیچ طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب عشق تو جامی نه آنچنانست / جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

مهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد / دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد ادیم که یک سواره ز راه / رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد

گشاده طره و بر طرف ماه سلسله بست — نگارش نقش عجب زان گشاده بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا — ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

به سهل مزن ای خواجه طعن من خود گشت — که دل ز عشق آن چشم نیم مست آورد

زری که هستی بده که خواهد آخر کار — زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی چشید پنجه سال — که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

یاد آن مطرب که ما را سر به پرواز داد — بادی اندر نی دمید و اندیشه‌ها را باد داد

عمرها در کوی دانش خانه می‌ساخت عقل — موج زد طوفان عشق آن خانه را بنیاد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست — آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد

گوش بر افسانه گردون منه کس گو بزد — لعل شیرین را به افسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو برد — حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل لاله‌ای دخت سر خم کی توان — باطن معمور از این دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست — شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد — آهو که دید کز دل شیران چنین برد

گردون ز تاب مهر تو چشمه اختری — سرمایه دل که آه تو چرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت — پیش لبت که نام می انگبین برد

ننهند نیم جرعه صد ساله زهد گیت — کین قصه را به زاهد خلوت‌نشین برد

تا هم سپاه نیم دورت روی آر صبا — ترسم که خاک پای تو دام از جبین برد

آتش شغب چرخ زند برق آهن — گر نم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود به خاک برد — چون مور دانه یافت به زیر زمین برد

گر صبا تاره بسرو خوش خرام من برد — گر سلام او رساند کو پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل — دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار — چون نیارد هرگز آن یار که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام — وای من گر عشق ورزش ره ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام — تا پیام من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام هجر کام عیش من تلخ ای طبیب — شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جسم کجا — تا چه جامی جرعه عشرت ز جام من برد

نه پیکی کز ما پیامش برد — نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست — که پیچیده شوم هر که نامش برد

چو آن مه کند جلوه بر طرف بام — فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوش‌خرامش برد

برو بسته دیده آن خاک راه — که مردم به صد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

به میخانه جامی بجز دو چون رود — مگر همت شیخ جامش برد

یار چشم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم — نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من درین غم که دل از وی بچه زن پیغام / او در اندیشه که جانرا بچه آیین برد

کرد بد خوی تو صد غصه ز دل تنگی آن / لب لعل تو بیک نکته شیرین برد

بکنم گریه ز شوقت چکنم میترسم / گر غبار رهت از چشم جهان بین برد

بکند سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / پرده گل ببرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو پی نو شد هست / آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست / گر ترا نقش بتم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جامیست گران بها این برد

لبم از خاک پات میگوید / تشنه زآب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید / عجبا با لصلات میگوید

عقده زلف پیچ پیچ ترا / خرد از مشکلات میگوید

زایر کعبه را مقیم درت / کافر سومنات میگوید

زاهد از ورد خویش می لافد / حرفی از واردات میگوید

مست عشق تو هر دو وارد را / حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان / سخن از طرهات میگوید

دل قدت را بلات میگوید / کج بگوییم راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت / دیده را توتیات میگوید

درد خود بی تو هر کرا گفتم / درد تو بی دوات میگوید

لب تو خط فرد می گویم / لب من جان فزات میگوید

تیر من

تیر من گفت در دلت حقیقت / آنچه دیده دل مرات میگوید

قتل من کار تست میگویم / قتل تو کار ماست میگوید

مست هر موز زلف او عمری / جامی این عمر هات میگوید

با تو هرکس که ز سر دهانت سخنی میگوید / حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس پی بدهانت بحقیقت نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

وصف رخسار قد تست اگر در چمنی / بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم دیگر زبان باد بجز / کش چو تسبیح بهر دم ز دلی میگوید

کشته جامی از آن پسته شکر شیرین نیست / کز شوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / پیش جانان قصه فرسوده شی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز سر سرو باواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز بتو هر جا دم / سخن عشق کز غمزه و نی لی میگویند

کس غمهای ترا می کنم از تیغ صبر / هم امروز اگر کوهکنی میگویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل نازکتر / پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوز تمام / گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

لبم از شعله شوق آبله پر خون زند / بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

مرحبا ای که ز نو تا به چشم تر خاست
دل بزم غم از آن جام می گلگون زد

چون ز رو نقش خط سبز تو از خاطرها
کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد به خیال
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

سر ما باد کم از خاک ره تو می
که به راه تو زنم یکدمه گام افزون زد

رگ رگ ساز تو نالان بود آن گه که
که نه در چنگ غمت ناله به قانون زد

جامی خسته که در نظم غم تو گردی
آن نوا را که دم اشعار به مجنون زد

آن کج کله چو کاکل گلگون بی شانه زند
از رشک شانه آتشم اندر دل بازه زند

تبخاله نیست بر لبم آن آبله که جان
خیمه ز داغ و درد درون دل و درد

شد درد فانشانه دل از چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زند

اقبال پای بوس تو این آستانه یافت
مقبل کسی که بوسه بر این آستانه زند

چشمت دل ز علم و هنر تر ز من ربود
عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زند

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه ای
آتش ز اشک گرم سوم زبان آنچه زند

جامی چو ره نهاد به تبریز در عراق
شوخی نه فارسی است ادا در دلش درمیانه زند

یار گر ساعد آستین بر زد
همه تاراج عقل و دین برزد

دست مهرش گرفت چون دلم
گرچه دامن بقصد کین برزد

داغ سودا نهاد بر دل گل
تا به رخ خال عنبرین برزد

رخنه در قبله نیازم کرد
تا به ابروی ناز چین برزد

نیست آن خط که خاتم جم را
مهر مشکین سر از نگین برزد

سوخت

سوخت عالم چو شعله آهم
علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله
داغ او شعله از زمین برزد

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که سهی سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چسان برخورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غنچه تو بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو زو چنین خیزد

ز شوق لعل لبت خاست در دل کم
تبی که در تن نحله وانگبین خیزد

به بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

چو مست من ز شراب شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز سینه آتش
هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال و دی ای ز میانه برخیزد

ز نقش خون دلم بس که نم رود بالا
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف
خوش آن زمان که زپیش این بهانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشست شعله آه
ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
به هیچ پای ازین آستانه برخیزد

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون خوردن
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس از تو سود گر ریزید در میدان رخ ... باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد

جانم فدای ساقی کو اشک ما را می خورد ... وانگه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خاک افکند آن گلعذار غنچه لب ... آن خار شاخ گل شود در غنچه خندان دهد

سر تیر کان شوخ افکند بر سینه جامی ذوق دل ... کاش آن جو جان در کشد که بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو ... آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

گردی شمار از اشک ریزان در چشم جامی ... آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

هر سحر باد صبا از یار یادم دهد ... زان خرامان سرو خوش رفتار یادم دهد

شاهد گل چون نماید از نقاب غنچه روی ... نازکی آن گل رخسار یادم دهد

میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز ... شیوه آن نرگس بیمار یادم دهد

میشود در پرده گل هر دم زغم عندلیب ... محنت مهجوری دیدار یادم دهد

سوی بستان میروم کز گریه ابر آدمی ... باز از آن گریه‌های زار یادم دهد

شعله زد آتش دل وای ... سنگدل ... چند از آن شوخ دلشکار یادم دهد

عمر خود گر نیز جامی صرف کردی در غمش ... چه کنم چشم وی این گفتار یادم دهد

گفتمش از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد ... زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد

گفتمش سر رشته کارم شد از زلفت گم ... گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش هر تیر میزنی مژگان به ریش دل ... گفت یا رب هرگز این یار کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه انگشتری چون نگین ... گفت جز حرف وفا نقشش این خاتم مباد

گفتمش از هجران تو باشد ماتمی پر سوز تر ... گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو ... گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتمش از عشق تو خالی نیست در عالم کسی ... گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد ... بلبل جان مرا جای جز آن گلشن مباد

بر درش شبها سگان را جای و من محروم از آن ... ای دوست روزی این که دارم سگ بروز من مباد

دیگران از دیده روشن گرچه از مردم بود ... جز بروی آن پری روشن چشم من مباد

گرچه مردم خاک گردد در رهش صد جان بهای ... سنگدلان رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش آید هر کامی مرا ... سر زنم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگان لشکرش اخلد خاری پا از بر آن ... غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش ... جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد ... واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان گسلد از تن که گر هم باد ... گر گهی جانب آن سرو صنوبر گذرد

آه از آن شوخ که بر سر ره رای گذر دوم ... هر مه روی من از ره دیگر گذرد

ناگهان ار گذرش سوی من افتد روزی ... تا نه بینم رخ او پیش رود اندر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم ... آب چشمم همه بر سرو صنوبر گذرد

همنشینا هستی پیش نظر حایل شو ... طاقتم نیست که آن زود برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سرش گذرد ... من در این غم که مباد از سر من در گذرد

صبح از آن بوم شام با غم گذرد ... صبح و شام کسی ز عشق چنین کم گذرد

از چنین طرح تر از گل چو رخ خانم / هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درمانده کان / جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جویها چون برخ افتاده من گریان را / بس از دیده برو سیل بلا دم گذرد
کمن افسانه ما گوش که این باغ غم / حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بجای گذر کرد درت جامی / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چون سوار آن خسرو خوبان ز رقیبی بگذرد / بادی از جانهای مشتاقان سیاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا / هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
مانده نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
شکل آن بادان شود در سر کی کاه گند / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
و بهم مهجوران بجز زخم کشتی ستم / وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
من که از یک روزه هجران چنین بر هم برد / وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کانشوخ راند جامی مضطر دل گو / از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

آه ترا شکلی چو بینان ساختند / بهر مردم آفت جان آفت ساختند
قد سپیان تصور قد تو خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت / گرد گرد آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن نجاک باب تو گشت / در اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا

هر کجا جولان کنان راندی سمند / عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر / آن دو رخ بارش پشیمان ساختند

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تر از پا تر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس / بتماشا که عشاق روان ساخته اند
محنت هجر به چاشنی لذت شوق / دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان بی خبرند / کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشقبازان نخستش ورد زبان ساخته اند

چو نخسته صبحدمی گزاران گل ز نسیم سحری رسد / ز شمیم جعد عنبرش بمشام جان اثری رسد
ز نم و می بجای او که مرا ز خوان عطا رسد / نه جوالمی شود نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود از دم تشنگان حرارت شوق را / که صبا ز آتش آه من بهوا شرری رسد
بجگر گهای جفای تو چه جای اینکه کسی بنوازد / ز دلم نگرد یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره تو میسر است ای خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو به وی نظری رسد
بکشم قدم ز ره طلب من بیدل ارچه بود عجب / که به دست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر / ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

خاست هر سو فتنه گویی فتنه‌جوی من رسید — بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبربو چرا شد گرد مشکین بو چیست — گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
اشک خونی بر رخ زردم نشانی بس نشست — زانچه در شبهای تنهایی به روی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی — جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین — گر درست به هر دکان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گشتی چون شدم پیدا ز دور — اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
محو جامی هر سحر در چشم جهان‌بین ساختم — هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

قدسیان کین پرده‌های نه گردون بسته اند — بهر عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون‌خوانان که در شبها با فسون جان دهند — پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته اند
نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز — گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه‌های ناشکفته در چمن — بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
ور دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را — بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم من — طاقها بر رهگذر بر روی جیحون بسته اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست — دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند — رشتهٔ پیوند مهر از زهره گلگون بگسلند
حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگیست — زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور — نسبت تأثیر فاعل از قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله — فرخ آن ساعت که مجنون سلاسل بگسلند

گی تراند دل اندر دامن معشوق چنگ — گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع علایق تیز باشد تیغ عشق — رهروان امید از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان — گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند — پشته پشته کشته در کوی تو در هم ریختند
صد هزاران قالب اندر صورت حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند
هرچه در عالم بسی زیبا نمی‌ماند به تو — شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
نقشبندان کار تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه ز عقد شبنم ریختند
بی لب میگون تو مستان شراب لعل را — از قدح خوردند و از مژگان تمام ریختند
سینه‌ریشان فراق از خاک پایت چیده اند — خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی — کاندر و ویرانه تخم محنت و غم ریختند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اوست — مفتون شده نرگس مستانهٔ اوست
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان دلی اجنحه پروانهٔ اوست
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت — جانها همگان لب پیمانهٔ اوست
هرکس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان — جاروب کشان در کاشانهٔ اوست
چشمان منش خانه و من مرده غیرت — کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اوست
زلفش به برم می‌نهد کاشش بخشید — مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ اوست
افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی — در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اوست

بساط زرکش شاهی چه نقش‌ها دارد / تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
کمش ز نطع امل پا کزین عمل عیسی / به زیر سر ز بالش خورشید متکا دارد
بهشت راحت اقبال در غنوده مشو / که زخم سیلی او بار در قفا دارد
به سنگ سر نه و آسوده زی ز درد سری / که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت / به کنج مقطع بی جبّه و جو گدا دارد
کسی که بر محک عشق بود زر و مس / به یک عیار چه حاجت به کیمیا دارد
به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز / ز قصر چشم خجالت به پشت پا دارد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد / ز رفته یک قدم خاری ز سر سودا نیم گیرد
چنان پر شعله کرد از آتش دل سینه‌ام هجران / که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل سینه مرغ من نماند هر خون آلود / ز چاک دل بیاد اشعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته / ز بس هر شب ز گریه آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم / که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بسته از کف عشق توسن مندی دوری / که بر ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نه پنداری جامی نه بهر دیت کم نالیدن / گر اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

کسی کش نیست طاقت گز قبا پیراهنش بیند / کجا تاب آورد گز پیرهن نازک تنش بیند
جفای تو همه باد دیش خواهد عاشق بیدل / نمی‌خواهد که فردا دست کس در دامنش بیند
نه چندین هر حسنت را کسی ز خیشان گم من زنم / مگر چون مردم چشم من از چشم منش بیند
نیاید گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه / ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنش بیند

گر آهو

گر آهوشیوه چشم تو پنهان از خدا خواهد / که خود درا گشته پیش غمزهٔ صید افکنش بیند
نباید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر روزی دهان زیر لب تبسم کردنش بیند
بپای سرو زنت جامی چه آید بهر نظاره / چو بشنود نه مرده آنش که سوی دامنش بیند

وقت گل زان گونه کز گل سبزه و نشتر می‌دمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر می‌دمد
سبزه خط قدت در باغ با سرو سهی / بید با نازان رویای برگ خنجر می‌دمد
کس نیابد بوی راحت از دل غم پرورم / آری آن ریحان از این ویرانه کمتر می‌دمد
مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر / کز خیال آن مژه خارش به بستر می‌دمد
کی شود پاک از گیاه غم که کشتم از امید / کش ز یکجا می‌کنم صد جای دیگر می‌دمد
از فسون خوان شنه فزون سوز من آن / بر دل من سینه گرمی را که گر می‌دمد
زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را / از نفس روح‌بخش جانان صبح محشر می‌دمد

اشکم از دیده چو بی آن گل گلگون بچکد / لاله‌ها بردمد از خاک و از آن خون بچکد
خبر کیا غم و اندیشهٔ لیلی نه به / دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه به خون / گاه ماند به درون گاه ز بیرون بچکد
در درون مایهٔ غم گرد اگر خانه کند / وز برون سبزه از دیده چو جیحون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن / خوی خجلت ز چمن گردون بچکد
بخیال دُر دندان تو گریم چه عجب / گر ز نوک مژه‌ام لؤلؤ مکنون بچکد
خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را / قطرهٔ می که تر از لب میگون بچکد

ای که ز روی جان و تن از لب تو گره ببند … بر عاشقان چه بسته در آرزو ببند
خار چه تیز در قدم اهل دل مریز … بر طالبان وصل ره جستجو ببند
گرد عذار دایره عنبرین مکش … بر آفتاب سلسله مشکبو ببند
در زلف تو مجال که زینت شانه را … چندین دل شکسته به هر تار مو ببند
جز نیستی نشان نه به زان میان کمر … بهر خدا که تهمت هستی بر او ببند
جان شد ز رنگ و بوی تو تازه ای حریف … روی قدح مپوش و دهان سبو ببند
بلبل بگفت و گوی غم گل می زد بسر … جامی چو غنچه با دل خون دم فرو ببند

عاشق به سینه هر تو پیکان فرو خورد … مانند تشنه ای که باران فرو خورد
چشمم مکن که جیب صبوری فرو درم … تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد
بنده درون غنچه همه تو تو گره … خونابه کز آن لب خندان فرو خورد
سازی عرق به دامن از آن چهره پاک خویش … زان رشحه حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان خضر تشنه … از بس که خاک دام نم باران فرو خورد
باشد عقیق و لعل شده چه سنگ با … نان خون جگر انفعال لبت کان فرو خورد
شبهای بی رخ جامی سرشک من … خون دل که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو در خون میزند … الکین نشان چنین خوردن گرا در خون میزند
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم فرازی … از همه در دور لعلت باده افزون میزند
جز به گل حسرت نیارد باد در باغ امید … خار غم کاندم که آب از اشک گلگون میزند
دل پر است از زخم شمشیر لاله در دوزخ فراق … همچو آن بر دل که زخم آمد به چون میزند

سیل

سیل اشکم در نمی آید به چشم آن ماه را … گرچه هر شب موج آن با اوج گردون میزند
میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون … تشنه گویی دم آب از جیحون میزند
جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی … سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میزند

چو نی از ناله چشم قصه هجران فرو ریزد … دلم گرد در غم خون خورم از مژگان فرو ریزد
ز بس دامن کشان بر کشتگان خود نگه آن بگل … اگر دامن فشاند خونش از دامن فرو ریزد
چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو … اگر تیغش در دچاک افکند پیکان فرو ریزد
بجام عشق او هر جا نم اندر سر بدان ماند … که بر خان گدایی موکب سلطان فرو ریزد
چو زلف او که گر باد شش بجنباند ز هر حلقه … هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد
ز چشم اشک ریزم گر ز سینه بخت جامی … ز رنگ گلگون حصه گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد … از ناله زارم در و دیوار بنالد
با روی تو نالد دل از این سینه صد چاک … چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آواز دل تنگ که یکره نکنی گوش … گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طره مشکین … چون ناله مرغی که شب تار بنالد
گر کوه کمن از عشق بنالم عجبی نیست … گر کوه بود با قد از این بار بنالد
بلبل که ز گل هر چه رسد هست بر او خوش … خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد
جامی مکن از ناله و افغان که کسی گرد … یاد آن نبود کز ستم یار بنالد

سرو من در پای سنبل سمن می پرورد … سبزه تر بر کنار نسترن می پرورد

[illegible]

باغبان گر بیند آن رخسار و خط گردد خجل
زان گل و ریحان که هر طرف چمن می پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل
دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی
عشق تو آن را بآب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون
گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس
ورنه کرمسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می که از جان شیرین سخن می پرورد

عید است و چون گل هر کسی خندان ز روی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلق شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا از آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی و شاهدی
عشاق را هم جا بیتی با نالهای زار خود

بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان
کاشم نهادی باغبان سر بر جای گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آن گلم
بودم بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه میگرید غمی همدم با دل افگار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرداند شال دیبای سبزه را
ساخت از برگ خارا پوشش چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت
سقف را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ مکاکست پنداری فلک زین بشد
قطع خاک از سو دکیهای بلور ز سفید

بود تا

بود تا اوراق خزان بستان ... دوری
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آمد آب و باران هر دم از باران و برف
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که گل گل می شود برف از هوا
باغ دی را آن گل سرخ است این دیگر سفید

جامی از رخ آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت زرش بود از شاهان گر سفید

شاه ابو الغازی که باد از فیض فر سرمدی
عنبر و جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مبادا کام عید

گرد دیگر بار گرد عید از سر نو جام دور
می پرستان سرخوش شدند امشب ز جام عید

خوان کم خواران ماه روزه بار دار شد
باد باقی مجلس رندان درد آشام عید

عید بر پس گشاد از میکده ابواب فیض
زانچه عید و هر محرومی ز فیض عام عید

هر سال ما می که ماه روزه و صامت گشته بود
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گشته بود هم خشک همچون نامه از امساک صوم
ساخت ساقی تازه ام از شیره انجام عید

دام کن جامی بزم عید و جه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

هر سه از دولت عشقت مدد
بنده عشقم ز ازل تا ابد

بود واحد عشق تو ز آغاز کار
لیک بر آمد بلباس عدد

در مه دل گر شود ...
هیچ نه بینی ز عدد جز احد

معتقد خویش بود شیخ شهر
خاک برین معتقد و معتقد

نقد قبولیش کم از نام
بر رخ عشاق نهد دست رد

در حقشان نیست حدیثش صحیح
جامی از نکتهٔ وحدت بپرس

چون نه بانصاف ساید پسند
منکر بحرست اسیر پسند

خوش آنکسی که شد او از مضیق حرص آزاد
نسیم خیزد به آب و خاک کلبهٔ فقر
بکن بنای سرای قناعت ساحت دل
بخشت علم و عمل خانه در بهشت بساخت
چنان بلند کن ایوان قصر همت را
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود
بهر بادکشای بخانه زنان غافل
رجا دریچه گشاید بمنزل آنکس را
مبارک از نظر و پستان چشمهٔ دل
بلند کردهٔ ایام زود پست شود
بنوش جامی نوشت تکیه بدوش

مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
کسی که ساعی او شد خدایش خیر دهاد
پی اساس بقا استوار کن بنیاد
جز آنکه دره دین قالب در بنهاد
که قاصر آید از آن دست همت استاد
گرت زمانه نه برخشت نیکنامی زاد
که هست شمع حیات تو بر گذرگه باد
که در ریاض ثمن در بهشت بگشاد
که بر کتابه کتابت کنی مبارکباد
گواه دعوی من قصر قیصرست و قباد
ببین که پایهٔ نظمش چسان بلند افتاد

ز اول عشقی هم از دو خواه زاد
روی بعشق آر که جز عشق نیست
راه مده وهم دویی را بخود
معتقد جز دویی نیست عقل
نقد سواد است که در چشم عشق

باش چو شاد و دو را زد و چو شاد
عاشق و معشوق و مرید و مراد
رخنه مکن قاعدهٔ اتحاد
خاک سیه بر سر این اعتقاد
نور عیان نیست بجز آن سواد

هر که از آن

هر که از آن نور شده دیده‌ور
جامی از او آمده و گم شده در او

بر نظر او نکند اعتماد
منه المبدا و الیه المعاد

نام خود را عاشق صادق کنم سوی سواد
اعتقاد چون خوبانم نه مهر روی تست
نیست مقصود از سلوک من ز اطوار وجود
گر خدنگ چه فانی میکشی فهو الغرض
کشور غیبت و جوییت این همه تعجیل چیست
هفت بیتهای جامی چون شیراز آباد
بانت در کرمان لقب رشک ارم زان گشت

تا چو خوانی نامهٔ رویت بکنم از چشم صاد
لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
جز رضای خاطرت جستن ز نیم تا معاد
در ره تیغ نامرادی میکشی فهو المراد
چو نکنم بر عشم چندانی ندارم اعتماد
خوانده حافظ در مزار سعدیش تج
کاخ ابیات تکلف چون ارم ذات العماد

آنان که دست رد برخ ما نهاده اند
خامش چو پرده بر افتد زروی کار
عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک
اول بسیل فتنه خود شان وکف ما
اعیان عالمند ولی کور
در عرصهٔ علمی و جهالت دو
جامی ز جام حسن بتان باده خورد

بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند
کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند
در ره فتاده ... در چه فتاده اند
و آخر میان راه چو ریگ ایستاده اند
در شکل آدمند ولی دیو زاده اند
در شاه راه دانش و بینش پیاده اند
گر منکران نه واقف ازین باده اند

آنان که در جنون محبت فسانه‌اند
هر جا روند تیر بلا را نشانه‌اند

حاجی بطوف کعبه گرفتار عاشقان / فارغ ز خانه مست خداوند خانه اند
تجرید شو که پاک تراشان تیغ عشق / کرده خلاص ریش خود از دست شانه اند
هاوهو سرود عشق که بر اوج لامکان / ارواح قدس رقص کنان ترانه اند
با پیر میکده با دب زی که بر درش / شیر شکار و سگ آستانه اند
کار زمانه نیست جز آزار اهل دل / اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند
جامی زبان گشا که غزالان شوخ چشم / بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند

لعل لبت ز اشک مرا خون ناب کرد / زان شیشهای سبز فلک پر شراب کرد
عکس رخت نمود در آیینه سپهر / نامش خرد شب مه و روز آفتاب کرد
عشاق تو بچشم خور میکنند نظر / تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد
دل کرد یاد روی تو و دیده اشک ریخت / هر گل که چید دل ز تو چشمم گلاب کرد
فکر خط عذار و لبت صفحه دلم / پر خط گونه گونه چو پشت کتاب کرد
میخواستم که پنجه زدن ریش زاهدا / این کار را بکام دل من رباب کرد
جامی که در شباب زمی عهد کرده بود / پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

جلوه گل رخت از طره چون سنبل کرد / کجی هندوی زلف کجه بازت گل کرد
با غبار زلف سیه بر گل رخسار تو دید / یاد جعد گره اندر گره سنبل کرد
با تو گل سر ز گریبان لطافت بزد / جامه را باد صبا بر تن او حل حل کرد
خانه مرغ دلم شاخ سر طوبی بود / عاقبت خانه خود در سر آن کاکل کرد
عاشق تست که در بزم چمن نعره زنست / کاسه داریش گل و مطربیش بلبل کرد

کشتی با

کشتی باده و پا پی پل دریای غمت / وقت آن خوش که عمارت گمی این پل کرد
جامی ز جام جمالت غزلخوان که بباغ / گلبن از جرعه آن ساغر گل پر گل کرد

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد / در روی تو جمال ازل را سجود کرد
مسکین فقیه گوش اشارت شنو نداشت / منع سماع زمزمه چنگ و عود کرد
دی بیت میزد دم ارشاد شیخ شهر / آن نارسیده دعوی این کار زود کرد
صوفی نداشت جاذبه صید هیچکس / کاری که کرد پنجه و دلق کبود کرد
زاهد نبرد راه بسر منزل فنا / بیچاره چون تحمل بار وجود کرد
افسردگان بساحل حرمان نشسته اند / خوش آنکه جا بلجه بحر شهود کرد
جامی همیشه بود خراباتی از سرود عشق / آمد صدای سینه ما زان سرود

درویش در حلقه زلف تو دلم جا می کرد / مردم از هر شکن او گری وا می کرد
هر گره را که ازان حلقه گشادی میداد / پرتوی دیگر ازان روی تماشا می کرد
چشمش از نور جمال تو جلایی میافت / جلوه خوبت از پیش تماشا می کرد
در مظاهر که ظلمات ز گنج ازلیست / طلب گنج گرانمایه تماما می کرد
چون ازان گنج گهر بهره خود پیدا داشت / روی تو جیب ردا فارغ مساهی کرد
تیز بین گشته بعین حقیقت میدید / هرچه عمری بود آیا بی و وا می کرد
هر حکایت که درین پرده جامی میگفت / نکته بود که روح القدس املا میکرد

چه لطف بود که شیرین تمامل میکرد / که شب نزول کرامات بمنزل من کرد

دعای اهل صفا کرده حرز بازوی خویش / نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد
نهاد بر دل من دست راحت از سر درد / ز دوستداری و دردی که با دل من کرد
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود / یکی ز نکته لبش حل مشکل من کرد
چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه / همای سدره نشین طوف محفل من کرد
مرا به بندگی چشمی که طعنه زد زاهد / ز طعنه بود که شرح فضایل من کرد
شدم قتیل چو جامی و بهره مند مباد / ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

حسن تو راه امید و بیم زد / نوبت شاهی هفت اقلیم زد
اول از و بیت جیم یاد کرد / هر رقم کز ماه بر تقویم زد
رنگ سرخی اشک ما بر زر نهاد / سکه پاک تو بر سیم زد
فهم آن سر دهان شد کز لب / قفل حیرت بر در تفهیم زد
نقطه سهوست خال آن دهان / کش دبیر چرخ در ترسیم زد
بود یکدانه نقد صبر ما / مهر تو بر نرخ دانگ و نیم زد
کار جامی وصف خط سبز تست / خضر تا با او دم تعلیم زد

بطرف باغ عجب دلکشست سایه بید / که لمعه لمعه درخشد از آن میان خورشید
زند چشمک آن لمعه ز جنبش او / که خیز و دیده عبرت گشا بلاله دید
بلاله بین که چسان داغ بر جگر دارد / که نیست ساغر عشرت بدست او جاوید
بغنچه بین که فگنده پلاس ماتم خویش / که خواهدش بخزان طی شدن بساط امید
ز تاج نرگس و تخت گلم بیاد آمد / زوال افسر پرویز و مسند جمشید

نوای مرغ خزان دیده چیست ستم گل / دهد بوصل پس از محنت فراق نوید
کشید بار و نه جا دید فرقتی که مراست / خدایا چو نوای نوید او شنوید
نوشت صورت و معنی بهم یکی دیگر / چو نامه تو سیه شد چه سود جامه سفید
صریر کلک تو جامی اگر بچرخ رسید / ز رشک زمزمه خود بر زمین زند ناهید

کجا شد آنکه شبانه بخانه من بود / نهاده گوش رضا بر فسانه من بود
ز بس که بر رخ از آن هر دم ترانه شوق / سماع مجلسیان بر ترانه من بود
کبوتر حرم بزم عشرتش بودم / در آن حرم می و نقل آب و دانه من بود
هنوز داغ آتش زد دلم زبانه و شمع / زبان کشیده بشرح زبانه من بود
نشانه یافت دلم را به پیش غمزه خوش / چه تیرها که از و بر نشانه من بود
اشارتی که باسرار ناز بود و نیاز / همین میانه او و میانه من بود
رواج گفت جامی که مشکند انجا / ز گرمی نفس عاشقانه من بود

ساقیا بیار می که گل ز غنچه رو نمود / چون بگذرد بهار و پشیمان شوی چه سود
دوران گل چو دیر نپاید درین چمن / زان پیشتر که بگذرد آن زود زود بخش
دل آینه است و تفرقه زو رنگ زنگ / این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود
مطرب بساز عود که نه هر خلاصیم / از پای مال غصه بجز گوشمال عود
رای بزن که جز بسرانگشت مطربان / نتوان گره ز رشته امید ما گشود
گردون نیافت برین کهن لباس عیش / کاز ان نه از بریشم چنگست تار و پود
جامی بساز مرهم دلهای شو خویش / گر ریش سوز نیش حسد دیده حسود

ترانه‌های نخست و سرود های درود
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
بُعید مرتبه شاهی که صبح و شام بود
ز خنجر عدو ریزی او لعل تو فرخ مجهود
سحاب وار ده فیض عاطفت بادا
همیشه سایهٔ آن بر جهانیان ممدود
زبان توبه و دل مایل می ساقی
نشود هم از این توبه شراب آلود
صفای صفوت جام تو دیده صوفی
به پیش او چو صراحی نهاد سینه سجود
بیا بپرس عشرت ما چاک شد مغنی کو
که یکه و بخیه زنند بر روی از بریشم عود
ز سر میکده جامی بنوش حاجت هوشیار
که حاجتست کلید در خزانهٔ جود

هر که از میکده عشق تو بویی شنود
تا ابد مست زمیه چون برود مست رود
وان که زین میکده بوی نشناسد [illegible]
اینقدر دولت او بس که بیابین کی گردد
کشت زاریست عجب عرصه هستی که درو
هر که ای [illegible] گشته خود دمی درود
یار پیشنی در ره مشکل و رهبر نایاب
سالکان ز دل از این خون شود و چون [illegible]
صاحب سایهٔ عشق تو دمی سایه
بر هم یابد و هم چون برود یابد بود
میکشم پیش خیال تو دل و جان چکنم
میهمان هر که بود حاضر و خوان هر چه بود
حاجت صوت مغنی نبود جامی را
جاودان بانگ سماع از دل خود می‌شنود

خوش آن مقام که در روی دلی فرو آید
ز حسن منظر او دیده‌ها بیاساید
امید مقدم یاران بود که پا کاز
درین خرابه بگل دست همت آلاید
بنقش و خط چه تتبع ز خامه آرایی
چو در پستی بکمال خودش نیاراید

کشاده

گشاده دار در خانه که ز در بسته
برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید
گشای روزنه دل ز دیده تا نوری
ترا ز عالم بالا جمال بنماید
چو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل
کس از عمارت خشتش بگل چه آلاید
بر آستانه خدمت نهاد سر جامی
که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید

پرتو روی تو در باده گلفام افتاد
باده آتش شد از آن پرتو و در جام افتاد
آستین کرمت دید ز ساعد پر سیم
عاشق خام طمع در طمع خام افتاد
طبل خوبی چه زند پیش تو خورشید آری
طشت رسوایی او خواهد از این بام افتاد
نیست آیین لب لعل تو جز کام دهی
همه ناکامی من زین دل خودکام افتاد
دلق صد پاره و سجاده صد رنگ بده
شیخ ما بین که چه اعجوبه ایام افتاد
وقت آن رند خراباتنشین خوش که بخورد
چون دل خاص خوشش بر صف عام افتاد
نام جامی که شب از توشهٔ می داده فروش
چه خطا رفت که از دفتر ایام افتاد

هم سبو وآن شیشه کش ز پی سنگ شکستن
چو بی لعل لب شیرین دهان خویش دم زند
صبا آشفته شد وقت سحر زان طره و عارض
بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن ریزد
امید مقدمت میداشت فراش چمن بوسی
که فرش سبزه می‌افکند و چتر نارون ریزد
بتو غنچه همی ماند و در باغ و من از غیرت
همی میرم که باد خوش بوسه مردم [illegible]
بصیرت یافت هر بی دیده چون یعقوب اگر باد
چه یوسف بر مشامش از تو بوی پیرهن ریزد
دل جامی ز تنگ آن دو لب گنج گهر گشتی
اگر قفل خموشی بر در درج سخن ریزد

ز شوقت نفس زنم دم زبانم بسوزد | صبوری کنم پیشه جانم بسوزد
بیارم ز دل آتشین اندرون | که ترسم برون دهانم بسوزد
چه بالای عشقت گشایم دکانی | که برق غیرت دکانم بسوزد
چنان گرم گشت از تب دوریم تن | که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد
گر از خون دل بسترم تر نگردد | ز تابش تن ناتوانم بسوزد
چسان خرقه غمت طی سازم که لقمه | ز تف درون درد نامم بسوزد
چو در دفتر اشعار جامی نویسم | ز بس شعله کلک بنانم بسوزد

صبا چو حلقه آن زلف تابدار گشاد | گره ز رشته جانهای بیقرار گشاد
ز ذوق بوس هوای کنار دست بباغ | که غنچه کرد دهان باز و گل کنار گشاد
بهار شد سوی بستان گذر کنی گر سر | گره داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری | ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد
ز سرو و لاله تماشای قد و روی تو کرد | چو باغبان بچمن چشم اعتبار گشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن | زبان بوصف تو بر طرف لاله زار گشاد
بغیر یار نه بینم درون پرده کسی | قضا چو پرده غربت ز روی کار گشاد
ز شهر عشق سوی کعبه جامی را | که پای تا بغربت در آن دیار گشاد

یار هر دم سر بازار دگر می‌طلبد | چشمها چار و خریدار دگر می‌طلبد
کس نیارد که زند کار سری آن دم و او | گرچه هر لحظه سر و کار دگر می‌طلبد
داد بر باد هوا دین و دلم را واکنون | بهر این کار هوادار دگر می‌طلبد

صد گر

صد گرفتار بهر حلقه زلفش پشت | از پی جسته هوادار دگر می‌طلبد
یافت دل دولت جاوید بیک بار ز رخش | وز خدا دولت بیدار دگر می‌طلبد
واعظم گو همه از دولت فردوس خبر | دل من بوی ز گلزار دگر می‌طلبد
جامی آن به که ز تو خوش بود و قسمت دگران | بهر خود دفتر اشعار دگر می‌طلبد

بناز سرو و آن شوخ و باز می‌نگرد | نیازمندی اهل نیاز می‌نگرد
بصد نیاز کرشمه ناز هر رقیب ولی | نیاز عاشق مسکین بناز می‌نگرد
ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان | ز بهر لطف سوی ترکتاز می‌نگرد
ندیم سرو و گل باغبان چو او دم صبح | بباغ خویش نشیب و فراز می‌نگرد
بکارسازی وصلش گذشت عمر ولی | بسوز زد که سر گرم کارسازی نگرد
نظر بعرض سپاهست شاه غزنین را | دلی بهیچ دل در ایاز می‌نگرد
برو جمال حقیقت مشاهد جامی | بصورت ار چه بحسن مجازی نگرد

کی بود کی که ز خوان تو صلایی برسد | ور نوال تو نوایی بگدایی برسد
مرض عشق تو شد صعب و از آن جان بغم | گر نه از وصل تو شفایی برسد
گره غم شد دلم نام تو گویم باد | بو که در گوش از این نام صدایی برسد
دل کجا مطلع انوار جمال تو شود | گر نه این آینه را از تو جلایی برسد
برتر از افسر شاهیست کله گوشه فقر | عاشق آن به که بهر سر و پایی برسد
رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون | تا شد از محمل او بانگ درایی برسد
می‌رود جامی دلخسته ولی تا نبرند | نیست امکان که درین راه بجایی برسد

هر شب تیر غمت بر دل شیدا آید   گر فغانم به سما هم بثریا نرسد

آنکه وصل تو ام امروز بفردا انداخت   دارم امید که امروز بفردا نرسد

سنگ بر سینه زنان میرود و ناله کنان   سیل از آن بیم که ناگاه بدریا نرسد

ای دم پیر طلب چاشنی عشق که بحر   رشح او بی مدد ابر بصحرا نرسد

محنت بادیه کش گر هوس کعبه کنی   کس بدین عیش مهیا بتمنا نرسد

همت خویش قوی دار که مرغ دل تو   جز بدین بال بسر منزل عنقا نرسد

نفخ روح القدس از هر نفسی مطلب   نزل این فیض جز از خوان مسیحا نرسد

هر چه در وقت رسد باش از آن خوش جامی   کانچه در پرده غیبست رسد یا نرسد

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد   ساقیا می ده که کار ما چو زلفی آشفته شد

جرعه صافی نمی‌بینم مدام از ساغرا   دل ز شورش جان ز آشوب و روزگار آشفته شد

خواب گم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب   زانکه این دولت نصیب چشم شب آشفته شد

چند می‌پرسی که شاه عشق را منزل کجاست   خانه آن دل کز گرد خواطر رفته شد

راز پنهان به که بردار فنا حلاج را   آن همه رسوایی از یک نکته نهفته شد

خنده زن در روی من یکبار چون گل صبحدم   خرم اندر دل گره زان غنچه ناشکفته شد

جامی از گوشش که اطفال بود در یتیم   خاصه این گوهر که الماس حقیقت سفته شد

بتوبه شیخ هوس مرا هوس شد   چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد

که بت طاق خم ابروت تعالی الله   که سجده‌گاه دل و جان صد مهندس شد

خراب

خراب گشت بوحدت سرای هجر دلم   خیال روی تو تشریف داد و مونس شد

چو سرو ناز که گشتی بباغ و گرد ز تنت   عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد

ندای پیر مغان باد نقد همت من   که مس ز دولت او کیمیای این مس شد

متاع فقر طلب لیک از آن توانگر دل   که هرچه داشت پی صرف گرد مفلس شد

چو گشت مدرسه هیچ زبان لب سخن   عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد

صوفی ز خانقه بخرابات میرود   زانکه نه ره بمأمن آفات میرود

عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد   اکنون پی تلافی مافات میرود

نعلین هر دو کن شده ز پای سعی   موسی صفت بطور مناجات میرود

ما را طواف کوی مغان باد منتهی   هر جا سخن ز سیر مقامات میرود

هر دم علای نفی سوی بحر نیستی   دل بهر شست و شوی اضافات میرود

وانکه درون زورق الا گرفته جای   پاک از همه بساحل اثبات میرود

جامی سرود بیکده با بی چراغ و   این راه را بلطف کرامات میرود

بابای کوچ کرده ز دل ناله میرود   قطره ز دامنم بر شک زند و ناله میرود

دم در کشم که راه بجایی نمی‌برد   بر زبان هر چه بس ناله میرود

زان ماه چاره که شد دل از آتشش   ما را ز دست حاصل چل ساله میرود

بی روی او بسبزه گلم نیست میل آنکه   خونم ز دیده در قدح لاله میرود

حال لبش حرارت دل می‌برد ولی   تا تب از مریض به تبخاله میرود

باران اشک ماست شهر کجا سخن   زان روی چون به دفتر خون هاله میرود

با طبع من ز نکته سرو فرزدکان — آن سیه رو که با چنین شعرا میرود
جامی عروس طبع تو زیبی دگر گرفت — تقصیر در ولایت لاله میرود
کلک تو نیست نه بخراسان نه اشعر — کلبانک آن بجز و بنکاله میرود

نه آفتاب برشکم که زیر پای تو افتد — ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد
سبه بلا که رسد از تو شکر گویم — مرا عطاست بهی که از برای تو افتد
بچتر شاه کجا سر در آورم که ز فرقم — بسست سایه لطفی که از گدای تو افتد
ز خاک سرو بروید ز سرو دل چو صنوبر — چو سایه دور بسی از قد دلربای تو افتد
اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد — بخانه که نه همسایه سرای تو افتد
ز سینه کرده سپر چشم انتظار ایم — بود که بر سپرم ناوک جفای تو افتد
بود ز نخل سخن میوه ریز خانه جامی — امیدواری از آنکه آن نوای تو افتد

گرچه صد جان در ره جانان زیان خواهیم کرد — هرچه خواهد خاطر آن آنچنان خواهیم کرد
در رهش جنید هر از ناله ما زنجرس — اندک اندک با خود او را مهربان خواهیم
چاره سازان ما نشد کس ز همه سودی — بعد ازین روی دعا در آسمان خواهیم
آشنایان جهان را نیست آیین وفا — آشنایی با سگان آستان خواهیم
نیست غیر از داستان او زبان را هیچ کام — تا زبان باشد بکام آن داستان خواهیم
ناوک او کرده جا در استخوان ما چو مغز — قوت جان زین پس از آن استخوان خواهیم کرد
بس که در وصف لب شیرین او شکر — نام جامی طوطی شکر زبان خواهیم کرد

کرمی

گر عشق بذات مینماید — گاهی بصفات مینماید
بی پرده یکیست ذاتش اما — در پرده ز ذات مینماید
در پیش بطون و سر وحدت — بی صبر و ثبات می نماید
از بهر ظهور در مراتب — شیرین حرکات مینماید
هرچند مجرد از جهات است — در جمله جهات مینماید
بحریست محیط و چون زند موج — در شط و فرات مینماید
می باش قتیل عشق جامی — کین به ز حیات مینماید

عارف که سخن براه گوید — الله و لا سواه گوید
اثبات وجود خلق با حق — در طور یقین گناه گوید
هرکس که شود مرید عشقت — اول کم مال و جاه گوید
هرچند قد و طیلسان بسازد — ترک کمر و کلاه گوید
بر یاد تو زار زار گرید — در شوق تو آه آه گوید
کاری نه که عاقبتش تباهی — آن را عمل تباه گوید
خواهد خط تو چو شب سیه — پیش رخ تو چو ماه گوید
چون ماه رخ تو دید جامی — کی وصف شب سیاه گوید

میان بالا و رخ بر سر زمین کان نازنین — نگرد ز سایه او پس و خیزد بایمن
کنم از پرده های دیده و دل فرش راه او — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین
بشر باوست اگر تلخی کند از وی چه غم — زهی نادان کسی کز باده به الکشن جوید

ز نزاندوه شد چون موی چنگ مویه گر گوتا | گشاده موی و بر حال من اندهگین مویه
ز هر سخن که جز در قبله دوست شنیده گوش | چه بیند ار روش ما خوی خجلت از چمن مویه
مشام جانش اندر چین زلفا و به بستان خوش | که در دست گرهگیر نافه آهوی چین تو
مغنی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود | ز بزم روشنان ناهید بر روی آن زمین تو

نه همین وقت مرا عشق تو مشوش دارد | کیست در دور جمالت که دلی خوش دارد
جمع در دور نیست عجب زلف ترا صوفی وار | شانه اش جمع کند باد مشوش دارد
دل به حلقه جدا گشته از زلف تو ام | دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
ابرش سرکش تو کش جدا از نعل آتش | من دلسوخته را نعل در آتش دارد
دارو دانه کاسه چشم سرخوشی کارمی | هر که در راه پری بر سم ابرش دارد
آفت جان شود و شور جهان هر که چو تو | لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد
میل طفلان سوی نقش است از آن جامی | بهر تو چهره به خونابه منقش دارد

نسیم باده به جان مژده حیات دهد | لب پیاله ز غمهای خطا نجات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن زان پیش | که دور چرخ به تاراج حادثات دهد
سلوک عشق محالست بی ثبات قدم | قدم به صدق نه ای دل خدا ثبات دهد
رسیده به نصاب جمال با لب نوش | بگوی تا به فقیران خود زکات دهد
برات بوسه طمع داشتم ندانستم | که خط سبز تو بر جان من برات دهد
براه کعبه وصل تو آب دیده من | به تشنگان حرم جرعه فرات دهد
به خاک پات که چون درسی ز ره بگذار | که بوسه دو سه جامی به خاک پات دهد

هر که پیشم

هر که پیشم که پس زانوی غم آکشد | میرم از غم که مبادا ز غم آزار کشد
با وجود قد رعنایش گر از آه مرا | دل به طوبی کشد از همت کوتاه کشد
هر که از پیرهنش نکهت جان یافت کجا | منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
آگهی جوی درین باده که استاد ازل | رقم عشق به لوح دل آگاه کشد
که مرا زار بکش که همه شهر بکش | سر ز حکمش نکشم خواه کشم خواه کشد
بیکنم شب همه شب از غم او ناله آه | چون اسیری که نفیر از ستم شاه کشد
گر نه جامی به بلاییست گرفتار چرا | هر شب نعره زند گریه کند آه کشد

دمبدم خونم ز دیده بر گریبان می‌چکد | می‌فشانم چون گریبان ز آب دامان می‌چکد
می‌نویسم وصف لعلش وز نی کلکم چو شکر | آب حیوان می‌تراود در شکر جان می‌چکد
از شکاری نیست هر یک از دل صاحب دلست | قطره قطره خون که تیرت را ز پیکان می‌چکد
نیست اشک این بر رخم در سینه پیکانهای تست | آب گشته ز آتشم و اکنون ز مژگان می‌چکد
پیش رویت گر زدم آه و شدم گریان چه عیب | موسم گل می‌درخشد برق و باران می‌چکد
از خوی رخسار تو یا جرعه لبهای تست | هر نم لطفی که بر خوبان بستان می‌چکد
شیشه سبز فلک را ساخت جامی پر گلاب | بس که آبش چون گل از اوراق دیوان می‌چکد

بهر خانه کآن نازنین می‌نماید | بچشم بهشت برین می‌نماید
به هر جا که او بر زمین می‌نهد پا | سپهر عالی بر زمین می‌نماید
چه سود دستانم که سیمین ساعد | چو دل در برش آهنین می‌نماید

چو ابرو نماید به پیشانی سویش | که غارتگر عقل و دین پیشانیست
مزن طعن لیلی که بستست مجنون | که لایق به مجنون چنین پیشانیه
ز سر میرود هوش مجنون چو لیلی | ز خیمه برآرد چنین پیشانیه
خطا از که دیدست زاهد ندانم | که دیوار و انگشت چین پیشانیه
چو از عشق و درد دل گشادی ندارد | تمام حالتش در چنین پیشانیه
سزا آفرین بر تو جامی که طبعت | درین شعر سحر آفرین پیشانیه

ازان با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد | که پرویز از لب شیرین دو دست اندر شکر دارد
وزان در بادیه حیران رود مجنون سرگردان | که در حی چشم لیلی جلوه با یاری دگر دارد
سوی باغم مخوان ای خواجه دهقان چه سود از گل | نه باغی در نظر آنرا که داغی بر جگر دارد
کجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریر آنکس | که خار اندر ته پهلو و خار از زیر سر دارد
چه حد چون منی از رخ کشیدن زلف مشکینت | بدین دولت که دارد ظفر یاد دگر دارد
به از تابوت محمل نیست در راه جانب محمل کش | گر از خاک ره تو آواره رود و در سفر دارد
به پیش تیر تو سینه سپر شد این دل نادان | نه چندین ناله از تیر تو دارد کز سپر دارد
هنر عشقست و دانایی به علم و عقل جامی را | خوش آنکس کو دل دانا و جان پرهنر دارد
شدی عاشق بپای دوست قد جانفشانی | نباشد عاشق آن کز دوست جان را دوستر دارد

دل نه خرم سبزه و گل زان نظر خرم چه سود | در درون جان جراحت وز برون مرهم چه سود
صورت آدم تن و معنیش جان و زشت رو | معنی آدم نداری صورت آدم چه سود
دل پراگنده داشت چشم از این و آن بستن چه سود | خانه را صد رخنه در دیوار و در محکم چه سود

پیش چشم

پیش چشم تیزبین عالم ندارد نقش عز | نیستی چون تیزبین نظاره عالم چه سود
تشنه را در بادیه چون کوزه زآب آمد تهی | گر زهاآب کرده چشمه زمزم چه سود
روزه مجرم سوخت کم ده وعده‌های روز وصل | سبزه چون شد خشک بر وی تری شبنم چه سود
نام حاتم می‌نهد بر خواجه مردم هیچ | خواجه چون ممسک بود نام حاتم چه سود
جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر | چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود
شاه نظم ار جامی چون نیامد دلفریب | از خط خوش بر عذارش چه خم در خم چه سود

اگر از عشق پروای نباشد | رهت با سوی کوتاهی نباشد
بحکم عشق زد ره را که جز عشق | درین ره آمر و ناهی نباشد
مرا بگسستن زبس مفتون عشقم | ز زاغ همای و جای نباشد
گدایی که از مقصود راه میل | به نیل دولت شاهی نباشد
چنان خود را در آگاهی کند گم | که آگاهیش آگاهی نباشد
نسیم پرده کش از روی معشوق | بجز آه سحرگاهی نباشد
چه حاصل از هوای وصل جامی | گر از خوبان هواخواهی نباشد

میشوم زنخ ز مژگان نازنینم میکشد | میکشد پیکان که نازنینم میکشد
پیش او چون سجده آرم از نگه گوید جفا | تا نپندارم کرشمه و ز نیم میکشد
میکنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش | اعتدال سرو و لطف یاسمینم میکشد
در خیال آن لبان خود گم شده جان هم | چون مگس غرقه شده در انگبینم میکشد
مست خوبان ناز بجز زین پیکن خطی | گرد آن رخ دود خط عنبرینم میکشد

گر نباشد بهره‌ام زان ساق و ساعد باک نیست
عزت دامان و رشک آستینم می‌کشد

من بهر او خوشم جامی و گر کین هم خاکم
گر به مهرم می‌نوازد ور به کینم می‌کشد

خط مشکین گر ز رخ آن نازنین سر بر زند
سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر بر زند

خط کزان لب بود موریست غرق انگبین
کز هزاران جان شیرین انگبین سر بر زند

چو نهالی کاو ز ابرو باشد آن موی شلم
کش کمانداری پی صید از کمین سر بر زند

دل گزان رخ سوی زلف آمد عجب آواره
کاو دل آرد رو به رم آخر ز چین سر بر زند

چون روم بی تو که چشمم یکه گل راحت باغ
هر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند

طره از عارض بگش تا صوفیان شهر را
از شب تاریکشان صبح یقین سر بر زند

داد جان دور از گل روی تو جامی غیبت
کز گلش چون لاله آه آتشین سر بر زند

بی تو جان زندگی نمی‌خواهد
عمر پایندگی نمی‌خواهد

چون خط خضر باده جو دیست
چشمهٔ زندگی نمی‌خواهد

بی رخ فرخ جمال فرخ تو
بخت فرخندگی نمی‌خواهد

دل پراکندهٔ دیده زلف ترا
جز پراکندگی نمی‌خواهد

شاخ سنبل چو خاک پیش خطت
جز سرافکندگی نمی‌خواهد

عذر شرمندگی ز روی تو ماه
جز ز شرمندگی نمی‌خواهد

بنده جامی جز از در تو بگوش
حلقهٔ بندگی نمی‌خواهد

بوی آن آشنا که می‌آرد
شرط یاری بجا که می‌آرد

گرچه ما را

گرچه ما را خبر نکرد و گذشت
خبر او صبا که می‌آرد

بجگر خستگان خار جفا
گل باغ وفا که می‌آرد

نامه او مثال عافیتست
سوی این مبتلا که می‌آرد

هجر درد و پیام وصل دواست
درد ما را دوا که می‌آرد

صد دعا می‌فرستدش جامی
یک جواب دعا که می‌آرد

هر مست که می بدست گیرد
زان نرگس می‌پرست گیرد

آن را که فکند ساقی از پای
جز ساعد تو که دست گیرد

با قد بلند سرو خود را
پهلوی قد تو پست گیرد

گر عشق تو بر فلک نهد بار
پشت وی از آن شکست گیرد

از زلف تو بخت کار ما را
تعلیم گشاد و بست گیرد

هرچند که هست ماه از لطف
صد مایه دل بشکست گیرد

جامی که دو جام می که خود را
از لعل لب تو مست گیرد

دور از آن لب اشک من سرخست و چشمم سفید
کم شد از هجران شراب لعل را ساغر سفید

گر به دام پیسه‌ای راهزن دارد بخت من
زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید

بر بناگوش کشید زلف سر خود را فراز
همچو هندوی برهنه گشته بر بستر سفید

ریخت از تجلی روی تو باران نور
خانهٔ چشم و دلم را سقف و بام و در سفید

صفحه از مصحف خوبست آن روی و عذار
زاستخوان کشتگان را عیبت سر تا سفید

ای که می‌پرسی ز راه کعبهٔ عشقم نشان
یکطرف از روی نوشته یکطرف دیگر سفید

در لباس خط و کاغذ گشته جامی بود / زعروسی جامهٔ مشکی کرده چادر سفید

تا صبا طرّهٔ شبرنگ ترا برهم زد / روزن کار دل آسودهٔ ما برهم زد

شاخهای گل و نسرین چو بخوبی گردد / با تو دعوی همه را باد صبا برهم زد

درد بیماران شد امید دوا گرچه طبیب / دفتر خویش بسی بهر دوا برهم زد

چشم بیمار جهان مشک ختن هر چند / نسخهٔ چهره‌گشایان خطا برهم زد

صد سبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک / هرچه ما ساخته بودیم قضا برهم زد

بر صف دردکشان محتسب شهر گذشت / سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد

جامی آن سرو جز اوصاف رخ تو ننوشت / گرچه صد ره چو گل اوراق مرا برهم زد

ببزم وصل ما و من نگنجد / بجان شو کانجا تن نگنجد

میان عاشق و معشوق تنگ است / چنان صحبت که پیراهن نگنجد

دل تنگم چه جای محمل عشق / شرر در چشمهٔ سوزن نگنجد

ز داغت دل چنان پر لاله باغست / که در وی سوری و سوسن نگنجد

ز لعلت دم بدم چندان در آتش / فرو ریزم که در دامن نگنجد

ز دود دل چنان شد خانه‌ام پر / که نور ماه در روزن نگنجد

خیالش را مکن جامی بدل جای / بساط شاه در گلخن نگنجد

ساقی ما دوش جام ما بر سر انصاف بود / با حریفان چون صراحی باده در دن صاف بود

چشم مردم‌دار و لب خندان و دار و پر کرم / هر محبت دیده کان مجموعهٔ الطاف بود

نامه از

نامه از آهوی چین بوی غزالم گرچه خود / مشکش اندر نافهٔ مشکین نافه‌اش در ناف بود

شد ز جام باده روشن دل فقیه مدرسه / گرچه سر تا پای غرق ظلمت اوقاف بود

شیخ شهرت جو که میدان معارف آمد زد / هرچه گفت از وجه حال خویش کبر و لاف بود

برکناری از جهان کاو را ده عزلت نیافت / تا ز عزلت نشانه عنقا مقام حریم قاف بود

گشت اسرار حقیقت جامی از میخانه خواست / چون کشف تفسیر این آیت نه در کشاف بود

یار رفت و خیر بادی هم نکرد / زین فراقش کشته یادی هم نکرد

بر مراد خویش رو در ره نهاد / رو بسوی نامرادی هم نکرد

بنده بودم بگوبش خانه‌زاد / فکر حال خانه‌زادی هم نکرد

در قفای او دویدم همچو اشک / مرحمت را ایستادی هم نکرد

وز پس رفتن من غمدیده را / شاد چه بود دیدنم شادی هم نکرد

نامه بر بال مرغی هم نبست / پرسشی همراه بادی هم نکرد

جامی از پی دادن جان جهان / داد جان صد بار و دادی هم نکرد

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند / زان سر زلف سیه مگر زنجیرش کنند

شاهد حالی ز صورت کی تواند دل ربود / تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند

کی بود در وی نهفتن قصهٔ شوق ترا / بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند

آنکه باشد همچو تیرش رحمتی بایستی / عاشقان کی مرحمت بر کشتهٔ تیرش کنند

جان عاشق از ملامت قوت گیرد پاک / جز مسلسل زلف تو روزی که تعبیرش کنند

چیست پیدا در رخت ها بینش آن / گر نه از تقلید یاران ترسم که تکفیرش کنند

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند
خرد بدعوی عشق توام چه عیب کند

اگر نه پرده گشاید بخنده لعل لبت
کرا مجال که ادراک سر غیب کند

بجیب چاک ازان پاکدل برد چو کلیم
که نور غیب طلوع از چاک جیب کند

سواد فقر بلاست زلف بر رخ تو
که پرده داری نور دل صهیب کند

تو ای صحیفه لاریب و در شمایل تو
بجز معاینه دور از یقین که عیب کند

چو شمع شجره موسی ز تجلی دوست
چو وصل آن شجر از شعبه شعیب کند

شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی
کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

و هم دیده که خون تو نیز زد
دل خون گشته برون میریزد

دل یکی قطره خون دیده ازو
سیل خون زین همه چون میریزد

در تنم می فکند زلزله سحر
از دلم صبر و سکون میریزد

دانه خال تو در آب و گلم
تخم سودای جنون میریزد

خرم از دین که با دوست رود
چون می از جام نگون میریزد

لبت از فتنه غبار مرجان
از خط غالیه گون میریزد

بی لب تو جامی ناب
میخورد وز مژه خون میریزد

زنده ره طلبی گر آمدن سوی تو ما
بپا بگو بسی پسرو تو خویش را رسانند

چنان ز چشم تو بیمار شد که از شبنم
شکوفه‌ها بآن کس به نیم آب چکانند

نهال سرو روان گر رسد بچشم چشم
بیاد قد تو آنکس بر کنار دیده نشانند

زهره پسر تو بتو چه سود فلک را
چو تیر آه دل من ز مهر و مه گذراند

غمی که داده ام از نصیب بر گردان
که از کریم نشاید که داده باز ستاند

حباب وزر چه باشد بخیل اهل کرم را
خوش آنکه هم بخورد هرچه یافت هم بخوراند

میان آتش و آب از غم تو دلشده جامی
ز سینه شعله فروزد ز دیده اشک فشاند

یا رب بخانه که شب تار در رود
خورشید و ماهش از در و دیوار در رود

شهری درون خانه خریدار او بجان
مردم چه حاجتش که ببازار در رود

عاشق بخانه در نرود حور عین طلب
گر در رود برغبت دیدار در رود

بگشای تار مو که گریزد بناف مشک
نافه بناف آهوی تاتار در رود

هر سینه بشوق تو چمن بس که بگذرد
چون گل مرقعش بسر خار در رود

مشتاق گل ببوی تو چندان چو بشنود
از راه جو چو آب بگلزار در رود

سوزن بی لباس سنگ گریزد کسی
لاغر تنم چو رشته بسوفار در رود

آهسته کش کمان که مباد اگر کنه
تیر تو چون بسینه افگار در رود

جامی بدور لعل تو مردم ز صومعه
آید برون بخانه خمار در رود

اندیشه جمال تو حیرانی آورد
سودای طره تو پریشانی آورد

ما را چه کار با سر و سامان که عشق
در کار عقل بی سر و سامانی آورد

گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر
کاری چرا کنم که پشیمانی آورد

شبها بباغ بی گل روی تو نام
مرغان خفته را بسحرخوانی آورد

دور از تو خانه گل و آب چشم سیل
نزدیک شد که روی بویرانی آورد

باجان برلب آمده آواز تیغ تو | آوازهٔ خلاص بزندانی آورد
جامی ببند دیده که آن طاق ابروان | صد رخنه در بنای مسلمانی آورد

زلف تو ماه را بسیه‌پوشی آورد | شب را و روز را بهم آغوشی آورد
لعلت ز خط سبز چو ساقی شود بزم | خضر و مسیح را بقدح نوشی آورد
بیخود شدم ز لعل تو آری همین بود | خاصیت شراب که بیهوشی آورد
چون در قبا خرام کنی شوق خدمتت | ارباب خرقه را بقباپوشی آورد
از یاد رفته‌ایم که می می‌نخورم | پستی مباد از تو فراموشی آورد
هر جا رسی چو شاه رقیبت به پیش راه | بر عاشقان سپاهت چاووشی آورد
بر طوطیان هند ببندد زبان نطق | جامی چو رو بسحر سخن کوشی آورد

نه در کوه این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌خیزد | ز سنگ و آهن اندوه دل فرهاد می‌خیزد
خیال عارض و بالای تو تا بسته‌ام هر دم | ز باغ خاطرم گل سیه و شمشاد می‌خیزد
بگلگشت چمن چون می‌نشینی ریز ریز از سبزه | بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد می‌خیزد
ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم می‌کند ریزی | هلاک صید نه از خنجر صیاد می‌خیزد
بجوانه ریشه در دلی کز غم تشنه خنجر | نفیر خنجه‌ای از خانه آباد می‌خیزد
چه می‌آید ز نشتر با اسیری حاجت زخمی | ز جان هر اسیر آواز رحمت باد می‌خیزد
غزالا از غم عشق بتان ده جا شبی نی | سرود درد ناک از سینهٔ ناشاد می‌خیزد

آنکه خود در ولا داش داغ نهانم تازه کرد | سبزه از لبش بخاست جانم تازه کرد

گربنارد

گر بنار و ندی چکان رخسار او باران لطف | روضهٔ امید خود را کی توانم تازه کرد
با سگانش دوستی شرح وفای من بگفت | در صفت صاحب وفایان داستانم تازه کرد
از تف دل بود خشک ماند در دهان من زبان | همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد
دوش دیدم شاخ طوبی با باغ سدره خواب | آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد
حسن او در منصب عشقم نشانی داده بود | از خط مشکین عذار او نشانم تازه کرد

خطت کز طرف نسرین سر برآورد | بتاراج دل و دین سر برآورد
لبت آن نمکین خاتم سلیمان | کزان جا مور مشکین سر برآورد
دلم آواره شد زان عارض و زلف | بروم افتاد و از چین سر برآورد
نبگر غمزه‌ات در خواب دیدم | که پیکانم ز بالین سر برآورد
چو شد سبزه با دخاک تربت اندر | گیاه مهر شیرین سر برآورد
چو سر در حلقه زاهد وصف جنت | شنید از من بتحسین سر برآورد
بدل فقر جامی پای پیچید | ز جیب عز و تمکین سر برآورد

هر شب تو بمه روی بسی تنگی آرد | بر شمع تو پروانه پروانگی آرد
سوی تو ز فلک چون ز مکنات تو رسیم | خورشید زمینی و مه خانگی آرد
باشد سر مردان ره تست خاک کو خوش کش | گر زه به دست از سر مردانگی آرد
دست من و پیمانه ازان پیش که گردون | آب و گل صورت پیمانگی آرد
از آب سخن گوهر دندان تو جویم | تا انصه روی بهر دانگی آرد
از صبر و خرد کی شود ام کار به پایان | گر مرد و مرا عشق تو بیگانگی آرد

جایی مکن اندیشه خوبان پری روی — کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

یار ما عزم سفر کرد خدا یارش باد — در خطرهای سفر جمله نگهدارش باد

گر ببیند دگره و باره گر بگشاید — در همه دولت توفیق مددکارش باد

قیمت صحبت او نقد دو عالم کرده — جان پاکان بهمین نرخ خریدارش باد

هیچ دو سیتی بگرفتاری عشقش نرسد — هرکجا جان و دلیست گرفتارش باد

گر بحر صفا نیست جز اسرار غمش — سینه در صدف گوهر اسرارش باد

حسنش آنجا که نهد عشق گرمی بازار — ز آتش سوختگان گرمی بازارش باد

گفت صد شور و خوش از وحشت هجران جامی — مونس دلخستگان دفتر اشعارش باد

دل با غمت آشنائیم داد — ز صبر و خرد جدائیم داد

شب می‌مردم خیالت آمد — وز چنگ اجل رهائیم داد

تا به ز درونم آفتابی — تا داغ تو روشنائیم داد

باد سر زلف از رگ جان — تعلیم گره گشائیم داد

گرد آینه رخت تجلی — آیین خدانمائیم داد

به نامه عشق تو خلاصی — از تهمت پارسائیم داد

در یوزه کوی تو فراغی — از حشمت پادشائیم داد

سنگی که زدی پی شکستم — خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزل جامی اسا — آهنگ غزل سرائیم داد

باز ازین راه صدای جرسی می‌آید — کز پی ازین منزل معشوق کسی می‌آید

دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد — همدمی میرسد و همنفسی می‌آید

چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور — شعله نور بسر وقت خسی می‌آید

طوطی از رشک چرا جان ندهد کز لب دوست — شکر کام نصیب مگسی می‌آید

پایه عشق بلندست همین بس که از و — در دل امیدی و در سر هوسی می‌آید

یار گفت از پی اخلاص بزن بر در من — سر زنان جامی در مانده بسی می‌آید

کشتمش هست بغیر یاد ز درد دل — با ره گرد و بفریاد رسی می‌آید

نی رخ آن مه جبینم چهل و دین میکند — هرچه با من میکند آن زلف مشکین میکند

گرچه من دست طمع زاین دین و دلبری بشوی — عشقبازی با چنان بت هرکه آیین میکند

مهر و رزی چشم چون دارم چنین کافرکیش — غمزه را بهر و رزان خنجر کین میکند

طعن چه سکینی مزن بر من که استیلای عشق — مرد را گر شاه آفاقست مسکین میکند

میخرامد آن سهی سرو و زهر سو صد بلا — خاک پایش سرمه چشم جهان بین میکند

از خدا چون مرگ خود خواهم بیکو بید — کین دعا کم کن ولی آهسته آمین میکند

سوی جامی دار گوش هوش کز نظم دری — نوک کلکش نکته‌های عشق تلقین میکند

آمد از ملک عشق لشکر درد — مرد باید کنون که گیرد مرد

شد بادی نه گرد عشق و زنی — که برآمد ز خاکساران گرد

فارغند از دیار و از اغیار — یاد ما هرچه کرد با ما کرد

هرکس از خم عشق یافت نمی — عاشق و اشک سرخ و روی زرد

نفس عاشقان جهانسوز است ٭ کار افسرده کان بود دم سرد
کاست جانم پی فزایش دوست ٭ چشم بگداخت هر که جان پرورد
جامی از غیر دوست فرد نشین ٭ دوست فرد است دوست دارد فرد

سبزه از طرف چمن میخیزد ٭ خطت از برگ سمن میخیزد
لاله باغ تو خفته است بخاک ٭ زان بخون غنچهٔ کفن میخیزد
گر پی سنگ سر نهند تن زدست ٭ جان روان از پی تن میخیزد
میشود صاعقهٔ خرمن صبر ٭ شرری کز دل من میخیزد
یا رب این نکهت مشکین ز صبا ٭ یا ز صحرای ختن میخیزد
نه که بوی نفس جانانست ٭ کز اطراف چمن میخیزد
گفتمش جامی و وصف سخنت ٭ از سخن گفت سخن میخیزد

آن پری چهره چو گلگشت لب جو میکرد ٭ بلبل از شاخ سمن وصف رخ او میکرد
صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش میزد ٭ باغ را نافه پر از نافهٔ آهو میکرد
از نه آرزو زبر جیب ترنج زنقش ٭ که بیازیچه زنارنج ترازو میکرد
آدم آرزو که مسجود ملایک شده بود ٭ با خود اندیشهٔ آن گوشهٔ ابرو میکرد
ای خوش آن شب که منش دست کمر میکردم ٭ طوق اقبال من از ساعد بازو میکرد
نقش هر آرزو از لوح ضمیرم میشست ٭ در تمنای خودم یکدل و یکرو میکرد
گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت ٭ دوش دریوزه از آن لعل سخنگو میکرد

تو تنگ

تو تنگ چشمی آن شوخ بین چو ناز کند ٭ گر چشم سوی محبان بصر فراز کند
چو التماس نگاهی کنم بپوشد چشم ٭ چو آن بخیل که در بر گدا فراز کند
کنم ز زنده شدن روز وصل اگر کوتاه ٭ شب فراق ز دیر آمدن دراز کند
مرو بصومعه گر سوی خود گشاده مباد ٭ گر روی اهل حقیقت بسوی مجاز کند
چه سود روی بمحراب کردنم چو مرا ٭ خیال ابروی او رخنه در نماز کند
هر کسی شود آمیخته چو شیر و شکر ٭ بسان آتش و آب از من احتراز کند
مخواه چاره ز کس جامیا که کار تو است ٭ گر بی میانجی اغیار کارساز کند

لعل لبت چون بزبان می آید ٭ آب حیاتم بدهان می آید
هر نفس پیش لب جانبخشت ٭ خضر بدریوزهٔ جان می آید
رخش جهان بر سر ما میرانی ٭ فتنه رها کرده عنان می آید
چهره چه گل گرد چمن میکردی ٭ بلبل مسکین بفغان می آید
بی گل تو جلوهٔ سوسن ز چمن ٭ سخت ترا از زخم سنان می آید
گر بلا شد غم عشق تو ولیک ٭ بر دل عاشق نه گران می آید
در صفت لعل لبت جامی را ٭ چون گهر چه رنگین سخنان می آید

ناله و درد ناک می آید ٭ زین دل چاک چاک می آید
چون ننالد که سر دم از تو بر او ٭ زخمهای هلاک می آید
می نهی پا بخاک و بوی خوشت ٭ تا قیامت ز خاک می آید
از تن هر شهید در رهت ٭ بانگ روحی فداک می آید

مرغ دل در شکنجهٔ زلفت / شب همه ترس و باک می آید
بحریم درت ز دود خیال / دمبدم در طپاک می آید
یار پاکست جامی از بخت / از پی عشق پاک می آید

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند / دیده از آب روان و سبزه روشن میکند
خانهٔ دلرا که از دود پرستان تیره بود / در حریم بوستان از دیده روزن میکند
همچو نرگس می نهد بر کف بعشرت جام می / پای سرو و در سایهٔ گلبن نشیمن میکند
می نشاند گلرخی با لاله رویی پیش خویش / گردش از گل توده وز لاله خرمن میکند
با سپاه محنت و غم بر سر جنگست باغ / زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند
می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور / وز بخورش گل عبیر جیب و دامن میکند
گر صراحی ریخت خون توبه جامی چه باک / هر زمان خون دگر زینسان بگردن میکند

شهید داغ تو فرد از گل چو لاله برآید / ز شوق بادهٔ لعلت بکف پیاله برآید
چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان / فغان ز جان شهید هزار ساله برآید
قلم بوصف بتان کرد و صد رساله نوشتم / نخست نام تو از صد صد رساله برآید
رساند نامهٔ تو پیک لیک کار که از آن / نگار خوان نوالت بیک نواله برآید
چو کام دل ز تو خواهم حواله با دگری کن / که کام عاشق بیدل ازین حواله برآید
چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی / چو ژاله بر سرو پیشم بشکل ژاله برآید
ز داغ هجر تو نالان چو جامی ار شکنندش / ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید

چه جور بود که بر ما مه صیام نکرد / کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد
کدام سبزهٔ امید را که خاک نساخت / کدام میوهٔ مقصود را که خام نکرد
رمید ناقهٔ رام طرب ز بند لثام / ز تار چنگ چو اشترش زمام نکرد
مقلد نه همه خاص و عام و عادت / جز آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد
صیام چیست ز جام شراب محرومی / خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد
بچاشت روزهٔ خود را بباده کرد افطار / حواله اش چو سفیهان بوقت شام نکرد
ز زیرکان ز پی اعتراض بر جامی / بمقتضای چنین صوم اگر صیام نکرد

شب کجا رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد / بس که کردم گریه حیرانم که چون آبم نبرد
چون غریبان شب نیفتادم بکنج مسجدی / کارزوی ابرویت تا طاق محرابم نبرد
نقش تو آمد چنان شیرین که هرگز ذوق آن / از دل و جان تلخ گوییهای احبابم نبرد
از ره عشقت نه دم باز سر هرگز قفا / ور رگ جان زلف تو افکنده قلابم نبرد
در شب زلفت گم گشتم گر مه عارضت / پیش پس ره چراغ از نور مهتابم نبرد
جست و جوی کرد همه وصل تو کردم عمرها / از جهان رخت بقا جز درد نایابم نبرد
جامیم من تا بدیدم جام میگون لبت / سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود / ز تفت شب شده روزم ز گل چراغ چه سود
بباغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل / بغیر خار چه حاصل بر دل ز داغ چه سود
جمال عارض خط خوش بپیش نظر / نظارهٔ گل و سبزه و باغ و راغ چه سود
صبا ز حلقهٔ زلفت نکشته نکهت بوی / ز نافهٔ آهوی چین مشک در دماغ چه سود

ز دل که برد دهانت نشان نمی‌پرسم / نهاد گم شده را در عدم سراغ چه سود

چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می / ز شغل اهل جهان جو را فراغ چه سود

نوای عشق ز جامی نه از حسود شنو / چو نیست نغمهٔ بلبل نفیر زاغ چه سود

گرچه اندازد ز شاخ سدره امیدم کمند / دست گر تا هم ز تار زلف آن سرو بلند

تا چرا آن لب بحلوای شکر آلوده شد / بر لب نگار از گلهٔ خشکی میرند هر لحظه قند

گر بر آمد لعل آن لب کان آن حلوای ها / بو چنان کز هر نشد فیروزه سر کوکان بکنند

تا مشام دور از آنه بر بساط شوق او / پای کوبان گرد هم خروشان همچو بر آتش سپند

ز صحابه‌ام هم که ز باده باز آنکه کرد / بند بر گوش هم صدای صوت مطرب چون ترانه

تا سگان کوی در روزی من پهلو نهند / زیر دیوارش چو سایه خویش الوند

عاشق آن گلرخی جامی که گیری گل بدست / خرقه فدین را الحشت در دست خود بینند

کسی که بر سر زلفت شمار میکند رد / از او بپرس که با چه حال میکند رد

به روز هجر تو راز جز این میکنم / گرد همچو دو صد چو سال میکند رد

بمجلسی که تویی بی نقاب هرزه سحاب / نقاب کرده بعد انفعال میکند رد

چو بی رقیب همی بینت انان لب لعل / گدای عجم در خیال می گذرد

تو نظم همی نشست اگر چه غنچهٔ تو / بحلق تشنه چو آب زلال می گذرد

دلم بیاد لبت از خیال لعل بدست / کسی که یافت قبول از سفال میکند رد

نیز سه بدل بطبع خرم جامی / چو ذکر طوطی شیرین مقال می گذرد

گرچه از

گرچه از دل دیده رخت خود بموج خون برد / با خیال طاق ابرویت ز دل بیرون برد

هر که چون روح القدس در روی لعلت دم زدی / از سبک روحی چو عیسی رخت بر گردون برد

لعل جان بخشت ز شان خط مفتون دلبری / هیچکس دل بلکه جان مشکل ازین افسون برد

دقت صوفی خوش که سازد من پر منسوب / خرقه صد پاره چون گل باده گلگون برد

نیست همه رو کرد آنه محنت محرومیم / کیست کین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد

دمبدم بار هم ز کار عشق فزاید بلی / هر که رنج از دون کشد در کار مزد از دون برد

کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند / جامی بی دل نیدانم که زد جان چون برد

ساقیا عهد گل از باد بهاران تازه شد / باغ و راغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد

لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس بباغ / سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد

می پرستان ز آتش گل بزم می افروختند / داغهای حسرت پرهیزکاران تازه شد

عندلیبان در هوای گل نوا پرداختند / عشق بازان را هوای گلعذاران تازه شد

سبزه سر بر زد ز خاک و مهر خط نیکوان / همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد

لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد / در صبوحی رغبت شب زنده داران تازه شد

جامی از نو یک گل در دانه بهار طبع خوش / ذوق گفت و گوی آن پرهیزکاران تازه شد

سر کوی تو شوق سپهوان منجانه را / خروش عشقبازان نعرهٔ مستانه را ماند

ز شمع مجلس انسی که چون روح القدس / ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه را ماند

ز آزار رقیبت آشنا این بیگانه / عجب خاصیتی دارد سگ دیوانه را ماند

قد تو نخلیست ز آویخته همچون رطب دلها / بهر یک از تو پیکانی نشسته دانه را ماند

صبا آمد و بوی جانان رسید / بلب خستگان از دمش جان رسید

بشیر بشارت ده از ماه مصر / بسر وقت مهجور کنعان رسید

بموری شده پایمال جفا / وفا نامه از سلیمان رسید

ز بلبل نوایان گلزار انس / صفیری بمرغ خوش الحان رسید

ز خورشید تابان ز اقصای شرق / فروغی بخاک خراسان رسید

بنام که ای مثال کرم / موشح بتوقیع سلطان رسید

علم شیخ شاهی که بر بحر و کان / ز دست و دلش فیض و احسان رسید

دعاگوی جامی بجای مدیح / بذوق مدیحش چو نتوان رسید

رسانش خدایا بمهر و دولتی / که خواهد بشاهان دوران رسید

سوار من که غبار رهش بماه رسید / نشسته گرد بر خ چاشتگه ز راه رسید

چو مه ببرگ سپاه بود شبگیرش / ولی چو صبح چو خورشید چاشتگاه رسید

پناه ساخت خورشید را بشبگیر چتر / بفرق راهنشینان پی پناه رسید

ز کوس شاهی و بانگ سپاهیش ز عجایبست / خروش و ولوله از شهر و کو که شاه رسید

سرم ز طاعت عزت بخاک پاش افتاد / ز آسمان بذلت بصدر جاه رسید

مکن دعوی عشقش هنوز سینه تباه / ز اشک سرخ من از هر قطره گواه رسید

چه غم با گر آمد ز صوفیان از ذوق / چو نظم دلکش جامی بخانقاه رسید

ز شوقت سوختم هر کس بکویت خانه بنشاند / چه خوش باشد که از خاکستر من طرح اندازد

کهن افسانه میگویند خلق لیلی و مجنون / کنون حال من و تو راست آن افسانه بنیاد ماند

خوشا با هندوی زلفت فکندن پنجه و سخت / درین سودا دلم صد شاخ گشته شاخ شانه ماند

ز بس کز مهر هر کس در غمت بر دل نشانی / میان آشنایان چون فقد بیگانه ماند

پری رخا چو خیالت فسونگری گیرد / از آن فسون من دیوانه را پری گیرد

ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست / چو گرد پای تو سنبل طری گیرد

ز شهر صبر دلم خیمه زد برون ارنیست / سزای آنکه چو من یار لشکری گیرد

قدم ز دیده کنم در رهت نه ز فرق چرا / سلوک راه ترا مرد سرسری گیرد

بلطف گرش که ماند ز منصب شاهی / چو شه ز تاج عده خوده پروری گیرد

عمامه و فش و دستار مایه تشویش / خوش آن حریف که راه قلندری گیرد

سمای طبع تو جامی بلند پروازست / سزد که کنگر کاخ سخن دری گیرد

اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد / ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد

چنین که الف و ز دست نابرد / چو کبک وحشت برآید تمام خواهد شد

ستون تیر خود از خانه دلم چو کشی / خیال قامت تو قائم مقام خواهد شد

چو دایه بر لبت الخط زد بشارت داد / که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد

هنوز نازده گام / که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد

غزال وار رمیدی ز من نمیدانم / که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد

در چو وفای جامی ز شوق مجلس تو / پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

اگر در کلبهٔ همسایه رو آرد پی آتش
چنان سوزد ز آه من که با آتش پر زد

تنم ویرانه و در رست و مرغ دل در او جغدی
که هر دم جست و جوی گنج وصلت از سر افغا زد

بهر مجلس که برباید رخت از دل برآرم دم
همه پروانه‌وار پر سوزد و شمع یکدا زد

مسی نازم بعیش تو که شوخی چون تو کم دیدم
که قد در چشن خود داند بقد رحسن خود نازد

ز چشم بر بساط خوبیت همتا خوش آن عاشق
که شطرنج محبت با رخ خوب تو می بازد

چو فیض بحر طبع شاه بخشد گوهر معنی
سزد گر خامهٔ جامی بآن گوهر سر افرازد

ز آتش تب به رخسار تو در تاب مباد
در عرق لالهٔ سیراب تو بی آب مباد

صبحگاهان ز صداعی که تب آرد بسرت
نرگس چشم جهان بین ترا خواب مباد

تاب تبخاله نباشد لب شیرین ترا
داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد

عیش سازان چو بکف جام صبوحی گیرند
ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد

غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند
بر سر کشتهٔ تو منت قصاب مباد

گوهر لعل تو در درج فلک نایابست
سفله را دست بر آن گوهر نایاب مباد

چون دعای زر کشنده رنج بلا را جامی
غیر ابروی تو اش گوشهٔ محراب مباد

دلم بی جمال تو نوری ندارد
جدا از وصالت سروری ندارد

ببین لاله را با همه باد در سر
که پیش تو چندان بروری ندارد

بی‌نشان و هم نقد هستی که هر کس
نشد غایب از خود حضوری ندارد

تجلی طلب موسی است جانم
که جز جلوهٔ کوه و ده طوری ندارد

تلخی بسر می برد غمزهٔ شیرین
ز شیرین لبت سر که شوری ندارد

ز رشک

ز رشک تو پستان پنهان با شی
گلی گرچه سوریست سوری ندارد

ز خود نالد جامی ز ناز خوبرویان
کسی به ز تو در عشق زوری ندارد

کنم پیکان تو از دل برآید
مگر چون غنچه کام از گل برآید

مریزای دیده پس سیل خون بچون
مباد موج بر ساحل برآید

ده یار من از محمل نشینی
چو ره زین نیکوان محمل برآید

سرشکم او فتاده بر در تست
کز آنجا حاجت سائل برآید

شبی نگه ز خرامان رخ خراب
که صد غوغا ز هر محفل برآید

گر افتد عکس رویت به ره خون
چو ماه چارده کامل برآید

مکن جامی به ابرو دامنم دست
که از دست من این مشکل برآید

بمن دارد دولت جنگی که دارد
بزن کو در بغل چنگی که دارد

تنش می خورد از خون دل من
ز من دارد لبت رنگی که دارد

صدای ناله است از رگ رگ من
مغنی نغمه چنگی که دارد

جلا یابد به جبهه خاک کیسهٔ من
ز خونم تیغ تو رنگی که دارد

نباشد جز بذوق آن دهان خوش
شکر در گوشه تنگی که دارد

بنام من مزن ای نرگس مست را
گزین دارد دست تنگی که دارد

بسودای سواد نظم جامی
هر یک کلکم آهنگی که دارد

باز گل پیاله عشوقی بستان سار کرد
بلبل بسوی دل نوای عاشقی آغاز کرد

خوش آنکه فال برگ بزم عشرت ساختن
در چمن هر غنچه رازی داشت در دل بهر
پای کوبان گشت گلبن کز پی تهنیت
از شکوفه بس که شد شاخ درخت آراسته
سبزه بر زد از چمن سر گل بود از شاخ روی
گرد زنش شاهدان در راه را از پای گل
روح حافظ را صبا ز انفاس جامی بهره داد
آن سخن دان لطف لفظ و دقت معنی بهر

چون صبا بهر تفال دفتر گل باز کرد
لطف باد صبح ما را واقف آن راز کرد
سبزه هر جا از حریر سبز پای انداز کرد
اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز کرد
بس که بلبل شکوه‌ها ز آن باغ را آواز کرد
ناله خود چون که عیب رند شاهد باز کرد
از خراسان چون گذر بر خطه شیراز کرد
آفرین بر جودت طبع سخن پرداز کرد

آن ترک کج کله که هوای شکار کرد
دم مرده سبزه‌سان سم باد پاس سر
بر یک تن ز جان که شود گرد و در رهش
کشته مزان شکاری و را که چون سمند
چشمت نخسم او بتن صید تیر داد
زینسان گزو چو لاله برم داغها جگر
جامی که شد خمیده ببزم غمش چو چنگ

در یک قبا هزار بلا را سوار کرد
بر هر زمین که راه چو باد بهار کرد
از گرد ره چو جابجا غبار کرد
تیرش به روز شادی آن جان نثار کرد
چون بگذراند سوی خودش چشم باز کرد
خواهد زمانه خاک مرا لاله زار کرد
از رشته‌های اشک بران چنگ تار کرد

گر ز هجران چشم من زینگونه خون پالا شود
موعد وصلت فردا کاش چرخ پیر کرد
گرچه طوبی از علو از سدره و سر بالا شود

جای آن دارد که گرد من ز خون دریا شود
طی کند امروز را تا زود تر فردا شود
نیست همدوش که با قد تو هم بالا شود

شمع رخ بنما که تا طاوس زرین بال خورد
خوش درآ در خلوت خوبی که تا وان رو
برق رامانی که چون پیدا شوی ناگه ز
طوطی قدست جامی از لب کوه فشان

در تماشای تو چون پروانه ناپروا شود
گر جهان پر فتنه یا آفاق پر غوغا شود
چشم کس ناگشته بروی گرم ناپیدا شود
جای دارد در شکرستانش که شکرخا شود

رفتی و دل ز هجر تو با سوز و آه ماند
رفتی کله نهاده کج از ناز و در دست
رفتی و بی جمال تو ویرانه مرا
از مهر و مه چه روشنی از آنکه بی رخت
قدت نهاد بر سر طوبی قدم ز قدر
جز تا بپوس سرو بلندت هوس نماند
جامی چه غم که ماند نگار اینچنین گرو

دیده در انتظار قد و مست براه ماند
بر هر نشان پات دو صد کج کلاه ماند
نی روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند
در پیش دیده پرده ز تیر سیاه ماند
سرو بلند پای به زیر گیاه ماند
هر تاجور که پا به سر تخت جاه ماند
صد نقش نو پذیر درین کارگاه ماند

خبر آمدن یار دلم خرم کرد
شادی نیست که صد گونه غمش در پی نیست
کی توانم که ز جنبیدن کنم خارش
گر بگیرم من دل داده نشانی در دست
در چمن سرو سهی را نه تا بل ز صبا
شرح پیش که کنم این دو شکایت فلک
نیک بد دیت نم دیم جامی که بان

لیک ناآمدنش حال مرا درهم کرد
ای خوش آنکس که درین نکته غم خود کم کرد
یخ از آن سان که در آب و گل من محکم کرد
گریه آتش دل چشم مرا بی نم کرد
پشت خود پیش قدت او به تواضع خم کرد
که ز بد پیش من و با دگران همدم کرد
داد رخت خود و به دو دم عالم کرد

سحر چون ابر نیسان سایه‌بان بر گشت گلزاران زند / بشارت ساغر لاله صلای میپرستان زند

فلک را قصه آزار بخون غشت کان دام زند / بفرق غنچه از نو پس از قوس قزح چون تیرباران زند

نزن خواش گو خیمه بستان وقت دهقان فروش / گر چتر سبز فام نارون بر جویباران زند

چه حاجت ساقی ما را که گرداند بمجلس می / چو چشم مست او راه خرد بر هوشیاران زند

بتاج فقر کی نازد جز آن ره رو / که پشت پای همت بر سر شهریاران زند

دری دل شو که بر جام بلور صافی آشامان / شکست آید چو پهلو بر سفال دردخواران زند

کلید مهر در آمد لطف یار ما چه حالست این / که قفل ناامیدی بر در امیدواران زند

چه بلبل زد نوا جامی ولی بلبل نوای خود / ز سودای گل جامی ز شوق گلعذاران زند

ز شوق گلعذاران بلکه ذوق خدمت شاهی / که لطفش بوسه زاحسان بر لب مدحت‌گزاران زند

مغیث دولت ابوالغازی که جود او / بگاه جود بخشش خنده بر ابر بهاران زند

بقای ذات او بادا که خواهد خامه عدلش / رقوم مهر بر لوح جفای روزگاران زند

قامت بنده دور حسنا تو ای عشق پسند / آفتابیست که گشتست کمی نیز بلند

گر بیام کم نشد از لاله و نسرین بی تو / راه سیل از خس و خاشاک بجا گردد بند

ذوق پابوس توام کشت ندارم ترنج / گر بپیچم ز دو لعلت نکنم یکمو بند

آمدم تا فکنی سایه لطفم بر سر / سرو بالای تو چون سایه‌ام از پای فکند

میکشم درد دلی بی تو که مجنون نکشید / میکنم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند

بر سحر تازه شد چشم بد چرخ کند / مجمر از جرم قمر از ثابت و سیاره سپند

جامی از لطف تو نغز لعهای کمال / عندلیبست خوش الحان بچمنهای خجند

باغبان هیچ نخواست برد شاخی از سرو بلند / دیده گو مانده بقدت نظاره و دریغی نکند

ثابت را دیده ام مرکز زهیبت از دم خال رخ / نی به پرچین چه کی شهد تنی جلاب قند

می کنیم چون سپند و آتشستان / کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند

عاشق را بجز رسا گز لعل تو مانده است دور / گر چه باشد شربت عیسی نخیزد سود مند

جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل / کان اگر اینست گو مرجان بسی خواهم کند

دود آه من که پیچان میرود تا آسمان / کس [illegible] مقصود را خواهد شدن روزی کمند

از سعادت آن دو رخ بر عاشقان آمد دو در / یا رب ابواب سعادت بر رخ جامی مبند

زهی جمال تو خورشید آسمان شهود / زهی به بهترین نقش کارگاه وجود

بشرح سر جمالت بود ترانه چنگ / ز شوق زمزمه وصالت بود ترنم عود

چه کار آمدی من گر نبودی تو / غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود

همیشه کلک حقایق نگار در کف تست / بآن کلید کشایی در خزانه جود

کشا نقاب که تا آن گه سجود آدم روی / بطاعت پیش تو خواهد نهاد سر بسجود

حسود از لب تو کامیاب و من محروم / چو من مباد کسی در جهان بکام حسود

بهشت از دو جهان سود جامی این بود / که روی صدق و ارادت بر آستان تو سود

سحرگاهان که از باد صبا روی بهاران زد / بگلگشت چمن بلبل صلای میگساران زد

نباشد جز برای میگساران عرصه بستان / گر جاروبش نسیم صبح و آبش سحاب باران زد

ز گل هر گلبن آمد گلعذاری خرم و خندان / فروش اکنون که می گلگون بروی گلعذاران زد

مجری از خط دور جام جهانی حرف حسرت — که دوران این رقم را بر سفال دردخواران زد

بعیب عارفان بگشاد لب شیخ دغا پیشه — ببین قلاب را چون طعنه بر صاحب عیاران زد

بهر کردم رخ امید جهت از کوی تو بادی — غبار ناامیدی در رخ امیدواران زد

منقش گشت دیوارش ز خون عاشقان دل — برانجا بس که سر چون خامه صورت نگاران زد

نرفت از جا دل من با خیال چشم کافر — چو سلطان دلاور بر صف خنجرگزاران زد

مغیث الدوله یعقوب آنکه بود او مقصد اصلی — چو گردون سکه دولت بنام شهریاران زد

دعای دولت او داشت جامی پیشه تا — گر دست مسالت در دامن پرهیزکاران زد

چو می دم با لب جانان من زد — ز غیرت آتش اندر جان من زد

بترک عشق پیمان بسته بودم — جمالش خنده در پیمان من زد

بمیدان سیمبر کو افتاده صد سر — بهر چوگان که دی سلطان من زد

چو باران ریختم از دیده چون برق — لب او خنده بر باران من زد

گریبانم اجل روزی عدم نهفت — خیالش دست در دامان من زد

عجب پیچیدنم زآن زلف کان گنج — قدم در کلبه ویران من زد

سرودش ذوق دیگر داد جامی — چو مطرب چنگ در دیوان من زد

سر زلفت گره بر کار من زد — لب لعلت دم از آزار من زد

دلم جز راه هشیاری نمی رفت — خطت راه دل هشیار من زد

بجز پندار صبرم بود کاتش — غمت در خرمن پندار من زد

بخون دل غمت را کلک مژگان — رقم بر صفحه رخسار من زد

بعلم سرکه ره دعوی که عشقت — قفای عقل دعوی دار من زد

بسینه عشق سنگ محکم گرفت — در گنجینه اسرار من زد

قبول دوست بس جامی چه باک ست — رقیب ار طعنه بر گفتار من زد

نظاره جمال تو بیهوشی آورد — وز یاد هر که جز تو فراموشی آورد

در دل شکست ناوک آهم چه حاجت است — گر خط رخ تو زره پوشی آورد

بنو دفیه عشق نه چون کشی نقاب — بس بی هنر که رو بهنرکوشی آورد

چون جام گیرد از لب تو کام تشنگان — عشاق را بخون جگر نوشی آورد

مردم ز ناله کاش نبی برد بام — مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد

گر چون نهال تازه تر زندگی بباغ — در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد

جامی چنان بحال خود افتد که دمبدم — هوشش برد غم تو و مدهوشی آورد

خط تو خضر را بسیه پوشی آورد — لعلت مسیح را بقدح نوشی آورد

هستم همه خطا چکنم گر ز لطف تو — آیین عفو و رسم خطاپوشی آورد

ترسم چنین که شیفته و شیدا شوی — گر یاد دوستانت فراموشی آورد

قصه هلاک اهل وفا چون کند قضا — روی دلت براه جفاکوشی آورد

تدبیر عقل و هوش زده راه عالمی — خوش آنکه ره بعالم بیهوشی آورد

بیرون ز پیرهن چو شد راکم خیال — در جانم آرزوی هم آغوشی آورد

گوشی بنه بجامی و لختی شنو از آن — کش مردن از فراق تو خاموشی آورد

غمت از دل به چشم اشک جگرگون آرد ... چون که مردم فلک از پرده برون آرد

من که از خود شده ام گم ز غمت در عجبم ... که به هر وقت من گمشده پی چون آرد

اشک خونریز شبا سیل چو هم بس نایی ... شه چو عاجز شود از خصم شبیخون آرد

ریگ خوارزم شود موج زنان دریایی ... سیل اشک من اگر روی به جیحون آرد

روزی ناقه محمل کش لیلی بادا ... هر کجا کاه به بار از گل مجنون آرد

بهای سر یکموی ز زلفت نرسد ... طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد

چون پری میرمی از مردم و جامی حیران ... که به غمنامه نوشتن چه افسون آرد

دل که در باغ ز هر گل غم یارش گیرد ... مرغ نالان پی سبق از ناله زارش گیرد

میکند یار که آید و من می میرم ... که چنین تنگ چرا زین به کنارش گیرد

ابرویش چون نگرم خط خوشش پیش نظر ... کی توان دیده که تو گرد غبارش گیرد

حلقه گیسوی و طوق بلا شد جانا ... آه اگر خط سیه گرد عذارش گیرد

مدعی گفت زر خالص او سنگ بلا ... محک تجربه کو که عیارش گیرد

گر به مجنون گذرد ناقه لیلی پس مرگ ... دست بیهوده کند از خاک و [illegible]ش گیرد

حالیا زان لب میگون شده جامی مست ... وای روزی که از آن باده خمارش گیرد

خوشا بادی که ره سوی تو گیرد ... چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد

چو با روی تو گل گردد معارض ... بنفشه جانب روی تو گیرد

فتد صد رخنه ام در قبله جان ... بهر چینی که ابروی تو گیرد

دلم

دلم سر حلقه عشاق گردد ... چو جا در حلقه موی تو گیرد

کمانت را نیارد کس کشیدن ... مگر قوت ز بازوی تو گیرد

دلم را بازده ای سست پیمان ... که ترسم پیش تو خوی تو گیرد

امید از خان و مان برداشت جامی ... که خانه بر سر کوی تو گیرد

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد ... کم افتد دست ازینسان دزد بر دزد

ز چشم شست چشمت سرمه خواب ... به عیاری برد کحل از بصر دزد

رخت را بنگرم دزدیده زان سان ... که از بیم کسان دزدد نظر دزد

اگر دزدیده ات بینم مکن چپ ... که دزدی را نه زین خوشتر هنر دزد

غمت بر دل ز هر سو غارت آورد ... در آمد خانه را از بام و در دزد

مرا هم شب بکویت از رقیبان ... بشبها از سگان دارد خطر دزد

سر درج سخن مگشای جامی ... مبادا در کمین باشد گهر دزد

رقیب کیست که بوسه بجای تو دهد ... درین معامله یارب خدا جزات دهد

ز کام بخشی لطفت امید میدارم ... که کام جان من از لعل جانفزات دهد

گهی که جلوه کنی ترسم از خراش مژه ... دگر نه عاشق بیدل به دیده جات دهد

ز خط لب چه نویسی برات بر جانها ... که دیده روی ترا کو نه جان برات دهد

چو در وفات کنم گریه هر گلی که دمد ... ز آب دیده من نکهت وفات دهد

تربت کشته راه سالک آخر کار ... اگر نه دست ارادت به طره هات دهد

نهفت کشته او جا نبود که لبش ... بجرعه چو شوی خاک خونبهات دهد

آمد بهار و رایحهٔ مشک بار داد — مرغان باغ را خبر نو بهار داد

در روضهٔ امید نهالی که رسته بود — بالا کشید و میوهٔ مقصود بار داد

گر نه کنم حدیث گرانمایه عاقبتی — از ذره رسید و ذره اقبال داد

صوفی بشکر مژده او بزم عیش ساخت — تسبیح و خرقه را بمی خوشگوار داد

آمد غبار موکب او همدم نسیم — عشاق را جلای بصر زان غبار داد

نظاره رخش همه کس را نداد دری — بس خسته دل که جان بره انتظار داد

انداخت سایهٔ کرم آن شاه دادبخش — جامی بخواه از ستم روزگار داد

در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود — در خراسانم دل از سودای او شیدا شود

در سرای جان نبر کافروخت شمعی بر سر بام — جان من پروانه سان از شوق ناپروا شود

کیست جز من آنکه از دلهای پر دود آه ها — چون ز شهرآشوبهای شهر پر غوغا شود

آتش اندر من از غیرت که چون آن ماه من — هر کرا بینم که از عشق بتی رسوا شود

تا نباشد غیر من عاشق بعالم کاشکی — در دلم غمهای عشق عاشقان یکجا شود

تنگی دارد دل جامی برون از قید عشق — تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود

تیر مژگان بر دو چشم خونفشان انداخته — در دل عشاق محنت دیده چاک انداخته

نقد دلها همه بکف گر چه پی آن گشته — آن رخ و زلف عنبرین آلوده خاک انداخته

بوی از میخانه زد بر ساکنان صومعه — جو بیا در صحن آن کهنه و خاک انداخته

کم طلب اشک نیاز از دیده آلودگان — زانکه این گوهر بدامنهای پاک انداخته

شد دو دشت غمزه ات در خاک و خون غلطیده دل — مرغی مسکین را بزخمی در هلاک انداخته

بر مغان بوی زد از لعل لب میگون تو — هیچ میخواری درین دیر مغاک انداخته

دست زد جامی بشکین صولجان آن سوار — همچو گویش سر بمیدان هلاک انداخته

دلم ز هجر رخت رو بکلبهٔ غم کرد — بلاس کلبهٔ غم را لباس ماتم کرد

نشد بیاد دوات چه چشم چنین که مرا — نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد

ملک ز حسن تو در آب و خاک سر دیده — که از مشاهدهٔ آن سجود آدم کرد

ببین لطافت جامی که بادشه عیسی — که سوخت دور ز کعبه آب زمزم کرد

صبا و راحت مرهم نصیب پیر دی — که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد

گرفت جسم همه روی زمین ز بر تحسین — چو وصف لعل تو نقش نگین خاتم کرد

جز آب یاری سروت نداشت جامی چشم — که از خیال رخت جوی دیده پر نم کرد

ز نرگس سیه چه از خاک بدر خواهم کرد — به رندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد

تا وزد بر گل رخسار تو که جان زار — بوی تو مفتحص باد سحر خواهم کرد

دیده از سوزن مژگان ز غمت دوخته ام — وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد

ساعدم رشتهٔ زر شد ز غمت زار و نزار — گرد او دست بکمر در تو کمر خواهم کرد

تاب تیر تو ندارم که رسد باد گران — پس از این پیش سینه سپر خواهم کرد

چند بر زرق رقیبان بوفا مالی دست — خاک از دست جفای تو بسر خواهم کرد

جامیم من هنرم عشق گر از عیب پسند — دست از این کار بدارم چه هنر خواهم کرد

شده

عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد / گر بعشقم بروم از محنت فرهاد آمد
بانگ زنجیر نهاد و نه لب پنجران / آه من از ناله مجنون چه بفریاد آمد
گر نه شمشاد گل اندام من از باغ گذشت / چون صبا صبحدم بوی گل و شمشاد آمد
آدمی زاده بدان آن آفتابی بنظر / آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد
چون ز نو گشت بلای تو به پیرانه سرم / بر دلم بس که از و ناوک بیداد آمد
هوشیاران جهان بنده حرص‌اند همه / ای خوش آن مست که زین بندگی آزاد آمد
حکمت عشق بهنجار که گوید در شعر / غیر جامی که درین مرد و فن استاد آمد

شبم ز مرغ چمن این نوا بگوش آمد / که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب / ز رشک خون دل ارغوان بجوش آمد
خرابی عمل از شیخ خودفروش مجوی / گر این معامله از پیر می‌فروش آمد
مباش بیهده منکر خروش صوفی را / که در خروش بفرموده سروش آمد
بجور پیر دو تا کن حواله خلعت عشق / که این لباس نه بر قد خرقه‌پوش آمد
ز تو شکفته گلی عندلیب تو جامی / چرا ز نغمه شوقت چنین خموش آمد

خطت از لعل آتشگون بر آمد / بدام سبزه ز آتش چون بر آمد
خضر زد غوطه در عهد سکندر / ور آب زندگی واکنون بر آمد
بخونریزی کشیدی از میان تیغ / میان عاشقان از خون بر آمد
ترا زو با رخت سپند ما را / رخت در چشم ازو افزون بر آمد
چو لاله داغ لیلی داشت بر دل / گلی کز تربت مجنون بر آمد

دل مردم

دل مردم به آب چشم من رفت / چو نام دجله و جیحون بر آمد
بوصف قد تو گفتار جامی / بمیزان خرد موزون بر آمد

بیزم گل ز لبت جام ما چو کام بر آمد / ز خاک لاله چو نرگس بشکل جام بر آمد
مه از خیال جبینش چو نیم آینه سر زد / چو دید دایره روی او تمام بر آمد
بعزم گشت که رشتی بکوه و لاله خرامان / ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام بر آمد
ببام بر که ترا وقت شام دید ز افغان / گر آنچه رفت بمغرب فروز بام بر آمد
درون خانه نشستی دل خواص شکستی / میان شهر گذشتی نفیر عام بر آمد
مه نگشتن من وعده از دو ساعد سیمین / گره ز دوم از دل ازین وعده‌های خام بر آمد
بزه بود جهان را گرفته شهرت جامی / لب تو دیده و بیخود ز کیش نام بر آمد

یار بکف ساغر طرب در آمد / مست تغافل من خراب در آمد
خاصیت می نگر که از نظر من / ماه برون رفت و آفتاب در آمد
جلوه گلرا چو دید با همه مرغان / بلبل بیدل باضطراب در آمد
دل ز رخش در میل چشمه خور کرد / ز آرزوی آب در سراب در آمد
تیغ دگر زد بچاک سینه ریشم / باز درین جوی رفته آب در آمد
دید چو جامی بلند پایه خسرو / بیهده در عرض جواب در آمد

رخنه ز غم در دل خراب در آمد / بر مژه زان رخنه خون ناب در آمد
چهره چه مالم بخاک در نظران سرو / خاست قیامت کهی کر آب در آمد

باد بریده زبان من که ز ناله	نرگس تو پا ز خواب درآید
صبح گمان رفت تا چه قصه رقیبش	گفت که باز از در عتاب درآید
بر در دل روی و خیال خطش را	سایه برون شد چو آفتاب درآید
بر دو سه بر رکاب حلقه چشم	ترک مرا پا چو در رکاب درآید
آب خضر جوی گشت جامی ازان لب	تشنه بی آب در سراب درآید

کسی که از در من آن ترک شوخ شنگ درآید	کند دو نیم از زلف و بچنگ درآید
اگر نه طعنه پروین کند بر آن لب و دندان	چرا بصلح چو پر در دن سرود بچنگ درآید
خدنگ و بکمان جست و من نشانه گه تا کی	به سینه راحتم از زخم آن خدنگ درآید
بگیر رشته تا این دل رمیده فتاده	چو آهوی که به سرپنجه پلنگ درآید
شکر ز خجالت لبهاش باز گریخته	ز نیشکر چو به پا زدن تنگ درآید
ز نام و ننگ برآید به عشق جامی از آن	که در شمار اسیران نام و ننگ درآید

مرا آفتاب که از مطلع جمال برآید	چو ماه روی تو پیوسته با نفعال برآید
نهال مهر تو کشتم به سینه لیک چه حاصل	اگر نه میوه مقصود ازین نهال برآید
دمیده گرد دهان تو خط آن مشکین	بنفشه که ز سرچشمه زلال برآید
اگر صبوح صفت روی تو خواند	ز صوفیان همه فریاد وجد و حال برآید
بفکر قد و رخت سر بسر شبم انجم	هزار سرو و گل از گلشن خیال برآید
ز گوشمال غمت تیر گشت ناله ام آری	نوای زیر ز بربط بگوشمال برآید
بود ز بطر کمال این غزل ز گفته جامی	سزد که نام وی از زمره کمال برآید

پری وشی که برخ رسم دلبری داند	سگ خودم شمرد و آدمی گری داند
نهان ز چشم کسان گفتمش بسوی من آی	بخنده گفت که این شیوه را پری داند
چو دم ز بندگی او زنم با تشش غم	که از شهنشه و بنده پروری داند
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد	که عیب ناکسی یاران هنروری داند
ز رسم عارض او دور عاشق مفلس	که کرده رخ چو زر آن زر ز بی زری داند
بتاج دولت عشق آن که سر افرازد	گدا دولتی که ز عشقت سروری داند
غزل بوصف بتان عادتست جامی را	اگرچه قاعده مدح گستری داند

دلم بماه تمام از رخت عبارت کرد	هلال گفت و با بروی تو اشارت کرد
غلام نرگس پیمانه توام که نگاه	بتاج حشمت شاه از سر حقارت کرد
رسید از تو بدلخستگان بشارت قتل	چه عیشها که دل از ذوق این بشارت کرد
خیال غبغب تو از شراب کافوری	ز جان سوخته تسکین صد حرارت کرد
خراب بود کهن کاخ عشق ساقی دور	زلال میکده تجدید آن عمارت کرد
هزار مشعله نور دید بر فلک	کسی که گوشه مهر ترا زیارت کرد
رسید لشکر عشق تو ام بلکه وجود	ز علم و فضل و ادب هر چه یافت غارت کرد
خزینه سفله علم و عمل بهشت نه درست	زهی خسارت طبعی که این تجارت کرد
نشسته نشین جامی حریم میکده مفت	بنقد و نسیه دین و دنیا اجارت کرد

ای نوش آن زمان که خم طره باز کنی	یکدم از رخ و چشم دمی کناره کنی

تا ازین بحر رسد زورق امید به لب / لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند

تا درین پیر و زبن صید که آزاد زهند / جا بر کوی و منزل بن عاری گیرند

سبب بادیه فقر و فنا بین که درو / هر صف مرد چه را خیل سواری گیرند

بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان / تا فتد نه چو امکان که قراری گیرند

تیز بینان نظر از گل بصره و خیال / در رهت کحل بصیرت ز غباری گیرند

جامی و روی بخاک در تو چون ز حرم / هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

چو ترک سرکشم بر عزم میدان پشت زین گیرد / چو گوی اندر خم چوگان سر مردان دین گیرد

بکس همراز خلوت و جلس سبندم کر حسد سرم / اگر خاکش ببوسد دامن و باد آستین گیرد

کله چون کج نهاده لب می آلوده برون آید / سبک عشق ز شاهان جهان تاج و نگین گیرد

ننالم گر خورم صد تیر ز جان ابرو کمان او / ندارم تاب آن کز من خم ابرو بچین گیرد

ز نور پسته خطش گرد شکر مردم معاند / ز روزی کش غبار مشک گرد یاسمین گیرد

من بیچاره هر شب آستانش را کنم بالین / بقصد آنکه یکدم شاید م خواب سنگین گیرد

خط سبزش حوالی لب شیرین آن ماند / که طوطی زنگ پرهای مگس در انگبین گیرد

بهر محمل چو مجنون غیر لیلی کس نمی بینند / چه دور از روی گرد نبال هر محمل نشین گیرد

بگیاه و درد و غم براج کرد و هر یک جامی / چو با اندوه هجران جای در زیر زمین گیرد

باده چون خوش و ساقی چو پری وش باشد / دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد

صفت جام جهان بین که حکیمان گویند / رمزی از جام بلور و می بی غش باشد

مدعی گر بزند می بگذارش که مدام / خاطر از وسوسه زهد مشوش باشد

آتشین

آتشین می بکفم نه که جز این آتش نیست / رند میخواره که پیوسته در آتش باشد

از دل غیب نما نقش خط و خال کشی / روی آیینه نشاید که منقش باشد

بر حذر باش درین خرابه که عیش مبادا / شیشها تعبیه اش در ته مفرش باشد

از سبو باده کشد دلشده جامی نه ز جام / رند باید که برین شیوه سبوکش باشد

سفر خوش است اگر یار همسفر باشد / غبار موکب او سرمه بصر باشد

بمنزلی که نشیند بمحلی که رود / جمال او همه جا قبله نظر باشد

بهر جهت که کنی روی آشکار بود / بهر طرف که نهی چشم جلوه گر باشد

چه سود همسفری با دیم گران نزده کام / ز راه وصل بهر گام دورتر باشد

اسیر محنت عشقم مرا بوصل چه کار / نشاط و عیش دگر عاشقی دگر باشد

مرا چو تیر زند گر سپر شود مانع / شکایتی که مرا باشد از سپر باشد

بهر روی بتان عیب من مکن جامی / مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

ز بس آه از غمت زین جان آتشناک خواهم زد / ز دود آه شبگون خیمه بر افلاک خواهم زد

چرا بی از سفر تا گیرمت بی پیرهن در بر / ز شوق تو گریبان تا بدامن چاک خواهم زد

بسر خواهم ز حسرت خاک کردن چون گذرگاهی / بهر حیله بچشم اهل غرض را خاک خواهم زد

چو تو زن سرم دستی جانا چشم گو میار پی / که پیکش بی لبت بر چهره تریاک خواهم زد

ز خاشاک گلبن خرمی گر بادمت لافند / بجای گل ز آتش شعله در خاشاک خواهم زد

پس از کشتن ز خاکم گر سواره بگذری روزی / ز زیر خاک دست در خم فتراک خواهم زد

چو جامی دفتر نام بتان خواهم زمن تا مست / رقم در روی بت خوش نواره بی باک خواهم زد

چون صبا شانه در آن طره خم در خم زد / سلک جمعیت شوریده دلان برهم زد

تار هر موی که آمد شد آن شانه گسست / بارگ جان من آن تار گره محکم زد

تا ز زلفت تتق شب به رخ غیر غبار / مردمی چشم من آب از مژه بر زمزم زد

وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم / لب تعظیم خوش آنکس که بر آن خاتم زد

کعبه میخانه بود و چشمه زمزم خم می / کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد

گر بمیرد لب جانبخش تو بودی عیسی / باد جود تو نیارستی از احیا دم زد

عیش پابوس تو تا یافت بعالم جامی / پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد

هر شیشه می بی تو چو در محفل افتد / چشم بتان آن شیشه ز طاق دلم افتد

خواهم سپر خود در ابر راه تو منزل / باشد که ترا راه بسر منزلم افتد

چون تیغ بقتلم کشی آنم دیت من / این بس که نگاهی برخ قاتلم افتد

ای وقت صبا خوش که بیکدم بگشاید / گر در شکن زلف تو صد مشکلم افتد

حادی مفروز آتش من زانکه مبادا / از سینه زند شعله و در محملم افتد

گردد عمل حسرت جاوید پس از مرگ / گر سایه سرو تو بر آب و گلم افتد

من جامیم آن بحر معانی که گهر موج / صد گوهر سیراب بهر ساحلم افتد

باغ لاله و گل رونق بهار انند / ولی بر آن سر رخ از تو شرمسار انند

نظر بحال شقایق کن ای سحاب کرم / که از نیاز بشوق تو داغدار انند

شب از چه گشت سیه جامه چرخ نیلی پوش / اگر نه ماتم عشقت نه سوگوار انند

ژاله بر سر آتش گرات نیست عجب / که بر رخ تو دو زلف تو بیقرار انند

چنان براه تو گر سر نهند سروان که نمو / ز آن بار که جم چو جم سوار انند

بزن پلنگ سیاست مزن که ایازا / که پستی چنین تاج شهریار انند

بعشق تا دم تسلیم و صلح زد جامی / جهانیان همه با او ستیزه کار انند

صبحدم دردکشان نقب میخانه زدند / بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند

زاهدان سبحه بکف عازم آن بزم شدند / رشته نقل چو بر سبحه صد دانه زدند

صوفیان زاده من از ورد سحر بربستند / بس که در صومعها نعره مستانه زدند

بود مرغان دلی اجنحه را زدی نقش / لیکن آن شعله خیال در پر پروانه زدند

گر بشاهان زبد نقد محبت چه عجب / علم دولت این گنج به ویرانه زدند

آشنایان که نه راحت که نهادند بدل / دست رد بود که بر سینه بیگانه زدند

شرح احوال پریشانی ما بیخ زدند / چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند

ساغر داد بار باب خرد بنمودند / سنگ بیداد بجام من دیوانه زدند

جامیا گرکش فزون بند ز افسانه دهر / گو همه خواب درین عشق ده افسانه زدند

اگر تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند / کشته آنم که چون زخمه بر فتراکم زند

شویم از خون جگر صد رقم مردم قلم / جز خیال خط او بر لوح ادراکم زند

گرچه با غم خزان دیده شوم رشک بهار / ابر لطفش گر نمی بر خاک و خاشاکم زند

جز هوس خود حجاب راه کو از برق عشق / شعله آتش درین جان هوسناکم زند

زان بهار لطف خواهم بو که لب خندان چو گل / گرچه صد چاک از جفا بر دامن پاکم زند

گر اجل بیند که چون می‌میرم از زخمش زود
بوسه‌ای بر خنجر بدخوی بی‌باکم زند

گفتم از جامی چه جرم آمد که رو پیچی عنان
گفت دست آرزو تا کی به فتراکم زند

دل دید لبت وز دو جهان بی‌خبر افتاد
چون مستی این می که عجب کارگر افتاد

هر جا ز تو شوریست تماشاگه خوبان
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد

زلفت سیه از سوختن برق تجلیست
چون عکس دو رخسار تو بر یکدگر افتاد

تا ناوک تو بر سپر افتاد نه بر من
صد چین به جبین از حسدم چون سپر افتاد

پروانه بسوزی که مراست چه آگاه
کین شعله مرا در جگر او را به پر افتاد

گر زیور طوق سگ خود بایدت آنک
از خون دلم لعل و ز اشکم گهر افتاد

جامی غزل سعدی و آنگه که جوابش
گفتند چو بشنید بدین نظم در افتاد

این نظم نه در پایه‌ی سعدیست ولیکن
با گفته‌ی یاران دگر سر بسر افتاد

برهنگان چمن باز سبزپوش شدند
ز تیغ خور سپر رنگ باده نوش شدند

فدای عیش ز دانه شاخ سرو مرغ چمن
معاشران همه در نعره و خروش شدند

فقیه مدرسه با طالبان حلقه‌ی درس
کشیده صف بدر پیر میفروش شدند

کجاست طاقت می صوفیان صومعه را
که ناچشیده ببویی ز عقل و هوش شدند

خوش آن کسان که چنان مست خود امروز
که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند

حدیث عشق به تقلید لذتی ندهد
خوش آن گروه کزین گفت و گو خموش شدند

رسیده گفته‌ی جامی به بلبلان چمن
زبان نطق ببستند و جمله گوش شدند

چو رند

چو رند خط به ریحان در و خواره نویسد
به درد تیر به چشم بر سفال پاره نویسد

گرفت روی تو ملک جمال و زان خط مشکین
خراج بر مه و خورشید باج بر ستاره نویسد

دقیقه‌های هنر در رقم صحیفه‌ی حسنت
عذار تو به خط سبز بر کناره نویسد

به قصد آنکه بماند همیشه قصه‌ی شیرین
به تیشه کوهکن آن را به سنگ خاره نویسد

ببین علو مقامم که بر سکه نامم
گدای عور تهی دست هیچکاره نویسد

هزار پاره دلم شرح شوق تو نتواند
به موج چهره گر از خون هزار پاره نویسد

رموز عشق شود فاش گر نه کلک تو جامی
سخن به صورت تشبیه و استعاره نویسد

خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند
قدر یاری و وفاداری ما نشناسند

جز ره عشق بتان راه دگر می‌نپویند
اهل تقلید که راهی بجز این نشناسند

پای تا سر همه دردند اسیران تو لیک
چاره‌ی درد نه آنند و دوا نشناسند

قاصد محرم اسرار و سراپرده‌ی تو
جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند

چه درخشنده جبینی و فروزنده عذار
گر ز مهت جز به کمر یا به قبا نشناسند

مشک بوی و سیه چشم بدانسان که ترا
ز آهوی چین و غزالان خطا نشناسند

بر دل عاشق چو زخم از نشتر خاری رسد
زان گل راحت دهد چون از کف یاری رسد

چون به سیلی رانم خواهم که دارم دیده پیش
لیک ترسم کز مژه بر دست آزاری رسد

بر سرم نبود حسد زانکه چون خواهم کشش
از جمال چون تو دلداری به بی‌آزاری رسد

محنت صاحبدلان باشد عرض چون در جهان
ز بت بی‌بهره همچون تو جفاکاری رسد

چون گرفت اکنون بیا قرارم تو فا طر قرار
زان چه غم دارم که کس را بر من آنگاری رسد

کوی تو بیمار جای شهرها ماند که چون / بگذرم بر روی زمین سو ناله زاری رسد
جامی ستان با سگانت میکند عرض نیاز / گر گوشت زین نمط آهسته گفتاری رسد

دوستان از ناله زارم صدائی بشنوید / در خروش چون پیش اشکم ماجرائی بشنوید
مجلس انست و ساز و حشت بیگانگان / ز آشنائی داستان آشنائی بشنوید
شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند / از زبان حال بی سامان گدائی بشنوید
رهروان کعبه را باید سخن در راه گفت / این سخن گشت با من رهنمائی بشنوید
بر در کعبه چو محرومید از آن لحن صریر / از شتران قافله بانگ درائی بشنوید
خسته ماندن در بیابان چند بر دار ام کام / از لب زمزم به هر تشنه صلائی بشنوید
میکشد جامی نفیر از شوق خار بادیه / عندلیبی میزند بر گل نوائی بشنوید

هم امروز حریف قدح آشامی چند / چهره رنگین چو گل از باده گلفامی چند
همه ساقی گری و مطربی و قوالی / کرده آرام دل خویش دلارامی چند
وادی قدس بود کوی مغان با دم / خاک پای گذران کوی نه کامی چند
بر برآمد دلم از محنت ایام فراق / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
وعده بوسه نباشد ز تو حقا چو سنی / هستم از لعل تو خشنود به دشنامی چند
مایه نامی عشقیم نکو نام شدند / واعظا چند بری عرض نکونامی چند
جامی اندر دو جهان چند میانه دوری / یکه در دم پای خمی گیر و بزن جامی چند

چه خندان جام می کام دل از لعل تو بردارد / صراحی گریه خونین ز رشکش در گلو آرد

عجب جا

عجب جاییست کوی تو که بهر محنت عاشق / زمینش خار غم روید هوایش خون دل بارد
سعادت خاک پای خویشتن هر دو جهان گر ازان / که صد جان در بهای آن دهد کز پا نیفشارد
ز تسبیح وارد صوفی نباشد غیر محرومی / گران جز ورد نامقبول خود بر خلق نشمارد
ندارد چشم لذت زین بیمار تو در دل تمنایی / که جان با یاد زلف تو تن بخاک پای بسپارد
غرض گر نه هلاک عاشقان خسته دل باشد / خدا چون تو بلایی بر سر این قوم بگمارد
ز آه سرد شمع عشرت جامی نشست آری / زمانه آه سرد عاشقان را باد پندارد

گر روی بی تو مرا داغ جگر تازه شود / چون بپایی تو ام مهر دگر تازه شود
تازه شد خط درخت از دم روشن نفسان / چون گل و سبزه که از باد سحر تازه شود
تا شنیدم که بود عشق هنر نفسی / در دلم داعیه کسب هنر تازه شود
سودم از خاک در خویش غباری که برفت / گر از آن سرمه مرا نور بصر تازه شود
بس که از جور رقیبان درت در رنجم / هر دم از کوی تو ام عزم سفر تازه شود
دیده را شد ز غبار خط سبزت مژه تر / چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود
جامی نیسان که کند شرح نظربازی خویش / نو به نو از دو قلم علم نظر تازه شود

چون رسوم شاهی از دور فلک بنیاد شد / از دو سلطان احمد این ویرانه کاخ آباد شد
وارد این خرم آب تیغ باغ دادرا / آنچنان گرداب جام آن رونق بغداد شد
چون کشید این خوان جود و کرم بر تنگ دستان جهان / همت سایل ز ذوق آن ز حرص آزاد شد
زیر محش یافت دشمن راحت خواب اجل / سایه آن بر دل آری سایه شمشاد شد
در تب هر دشمن صد کوی گریبان تازه کرد / زآتش باد صبا باد شود و خاک شد

نیست شد فریاد مظلوم از شمول عدل او
از شمول عدل او فریاد را دور افتاد

تشنه جانی کو نه آب از مشرب حمدش چشید
در گلو آب زلالش خضر بود لال شد

لب گشا جامی بتکرار دعایش گفتن دعا
حاجیان ورد دعا با حج او را ورد شد

شاد باد وش در دو عالم دل بتحصیل مراد
چون ز لطف شاملش دلهای غمگین شاد شد

دلی چو بوستان ترا جای گلاب شد
آب ز عکس روی تو چشمهٔ آفتاب شد

هست باغ هر خسته برق آه من
شاخ درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد

خواستم از خدا که دل مایل مهر گردد
در حق تو دعای من شکر که مستجاب شد

محتسب سبو شکن دید صفای جام می
مشرب می‌کساریش مانع احتساب شد

ره بحریم بزم تو بود درون ز وصل من
سوی تو ام ز نام کشش مژده بار شد

دیده عقل تیز بین شد ز فروغ عشق تو
هر چه خطا شمرده بود آن همگی صواب شد

رانده رسته درت جامی شکسته دل از آن
رشتهٔ نظم دلکشش سلک در خوشاب شد

ای به سر از چتر مرصع سایه ات می‌گسترند
پا تماشا را ملایک بافته پر در پرند

پرسش حال اسیران بیکسی گاهی کن
تا رقیبانت نمی‌بینند و خونی می‌خورند

الفتی پیمای مشتاقان بره تا کار
تا نهند از دست پا اول اسیر کمند

بر که تو یکبار شان بی پیرهن بینی بگیر
عاشقان زین آرزو مردم گریبان میدرند

گفتمش سر غنچه‌های اهل عشق را
عاشقان جز دولت عشقت غنیمت میشمرند

هم دل من نه شدم با گلشن بر بام چه کار
عشقبازان دیگرند و عیش سازان دیگرند

جان فدای قاصدان باد اگر کز پیش تو
نام جامی سوی برند و نامه می‌آورند

زآب

ز آب حیات تشنگی خطار ا سرشته اند
گرد لب تو آیه رحمت نوشته اند

من که دکان عیش گذشت وجود من
از خاک سنگ و چشمه محنت سرشته اند

هرگز آب و رنگ ترش شکفته غنچه
در باغ حسن زین همه گلها که کشته اند

عمرم وفا به وعده وصلت نمی‌کند
این رشته را مگر که چه کوتاه رشته اند

تا اهل این جهان نه آیا چه کرده اند
کاهل بهشت دامنت از کف بهشته اند

آن تازه‌ام که ز رشک شکرلبان
در هم کشیده روی ترش چون کشته اند

جامی نظر منه که طمع پری رخان
خالیست از آدمیت اگر خود فرشته اند

اشکم بگو که رخنه یار بندد
تا ز کرم هم در دل ناشاد نبندد

از کلک مصور نقطات صورت شیرین
کین نقش به جز تیشه فرهاد نبندد

تا ز پیم رگ جان بگسلدم کاش ازین تنگ
از موی میان جز کمر او نبندد

گر خون مرا ریز چو جلاد شرحی
گر زود خودم دیده چو جلاد نبندد

گر فاخته پند بچمن کاکل آن سرو
دل در شکن طره شمشاد نبندد

محمل کشش حاجی چو بود خضر چه باکست
گر قطره از دجله بغداد نبندد

استاد خط آمد لب او کی شود استاد
جامی چو خیال خط استاد نبندد

بر لبم تا نفسی می‌رود و می‌آید
همدمم یاد کسی میرود و می‌آید

جان گر از تن کشد آه شد گو عیب نیست
که بباغ از نفسی می‌رود و می‌آید

دعوی صدق و محبت نه به صد گونه نیست
در دل از ز نفسی می‌رود و می‌آید

دلم از محنت آویخته با ناله زار — چون معلق جرسی میرود و می‌آید

تن زارم ز تو در موج سرشک افتاد — بر سر آب خسی میرود و می‌آید

یاد روزی که مرا دیدی و گفتی این است — که درین کوی بسی میرود و می‌آید

بی تو از جان نبود بهره وجز این جامی را — کش بیاد تو نفسی میرود و می‌آید

چو یار زلف معنبر ببندد و نگشاید — نقاب شب زده خورشید بندد و نگشاید

چه تاب پیچ برم بار و ای صبا دگرش — گره ز مهر دم کمر زر ببندد و نگشاید

خجل ز عطر فروشم به دور زلف وی — گره ز جعد غالیه سر بندد و نگشاید

چه جوهری سخن و خامشیش مهر دهن بند — دهان حقه گوهر ببندد و نگشاید

ز چشم خویش نه پیچم خواص ابر بهاران — ز گریه تا مژه تر ببندد و نگشاید

اگر کبوتر کعبه کند طواف بکویش — بعزم کعبه دگر پر ببندد و نگشاید

قدم ز کعبه جامی کشیده وانه حریفان — بغیر باد بر رود در ببندد و نگشاید

حیفم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد — چشم دارم که برین سینه صد چاک افتد

روز چاک دلم از تیر که صد بند مباد — که ترا زآتش او شعله بخاشاک افتد

مثل تو زیر فلک چون طلبم چون دانم — کین صدف دانه چو تو گوهر پاک افتد

همه می‌ریزیم خون و ندارد باکی — کس مبادا که حریف چو تو بی باک افتد

بر سر سبزه و گل گشت چمن کن که مباد — سایه سرو قدت بر خس و خاشاک افتد

جامی از سر جدایت فتاده بهلاک — وای جان وی اگر کار به تریاک افتد

دل خون و جگر پر خون بار دگرم شد — خونخواری شب را اسباب مرتب شد

هر جام که ساقی داد از بخل سراب — چون یاد لبت کردم ازگریه لبالب شد

بگرفت تب هجرم و در دیده من اکنون — از بودن سر بر تن خاصیت آن تب شد

دی مست برون راندی بس سر کو ایرا — چون کوی بمیدانت بر پیسم مرکب شد

هر خط سواد غم آرم بیاض دل — تا دود آه من باگریه مرکب شد

افتاده دل صد کس ای پاره به راه تو — هرکه پیر مصحف صنعت سوی مکتب شد

آبت ز تب غیب پیدا شود آب از چه — چون رشته که از آبت پیدا چه عجب شد

یا رب چه گمانست آن ار دگر از زهر شب — بس خنده که در گردون از نادکی عجب شد

جانی تو واز قالب چاره نبود جان را — باز آی که جامی را جان بهر تو قالب شد

عاشقان از خط چو یاد کنند — از سویدای دل مداد کنند

نامه شوق او بکلک مژه — بر بیاض بصر سواد کنند

مرده را جان ده ز لب که مباد — از بشر مشت اعتقاد کنند

جان و دل بی تو روی در غم — روی نما که خیر باد کنند

سایلان سرشک گرم دم — جز بکویت کی استاد کنند

عهد تو ست و وعده‌ات نه درست — بر تو هر دم چرا اعتماد کنند

هر که از اهل نظر نه بیندت — گر نه آغاز ان یکاد کنند

چون رسی فوج کشان بباغ بنزد — که بگل عهد نامت یاد کنند

جامیا پیر شدی بعلم نظر — شاید از نامت او بسیاد کنند

از سرو قدت کج نظر ازآنچه گشایم / و ز خاک درت بی‌خبر ازآنچه گشاید
جز خون که به پته ز نوک مژه شبها / از لعل تو خونین جگر ازآنچه گشاید
جز باد گران ره نتوان زد در حجرت / از وصل تو بی سیم و زر ازآنچه گشاید
زر گشت مرا چهره و گر زر نگشایم / زین وجه چو تو سیمبر ازآنچه گشاید
سیمست مرا چون زر اگر نگشایی / از سیم تو زرین کمر ازآنچه گشاید
آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل / از نکهت گل بی‌خبر ازآنچه گشاید
بر جامی بیدل ز بتان جز در محنت / بگشا و ندانم دگر ازآنچه گشاید

هر شبم بی تو بصد غم بگذرد / شب چنین بر عاشقان کم بگذرد
بس گهر بر روی زمین می‌بارم ز اشک / تر بسم از روی دگر کم بگذرد
نقد دل گم کرده‌ای کاشش باد / سوی سویت را نجم کم بگذرد
باد دزد تن ز چشم تو بر من حرام / بر دلم گر یاد مرهم بگذرد
روز شادی رفت و روز غم رسید / بر بنا یه دیر کین هم بگذرد
رخنه رخنه شد رخم از بس درد / از مژه سیل دمادم بگذرد
باد سودای ایام تو کمر چاک / عمر جامی گر باتم بگذرد

کی بود کی شب محنت من روز شود / صبح اقبال من از دولت دل افروز شود
بی تو ار سینه چو خواهم که برآرم نفسی / نار سینه علم آه جگر سوز شود
کی شود دوخته چاک دلم از تیغ غمت / گر بهر موی جگرت ناوک دلدوز شود
گر مطیعش شود این گنبد فیروزه چه سود / هر که بر دولت وصل تو نه فیروز شود

چون رسم

چون رسم باز ز غمهای جهان کرد فراغت / مایه شادی این جان غم اندوز شود
چون الف راستی قد تو پیوند چه عجب / گر پی خدمت تو دال صفت کوز شود
حرفی از سر غمت گر بنویسد جامی / پیش او پیر خرد طفل زآموز شود

از تنت گر قبا گشاده شود / گره از کار ما گشاده شود
صبح دولت دمد چو از رویت / سر زلف دوتا گشاده شود
در غمت نه ام ز بی یاری / از حباب بسته پا گشاده شود
چون تو مژگان بهم زنی بر دل / تیرهای بلا گشاده شود
تا بروی نشسته هر خدنگ بلا / گر کمان قضا گشاده شود
هر شب از دست تو بسوی فلک / دستهای دعا گشاده شود
جامیا بر در طلب بنشین / کاخر این در ترا گشاده شود

رخت که بر رخشان خطی ز نیل کشیده / بچشم روشن عاشق ز سرمه میل کشیده
کمال صنع ازل را توی دلیل چرا / خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشیده
دلم که دید لبت پیش وی تشنه لبست / که در بهشت برین جام سلسبیل کشیده
بزیر زلف تو خال تو شاه با وج تقابت / که سایه بان بسر از پر جبرئیل کشیده
غلام پیر مغانم که بهر تشنه لبان / براه میکده خم می سبیل کشیده
ز درد باده مرا ترک کن ای ساقی / که پیر قافله کلبانک الرحیل کشیده
بیا ز نقد روان بهر مردان جامی / که بهر ما رقم کفر بر بخیل کشیده

مدتی رفتن آنکه بسفر در کشید … مهلت قاصد و تاخیر خبر در کشید
بیماری که بهر سو رود از موکب او … آرزومندی اصحاب نظر در کشید
ابر جود است و کرم لیک پی یک قطره … بخل ورزیش بدین تشنه جگر در کشید
این همه ناله مرغان چمن زان سببست … که نقاب از رخ گل باد سحر در کشید
کشتنی گشته‌ام از جرم بقا پیش رخ تو … وه که دست اجلم تیغ بسر در کشید
شب که آمد ببرم خیل خیالش خجلم … که بپایش مژه‌ام دُر و گهر در کشید
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را … خصمی چرخ باو باب هنر در کشید

چون قدح گر ز شراب پر گردد … چشم از خون ناب پر گردد
ماه نو ساغر آفتاب شنست … ماه نو ز آفتاب پر گردد
بس که سوزد دلم جهان چه عجب … گر ز دود کباب پر گردد
تشنه عشق را چه سود کنند … بحر و بر گر ز آب پر گردد
نکند کار نیم قطره آب … گر جهان از سراب پر گردد
عالم از تاب خور در برقع تو … یکی رشته تاب پر گردد
حال خود گر رقم زند جامی … پشت و روی کتاب پر گردد

کس رخت را چو گل نظاره نکرد … که گریبان چو غنچه پاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو … آنچه با شیشه سنگ خاره نکرد
هر که زیر کمر میان تو دید … وای او گر ز بلا کناره نکرد
مه نشد شب فروز تا ز رخت … لمعه نوری استعاره نکرد

جان بیچاره‌ای که هم کرب است … دید بیچارگیم و چاره نکرد
سنگ بیدادت از عدد بیرونست … ریگ صحرا کسی شماره نکرد
جامی از کار مانده است و هنوز … نام خود رند هیچکاره نکرد

داغ هجرم لب خشک از مژه تر می‌سازد … شربت مرگ من از خون جگر می‌سازد
خط مشکین که بناگوش تو بر می‌آرد … فتنه تازه پی اهل نظر می‌سازد
هر که جوید شرف وصل تو از حیله عقل … بهر بام فلک از شعبده پر می‌سازد
ساخت زر روی مرا عشق و ز خونابه دل … صورت نام ترا سکه زر می‌سازد
مفتی شهر که در مدرسه آلوده عیب … ساکن میکده شد تا چه هنر می‌سازد
شیخ رندان که از عیب خبر گوئی … حرف ورد دهنم چه خبر می‌سازد
تا کند تحفه خسرو که کند طوطی هند … جامی از رشک نی کلک شکر می‌سازد

دلم از رشک صبا می‌لرزد … گر دمی آن زلف دوتا می‌لرزد
بس که می‌لرزد از آن نازکیت … بند بر بند قبا می‌لرزد
بیزنم پا که زنم دست تو … پا جدا دست جدا می‌لرزد
ده آرام زمین کوه و تنم … زیر صد کوه بلایی لرزد
جور بیننده که چتر زده شاه … بر سرش زانکه گدا می‌لرزد
چون دعا گوئیت از ترس رقیب … دست من وقت دعا می‌لرزد
جامی از خم شکنان دارد بیم … بر سر خمکده پایی لرزد

رخ تو زدی صفا همین باشد — خط تو زدودی بلا همین باشد
کارم از طره تو درهم شد — کار باد صبا همین باشد
گشت گفتم برای خدا — از برای خدا همین باشد
شکر وصل تو هر گر گفتم — گفت ما خولیا همین باشد
شد ز مهر تو مس وجودم زر — اثر کیمیا همین باشد
تو شهی خیل نیکوان حشمت — حشمت و کبریا همین باشد
بنما ابروان که جامی را — قبله گاه دعا همین باشد

دل تو غنچه خطا چه پسندد — با کس آیین وفا چه پسندد
گر تو با ما نشینی چه عجب — شه نشستن بگدا چه پسندد
غنچه ما گر تو پسندی چه خوش — دل ما غیر ترا چه پسندد
نیست جز تیره دلی کار رقیب — عشقت از اهل جفا چه پسندد
هر که بر صفحه دید خطت — نقش خوبان خطا چه پسندد
بخت وصل تو پسندد همه — جز فراق تو بجا چه پسندد
یار اگر هجر پسندد جامی — دل تو ای دار خدا چه پسندد

مست چشمت شراب را چه کند — با لبت قند ناب را چه کند
دیده در روشنی قبت مردم چشم — چشمه آفتاب را چه کند
هر کرا خانه قرص خورشید است — مشعل خانه تاب را چه کند
جوهری دید لعل خندانت — درج در خوشاب را چه کند

دیده بخت هر که بیدار است — با خیال تو خواب را چکند
هر که شد در ره گدای تو پست — شاه عالی جناب را چکند
شد بعلم نظر علم جامی — شغل درس و کتاب را چکند

زان بت آزری خبر که دهد — زان مه خاوری خبر که دهد
دل ما مشتری است آن مه را — به از مشتری خبر که دهد
میبرد اشک ما بهر سر راه — تا از آن لشکری خبر که دهد
پیچ زنده شدیم و دیوانه — زان فسونگر پری خبر که دهد
کفش او تاج ماست شاها — زین بلند افسری خبر که دهد
تخت جم شد بباد منتظرست — تا از انگشتری خبر که دهد
یار شد جور پیشه جامی را — زین نوازشگری خبر که دهد

ز ایام خرمی نفسی دیگرم نماند — جز غصه و نیستی هوسی دیگرم نماند
سبحه بکف شمار به پای خود کنم — بیرون ز سبحه دسترسی دیگرم نماند
جز در ابتدای طبع که آسوده کیم برد — در خواب زحمت مگسی دیگرم نماند
بر باد رفت هستی خود در پیت بغیر — در راه غصه خار و خسی دیگرم نماند
کوتاه کردم از همه کس دست التماس — جز سینه فکر ملتمسی دیگرم نماند
آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس — جز چار چوب تن قفسی دیگرم نماند
من جامیم بناکسی خویش مبتلا — پروای ناکسی کسی دیگرم نماند

چو از تن تیر تو جان زاید زود
ز تیرت سینه پیکان زاید زود

گر زیم ور خدا چون پنهان چشم
مباد آن کافر ابا زاید زود

خطت بنهفت لب را و شکر چشم
گر چون خضر آب حیوان زاید زود

زند شب رخنه دل را باغ و صلت
که تا سیب زنخدان زاید زود

شب عاشق نکرده بی تو روشن
دگر خود ماه تابان زاید زود

چه باشد گر عدم ورزدی زند لعنت
ز غم مر روز هجران زاید زود

چو لب شد خوان حسنت را نمکدان
دلم خواهد نمکدان زاید زود

چو خواند شعر جامی را سخندان
نه تنها شعر دیوان زاید زود

ماهی چو رخت فلک ندارد
قد سرو تو نمک ندارد

لطفی که تو در سرشت داری
انسان چه بود ملک ندارد

خالی به رخت بزن که بی خال
چشمیست که مردمک ندارد

از باده بود نفوذ زرا هم
قلب آرزوی محک ندارد

نرگس من تو دیده خندان
در قسمت نقطه شک ندارد

شب بی تو مرا بزیر پهلو
گل جز خلش خسک ندارد

جایی که هزار خوب داند
جز تو سر هیچ یک ندارد

معاشران چو می لعل در پیاله کنند
ز جم حکایت حال هزار ساله کنند

وگر زبان بگشاید بعیب چرخ دنی
بمرده نطق بروح جمش حواله کنند

کسی بخوان نوال فلک نیارد دست
که نیم ماقبتش ز مرد در پیاله کنند

جمال دختر رز را اگر که حیف بود
گرش نه حاصل کونین در قباله کنند

بهار عیش چو در روی نفت خوش گه ورود
ز روی یار گل از جام باده لاله کنند

ز آه بست دندانت را کنم چه عجب
بر آبگینه دلها چو کار ژاله کنند

تنم که رگ رگ او ناله از غمت چنگیست
که تار باشش ز آسیب زخمه ناله کنند

بهشت را که خرید ندبی تو ساده دلان
نه جمال که آن هیچ را قباله کنند

چو شرح گفته جامی دهند نکته وران
سجل هر ورق املای صد رساله کنند

با تو یکجا نشستن نتوانم بود
ور نه تو یکیت نتوانم بود

با تو دارم پر تن بجان پیوند
تن تنها نتوانم بود

بسر کوی تو ز بیم رقیب
آشکارا نتوانم بود

بی تو بالین نشاید م ز حریر
بسر خار نتوانم بود

بادم بی شهر شکر آه
جز بصحرا نتوانم بود

بدرم خرقه شکیبایی
چون شکیبا نمی توانم بود

بستم از نار لب تا زین پیش
اندرون نتوانم بود

من و قطع ره عدم چکنم
بی تو قطعا نتوانم بود

جز بانداز تیغت آسوده
جامی آسا نتوانم بود

زان نشست و شو که در چمن از ژاله میرود
داغ جفای دی ز دل لاله میرود

ساقی بیار باده که ان یکه ور وز عیش
در فصل گل که دور به پیاله میرود

میکن لبت ز خاطر من انده بوسه شست
بحثی که از ثلاثه غساله میرود

هر سو که کوچ کرده ما راه بر گرفت / باران دیده اشک ز دل ناگزیر رود
چون از فروغ طلعت او غرق نور شد / ماه تمام در تتق ابر تیره رود
هر جا که رفت زورق حافظ ز بحر شعر / جامی سفینهٔ تو ز دنباله میرود
نظم تو میرود ز خراسان بشام و فارس / گر شعر او ز فارس به بنگاله میرود

دل باز سراسیمهٔ سیمین ذقنی شد / مفتون شکرریزی شیرین سخنی شد
هر چند که صد زخم ز خنجر به تنم زد / هر یک پی پوشیدن دوشش کفنی شد
بس شد که چو خسرو لب شیرین تو بوسید / ور کین زد از عشق چو کوهکنی شد
از بس که ز عشقم شده مشهور بهر کوی / هر جا که نشستم ز بتان انجمنی شد
برگشتهٔ عشق تو ز دل بسته مکن رو / بنگر که شهید تو چه خونین کفنی شد
تا از تو جدا ماند من گشت به تنگم / خوش آنکه همین مانع او پیرهنی شد
جامی که ز عقل و ادب افتاده به عشقت / در محنت این کار عجب ممتحنی شد

خشتی که روز مرگ مرا زیر سر نهند / دارم همین مراد کز آن خاک در نهند
پیکان تو چو سیخ شود ز آتش دلم / خوش آنکه داغ هم به جگر نهند
صد عقد گوهر از قطره ریزم چو آن دو لب / قفل عقیق بر در درج گهر نهند
نامه یکی چو دور خطت گرد مه نهند / بر گل هزار دایره از مشک تر نهند
دل شد خراب عشق همان به که عقل و دین / زین پس متاع خویش بجایی دگر نهند
بگشا کمر در انجمن سیمساعدان / تا دستها به خدمت تو در کمر نهند
شیرین لبت مذاق جامی که عیب نیست / گر پیش طوطیان سخن گو شکر نهند

مرا به نوک مژگان بس که خون دل بخورد / به روی مردم چشم مرا نظر بندد
مزن آتش بن ای ... خویش آب / مباد ... ره دیدن ز بحر بندد
کشد لطف نظام گاه و گه حرمان / چو زلف بر گل سوری نقاب ... بندد
رگ جام ز ذوق آن میان / چه باشد از میان محروم خود ... بندد
چو بگشاید دل عاشق بجز در صحبت جانان / همان به کو در صحبت بروی خلق در بندد
تلخی می‌کشد که گر زبان / ز شیرینی مباد آن دو لب ... بندد
چو جامی وصف آن لب‌ها نویسد / شود جلاب قند ناب ... بندد

سرت ز عارضه درد و دست مباد / زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد
ترا جان اهل نیازی بچاره باشد ناز / ... ز نیاز طبیبان نیازمند مباد
ز ناز گیست وجودت / وجود نازکت آزرده گزند مباد
بر آتشین لب آن خال ... / بچشم زخم حسودان بجز سپند مباد
علاج گریه تلخم چو جام ... / بجز تبسم از لعل نوشخند مباد
سواره تا بدر ... / بغیر تاج ... سمند مباد
کمند دولت ... / ... کمند مباد
نیست ... فیض خامه جامی / ... عیب جوی ... مباد

پیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید / رسانده مژده که شاه جهان پناه رسید
ز موج نور ... چشم ... افتاد / صدای کوس جلالش بگوش ماه رسید

سرود مجلس رندان و درد نوش آمد ... گر شاه تخت جلالت بتختگاه رسید

شد نه نوبه زنان ناشنیده بوی ... چو این نوا بمقیمان خانقاه رسید

بجنبد کوکب مظلوم ازین بشارت بخت ... که دادبخش بهر وقت دادخواه رسید

گناه بود کزو دور زیستم بی‌چند ... حیا بروی من از شرم این گناه رسید

چو کرد دعوی شادی دلم بقدم او ... ز اشک شادیش از هر مژه گواه رسید

رسید جذبهٔ لطفی بهر ضعیف ازو ... بدان شتابه که از کهربا بکاه رسید

بهر گدا که چو جامی فکند گوشه چشم ... ز خاک راه مذلت بعز و جاه رسید

گریهٔ تلخ من از خندهٔ آن لب نگرید ... تشنه لب مردن من زان چه عجب نگرید

اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد ... ساغر چشم ازین باده لبالب نگرید

باده خون جگر و نقل غم و سینه کباب ... بهر عیشم همه اسباب مرتب نگرید

سوختم زآتش هجران وی اینک صد داغ ... همچو تبخاله مرا بر دل ازان تب نگرید

چون سوار در رود آن ماه بهر کام او را ... صد سر افتاده بزیر سم مرکب نگرید

خفته آن تازه جوان در تتق عزت و ناز ... بر در او سر پیران مترقب نگرید

بهر نظارهٔ آن چهره چو رود لوح بکف ... صف زده اهل نظر در ره مکتب نگرید

حسن رخساره بجا خاست خطش گرد آمد ... روز نارفته هنوز آمدن شب نگرید

تا زند جامی غمدیده رقم شرح فراق ... دود دل با نم مژگانش مرکب نگرید

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ ... گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه ... ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

باز آورده دلم نامهٔ شوقت ز ازل ... آنچنان کز پی بر زد در کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورده شکوفه چو بلطف ... قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست ... نادری کز پی رفتن بودش بر کاغذ

شست همت نتواند که کند خرق حجاب ... خانه زندانش مگس را چو بود در کاغذ

گرد جامی صفت خط سیاه تو سواد ... شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ ... میوه پیش لبم چون وقت نیست لذیذ

نطق طوطی که بشکر شکنی مشهورست ... با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ

می کند لب عوض نقل بپستی آری ... هیچ نقلی چو لب پسته‌شکستت نیست لذیذ

یوسف مصری تویی ای گل یعقوب نسیم ... جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ

خانه از آینه شد از رخ تو گلستان ز آرزو ... گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ

سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خود ای ... زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقت نمکدان سخن را جامی ... نمکا زانکه طعم سخنت نیست لذیذ

بیا که خسته دلان از تو بی معاد و معاذ ... بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ

مه غنچه و در لذات خلدم ای زاهد ... که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ

بسلک زمرهٔ اصحاب از آن سبب ره یافت ... که بود نقد جبل گوهر وجود معاذ

فکن بموج فنا خشت خود که ماهی را ... بگشت ز آفت ساحل بقعر بحر ملاذ

بنامرادی عشاق کی توانی ساخت ... چنین که خواجه اسیر طامعست و ملاذ

خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر ... که این لغت بقیاس خرد نماند شاذ

جامی عاشقان پیشه رو کاری جامی | زاهد و هستی خود تا شود حیف الخ

رقم میزد قلم وصف لب تو بر کاغذ | قلم شد نیشکر وز نیشکر غرق شکر کاغذ
نمک را چه طاقت پیش طعن جابلان از می | نیارد زخم تیر او چه باشد خود شکر کاغذ
برو گر زیر پا برداری و خواهی غم خود را | بخون دل نویسم واکنم در رهگذر کاغذ
نشاید بر تو باد سرد و گرم ای شمع منزلیم | اگر چون فانوس سازم خانه را بام و در کاغذ
بکاغذهای رنگین چون بود مایل دل طفلان | کنم در نامه تو لعل از خون جگر کاغذ
پیام رقت خود داد دل از کوی تو جا را | چو آن بازی که بنوشته بپای بسته از کاغذ
دل جامی ز بحر شعر باشد مخزن گوهر | ازان مخزن بیاسین می برد اینک گهر کاغذ

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر | قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین حلقهات راه خلاص از هر طرف | بر دل من چون برد مسکین ناچاره بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوشت ار سر بهی | از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از نیکخی پیش بناگوش تو گوش | سیم گر خامی کند زین پیش و لاف از حذر
تا نهادن دیده ام از حلقه بر بالای سیم | سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد سیم و تو | می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه اد گوش کن | گرچه نبود در خور آن حلقه زرین گهر

ز رشک قد تو ای سرو سیمبر | بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست | تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسن تو ما چشم داریم | که آید بار و آیم در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی | چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایه زان لب آمد پیش عارف | شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع | ازان در بزم خود میسوزدش سر
فرشتانه یاد تو پیوسته جامی | ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم کشتی بخاکت | خدا را بیمه و من زین نگه بگذر
رقیبا خاک در دم نیک دانند | سگکوی تواند و صد باره بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم | معنبر شد بان جعد معنبر
کنم با قد سرو دل یاد ولی | مشو مرغ دلم بر شاخ دیگر
برخ نقش خیالت گر کشیدی | زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی | می اندر جام و دلبند در بر

روزه چون میداری ای شیرین پسر | گز دو لب چشم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک | نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه مشتاق عید | مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران چون همه مشتاق عید | من بوصلت از همه مشتاقتر
تا دهان بستم بروزه از غذا | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران از نبات ماه عید | باد چو دیدار رویت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت / می گشاید روزه از خون جگر

کند گل چون رخت خود را ظهور / ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را گشت از غمت سرو / بریدش باغبان کالحر بالحر
تواضع میکنم پیش سگانت / نشاید از فرودستان تکبر
کمش آن زلف را هر جانبی باد / که بس درپیچ و تابست از تکبر
چه گریم جرعه جامت حق یافت / ترا تلخ آید آری حق بود مُر
ببستم هر که پنهان ساعدی تو / به دندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی / نهان در اشک همچون رشته در دُر

شد عید از شوق چون جام زر با آتش گل / یعنی از آب شفق کن جام زر خالی ار
چرخ با قد نگون ساکی شد دامن نجون / تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده / ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان / خشک شد کشت ای سحاب لطف باز آی و ببار
شیشه صاف ... بناشد گوشه‌ای در دباش / رند دُرد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوشست / محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار
سر فشرد و بردن به لب زد جامی تا کمی / عید شد پای حشمی گیرد عشرت سر بر آر

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار / چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
دارم از اشک جگرگون دجله‌ای در کنار / سیل چشم اشکبارم گر شود با دجله یار

گر بزی

گر بزی ای گر زدی پرم از کف زمام / کی فتادی بر خراب آباد بغداد گذار
وقت کوچ آمد بنه‌ای ساربان بار سفر / تا بکی باشد دل از بغداد با غم زیر بار
مردم از شوق سفر چون اشتران سوی بادیه / می کشد بر روی زردم قطره‌های خون قطار
پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه / گر شود با بارهای دل رو جامی سوار

گل خوشست و عید خوش زین هر دو خوشتر وصل یار / خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود / غنچه دل چون دل غنچه است ما را این بهار
می نماید لاله زار عشرت اسلام چشم / داغهای محنت دوری که بر دل بود یار
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشتی / ای خوش آن دم کارزوی خویشتن گیرم کنار
دامن افشان از غبار غم که از بارا / چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جام گل را آسمان / شاخ هر گل زان گشاید پنجه بطرف جویبار
آن سهی قد گر کند بر شهد جامی گذر / بید پا بوسی ز گل سر بر آرد سبزه وار

ابشروا اذ لاح من نجد معالمات السرور / منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام / زین عبیر و مشک شان شادست پنداری عبور
گوشه بر تیغ ز طرف طلعت رخشان شید / اینک اینک زان طرف لامع شد انوار ظهور
زود تا آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد / منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور
غایب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم / نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور
اشک ریزان مردم اما کی یابد رواج / پیش آن دریای شیرین چند قطره آب شور
بر درش جامی چه خرسندی دهی گیرند طرب / ما تسلینا و لا ظعنا الی یوم النشور

الله الله زهی سپهر آن حضرت — همچو خورشید فروزنده بتیغ [illegible] نور
میخرامد سپه اردوی اجلالش چون — تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید پی گنج گرانمایه طلسم — تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هرکجا سایه زلفش همه راست و چپ — هرکجا پرتو رویش همه عیشست و سرور
همه دلداده او دیده چه هشیار و چه مست — همه دیوانه او لیک چه نزدیک و چه دور
هرجایی که کند صبر بران آشفته — مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را — باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور — که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم — بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت — بکن ز جرعه عنایتی برین مخمور
تو در میان و برای تو هر شبی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که هست — ز ذوق دردکشان بهره مند نیست غیور
حریم میکده خوش منزلیست کو [illegible] — که خاک روبی این در کنند گیسوی حور
بدور عاطفت شاه می کشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا — درین سپهر زنگار خورده تا دم صور

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس — تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان دار میان تو و مقصود درست — خویش را بهر چه انداخته در چه و زیر
بگسل از دل ببر از جان که گریزیست ازاین — دل بآن شاه بجان ده که ازو نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم درین میکده پر مستی ساقی — هردم از فیض دگر میرسد از جام پر
باده لعل ز غصه ایام ز دل — مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پرده معنی نهفت — نی کلک تو اگر دمد بالحان صریر
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست — پرده بگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر — دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
مفت تیر نه دم ساز که باری بطفیل — بن تا فتنه نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شده‌ای تازه جوان — وای ما گر نه مددکاری بود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خار ابستر — زیر پهلوی من آن زنتر آید ز حریر
جذبه عشق توام خورده در رنج ز دو — گر کنم تکیه ز من دیوانه تکبیر
چند گریم ز غمت آه کزین رنجه درون — نتوان نقش جفا شستن از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف — گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر — کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سپرده قامت تست — گرچه بادش کشیده در زنجیر

ای پادشه حسن سپاهی ماییم — ورنه بهجران نمیکند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد — شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر تو ام گریز نیست — نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه و بس ترا پی صید — گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
جامی آشفته جوانی شد — سود کی دارد ش نصیحت پیر

شد بزلفش دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
مهر او نه کم غم فراوانست — آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم باده کهنست — جستم ز فیض باطن پیر
زنخی ار چشم و حافظت خدای — گرنه ماییم ز نیش ضمیر
دهنه بوسه باد هان منکن — بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر گشته پشت — تحفه جان به پیش خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان — لکنت تحفة الفقیر حقیر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشایی دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنایی دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جایی دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه — هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرایی دگر
یکباختن از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن — می‌بین برحمت سوی من امروز و فردایی دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بیان حال جان — محکوم نتوانم بجان نبود مرا رایی دگر
ای فاخته دل بسته‌ای بر قامت سرو سهی — گر سرو نداری آگهی از قد و بالایی دگر

حسن را

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در حسن و چگل — همچون تو ای پیمان گسل نبود دلارایی دگر

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر — رشته جان را ز هر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او — هر زمان آرد گرفتاری خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم از زلف خم در خم که هست — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گرچه خورشید و مه در حسن مانندند لیک — بر زمین نامد بخوبی چون تو فرزندی دگر
تابع قول مطربم او پند من حکیم — خوشم نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و دستگیر — ده گرفتی با بهشتی باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر — تا پی معشوق دمی گیرم بجندی دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر — غنچه وارم مردم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بیگنه را خون کو شقت کس ندید — نیست شوخی از تو در عاشق کشی بی‌باکتر
تا دل از غمهای تو خود شادمان دیدم ترا — جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیست کس را زیست پاک از خون عاشق بخشک — گرد تو گشتی چو کاهی از همه بی‌باکتر
شویم از آب مژه سازم ز نعلت چشمه خشک — چون شود از خون بی باکم ترا فتراک تر
رخش چون رانی که بهر پابوسی مرکبت — شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

زبی رفته ترا هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان و تنم ز غم غیر خار نومیدی | ز دیده از گل امید لان گیاه دگر
کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم | مکن ز غمزه خدا را نگه براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه | جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چو گفتم روشن | مگر بجز خدای ندارم برین گواه دگر
مکش بتیغ تغافل بکینه جامی را | چه سود از انکه شود کشته بیگناه دگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر | بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا | نیست بر هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که برآمده | نیست کس را ز تو سیمین ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت نکند سوی چمن | با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته ای | گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
سینه از دست کمان ای دل و جانم سپرت | که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس | زانکه گفتش نتوان زین سخنی نازکتر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر | خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
ز سلاف سخن با لب تو طوطی را | گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیر نیست | جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرنیست | نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند کنند | صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر نکشیده چه عجب | نکته نامد از آنش به دهان شیرین تر

خوشاگل

خوشا گلی که ز ناز از میان چمن بر زد | بساط سبزه بزیر پای و چتر نارون بر زد
ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا | پی بیمار پرسش آمد سرو و دامن بر زد
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد | که دارد شعله آتش میان انجمن بر زد
مقام مستی است بس شکل های اندر چمن غنچه | کش آورد دست شاخ گل بطرف خویشتن بر زد
بنفشه سر فکنده ست و در شرم بر طرف جو کوها | پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر زد
درخت گل ز باران قدح بهر صبوح نوشان | نهاده صحنهای لعل گرد در عدن بر زد
توانی پنج مرغان خوش باشید در بستان | که جامی آمده ستاز جمله در لطف سخن بر زد

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر | عقلم از سر بربودی و دل و دین بر سر
مست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن | آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند | تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب که منم فکنده شعله ببالین و بود | تا سحر شعلم از شعله بالین بر سر
سپین دندان به تبسم بنما پیشین | کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار | واهنا ریزد دست از رشته پروین بر سر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار | بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان | خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست همدم ما تا ز سوی من | تا با رقیب همدم و از ما جداست یار
یکجا نگردد با من پنهان در مقام | با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران تنم چه سود / گر چون صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم بوصل راست نه رنجش شد ز من / یاری نباشد آنکه برنجد ز راستی یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق / گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر / ما فرض پرده وحدته کثرة الصور
نور وجود جمله حقایق مظاهر این / بشناس معنی جمع الشمس و القمر
ساریست در همه چو بذات و صفات خویش / ذاتی که اوست گر بحقیقت کنی نظر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان / دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
کی زو خبر بیکسر مو یابد آنکه نیست / در راه عشق یکسر مو از خودش خبر
بحر صفاست عشق گذر کن بسوی او / شو آشنای بحر صفا و ز گذر گذر
جامی سر برهنه ات انی انا اللّٰهست / گویا تو چون کلیم شدی خامه ات شجر

شست بر قالیوح لا سپردار / کادیمو بریقة الانوار
آتشی تافت از نواحی طور / دل بآن سوختاقت موسی وار
دیده انتظار بر ره اهم / سوف یاتی بجذوة من نار
آورد شعله چو خود و آن / زند آتش بجز من پندار
پرتو روشن کند که یار یکیست / لیک نامش هزار و یک بشمار
چون بهر یک جدا جدا نبود / یار شد از هزار و یک اغیار
گر ز پیش آن شمار برداری / هیچ باقی نماند الا یار
رو نماید ز پرده من و تو / سر وحدت منزه از تکرار

رود از کارخانه شب و روز / دم امسال همچو تهمت یار
در و دیوار اوست گوی و گر نگان / گویدت پیش غیر و دیار
لب درین گفت و گو بخم ببست / دم فرو بند جامی از گفتار

گر چه عود جاده ام یار در کنار / از دست او کنم بر او نالهای زار
گریم بدو که ای پسر الحشت مرحمت / بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست / عشق تو برده است ز دستم من اختیار
از گوشمال هجر تو چون نالم ای بچشم / گر هیچ بنالهای من هجر دیده دار
عاشق که ناله از غم هجران بدان خوشست / گاه از ناله را رساند بگوش یار
بلبل شود دراز زبان در نوای شوق / چون گوش خویش پهن کند گل ز شاخسار
گویند بهر چیست چنین بیقراریت / چون در کنار یار بود مرد دست قرار
گویم که تا حجاب دوی در میانه هست / باشد همیشه چهره وحدت در آن غبار
جامی بآب دیده نشان آن غبار را / تا بی غبار یار شود در تو آشکار

اگر پرده ز جز و داند و رنگی کار / نه چیزی درین پرده جز دلی باید
هر آنکه چو ظاهر شود در پرده / گر همه پرده او بود و همه پرده دار
بهر نقش بندی چو پرده از آن / به پیرون در ماند پرده
در رو ز از بن نقشها پاک کن / گر شاید بیابی درین پرده بار
بپرده درون نیست الا یکی / ز پرده برون نیست چندین شمار
گر از پرده وحدت آید برون / هزاران جهان بل هزاران هزار

مپندار جامی که وا ننشست / بدامان وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تو از هر ذره ظاهر / کمال وحدت ذات تو قاهر
تویی اول تویی آخر ولیکن / نه اول باشدت پیدا نه آخر
تویی ظاهر ز هر خاطر نهان هم / چرا سالک کند نفی خواطر
ز جام عشق تو یکجرعه خواهم / ولیکن لا یلی الا ایدی المطاهر
ز تو غایب چرا باشم چو بینم / بجای خود ترا جاوید حاضر
تویی در چهرهٔ معشوق منظور / تویی در دیدهٔ عشاق ناظر
نیاید با وطن باز آنکه گردد / بعزم کعبهٔ کویت مسافر
کند ترک سفر هر راه دانی / که گردد بر درت روزی مجاور
طریقت جامی از صاحبدلی جو / که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نور مطلقی و دیگران مجازی نور / تجلی تو بآنها باختیار شعور
شئون ذات تو کز حد و حصر بیرون است / ز غیب ذات چو بر علم و عین کرده عبور
شد از تجلی اول حقایق اعیان / که در مظاهر علمیه جاودان مستور
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان / که زانت ساحت ویرانهٔ عدم معمور
مرایی اند مظاهر که گرده در هر یک / جمال قدم آمده پس بوجه خاص ظهور
جمال وحدت جمع وجوه از آن مرآة / کند ظهور که باشد ز زنگ تفرقه دور
فروغ وحدت او ظلمت دویی بشکست / میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
بگوش جامی و رطل گران بنوش سبک / از آن زلال مصفا و زان شراب طهور

که یکدو

که یکدو جام از آن شوید از حقیقت دل / ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور

کار من که بجان از یار دور / نیست جان دادن چنان از نگار دور
ای که گویی چونی از غم چون بود / تن ز جان شاد دل ز دلدار دور
گر بنالم ور بگریم دور نیست / شوق غالب موعد دیدار دور
خاص را بد راست تا سودای عام / لنگر خانه باشد از بازار دور
گر هزار آزار از آنان بو رسد / طبع بد خو باشد از آزار دور
هر که آن رخسار نیکو دید گفت / یارب از چشم بدش دار دور
محمل جامی بمنزل چون رسد / توشه اندک بادیه بسیار دور

نکردم درگذشتم زین پیش تقصیر / چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر
در رحمت بود بر روی تو بر خلق / بران در زلف تو از مشک زنجیر
ز چشمت غمزه آهو دمن از شیر / در صید از پا در افکندی بیک تیر
ز عشقت خون دل با شیر خوردم / درین خونخوار ایم شد موی چون شیر
بروی سیاره را ور خواستی هم / نبود خوی کرده رخسار تو تغییر
تو زخش نیز جاودان در نمود نار / فلک گر ماه را محمل فرو گیر
خمید از بار هجرت پشت جامی / جوانا رحم کن بر حال این پیر

نشستی دو سه زین پیش تا مهجور / که نتوان ماه را دیدن جز از دور
سلیمانی تو و لعل تو خاتم / خطت بر گرد خاتم عنبرین مور

زد نهان آتشت تو داغ بر دل — بود بر سینه‌ام نور علی نور

بکنج خلوتم مستانه‌ای شیخ — مکن عربده را زمن دگر دور

گذشتم بر درت نادیده ور نه — بهشتی دیدم اما خالی از حور

بود در وصف خوبان شعر جامی — بامر عشق والمامور معذور

بود یک بیت معمور آسمان را — زمین از شعر او پر بیت معمور

قدت سرویست جانا بیا پرور — قصبه دل در هوای آن صنوبر

بآن خط بردی از اهل قلم دست — نباشد آری انگشتان برابر

چنان با دعویت در نام انشا — گر خواهم از تن او برکنم سر

همین بس در معارف وعده ما — که گر به پای بر بالای منبر

رقیب ار گویدت تا پیش عشاق — مرا با خود مبر با خود میاور

برسم تحفه گر جامی سوی فارس — نویسد این غزل تازه و تر

ز جان فارسی گویان شیراز — برآید نعره الله اکبر

عید شد واندر کنار و بوسه با هم یار دو — یار ما نا داده بوسه می‌کشد از ما کنار

دیدنش عید است و عیدی بوسه دادن زان لبش — ای خدا زین عید و عیدی کام مشتاقان برآر

کرد پر شکر ده از لب بهر عیدی مرا — شکر آن دو لب نیارم گفت تا روز شمار

می‌کنم هر روز عیدی زان دو رخ ما — زان لب نوشین مرا گر عیدی

میکنم از رنگ نو جام برسم عید نو — بس که خون دل همی ریزم ز چشم اشکبار

عید عشاق است و مرجانانه از لعل سند — مه هلال عید گردد در ره او آشکار

جانیا کر

جانیا گیرش سر ره بهر عیدی زانکه — غیر ازین کار گدایان نیست در هر رهگذار

ای بنظاره کرده رو موکب ماه من نگر — خیل بتان سپاه او حشمت شاه من نگر

پی سپرم براه او باور اگر نمیکنی — چهره ز نعل توسنش شعله آه من نگر

مست کلاه بند کیش افسر بلند هم — چون مه نو سپهر سا ترک کلاه من نگر

باغ ترست و تازه او خشک گیاه ام — رفته بصرصر غمش خشک گیاه من نگر

دانه اشک شد روان بر رخ زرد من ز غم — حاصل تخم مهر او دانه کاه من نگر

باد گشاد بر قفش زلف گره ز جای او — باغ دولت آمده تحت سپاه من نگر

پای بر آستانه زد و گفت بسر چو جامیم — بر سر تخت سلطنت افسر جاه من نگر

گر کنی سایه‌ام ای سرو خرامان بر سر — سر به پایت نهم و دیده گریان بر سر

می‌توان نسبت بالای تو با سرو سهی — گر بود سرو سهی را تاج تابان بر سر

از گل روی تو شاها چو کنم گشت بهار — نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر

شاه خوبان تویی امروز و گر عدل کنند — تاج شاهی نهدت خسرو دوران بر سر

رخنه شد ز آه دلم چرخ قوی دستی کن — گر فتد و گرنه بدم این گنبد دوار بر سر

مردم از خواندن یاسین تو جزای — گر مرا پس بود این شوخ غزلخوان بر سر

باز کن گوش عنایت سوی جامی گر نه — دفتر شعر شاه تو و دیوان بر سر

برخسار و چنین سوی عارض بردی آب — فروغ از صبح و خور از روز و عکس از ماه و تاب

فروغ و نور و عکس و تاب روی تو گرده عاشقان را — بصر بینا خرد دانا روان روشن ضمیر انور

سگ در پسنگ دور و سگبان دور بان ترا
فتم در پا نهم بر سر برم فرمان شوم چاکر

نباشد در همه روم و ری و چین و چگل
چو تو خونریز و شور انگیز و رنگ آمیز و دلجوی

عارض گل بو سنبل بر نسرین سمن
بقد طوبی برخ جنت بخط طوطی بلب شکر

قبا دیبا کله زیبا بدن نازک کمر چابک
عبارت خوش تبسم دلکش دهان کوچک میان لاغر

بزلف و طره مشکین و گفتار و لب شیرین
سمن سای و قمر فرسای و روح افزای و جان پرور

من و حرمان و یاس و رنج و محنت چون بود
حصار ار پسنگ و سور از روی و در از آهن

تو بی در گلشن و بزم تو بی در خوبی و حشمت
گل حمرا ابنت عنا امر افزوده کشور

ز ذوق مستی و مخموری چشم و لب دایم
کشم خنده زدم بسحر خرم باده ساغر

بفکر و نطق و شور خط و خال خود شده جامی
تهی کن دل ز فخر و دم شکن خانه کمتر

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
میکنم بار دگر روی بدیدار تو باز

شده بر بسم زنم پیش تو آری بجز تو
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

آنچه از عشق تو سرشته کار من روشن
پیچو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز

باد بود چشم ابروی توام میخواند
زاهد ار پیچد از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع و فا نیست نمازی به از این
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی توحید بدی الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی کرد ساز
به عشاق ره راست بود سوی حجاز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه پیش پایت پا درانداز

بنازم چشم شوخت را که با من
کند صد بار پیش از بر کی ناز

ز غم گشتی مسوز این همه جانت
که زآتش شمع را گوید گدازش

رقیبت گشته الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
چه چاره کار ما را چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرواز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و تنها
نگشته بی نیاید هرگز آواز

از خزان برگ زان ریزان شد ای گلچهره خیز
باده کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد زر افشان ز شش مینا رنگ مینا ز وهم
زاب پر ویزن که گردد بر سر فرو سیم ریز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آنکه آن باغ
میکند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد ز زیر گل بهی
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلشن داد پیشتر از آن
می نهد در دامشان امروز صد خار ستیز

سر و ماند آزاد از آن آسیبی که گلها را رسید
باد [illegible] سرو ران کو رو بیاد این

زور خواهد بود کار دفاع بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی ز دون از

خطت فتنت و دلها فتنه انگیز
دم از آن فتنه خون دو دیده

دلی و بخت زلفت زد بموی
گرا باشد چنین زلفی دلاویز

ز شکل قامت شد گشته خلقی
ترا کر میل قتل ماست برخیز

ز چشمی دو بود دود آفت چشم
ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری
بود در رنج محنت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خود
نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی تشنهٔ عشقت / تو با رخسارهٔ رخشان شمس تبریز

تیر مژه تنها به دل تنگ مینداز / زین پیش میان دل و جان جنگ مینداز

وقف غم و درد است دل ای مایهٔ عشرت / ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز

سختی دل خویش مگو پیش ضعیفان / در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم ز عنبر خط مشکین / در آینهٔ صاف دلان زنگ مینداز

هر چند بقانون نبود نالهٔ زارم / چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز

من شسته‌ام از آب وضو دست تعبد / در کوزه دگر جرعهٔ می گلرنگ مینداز

جامی بقدش شور ترا راست شد آهنگ / این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

دلا ز قید حریفان نخند و بگریز / تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه‌ای باری / یکی بکوش ز صحبتان بد بگریز

بشست نامهٔ عشق ای پسر این حرف / که زان کتاب مکن از گفت و گوی جد بگریز

گریختن ز حسد تا نکی ز اهل صفا / اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را / بجنت دو سه روزه ز غم ابد بگریز

چو نیست حاصلی در قبول و رد کسان / ز هر قبول مکن اقبال و نی ز رد بگریز

حضیض مایهٔ هر ننگ شد بتو ای جامی / خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

زهی بهار ز رخت شرمنده مه نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

مکن بی سببی ما را نکند کار / چو کشتن میتوانی سکینه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کمر بستی هلاک جان من شه / خدا را بر شکن طرف کله نیز

چو درش آب باده شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی / که میدانیش کم از خاک ره نیز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / مانده تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رسته دندان گشاد رخنهٔ ایمان و من / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده چون موی و موی گشته سفید و دلم / مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مردهٔ صد ساله را مژده ز تو جان دهد / لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من کی برکاب تو رسد / گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته‌ام غنچه وش اما چه حاک / سخرهٔ طبع تو اند سحر بیانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم تر و نغز / شیر رهش منند تیز زبانان هنوز

رفتی و من مانده‌ام آن منزلم هنوز / ز آب مژه بگرد تو پا در گلم هنوز

راند او چو برق محمل خود گرم و من / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر رشتهٔ حیات / دستم از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای توام ز دم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده ولی بسملم هنوز

فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک تن / مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق فراز خویش / یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خط او برتست لیک / باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل ببر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سبزه و گل چه خبر گفتنم که من / زان سبزه و گلم که ندارم خبر هنوز
با باد بوی کیست که آن نو رسیده گل / دامن کشان بگرد دبستان کند هنوز
گشا نظر به لاله و نرگس کجاست / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز / تشنه در وادی هجر آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / جز خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست / سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
هرکه در کوی تو پهلو بسر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز
دود من گر شب ازین سان ره روزن بندد / خانه‌ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت / جز ته خم جز رهن می ناب نه بیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز / دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بخون جگر خانهٔ چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت

گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران / یاد از حلقه بگوشان خود یاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشق شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
ای فتی بر سپه مه وشان شاهی لیکن / کار بر قانون داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک / جز بچشم خم دم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی بکن از تو همین آزادی / که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

زره موی چو پرچم ترا بر سیم الفز / ز غمش واعظ ار کردی نکته موجز
پی نقطه ایست که از کثرت شیون ز... / همه دوایر کون از محیط تا مرکز
طریق عام بود جستن خیال دو عیب / طریق عام مپوی و خیال عام مپز
بزور و زر طلبی رو نگرد زر گردی / نه زور ماند آخر نه زر نه زور نه زر
از آن و او دل خلق جهانست مسکن عشق / اگر یافت لقب صاحب اجل داغ
چو مرغ پر پرورش گرفت ترا / سبان بیضه بیا رام و جیب و راست مخز
چو موج نقش ته جامی ترا که شد هر / برابرست اگر یک گرفت و گر صد گز

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز / جز جفاجوی و ستمکار نبودی هرگز
با همه خلق جهان در صدد همدمی / جز بما بر سر آزار نبودی هرگز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر / چون باین داغ گرفتار نبودی هرگز
حال جان کندن تنهایی من کی دانی / چون تو یک لحظه درین کار نبودی هرگز
ما چه خاریم و تو گل وه که ز بس نازکی تن / داده دامن بکف خار نبودی هرگز
شکر منعقد خود شده در عهد غمم / همچنین بر سر انکار نبودی هرگز

پرده چشم تو هم بود تو آمد جامی
نگذرانه بود خود انگار نبودی هرگز

عمر بگذشت و رخ چون تو ندیدم هرگز
گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز

همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم
چون تو به خوبی ندیدم نشنیدم هرگز

از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن
محنتی گر ز تو کشیدم نکشیدم هرگز

گر بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود
از تو ببریدم و بل خود نبریدم هرگز

گرچه پرواز کنم روضه حور العین بود
از سر کوی تو آسوده نپریدم هرگز

تا بگرد مهت از غالیه خرمن دیدم
خرمن ماه به یک جو نخریدم هرگز

نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر
همچو جامی به مرادی نرسیدم هرگز

خالیست از آن رشک پری خانه ام امروز
زنجیر بیارید که دیوانه ام امروز

تسکین ندهیدم که ترا یار و نه بیم
خیزید که من از همه بیگانه ام امروز

شاید که بیکسو شوم از دایره جمع
کز شمع جدا مانده چو پروانه ام امروز

تا بو که برآید سخن او ز زبانی
از مطربی گوش بر افسانه ام امروز

خانه چه کنم پر خس ای زلزله هجر
بر سر فکن این کلبه ویرانه ام امروز

باش که ز تاریکی هجرم برهانی
آتش فکن ای شمع بکاشانه ام امروز

صد دانه گهر از مژه چون نفشانم
محروم از آن گوهر یکدانه ام امروز

مهجور بدم ساغر پر زهر بهم تا
کز خم فلک پر شده پیمانه ام امروز

بی مستی و بیهوشی ازین غم ز نهم باز
جامی بنماز آ و میخانه ام امروز

چون

چون باده ز دست تو ای ماه دلفروز
در عیش و طربی گذرانم تا امروز

چون ذره هزار رشته بتاب از فروغ خویش
چشم مرا ز مهر چه نه دیدار خود بدوز

بهر گزند چشم کسان بر فروز رخ
همچون سپند مرد کم چشمشان بسوز

با غمزه ام که دید به خم ابروی تو گفت
تیریست سینه سوز و کمانیست کینه توز

عشق از دم نسیم ندارد ز خزانی
نامد بفصل دی نه هوا گرمی تموز

واقف ز عشق و حسن من و تو چو نیستم
گو دید به شگفت که تو ز تن بسوز

جامی بجو رفیقی از راه عشق روی
ما ذاک فی الطریقه اهل التی تجوز

از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز
وا دست غمت چو ز دی دیگرم امروز

نزدیک رسیدست که از غصه عشقت
این خرقه سالوس بهم بر درم امروز

میسوزدم آزار زدی دیدن تو جان
بنشین که زمانی برخت بنگرم امروز

سودای ز زلف توام آنگونه گرفتست
یکبار بملک دو جهان میخرم امروز

سرتا بقدم غرقه شده در غم و دردت
سیلاب بلا خاست ز بام و درم امروز

در راه تو جز مستی من نیست حجابی
بگذر ز سرم گر ز سر خود بگذرم امروز

دل رفته عشقت تو ز ساز رفتم عقل
جامی تبرا کش ازین ستم از دفترم امروز

لله الحمد که آن جان جهان آمد باز
شادمانی بدل زار بجان آمد باز

گرچه از صحبت ما جنگ کنان کرد کنار
شیوه صلح گرفته بمیان آمد باز

جان شیرین بتن مرده چنان باز آید
سوی عشاق جگرخسته چنان آمد باز

سوی ما گر غم او مرغ خزانی بودیم
همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز

بت بر اهل غم حسن بار سخن شکر خدای
کاشکارا ز بزم رفت و نهان آمد باز

بس مسافر که ازان کوی بدو جهه گرفت
کعبه را دید و بآن کوی روان آمد باز

گفت در نعت دهن نکته جامی چو شنید
کز عدم غنچه و شیرین سخنان آمد باز

فصل دی گر نه بود ساقی برای عیش سوز
رشته گیر از شمع و از شب وصله بر روز دوز

از فروغ فضله شهدم چه حاصل فضل کن
وز رخ شاه چه حریم مجلسم را بر فروز

در جوانی بود سجده پیش شاه عادتم
یادگاری مانده زان در پیریم این پشت کوز

نیست بر من داغی از مهر و مهی داغت تبر
جز بدین داغ غمم هر داغی کز نخوای بسوز

میدهد یادم زوال عمر و حرمان مراد
این کساد یخ فروش شهر و گرمای تموز

بر بساط قرب کی دانم نهادن پای راست
کج رود دست راست را آنچه بینم هنوز

کم شوای مفتی بفتوی مانع جامی عشق
نیست بر دیوانگان حکمی بجز لا یجوز

ندارم و منع از نعمت هیچ چیز
گر مهمان ناخوانده باشی عزیز

اگر بیست کلک شاه پر نقش
بدی کنج زر کمتر از یک پشیز

بود مزرع همت عاشقان
برون از حساب جریب و قفیز

دلا خواهی از عاشقی برخوری
شوی از همه دست [illegible] تیز

بسیل فنا ده همه رخت و بخت
بموج بلا کش همه چیز و چیز

پیر جامی از چرب و شیرین دهر
چو طفلان مکن میل جوز و مویز

من بجون غرق دل ب لعل تو در خنده هنوز
زخم کاری و من از تیغ تو شرمنده هنوز

چه عجب گر بگداز دم همه شب بی تو چو شمع
عجبا نیست که سوز آید و من زنده هنوز

بس گرفتار که در راه وفات شده خاک
سرو تو سایه بران خاک نیفکنده هنوز

نکند گرچه دگر باز صنوبر دعوی
خورده از دست صباست پراکنده هنوز

سالک از شنده صد پاره بجائی نرسد
رشته مهر تو نا داده دست در زنده هنوز

شاه را خاتم دولت ننهد پیش مراد
در نگین حرف تمنای تو نا کنده هنوز

جامی از او شد از بندگی خلق ولی
همچنان هست سگ کوی ترا بنده هنوز

آید بسرم چون تو نگاری هرگز نرود
تا زد بسرم چون تو سواری نزد هرگز

عمری پی یکبوسه اگر رو بتو آرم
هرگز کند در لبت آری نزد هرگز

کارم چه بود عشق تو و بار غم دل
کاری به ازین دانم و باری نرود هرگز

مویت میان و سر مویت دهانت
بوسی بود امکان و کناری نزد هرگز

تا سر زلفت چه درازست کسی دید
زنیسان بدرازی شب تاری نزد هرگز

از نرگس مخمور تو در عین خمارم
لعل تو کند دفع خماری نزد هرگز

گر خاک شود جامی دلخسته نشیند
زین بر دل پاک تو غباری نرود هرگز

و هرگز

در لطف بود گل ز تو افزون نزند هرگز
یا سرو چو بالای تو موزون نزند هرگز

گردد خجل از روی تو خورشید فلک روز
شب با تو برآید مه گردون نزد هرگز

سر در خم زلف تو بود خلق جهان را
باشد کس ازین سلسله بیرون نزد هرگز

خونریز مرا کن بغم خویش حواله
تیغت سپر دآلوده بدین خون نزد هرگز

فردا که رفت کار بمیزان عدالت
چون به غم مجنون بغم من نزد هرگز

دارم به دل از مار سر زلف تو زخمی ... بهتر شود این زخم بافسون نه و هرگز
عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد ... هرگز شود این عهد دگرگون نه و هرگز

یا بشمشیر جفا در جگرم چاک انداز ... یا برحمت نظری بر من غمناک انداز
تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت ... ساغری می بکش و جرعه برین خاک انداز
سگ طوق توام آمده ام که کنی عزم شکار ... طوق در گردنم از حلقهٔ فتراک انداز
رخ فروزان بتماشای گل و لاله خرام ... آتش از رشک بهشتی بخس و خاشاک انداز
بگشا لب به سخن هی و حرز دمند از آنها ... سری از غیب در آیینهٔ ادراک انداز
چند صاحب نظران درد و غم و درد کشند ... ای صنم سنگ بتخانهٔ افلاک انداز
جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل ... در کف سنگدل سرکش بی باک انداز

آن سرو ناز کیست نهاده کلاه کج ... مستست گوییا که نهد پا براه کج
چون تازه شاخ گل که تمایل کند ز باد ... گاه از خرام باده شود راست گاه کج
حرفیست بر لطافت صنع دبیر دان ... بر لوح عارضش سر زلف سیاه کج
انجم چنین پشت براهش که دور نیست ... بر پای سرو راست که خیزد گیاه کج
خواهی شکار صید مراد آه کش دلا ... کمتر شود ز صوب غرض تیر آه کج
خوش خاطرم ز دوست با پیمانهٔ وصال ... خواه آن فسانه راست بود زو و خواه کج
جامی بچاه جاه مشو سرنگون فرو ... بس مرد راست کو شود از میل جاه کج

رفت عقل و صبر و هوش از دل کنون از ناله بس ... کاروان چون شد روان شد طاقت فریاد جرس

نابود

آلوده جان در تن ازوی عارض و خال مهوش ... چون نه ای آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دم شوق تو خیزد وز دولت مهر رقیب ... آری از گل گل دمد وز چنگ خار و خس
گفتمش خواهم بر آرم بی تو لیکن چون کنم ... تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت ... از غمش بگسیختی باد و پر و بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید ... ای به فریادم از تو بتو فریادم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق و دل ... گر بود در خانه کس جامی همین بگرفت بس

عید شد سر پیش یاری عیدی دارد هوس ... عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو ... همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ ... عید شد آن وعده را دیگر مفکن پیش و پس
صدق ما چون روشنست شد آخر ای خورشید رو ... همچو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال ... زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من گر ای گلشن معذور دار ... دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی بر فلک شبها ماه ... ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس ... خوبرویان کرده زانجا جانب حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان ... فاش خواهم گفت ازین پس چند چشم در لباس
پاس ناموس است میگویند شرط راه عشق ... جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گوییا وقت درو ... گز خیال ابرویت خم گشت قد من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست ... محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

بالباس فقر نازد خلعت شاهی درست / زنش باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شد آوازه طاس فلک جامی که بود / آن همه رسوایی کشانیان ز آوازه طاس

درین ره خضر همت همرهم بس / حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوتخانه فقر / دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید / وما توفیقی الا باللهم بس
چراغ همت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع مهم بس
مراد دولت شاهنشهی نیست / فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بهر دون گریبانم تو بنهیت / جگر بسته درون خون تیرهم بس
چو جامی گر نه کوتاه آستینم / ز دست سفله دست کوتهم بس

گر دوی به دم تماشای چکند کس / در چشم ترحم بگشایی چکند کس
آیی بر من آندم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی / گر دیگر شود درد جدایی چکند کس
کشتی که حذر کن ز بلا چون تو بلایی / سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه سایه / از سنبل تر غالیه سایی چکند کس
هوش ار بربایی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربایی چکند کس
جامی اگر آن شوخ نهد نام وصل / زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس / وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس

از ما که

از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم / آن در ناب و گوهر نایاب را بپرس
گر ته کنم حدیث زنخدان پاکباز / یاد در وغ و عنق قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت / آن نور بخش دیده احباب را بپرس
ور راهبین بجود کمان پیش ابروش / آن بت پرست گوشه محراب را بپرس
دل گر تنم رسید ز نوشین لبش بگوی / از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس
جامی بخواب دیده که در کنار اوست / تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جامی لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس / ناله من بشنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین سحر از نجله ناز / موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
نام من مایه ننگست بجایی که منم / قصه نام مگو قاعده ننگ مپرس
شکر پستان ترا کام دل از غنیمت / سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
باد پایان نتوانند ره عشق سپرد / قطع این بادیه از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصول حرم دارست ترا / راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

بندد و در پس فلک خرگهی کبود و بس / بوسا گلک از کنار زیکمری ابن بیمرو
شهر اچو در دواب بجا خشت باریت / دو شدم چرا خطاب رسد مردش بکوس
مجنون که دور مانده ز لیلت رو شد / جابی بی پر از دروغ و زبانی پرافسوس
زین بس که در نواحی حی می برو بروز / شب در سماع شوق بیانگ سگ و خروس
بردند آب صوت رندان پاکباز / پیران کو گل گیرد مریدان چاپلوس

لب سرخش روان و دگر باقی سوی   لب که شناسد آنکه بود در خور سبوس
جامی تو مرغ عالم یکرنگی آمدی   بر خویش شکن این قفس عاریت نفس

صوفی از زنگ سوی آینه دل بتراش   چهره حال خود از ناخن فکرت مخراش
غایب از خود شو و بهره از نفحه قرب   سر زمان نفحه دیگر گذرد حاضر باش
روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو   ز آنکه پیچیده ره تو فکر معادت و معاش
پرده چشم شهود است زرخ شاه حبش   نیست جز چینی ز کاش نمی بودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود   دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش
زنده فتوحه اطلس شاهی پیشان   گر نه سر زد بجوی پیش من این خس خاش
جامی از زنگ سخن سر سخن کوتاه کن   لب فرو بند مباد آنکه شود سر تو فاش

چو دید اشک روان مرا ستاره شناس   گرفت طالع از آن پیر این ستاره قیاس
دهانت در ظلمات عدم نهان تا کی   نه خضر برده بآن چشمه راه نه الیاس
رسید از خلش دل بجان دلم کوی   ز غمزهای تو خورده ست خرده الماس
ز اهل زهد ملولست طبع درویشان   خواص را چه بپرسد صحبت عوام الناس
میان نازکت افزون بود ز فهم عقول   چو سر غیب که بیرون بود ز درک حواس
جفای چرخ مرا بس مرا بسنگ ستم   مساز خرده منه پیش آسیا دستاس
ز سر هیچ ازل نی نفس زند جامی   مباد شغل تو جز پا درازی الکاس

خنده زد و لب تو بر من گریان که مپرس   شاکرم از لب خندان تو چندان که مپرس

یاد آر زوزی که سر رشته پرسیدم   لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس
روزی از هم کسان زیر لبم پرسیدی   یافتم ذوقی از آن پرسش پنهان که مپرس
سر خوبانی و سامان جهان آشوبان   بی تو ز آنسان شده ام بی سر و سامان که مپرس
بمداوان که بگردن فلکی خلعت ناز   تنها بر زنه تا سر ز گریبان که مپرس
چه غم از ضربت چوگان ملامت که بود   با خود از خالی ازان گوی زنخدان که مپرس
بی تو جامی چو تنها نه ز جانت جدا   اندرین درد که میکرد تا ای جان که مپرس

منم امروز و حالی که مپرس   روز و واقعه حالتی که مپرس
رفتی و بی تو جان ز رفت ز تن   بی تو دارم خجالتی که مپرس
مانده زان نگار عشق نقش ثبت فقیه   در حجاب جمالتی که مپرس
مرغ تیر تو کرده نامه بپر   در هلاک رسالتی که مپرس
بس هدایت طلب که از لغت   رفت راه ضلالتی که مپرس
هر آینه گیت صوفی شهر   داده دل را صفاتی که مپرس
شد چو طوطی ز شکرت جامی   مرغ شیرین مقالتی که مپرس

دل سپردم به پری که مپرس   سرو قدی سمنبری که مپرس
با رقیبان همه وفا و کرم   با اسیران ستمگری که مپرس
مردم چشم از خیال لبش   شده توانگری بگوهری که مپرس
میرسد دمبدم ز غمزه او   بر دلم زخم نشتری که مپرس
طوطی تمکام از غم بحج   آرزومند شکری که مپرس

اگرچه پرسی ز قبلهٔ نظرم | طلعت ماه منظری که مپرس
او بجز این سمر شد از جامی | جامی از وی سخن دری که مپرس

لطافت لب او بین و از زلال مپرس | خیال روی او بین و از هلال مپرس
ز دست دوست شکایت به یکدگر خوش نیست | ملال بین مگر از موجب ملال مپرس
بگوی گفت کسی حال چیست گفت ببین | فتاده در خم چوگان مراد خال مپرس
شود ز پیر مغان حل مشکلات طریق | رموز عاشقی از پیر ماه و سال مپرس
بتر ز رنج و بلا چون زر سپیده کان ز سنه | ز طفل حکمت آزار گوشمال مپرس
بتافت پرتو وصلش پس از هزار الم | کنون ز محنت اندیشهٔ زوال مپرس
ز سیر عشق اگر بوی برده جامی | حدیث هجر مگو قصهٔ وصال مپرس

تیرباران مده از قوس و قزح بر نرگس | سر از این سهم کشد در سپر زر نرگس
جام زرین که تماشای چو سیم انگشتان | چون نهد دست چو خوبان معنبر نرگس
گنج قارون بدر آورد تماشا ز زمین | گر چنین از زر و سیمست توانگر نرگس
آب روی دگر آورد چمن را که نوشت | بر مطول الفی میم مدور نرگس
مست سیمی که ز گل سر زده در حشر بهار | سرخوش از کاسهٔ زر ساخته ساغر نرگس
طرفه مرغیست که دارد چمن چون طاوس | از زر ناب کله تعبیه در پر نرگس
قد نسرین و گل از شاخ بلندست ولی | بر لب جوی بود از همه برتر نرگس
به هواداری والاعلم دولت شاه | چشم بنهاده بپالای صنوبر نرگس
جامی آسا همه تن چشم شده تا که کنند | التماسی از نظر شاه دلاور نرگس

تا بچشمت

تا بچشمت شده در ناز برابر نرگس | ناز بنیان چمن راست نظر بر نرگس
گر به پستانه دو چشمت کنم او را نسبت | گشت از گریهٔ شادی مژه ها تر نرگس
در تماشای چمن چشم تو هر جا که فتد | مست چشم تو برآرد ز زمین سر نرگس
بزم عشرت به سر سبزه و گل گشت گرو | جام بزم تو یکی لاله و دیگر نرگس
چون بپالای تو ماند به نظاره سوسن | دوخت دیده به تماشای صنوبر نرگس
در چمن هر سحر از شوق توام چهره | گاه در سنبل سیراب و گهی در نرگس
وصف خط سیهت خوانده ام از سنبل | شیوهٔ چشم خوشت دیده ام از هر نرگس
جامی احسنت که از بهر سواد غزلت | کرده از ساق و ورق خامه و دفتر نرگس

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش | کرباخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش
طرب ز قد و رخش مانده صنوبر پا بگل | سروی بخوبی معتدل بالا خوش و رفتار خوش
سنبلی جام و سبو مست لب میگون او | صوفی وشان صاف چون صافی دلان دردی کش
زان لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان | ساقی ز یک سو داد جان مطرب ز یک سو کرد غش
می بینم از زلف دوتا بر طرف روشن خال را | افتاده از چین و خطا مشکین غزالی در حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی پس از عمری | ده یا یکی وام از کرم بخشد [illegible]
جامی صلای باده ده گرچه گدای باده | بر پیر سبوی باده نه تا چند از این دستار کش

شها ز ناکامی بسی پیرم و قبا پوش | درد اگر تو گی [illegible] و من بیرم دم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت | از دور ندیدم قسم آشفته و مدهوش

هرچند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن نتوانم مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشقست
خواهی بسبو در کش و خواهی بقدح نوش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمده و شیخ فروش

شوند مرده دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

کسی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش ازین هذیان بند و در شود خاموش

و گر خموش شود حاصل مراقبه اش
نه بار سر شود غیر بار گردن و گوش

نگاهدار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده ها
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

فرو اشکم شد از عکس لبت لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوش

ز لعلت هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان می برد هوش

مرا بر هر مژه لعلیست تا ما
از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
بلؤلؤ لعل را گیری در آغوش

چه بودی گر بکن لعل تو دیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش

زلعلش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

آن قبای نیلگون پوشیده بر سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
کس چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

گر رخش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچکس سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
سر نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش عشق و برآمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن سفر کرده که جان رفت مرا از اثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گر چه از رفتن او میرودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

همرهی باد صبا شو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده دلبسته گل بلبل غافل در باغ
غارت گلشن تمام ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیده‌ست کسی هرگز ازین زارترش

گردش جام که از وضع ازل پرکارش
سر نه سپهر ز خط این دایره ز نگارش

مه او در سخن ذکر از رفعت قدر
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش

نیست وجه من مجنون جز این دلق کهن / وای من گر نستانند به گرو خمارش
بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک / کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیر پستان مطلب هرچه کند باده فروش / سر این نکته ندانست مکن انکارش
کم مکن یک نفس از صحبت عیسی نفسان / نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است / گر ز خونابه دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو تحلیه نفس / بود از حسن ادا لطف معانی یارش
همره قافله هند روان کن که رسد / شرف مهر قبول از ملک التجارش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش / مده کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان / هنوز این غم رسیم که چند چشم اغیارش
چه قد است این تعالی الله که خواهم دیدن و دل را / کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل آرام هست اکنون نه دین تسکین تسلی را / که با این کافران سنگدل شد سر و کارش
شکل گل چون رخش لیکن بدان بو کی سکه دو / که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
ز دو گلزار خویش ای باغبان مادر گل / که آب روی صد گلزار می‌بخشد حسن رخسارش
چه مرغان خوان دیده زبان بسته الحن / کجا آن غنچه خندان که باز آرد به گفتارش

کسی کافتد نظر بر قد آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن به خون نشینم / چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی می‌زند یک شیشه / که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش
خیالش تا ز دیده جای در دل میکنم شبها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک نامه‌ای می‌میرم که من در گوشه تنها / همی سوزم به داغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو به دیوار ری / رقیبان سینه داغ و خوش نشسته دوش بر دوشش
نوای رخ مکن منع از سرود خویش جامی را / چو بلبل چون گل دید نتوان کرد خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش / از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش
سروی بتازگی بود از باغ لطف رسته / زد سیل تیره موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری / نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آن را که این شمامه دوران ربود از کف / مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده نه نام با من نشان که گوی / جایی ز زلف نرگس کردن توان سراغش
دل زار و بردن شد کی باشد از شب غم / گز باد بی نیازی در دود شد چراغش
زینسان که شغل جانان شمع بزم بخش جامی / کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش / بهر خط تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن بهم راستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شعله دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده زند بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکمست انسان دل / بکار سد ز غم چشم عاشقان خللش
ز شام مرقع صوفی که محتسب سر دم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش به دل نیامده ام / بس است که یاد ام همچو عمر بی بدلش
چو ماند جامی از آن چشم آهو از سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

خرامان میرود آن سرو و صد بیدل ز دنبالش / بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
زمین دامن کشان بگذشت شبها جای صحرائی / بیفشان گرد او بار من از دامان اقبالش
چو موری گشته ام از ضعف کرآن تو بختم / که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم بی او ز موی زار ترکه ماه بر مرغی / که بندم در میان نامه خود را به پر و بالش
جوان و شوخ و خود کامست و بادا خویش ترک / کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش ز پسته ریحانیست گرد چشمه حیوان / نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش
بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی / که می گوید به آن سلطان خوبان صورت حالش

شیخ خود بین که با پسلام بر آید نامش / نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را داد انتساب ارشاد سعید بگمن / نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی / میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند / که فتد طایر فرخنده ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس / می برد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست / نام کس نیست بر دل از ورق انعامش
هر که بر نعمت شکر نگوید جامی / میشمارد خرد از دایره انعامش

سفید و دم که شد از خانه عزم حمامش / هزار دل شده شد خاک ره به هر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت / ز روی صبح دو دم از صفای اندامش
چو برگ گل که کند در گلاب نام نشست / هزار قطره عرق بر عذار گلفامش
تنی چو نقره خام و هزار خلق غلام / گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

مرادست

مرادست چشم و بر دنا خیزد ز چشم آرام / چه جای آنکه برد و زیر ناخن آرامش
نگاه است استر و بگمو بکام خود ز سرش / شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش
رقیب گو کمشار زر که جامی بیدل / ز سیم اشک روان داد مزد حمامش

رخ کرد خط مشکین شد مزین صفحه سیمینش / همانا در جفا کاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی خوش خویش / بر تیغ غمزه کن جانا میان مرد و تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی باید / ز دستان لب بهایی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح اسباب اشک مارقم میزد / روان شد سیل خون از جیب صد برهان تقویمش
کمر گرد میانت کرشود چون میم خود حلقه / بود آن حلقه در تنگی زدن از حلقه میمش
لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط / اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی بگذر ز سر جامی / نه مرد هر کدام است آنکس که از کشتن بود بیمش

آرزو دارم که بوسم خاک راه توسنش / لیک ترسم چشم من گردی سمند دامنش
کی هوا سوی من بیدل چو میدارد دریغ / گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آه آن کافر بروی شمشیر بسته در پی سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش / باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
نرگسش چشم قبا پوشیده بیهوش او خفتم / وای من روزی که بینم باز پیراهنش
ای صبا باو حدیث شعله آهم بگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن به ذکر رحمی خدا را ای اجل / ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

شوخی که تا جداران بر سینه خاک راهش / سوی چمن که آید مشکل شد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم / این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

از سوده قالب من همواره خاک دارد با / بر سبزه بین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس بجز آن خط سر در نهد بمحشر / صد گونه شرح خود ولی از نامه سیاهش

از گلستان خوبی برگ وفا مجوید / کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان سرکشی که هرگز / چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت و لیکن / از هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

سر من کاتشش بودی خاک راهش / نگرگشتنی که کرد سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون بینیم از جان عذر خواهش

شبم شد روشن از رویش چه انسان / که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل ابرو هلال خویش خم هم / رقیبان بر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق / که می بینم از نهانی گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست / وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خونفشان اینک گواهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش / ورنه همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می‌آید در آن تا چشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند / بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش

چون برست آن نامه از مرهم پی داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن / یکزمان می پرسم آن را یکزمان میخوانمش

سینه چون بویی از آن برگ گل خندان ما / جای آن دارد اگر گنج نهان میخوانمش

در دبستان گو بنه جامی ز خواندن نامه‌ها / ورد جان و حرز ایمان زان میخوانمش

ره چو زد ملک دل عشق تو شاه سازمش / بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه خوانمش

دل که بپیچ گشت از غم بای بس تو / تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش

طاقت خور نه بخت جا بسواد دمن کنا / تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش

خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب / با دو تو بگذرد بدل ناله و آه سازمش

چون بصفت خال تو آن پی چین بر نهم / گفتم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

از چه پیسیم اگر دهد رخصت آن گمان / من رگ جان ز تن کشم رشته راه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ وشمردیش گنه / تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

دل من که بس مبتلا بینمش / از آن شوخ در صد بلا بینمش

دل از وی نگهداشتن مشکلست / گر شکلی عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند / خدایا کز ایشان جدا بینمش

شب تیره هر کس نگه بر وی من / در آن غم که فردا کجا بینمش

خوشش آن که بگذرد بسر منزلم / نباشد اگر سالها بینمش

به ره چند سایم رخ آنکه بود / که روزی به پایان پشت پا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز تیغ / که با درد عشق آشنا بینمش

تا کی کشم ز صومعه حرمان رنجت خویش | خرم کسی که برد به میخانه رخت خویش

بر فرق کرده ژنده بجای کی درت خویشیم | جمشید وار تاج او و سلیمان وار تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درختان که ز رشت | کش باغبان ز رشک تن زد و در درخت

واریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما | در بر گرفته چنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف زاهد یک لخت داده پیر | رسوای عشق و پیر من لخت لخت خویش

بگشای لب که صاحب تسبیح و طیلسان | در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق شد مشهور مهر ما | تا از موده ایم درین شهر بخت خویش

مدام آینه وار صفا بار خویش | به دست شانه من طرح معنبر خویش

بزده ام بمی لعل دست بی لب تو | گر پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا به که شناختم | نبود عاقبت آن ناشناخت کوثر خویش

بچار بالش عزت چه جای بنشینم | بر آستان تو بنهاده ام سر خویش

گران پری که زر و فی المثل بروضه قد | فرشته فرش کند زیر پای و پر خویش

چو دست پایه واعظ چو محنت ادبست | از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را | شکست کلک به آتش نهاد دفتر خویش

مردم آیم بر در تو با دیده خونبار خویش | تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش

تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده | روی حرمان آورم در کوشه دیوار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر | چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش

بزم وصلت بهر یاکان نیست من زین شان کم | چون سگان نم جای ده در سایه دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان چون تو باز آر گرم | تا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش

از غم تنگ خود چونی سوده اخگر سینه ام | تا دمی یکدم برون ورد دل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست من زینسان هم | چون سگان نم جای ده در سایه دیوار خویش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش | کاش موئی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوییا از نسبت | شیره جانهای شیرین دایه ات با شیر خویش

نقشبند چین که در بتخانه صورت می نگاشت | پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر | مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرتا باد و وصال | مانده تنها من درین محنت ز دلگیر خویش

خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا | همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد چون غلامان بر درت | رحمتی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش | سپهر و دود دلی و آه عاشقانه خویش

بجز من هستی طلبم از نالهای خود هر شب | کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک | چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش

ز چشم سخت دلان در دار و دانه خال | بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش

سخن تو جاصل محنت آید ای واعظ | من و فسون محبت تو و فسانه خویش

ز چشم شعله این آه آتشین همه شب | مرا چو شمع بسر بری با فسانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی | چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

چند فروزم چو شمع از علم آه خویش / بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی‌کسی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / در ره صف عاشقان دور کن از راه خویش

هر که ببیند دهانت چشم گشاید چو میم / میل کشم دیده‌ام از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای صبوح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین پیش دار / دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

کشتی مرا بهجر رخ جانفزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب می‌کند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پرده‌های دیدهٔ من زیر پای خویش

کردی تباه رشتهٔ عمرم خدای را / یکبار مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام / تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست / ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

چون بخواری ز درستی راند از حرم کوی خویش / کاشکی بامم نهادی ز آن سوی کوی خویش

آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز / کس نه بیند در همه عالم آب روی خویش

با تو وصلم همین باشد که از تیغ جفا / خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم / کرده‌ام پیوسته‌اش را جای در پهلوی

تا رخت را از صفا آیینه میدان ز خلق / بر نهادم پیش آن آیینه زانوی خویش

گرنه چون موی میانت باشد اندر لاغری / بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش / زحمت دور و دراز ساعد و بازوی خویش

نامی رخ و رشک نگارخانهٔ چین باش / باروی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی / با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز / گر بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من ز تو شادم بس که بدل نقش نگینیم / خواه از تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

مایم و همین عاشقی و لذت دیدار / زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید / بر زن بنه و در کوی بتان خاک نشین باش

ولا لازم رندان دردکش می باش / بهر چه پیر دهد از صاف و درد خوش میکش باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر / جریده وارهمی زی و ساده وش می باش

خراب لاله عذاران کج کلاهم من / ردای ادب تو در بند کش و وش می باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه / تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را / چو جان زنده بود گو تن از خشش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات / تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش

خلاصی خود و از خلق بایدت جامی / ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بی وفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش / دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه مجلس میشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سرو و در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل هر سوی دیگر مایل مباش
دانه خال تو ام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بی تو بر جان و دل بی جامی از عشق تو تاب / پیش از این حیران شده در نقش آب و گل مباش

سوزن از نوک مژه سوی سینه دل تیراش / چهره حال خود از ناخن فکرت مخراش
غایبان را نبود بهره از نفحه قرب / هر زمان نفحه دیگر کند و حاضر باش
روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو / زانکه شد بی ره تو فکر معادست و معاش
پرده چشم شود دست ز رخ شاهد عشق / نیست جز هستی تو کاش نبودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود / دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش
ژنده فقر به از اطلس شاهی پشمینان / گر نیرزد بجوی پیش من این جنس قماش
جامی از نکته سخن سر سخن گو داشت / لب فرو بند مبادا که شود سر تو فاش

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش / عاشقان را مژده کامد ماه عید آمد بگوش
ماه روزه با شفق آری قران بهر چه بود / عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
می فروشی سر چه هست از خود فروشی بهتر است / چند عیب می فروشان میکنی ای خود فروش
پرده از عیب کسان برداشتن بود هنر / گر نیاری پاک شستن عیبشان باری بپوش

هرزه

هرزه گردی در جهان کردی ز کار عارفت / کیست عارف مردی بنشسته بکنجی خموش
گرچه نتوانی بکوشش ره بجانان یافتن / گاهگاهی گفته‌ام چندانکه بتوانی بکوش
جامی از خامی بهر آتش ز سر بیرون مشو / دیگ مرد پخته نه از سالها آید بجوش

ای شهسوار من که شده رخش فلک تیزش / خوش آن زره که در قبضه مهار مهر دل بستش
تن پاکش بپاکی دست برد از چشمه حیوان / خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بر دستش
ز شاخ سدره آمد نخل بند تر عجب دارم / که چون آسیب چنگ ناکسان بی‌زحمت شکستش
اگر صد نیش محنت رسد بس تلخ شد این هم / که سوی سینه ریشان التفات خاطری هستش
بکحل دولت گیتی سیه چشمی نگر داری / سواد از سرمه ما زاغ دارد نرگس مستش
گذشتی ز سی و چل به ساحل بحر طلب آ / خوش آن کاه شد چون صیدی پس از پنجاه در شستش
برو وصافی او جامی دلش پر برق غم با / اگر حرفی نه از وصف رخ او بر زبان هستش

خاکیست زر که رنگ ها به پرتو خورش / ارزد کسی که تاج کند خاک بر سرش
گنجینه‌ست کنج فقر که در چشم اهل حرص / ستانده های حلقه زده حلقه بر درش
هر کس ز دست رنج کسان میخورد گداست / گر خود بفرض نام نهی شاه کشورش
خوش وقت آن حریف که در بزمگاه فقر / باشد بکف ز آبله کف ساغرش
بر هر کسی بود که برین ره بزیر پای / خوشتر بود ز بستر ... نوک نشترش
عمری کشید ذل گدایی بکوی فقر / جامی که ساخت عز قناعت توانگرش

کمانداری که در قتلم بود تعجیل و تاخیرش / نه تیرش راند دل کندن توانم نه دل از تیرش

چو به نخجیر تیر اندازد آن شوخ از خدا خواهم
که آیم در نظر در صیدگه بر شکل نخجیرش

در رحمت بود بر مردمان خندان و خوش با زو
مکن گر با من از چین جبین زنار زلف زنجیرش

گدازد سنگ را آتش دریغا آتش آهم
نباشد در دل سنگین جانان هیچ تاثیرش

چه جمعیت دهد زلفش که گر بینم بخواب آن را
نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش

نیاید ز آب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوعی
همانا دست تقدیر از دل و جان کرده تخمیرش

چه جای جان دهد بر لوح خاکش این رقم بادا
گر خرد بان نخواند هیچکس اخلاص تکبیرش

***

نازک اندامی که هست آسیب تن پیراهنش
جانم آزارد ز آسیبی که آید بر تنش

چون نگاهش میکشم بر دست چون دارم روا
کاورد گل گل بتن چون گلبن از دست منش

ترسم آزارد ز مژگان ور نه دارم آرزو
کز به آن رو زنم چون چشم روشنش

فتنه خوبانست گاهی جنگ و گاهی آشتی
خوبتر بینی ز خوبان جهان در هر فنش

هر زمان بی موجبی او برآرم سر بجنگ
تا بترسم آشتی دست آورم در گردنش

شد گریبان وصال او بچنگ از دست من
دست دیگر تا بخشد او بگیرم دامنش

شد آن سرو این غزل جامی بیرگ گل نویس
باشد آن از لکنه باد صبا پیرامنش

***

آنکه بر خیل بتان ساخت خدا پادشهش
سر نهد اهل نظر باد غبار سپهش

شرمسارم که چو آید بسرم قاصد او
بر نیاید ز تنم جان که نثار رهش

حسن قاصد چو بمقصودی شه خاص بود
کی نظر در چشم که ایمان کر بود دل گهش

چون رسد جلوه کنان کو که چنین باید
بجز انداز محمود نباشد نگهش

دیده اهل نظر باد چو کافور سپید
تا نه بیند تا آن خال عنبر سیهش

گردم

گردم راه نگاه چو گل آن غنچه دهان
باید از شوق خود آغشته بخون پیرهنش

نیست جز قول زبان هیچ گنه جامی را
آه اگر درنگذارند گریبان کفنش

***

خون دل پیوند کن با یار بی مانند خویش
هر چه غیر عشق و پیوند است بگسل بند خویش

او بذات خود غنی مطلق آمد لیک هست
در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش

زانچه از نظارهٔ خوبان مرا سوگند داد
جلوه گر زینسان تویی چون بشکنم سوگند خویش

هیچ چیزی نیست در دیده عارف حجاب
او ز عیش نیست مشغوف زن و فرزند خویش

عالمی را گرش عقل و هوش کشادی نیست
مهر خاموشی گشا از لعل شکرخند خویش

زانچه شفقت دهم پندم که ترک عشق کن
ردی نما تا گشته شرمنده ای از پند خویش

یاربی ماند ما قوت جامی از دو کون
زو شو تا برخوری از یار بی مانند خویش

***

داوری زلطف خویش مرا با وصال خویش
وانکه نهفتی از نظر من جمال خویش

شکر خدا که می‌توانی کرمیش
پیوند خاطرم ببری از وصال خویش

بیرون خرام مست و سر انداز هر طرف
سرهای بیدلان بنگر پایمال خویش

دیوانه توام دگر از سنگ زن
در شور کن مرا پی دفع ملال خویش

گر با عنان ز لطف قدت یاد نیست
بر جویبار دیده نشانی نهال خویش

داری درنگ تیغ خود از عاشقان خویش
بر تشنگان بخیل آب زلال خویش

کشتی گر چیست حال تو جامی خدا را
بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش

***

ای دل متاع جان بلب لعل یار بخش
نقد خرد بجام می خوشگوار بخش

آورد باد بوی بهار از چمن چو گل … اوراق علم و فضل بباد بهار بخش
وصف جمال عشق یکی دیگر کیست … حاشا که جا کند بدل ما غبار بخش
من عذر جرم عشق نخواهم ای طبیب … جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش
سوزان ز خامی خود ای عشق پخته کار … این خام را ز آتش خود یک شرار بخش
بنمای رخ که منتظر جان سپردنم … جان مرا خلاص ازین انتظار بخش
جامی بمزد کار نه عشقت کار کن … پس مزد کار را بخداوند کار بخش

ای کرده ز حال من فراموش … چون جان که کند ز تن فراموش
گفتم که بر تو قصه گویم … کین کرده مکن ز من فراموش
دیدم رخ تو ز دور کردم … از قصه خویشتن فراموش
با جان کنیم زمانه کردست … از محنت کوهکن فراموش
هر جا که مسافریست کرده … در کوی تو از وطن فراموش
با بوی تو کرده جان یعقوب … از یوسف و پیرهن فراموش
کرده بهوای طرف بامت … مرغ چمن از چمن فراموش
جامی سخنت شنید و بروی … شد قاعده سخن فراموش

بتی که از همه پوشیده ماند لطف تنش … نگشت محرم او کس برون ز پیرهنش
شد آفریده ز آب زلال در عجبم … که چون ز جامه ترشح نمی کند بدنش
برو غیور چنانم که گر دلم فشرد … بصبر پای بپوشم ز چشم خویشتنش
رسید خط ز بناگوشش الامان افتاد … نگاه دار خدایا ز حادثات ذقنش

ز آن خطست همانا که عنکبوت خیال … تنیده دایره مشک گرد نسترنش
خیال قامت آن لاله رخ سهی سروست … که چاک سینه صاحب دلان بود چمنش
گذر مکن از سخن بوسه این نه بس جامی … که بگذرد سخنان تو بر لب و دهنش

بر لب رسید جان که بجانان فرستمش … شد جمله درد دل که بدرمان فرستمش
ریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشک … گوهر بجیب و لعل بدامان فرستمش
طی شد چو نامه عمر بهجران او مرا … کو قاصدی که نامه هجران فرستمش
رانم قلم بوصف سر زلف و خط او … در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش
در شیوه جمال نمایی کمال یافت … آیینه سان بیوسف کنعان فرستمش
زیبد که من چو مور درین نظم خشک تن … پای ملخ چه پیش سلیمان فرستمش
این بس که در فزونی جاه و جلال او … جامی صفت دعای فراوان فرستمش

مشو فریفته حسن صورتای درویش … بروی شاهد معنی گشای دیده خویش
مکن بدیدن مهوش قامتان بیالای … نهاده ای ازین کار بار سر در پیش
ملاحت سخن عشق عاشقان دانند … نیافت چاشنی این نمک بجز دل ریش
طریق عقل رها کن که هیچکس نگشت … بصد رقیب بتدبیر عقل دور اندیش
کجاست بخت که تا شهر را بپردازد … ز سفلگان مسلمان نمای کافر کیش
شبان بخواب و دانان بجز که افتاد … هزار گرگ فزون در رمه بصورت میش
مه بدر رسد جامی ز مهر وصل شان … که رفیقی حسبه این سخن بس نیش

آشیان میسازد از حسن بلبل بهر درد هوش | میکند از غنچه جال خویش را خاشاک پوش

وقت گل باشد غنیمت جز بعشرت کم گذران | میدمد در گوش چشم گوید این معنی بگوش

روی همت کی کند در پسته تمکین شاه | چون نهد بر خم می پشت از اغت میفروش

ضعف پیری را دوا کردم طلب گفتا که اعظم | نوجوانی جوی و بر رویش شراب لعل نوش

در چمن از لذت گفت و شنود و صفه تو | غنچها یکسر دهان گشتند و گلها جمله گوش

داغ بر دل رفته سر بصحرا داده از جان | گله گلها بی زبان زاهدین داغ و درد وش

رخ نمودی جامی از وصف تو می بندد زبان | کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش

چون نهفتی آن دو رخ بگشا لب خندان خویش | جلوه ده بر بیدلان یک غنچه از بستان خویش

گر رطب بی پسته کم دیده لبت من در بدزد | تا که سازم آن رطب را پسته از دندان خویش

مردم از پیراهنت راندن چه حاجت زخم تیغ | چون بنفشه قتل من بالانشین دامان خویش

هر که را شد به پیکان تو پیوندی جدا | کش ز جسم و ز تن ندارم مگر پیکان خویش

من ز تو محروم و افغان من آید بسوی تو | کاش میتوانم گرایم همره افغان خویش

بهر چه دل بنده به خورشید گردون تا چو ذره | چون کند جامی سوادانه بهر تو دیوان خویش

نگارینی که باشد خانه از گردی و غبارش پر | نه پنهم خانه در شهر و دوران فتنه و شورش

جهانش باغ پر میوه است و غوری عرضه گاهش | خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش

گدای دلق خود داوی بنود جز آن شاهی | که کرد او دست تجرید از لباس سلطنت عورش

مرا آن پیکین نفعکی نندر بنود تو بی نادر | ببیمین ساعد او دست به ورنگ سبد ورنگ دورش

کم بی من به از مرگ است بودن زنده عاشق را | که بعد از مردن این افسانه شوان گفت در گورش

درین

درین شهر و در جامی منه سور طرب کاشش | ز سنگ انداز ماتم هر زمان صد رخنه در سورش

ز شاه شنان لیلی و ربیع و اطلالش | که برد و رسم از گردش و سالش

کدام کاخ برافراخت زین نشیمن خاک | که دست برد حوادث نکرد پامالش

عجب به ناله به تنگم که ناگه شسته لب | یکی بمنزل رسد دیگری نزد نالش

در آی ساقی و در ده میی که پیش خرد | لقب عقیق مذاب است و لعل سیالش

بود که دولت مستی و بیخودی دهدم | خلاصی از غم ادبار و اقبالش

بسنج این غزل خوش که کس نیافته است | بقدر عشق و فا خلعتی بمنوالش

بدیه ایست تماشاگران جهان مجنون | بنام جامی دل خسته کرد ارسالش

خط عنبرین رشک کمش | طوق مشک چین گرد خورش

چشم عالمی ز رخ چشم را | نیکوان رقم بر قمر کشش

طوطی خطت که چو زاغ شب | قرص ماه را زیر پر کشش

قند نه ز لب بر دهان مرا | وز فغان من درد سر کشش

کشته عالمی فتنه پیش از این | از جمال خود پرده در کشش

چون خیال او میهمان شود | غیر جان دلا ما حضر کشش

جامیا زدی شعله در جهان | هر دم آه گرم از جگر کشش

دم زد دل از سر عشق از سر زنش خون گردش | گرم از میان مردمان چون اشک بیرون گردش

گردم عقیقش چشمه پیدا باد آن دهان | یاد آمد آن دندان مرا از در مکنون گردش

لیلی بخواب از من شبی پرسید وصف طرهٔ تو
گفتم مسلسل گفته‌ها چندانکه مجنون کردش

چون خیمه را دیدم تهی از قد آن سرو سهی
جوی که گر دخمه بود از دیده جیحون کردش

یارب چه سخت آمد دلت کز هیچ رسم اول در
هر چند افزون گفتمش هر چیز افزون کردش

زخمی که مار گیسوت بر جان من زد به نیش
هر چند از افسون خوان لب صد بار افسون

جامی که با میخوارگان میداشت همرنگی درون
جامی و در بدوی ریختم در اطراف گلگون کردش

ای چو گلبرگ طری عارض زیبای تو خوش
گرد آن حلقه زده زلف سمن سای تو خوش

پای تا سر تو چنانی که بود نتوان زدن
بر رخ خوب تو زیبا گل کف پای تو خوش

گر کنی پرسش اگر خنده زنی بر حالم
هر چه آید به در از لعل شکرخای تو خوش

خلعت خاص بود گیسوت از سر تا پا
گر ز سر تا به قدم هست سراپای تو خوش

دیده خون گشت چو بنشست خیال تو درو
بنشین خرم و خندان که بود جای تو خوش

وعده جنت به چه بود و رندان
که نقد است دلها به تماشای تو خوش

خوش سپردی دل تا مردن بدرود غم عشق
باد امروز تو خوش جامی و فردای تو خوش

ای به سرم و صیدم تیغ جفای تو خوش
دل به نسیم تو شاد و جان بهوای تو خوش

چشم و دل و جان تو شسته تا شده جای ترانه
خوش بنشین در همه ای همه جای تو خوش

عاشق بلخت را وعده جنت مکن
چون نشود خاطرش جز به لقای تو خوش

حال خوشی از درت گر دگر کسی دلم
جز به گدایی نشد حال گدای تو خوش

عمر به یکدم اشتی تخم صفا کاشتی
دولت همه عاشقان شد ز صفای تو خوش

رشته پرامنت باد تن لاغرم
تا بطفیلش شوم زیر قبای تو خوش

رخصت

رخصت جامی به ره تا سپری دیده زنم
دیده بالله گهی بر کف پای تو خوش

نازنینا یکشبی با عاشقان دمساز باش
تاج رعنایی بسر سلطان تخت ناز باش

شمع مجلس شو بدان رخساره کو عشاق را
مرغ جان گرد تو چون پروانه در پرواز باش

زاهدان را زه کن کمان وز بهر قتل عاشقان
از کرشمه ناوک افکن وز غمزه تیرانداز باش

با لب لعل و خط زنجیر و زلف مشک بیز
هر بلا را اول و هر فتنه را آغاز باش

پای تا سر رحمتی بر دم مبند از چشم
این در رحمت بروی بیدلان گو باز باش

تا بکی باشی دلا محروم از آن تیغ میان
چون کمر گردش در آ و محرم آن راز باش

خواهی ار روزی به بزم وصل خواندن لطف دوست
جامیا گر هوشمندی گوش بر آواز باش

چمن کامسال پیشین امید از فیض بارانش
ندارد تازه جز باران اشک دلفگارانش

چو عاشق در چمن شهار دو در پای گلبن
ز آب دیده خون ریزد هوای گلعذارانش

بنفشه ماتم لب تشنگان باغ میدارد
که پیچد در لباس نیلگون چون سوگوارانش

گل آمد شمع بزم باغ چون گرد خوش زمزمها
چو پروانه همی گردند گرد سر هزارانش

گرفتار تی خوش آمد خوش ساقی که بخشد
امان از فتنه هشیاری که به هوشیارانش

کسی کز شوق گلرویان بود دلتنگ چون غنچه
معاذالله که بگشاید دل از باد بهارانش

درین غمخانه کی از غم رهایی یابد آن دل
که بگسستند از پیوند صحبت غمگسارانش

چه آمد یار باز جامی گر میدارد فلک تیغ
بکام دشمنان دور از جمال دوستدارانش

ای کرده به پاک من از اهل شش نقص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکشست قصه خوبان و زان میان — تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

بی نسبتست بحث مساوات با کست — کس نیست با در تو از و مطلقا اخص

گفتی چو عزم رخصت پابوس کرد مست — یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

کم جام غصه کز لعلت بنوشم — قد مست قد تجرعنی بعده الغصص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست — جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

چه بخت نیست که بار دهی بمجلس خاص — بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم — ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کهنه خویش چه غم — شکار پیشه ندارد ز خوف قصه قصاص

بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم — در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب — عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صنعت صوفی بحیله صاحب زرق — نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی — کزین سرود شوند مرده بر فلک رقاص

ساقی بده ز جام صفا یکدو خم خاص — تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن ورنه لطف — از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

ز خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام — در کیش عشق عفو قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند — ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر — خواهی ازین معامله شد قدوه خواص

برگوش

برگوش شیخ نیست بیان بود گران — لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف دل بنه — از لا خلاص منه مجال و لا خلاص

ازین عشق سوره یوسف بحکم نص — شد از میان جمله سور احسن القصص

ره رو چنان بعشق که نبود خبر ترا — از سختی عزایم و آسانی رخص

تو خاتمی و حلقه او سیر دوست است — دل نقش آن معارف و اسرار نقش فص

زان نقش کی باعظم اسمای حق رسد — جز عارفی که از همه خالی بود اخص

این بس که عشق من بتو مردم فزون بود — لا شغل لی بحبک لا زاد او نقص

بی ذوق عشق مرده درین خاکدان بود — کالموت فی البراری و الطیر فی القفص

گفتی که چند جامی ازین گفتهای سمج — کم اشربوا السموم و کم جرع الغصص

نیست خالی پیچه دست خواص — هیچ پیچه نه گوهر اخلاص

غرقه تو در گریه ابر لوام — بهر دُر غوطه میخورد غواص

جنبش هر کسی بجای ویست — وجد صوفی نیاید از رقاص

قصه تو نخواهم از دگران — آری القاص لا یحب القاص

چند جوید خواص خاص عام — هر برآیم کی شود خواص

گر صوفی پاکی تجربه — ریش فخر از دو دست شانه خلاص

جامی از عشق جو مقبول سخن — نه ز لفظ جمع و معنی خاص

نه بطلب ارچه ستم توان یافت خلاص — نه بصبر از الم دوست توان یافت خلاص

و له ۲

ای که گویی که به حسرت دلی از غم خلاص / گر به حسرت ز غم دوست توان یافت خلاص
بود او هر نفسی پیش و خاکم باش / شکل از پیش و کم دوست توان یافت مناص
روز و شب همدم او باش که از درد دلی / چون به پیمانه زدم دوست توان یافت خلاص
دیده را چون رسد از گریهٔ هجران ربی / زان نگارک قدم دوست توان یافت خلاص
زین همه نقش خطا بر ورق دهر زدی / بهمز قدم دوست توان یافت خلاص
جامیا دیده بر او دار که از خشک لبی / نیمی از قلم دوست توان یافت خلاص

میکنم با کان گوهر درج لعلت را عرض / لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست مردن الکما اشد غرقه خون صید تو / بلکه پیکان میدهد تیرت را جان در عوض
تن مریض شوق عشق است بگذار ز سرش / چون بدست است جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیر از نشان تیر ساخت / زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر / لا ابالی انقطاع لا اصبر منقرض
میکنم عرض تاملی لب تو حسن تو / نیست زان حلوا تاملی را ضیعی عرض
نیست بی جوهر عرض را جا امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد معتاض / بقول پیر مغان واجب است اعراض
تمام فیض بود باده خاص از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
گرفته پیش رخت خویش را سری چه عجب / اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
ز جوهر می و کیفیتش و قوت نیافت / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز خود معالجه درد چشم پریشان حسن / که عاجز است طبیبان ز علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهی مقیم درت / ریاضتت جدا از تو رفتش بر ریاض
خیال زلف و رخت بسته در سخن جامی / چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

جوهر وجود عشق بود ماسوی عرض / ان فاتکم نفیس فما فات من عوض
شد عمرها که عهد وفا بسته ام بعشق / عمری مضی و عهدی بالعشق ما نقض
از غیر عشق غض بصر کن که عاقبت / غض النعمت مکافات ترک غض
با اهل بیت عشق موالات رفض نیست / در خود بغض هست نظر ای رفض
زاهد که جهل و کسل خشک ما / جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
زاهد به زیر سایه اعمال خویش خفت / انتقضیه مخالصة فما انتقض
جامی چو حق بار محبت بصدق کرد / سهل است گر حسود کند حمل بر غرض

چه خوش دمید ترا خط بگرد آن عارض / بنفشه زار بود خط و گلستان عارض
قد تو سرو و تنت گل رخ ارغوان اندام / گر این سپید و گلندام ارغوان عارض
ثبات و صبر و قرار دلم تمام ببست / خدایا که ز چشم مکن نهان عارض
زمین شو و همه مشک و گلاب چون تو روی / راه مشک فشان زلف و خوی چکان عارض
رخت چو دیدم اشارت بکنان کرانیکه ما / شد از اشارت دست شان نشان عارض
نیابد چه لطف و فتح جامی را / زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض

چون نسخه جمال تو خالیست از غلط / در دی چرا کشند لب و عارضت خط
شک داشت در وجود دهانت پر حسن / بر وی بی شک از دو سه خال تو زد نقط

بنمای حسن را که تو در روی خفیف
جاریست ز آب دیده ما بر کنار شط

منویس نامه پیش رقیب زبان دراز
خط چون توان نوشت قلم را نکرده قط

بنما میان دو باره که شکل تو کام ما
نه هیچ نتیجه گر نه مکرر شود وسط

آهنگ اوج عشق ز تر دامنان مجوی
پروانه جره باز نیاید ز طبع بط

جامی خجل مباش گر از قحط قافیه
واقع شود بمطلع و مقطع ترا غلط

تا کی ای خواجه همه پس سخن خط و نقط
در خط کون و مکان نقطه عشقست فقط

نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف حروف
که به تبدیل صور گاه به تغییر نقط

هرچه بر لوح شهود تو تجسته نقطه اصل
نقش پستیست و زو شوی که سهوست و غلط

نقطه دان نقطه مگر نقطه شو آخر که ازین
هرچه خواهی که کنی عیب بعدست و سخط

آب چون دور زند دریاست و زانست و شطیست
چون بسر باز نه دریا نه فراتست و نه شط

گاهی گازی و گرم روی شیطنت
ره پیش کعبه روان نیست بجز سیر وسط

جامی از چاه طبیعت بدر آ تا چه
سر او ولی جبل العلی الله فقط

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نابسته خط
بر خلاف عادت افتادست پیش از نقطه خط

زان خط نیکو لبت در سر زبان نخواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

راه عشقت کمتر پویم بسر از سرزنش
چون قلم کاغذ نوشتن تیزتر گردد ز قط

عشقبازی با تو نبود کار هر تر دامنی
در هوا پروانه شهبازان نمی‌آید ز بط

جز من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده‌ای لا خیر الا فی الوسط

خواست جامی خوانده الحمد یابان عارض خط
چون گشادی پرده در بسم الله افتاد غلط

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط
ای رهنمای گشته کان راه تا صراط

صد دام در رهست بهر گام عشق را
ذوقش نه تست هر روی که نهد پا باحتیاط

چون در نیاید از در صدق و صفا کسی
بر روی خلق بسته به ابواب اختلاط

کی خواجه سر کشد بفلک ز ارتفاع قدر
گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط

منصوبه خلاصی خود ساز پیش از آن
کز دست برد خصم شود خالی این بساط

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام غربت و وحشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب می‌کشد رخت از مشک ناب خط
بس طرفه نه کاتبی که نویسد بر آب خط

در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید
از مشک گرد دایره آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه
وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط

سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش
آری کشند بر ورق ناصواب خط

چون بوسه‌ام دهد دهی از خراش تیغ
می‌کش بسینه‌ام پی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف غمت وعده‌های وصل
شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن لب و خط خون ز دیده ریخت
آن دم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پرهیزکار از چه خط
لذت می مست داند هوشیار از چه خط

ای که امید امان از تو بنومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدوار از چه خط

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت نسخه
ورنه از طرف چمن باد بهار از چه خط

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر — بر چه گیری تو شبها خاکپا را ز آنچه خط
گرنه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق — از بهار خوبی آخر گلفزا را ز آنچه خط
من ز بخت خود گله گویم بر آن سو او — ورنه از آن زردرون موران سوار از چه خط
دیده پرخون آب جامی گشت از آن رخ بهر چند — از فروغ مه بجز شب زنده دار از چه خط

بکام نفس ز جام فنا نیابی حظ — بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ
فنای عشق شو و از فنا فنا شو بهره مند — که بی فنای فنا از خدا نیابی حظ
ز خویش طالب حظ شو که بی فنا از خویش — ز دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ
عبای فقر و قبای غناست بر تو حرام — اگر ز پیر فنا در قبا نیابی حظ
ببست حرص و هوا بر دلت مجازی فیض — از آن ز صحبت اهل صفا نیابی حظ
ترا چه سود که گل شد بباغ نافه گشای — چو از روایح باد صبا نیابی حظ
چو خط اهل ولا از ولا بود جامی — همین بلای تو بس کز بلا نیابی حظ

دلم که بی تو بهیچ آرزو ندارد حظ — ز باغ و راغ بجز رنگ و بو ندارد حظ
ز لطف طبع بود ذوق می ز نان خوردن — ز باده باشکم پر سبو ندارد حظ
چه سود کوشش واعظ چو بی عنایت تو — بغیر رنج ز غم از جستجو ندارد حظ
کشش نقاب ز رخ پیش زاهدان کشف — که جز لطیف ز روی نکو ندارد حظ
بود ز چاشنی عشق بی نصیب آن کس — که از چو تو صنمی تندخو ندارد حظ
حدیث صدر ریاست بشیخ مجلس گوی — که رند دردکش از آب رو ندارد حظ
شنو بگوش رضا گفت و گوی جامی را — که بی رضای تو از گفت و گو ندارد حظ

حدیث

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع — کشیده قصه زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت گر بهم بندم — شود گشاده برحمت دری بهر مصرع
مرا بس این که شوم منقطع ز مشرب عشق — ز فقه و مدرسه و کسب علم لا ینفع
مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت — ز دست شاخ گیاهی عبث درین مزرع
مرا ز پیش بر افکن چو قصد سجده کنی — که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ریع و دو من سیل آبکی گوشیم — علی لوامع برق من الحمی یلمع
بکنج میکده خوش باز دست صف جامی — بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع — بر کسی از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه سایکان شب امن روشن است — بس که بر روزن فتد از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل بروز — آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدست — گو سر خود گرد دام بهر تو گوی اختراع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند — بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب از لعل کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
دل بجز آن کرده جامی او کرد آغاز آه — بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

آفتابی تو و ما بی تو وجود تو مطلع — پیش عارف لقب واجب ممکن مرجع
عاشقان گر ز تو بگزیده رهان بسته — ضیعوا النفع بما کان بلا ینفع
عشق ورزان که ز دو عشق تو جان باختنا — صنعوا انک بآدوی لمعات لمع

چون بهم پای طلب در روش عقل کج است / کرده از دامن ادراک تواش دست طمع

نام من عاشق رند و قلندر و اوباش زشت است / وقت آن شد که کنم طی سخن زهد و ورع

اصل هر خوشه و خرمن که بود یک دانه است / که دمیده است از آن دانه اصول و فروع

جامی احسنت که اشعار بدیع است تو را / هست در عالم وحدت دری از [illegible]

جبین تو نظم رخت راست مطلع / دو ابرو ز مطلع شده و زلف دو مصرع

چنان می درخشد ز برقع جمالت / که شد رشته زر هر تار برقع

فکند نغمه بر رو چو از پرده بوی / ز دلق شیخ ما وصله بر مرقع

غمت در دلم تخم عیش به شد / بجای این سرا آن سرا مات مزرع

بیگانه گر تا هم خشت گردد / روم بر سر خم نشینم مربع

چو جمعیت آباد دلهاست زلفت / بهر حلقه جمعی نگر گرد و مجمع

ز زلف تو قطع نظر کرد جامی / کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهم از صبح و خالی از نزاع / اهل وحدت گرد در روی هم [illegible] وداع

ساقیان از یکطرف پر ساخته جام شراب / مطربان از یکطرف برداشته دور سماع

شکر پیمانه ز امیر دولت بی [illegible] فلک / می پرستان ز اهیا دولت بی انقطاع

می بود خورشید و ساغر ماه در دور فلک / کس ندیده است اینچنین خورشید و مه را اجتماع

چون نهم خورشید نام وی که بود وقت طلوع / صد چو خورشیدش نماید صفحه تحت الشعاع

خوش سطر لا بیت چانه کز بی دین کم [illegible] / ز حضیض خم کسی خورشید می ارتفاع

جامی از خرقه و قبا بر دوش دارد خرقه / کش طراز آستین لا یوهب و لا یباع

سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع / فکنده بر کتف کوه طیلسان شعاع

صفای کاسه می بر فروخت بزم طرب / نوای نغمه نی بر گرفت راه سماع

در آمد اندرم آن مه گشاده دو لب / زبان به شکر فراق و میان بزم وداع

چو گفت گفت گزان پیش کز سعادت بخت / فلک جدا چو کند از نحوست اوضاع

تمتعی ز من و وصل من بگیر و مکن / متاع دولت وصل مرا به هیچ متاع

ز هر چه هست من صلح کن که فلک دو کون / نمیکند به صاحبدلان کسی نزاع

درین مغازه وحشت ترا منم مونس / درین سرای مفرحت منم ترا انتفاع

هنوز داشت سخن در میان که بر سر پای / نشست و فاتت که تخفیف کرد [illegible] صداع

زدم بدامن او دست و گفتمش که کجا / مباش جامی ازین خواستن مرا امتناع

کمر بسته ام کمر جهد در میان که کنم / سفر بخیر بلاد و کند ز بقعه بقاع

جهانیان همه در طوق طاعت [illegible] / چه بندگان مطیع و چه خواجگان مطاع

سلام من بجناب الحق بالله عاد الیه / علی منازله کلما دعا من داع

ز آتش عشقت علم زد در شب جانم چو شمع / اشک شد یکسر تنم وز دیده ام سرزد چو شمع

اینچنینم کاتش عشق تو در خانه کرد / خواهد آخر سر بر آورد از گریبانم چو شمع

[illegible] بی تو یار تو بی زردی تو / روز در باغم چو گل شب در گلستانم چو شمع

امشب ای صبح سعادت چند سوزم پیش تخت / روی بنما تا بروی جان برافشانم چو شمع

دیده ام تا زنده خود را کار من شد گریه / طرفه تر خود را که با این گریه خندانم چو شمع

مانده ام حیران حال خود که با این ضعف تن / چون میان آب و آتش زنده می مانم چو شمع

هر شبم گویی که جامی چند سوزم بهر تست ... چه کنم جز سوختن کاری نیاید از چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ ... ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی ... آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد ... تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق ... کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در جلوه کی طریق تو ورزند نیکوان ... لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس ... چون بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش دل ... جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ ... رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت ... هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

ماه بر عارض رخساره تو انداخته زلف ... بر گل و لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ

هوسم گل در باغم چه گشاید بروی ... غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن هر شغل که بود ... تا بپای تو نشستم پی نازی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می‌جستم ... بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس ... نکته طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ ... باد امشب پایه خود را نگه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو ... همچو آن رهرو که شب در پیش ره دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان ... در زبان افتاده آتش بین که دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می‌فتد رنگ رخت ... خانه ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقیا منع نمودی شمع جبین شکفته ... زانکه این بزم از فروغ چهره‌ات دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار ... از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر ... هر کسی آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

مرا دلیست ز تن غافل و ز جان فارغ ... بیاد او ز جهان و جهانیان فارغ

بود یقین و گمان در شهود عشق حجاب ... خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ

منزهی ز مکان و زمان و من بعجب ... که نی مکان ز تو خالیست نی زمان فارغ

مگو چه سود ز سودای من که می‌بینم ... درین معامله از سود و از زیان فارغ

مرا به تیغ سیاست بکش که کشته عشق ... بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ

زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو خوش ... ز دل نیست مرا از تو نه زبان فارغ

[illegible] لغز دشمنان عقل قصه عشق ... مباد جامی ازین طرفه داستان فارغ

گرچه سوزد دل پروانه ز سودای چراغ ... نکند پیش سر روی تو پروای چراغ

زیر پا تار سر زلف سیاه تو کند ... روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ

آرزو و من رخ خوب تو در روز فراق ... شب نشینیست بدل داغ تمنای چراغ

می برد کاکل مشکین ترا باد ز جای ... دود را کی بود آرام ببالای چراغ

آتش شوق تو در جان چراغ افتاده است ... پرده از عارض اگر وا نکنی وای چراغ

شمع رخسار تو بس انجمن عالم را ... گر بپوشید رخ انجمن آرای چراغ

پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید / ناید از دیده من شب کور تماشای چراغ
جای کن دیده جامی که شوی بزم فروز / گر نیابد بنقد روی زمین جای چراغ

صبا عهدیست تا نهادان سیم داغ / دلی دارم ز رشکش داغ بر داغ
بتن تا دیده ام کان داغها هست / برو صد داغ بر جانم ز هر داغ
بداغ خویش سوزد دیگرانرا / نباشد عاشقانرا زین بتر داغ
ز تیغ شوق و سوز فرقت اوست / اگر ز حسرت بر جانم اگر داغ
مرا از داغ او روی بهی نیست / ز بس دارم بروی یکدگر داغ
ز داغش بر دلم دیرینه بنشست / که نبود سود من آزا مگر داغ
چو جامی هر که داغی بر جگر خواست / ز بی داغی نهادش بر جگر داغ

عمرها آنکه بسویم گذری داشت دریغ / تیر بگذشت و بجانم نظری داشت دریغ
می پرد روح بامید لبش بام دریغ / دور کرد بخت از تن من بال و پری داشت دریغ
مست آن عاشق مفلس که بسی از گشتم / حلقه خدمت زرین کمری داشت دریغ
من بوصف لب او طوطی شکر شکنم / نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ
بوسه بگذاشت که بر خاک کف پاش زنم / آن زلال از لب خونین جگری داشت دریغ
نیم کشته شدم از نگهش حیف نگر / گر عقب بهر خلاصم دگری داشت دریغ
آب رو باد ز خاک در او جامی / گر رخ از سجده هر خاک درت داشت دریغ

گفتم بعنبر تو بهم جام می زکف / مطرب بزد این ترانه که می نوش لا تخف

فالی زدو

خالی ز دو پستی نبود هیچ پرستی / بر صدق این سخن دو گواهند خشک و وقف
آیا بود که صف نعالی بجا رسید / چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو / دری نداد پرورش این انجمن صدف
پای تو بر زمین اثر لطف رحمت است / زانگه که دیده فرش مت شد زمین شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر / گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه / خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر ما چو آن در تو بباز می شد تلف / قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه گر ساغر اهل صفا ریزد بخاک / خاک را برخون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان / گوهر مقصود در دلهای پاک آید صدف
عشوه معشوق برد از کف عنان صبر و هوش / چون بیزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزه خونریز او چون تیغ لا با من کشد / لعل جانبخشش دهد پنهان نوید لا تخف
آمد آن رخ فتنه دور قرای دل بهوش / تا چو مشکین زلف او زان فتنه کی بر طرف
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن / هر که چون جامی شد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف / یا غیاث المستغیثین بخا ما تخاف
دمبدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب / چون سبو شد مست ما زمن بجز صهبای صاف
شاهد معنی درون پرده عزت نهفته / در لباس صورت از ما فتاد خلف اختلاف
دین ما عشق است تا زاهد مگو بیهوده هیچ / ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
پیش از این تا بملامت نیست در عشقم را / رو بی خود نمای تا نباید مرا دار دمعاف

هرگز از سرو قامتت یکسر مویی نبرد / گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان / جام می بر کف بکوی میفروشان در طواف

سر پای توام ای کعبه جان نیست گزاف / گر بگویم که کنم گرد سرم کعبه طواف

صورت آن روی من ز گریبانت نمود / نیست آیینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف

چیست این نافه بگفتا که بکف آهو را / نزید نه سودای سر زلف تو ناف

جلوهٔ حسن تو زینسان که جهان از اثر / هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف

با همه روی زمین متفقم در همه دین / مشرب عشق تو شست از دل من زنگ خلاف

تیغ مصقول تو آیینهٔ مقصود منست / یا رب این آینه را سینهٔ من باد غلاف

زان میان چون قلم ار موی بپیچی چه / نکته جایی که بهر نکته بود موی شکاف

چند سوال ای پسر که چیست تصوف / تصفیه کن خاطر از غبار تکلف

دور شو از هرچه هست پای تمنا / بازکش از هرچه هست دست تصرف

طعنه‌زنان مزن که روی خود آلود / هر که فکند از زمین بروی فلک تف

نور محقق فرو گرفت جهان را / شمع مقلد فرو نشست به یک پف

هر که درین جا نگاه کرد دو بینی / سوزدش آخر جگر بداغ تأسف

دیدن و دیده فی الحقیقه یکی بود / چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف

مهبط عرفان نگشته جان تو جامی / درس عوارف چه سود و بحث تعرف

آن تهی دست چه خوش گفت می لکف / گر ندش آنکس که بی حاصل خود کرد تلف

صرف کن در ره می هرچه بدستت آید / که ز رای طرب از دست تهی دارد دف

صف کشیده نه بینی نه مژه صف شکنان / صفدری کو که بهمت بدراند این صف

زخم پیکان ترا بر دگری نپسندم / هر کجا تیر زنی سینهٔ من باد هدف

شرف آدمی از عشق بود هر که نشد / عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف

جامی از شعر مکن بس که بود آخر کار / زادهٔ طبع تو خاصیت فرزند خلف

تربیت گرچه ز اول ز صدف یافت گهر / جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف

بر آنکه ورت زهد ریاست داده صفا / بیار باده که بالای طاعتست اضعاف

کجاست خانهٔ آن ماه خانگی که کنم / ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف

غلام پیر مغانم که لطف مشرب او / بزهد و توبه نمی‌خوردم نداشت معاف

چه سود اگر به تقلید خواجه موی سترد / چو در دو قای تجرید نیست موی شکاف

سرم بافسر شاهی فرو نمی‌آید / ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف

بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی / که پیش اهل صفا نیست خوش تصوف لاف

چو خاک پای خودم خوانده در رفعت قدر / بخاک پات که مستظهرم بدین الطاف

مراست وقف غمت جان و دل الحمد لله / که صدر شاه ندارد وقوف ازین اوقاف

بصدر مصطبه این بس سعادت جامی / گر از اکابر این شهر نیست وز اشراف

زهی دهان تو کام شکر لبان شگرف / شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف

دو جوی خون زد و چشمم ز ضعف صرف نزد / چو چه ولیت تشنگی کشیده از شگرف

مگوی لا چو ز لعل لبت تو دارم کام / که میکند دلم نفی جنس همراه این حرف

بزد صریر قلم تعریف هر حرف جامی / که کرد نقد جوانی بعیش خوبان صرف

چه سان برم ره ز دریای عشق ره بکنار / نهنگ حادثه کشتی شکاف و دریا ژرف

بهار عمر مرا گر ز دی رسید آسیب / چرا نشست بفرقم بیاض شیب چو برف

ز جام عشق تو جامی کشید باده عشق / مزید جود تو مظروف شد لطافت ظرف

صوفی شهر آن بانواع فضایل متصف / باده خورد و شد بفضل باده خواران معترف

ساخت جاروب حریم میکده موی سفید / خرقه پشمینه در پای خم افکند از کتف

خرده چون شیرین در سر شاه کن شمع و شراب / تا شوی بالانشین با اهل عشرت چون الف

آن چنین چون بر تر از آن رو که نیست آری شهرت / عطف دامان مه روشن بهلال منخسف

حرف آن قامت مزن با مایل پستی او / خاطری دارد ز سمت استقامت منحرف

طبع نادان از دانا شاد تر دارد سپهر / ز انتظام افتد چو کار پیر فرتوت خرف

شاه مقصود ما پرده حجاب هستیست / خیز جام می کشد بر جامی این سر منکشف

کجا شد آنکه ز بغداد جسته تر سلف / بسجده روی نهادم ز خطه نجف

نجف بگو که گر آن قبله جای مجد و علا / نجف بگو که گر آن بارگاه عز و شرف

نهاده اهل وفا رو بر آستانه او / کشیده اهل صفا بر حوالی او صف

بر آستانه فرو ریختم ز جیب نیاز / ز عجز و ضعف جدا باز فقر و فاقه تحف

ز دست عمر گرامی و روزگار حیف / که جز بخدمت آن روضه گشته بود تلف

کهی بیاد حرم ساختم نوای حزین / کهی بیاد سفر سوختم بداغ اسف

فغان کشیده ام اما نه زان به سینه چنگ / طپانچه کوفتم از درد آن بروی چو دف

بران شدم که چو جامی از آن حرم مراد / عنان عزم ز نجم دگر بهیچ طرف

ولی دریغ که بازم سپهر حادثه زای / زمام دولت و اقبال در ربود ز کف

حشمت منوچهرش چون برد راه از هر طرف / گرد موید کرم اهل صفا کشید صف

فیض کرامتش نهد مرهم از شعال می / رند خدا شناس جام جهان نما بکف

پرورشت دهد فلک لیک از آن تو برتری / پیش نهد بهی خرد قیمت گوهر از صدف

پرده دین و دل ورش بود بره تو / گر قدمی بدین طرف رنجه کنی زهی شرف

قبله جان اهل دل مستی و بیخودی بود / ره که برد چو تو بشه بیهده عمرها تلف

بانگ دفینه خوش بود خواهد زند شمارا / مغنی نی و نواز خوشتر از آن صدای دف

محنت بادیه مکش جامی و عزم کوه کن / شو پی حج و عمره هم طایف شهد نجف

شب نهان آن ستم از بالای سر بگذشت حیف / بعد عمری کامد از من بیخبر بگذشت حیف

گرچه دیری بود مانده بجای او گریان و خوار / بر من از برق درخشان زود در بگذشت حیف

سینه را کردم سپر تا بگذرد تیرش ز من / بر سر آمد تیرش اما از سپر بگذشت حیف

دست و پا در بحر بهر آشنایی میزدم / زود نشان نایافته آبم ز سر بگذشت حیف

زیستم شب با امید بوی او وقت سحر / بوی او نایافته وقت سحر بگذشت حیف

جامی سرگشته رو در کعبه مقصود داشت / ره بسر نابرده ایام سفر بگذشت حیف

حدیث مشکل و سر بیست خلق / که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او / بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات / گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باش از اطلاق و تقیید / اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف پیش چشم / ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق / ولی عقلش نپندارد مصدق
نبخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

سحرگهی خوش سخنی گفت ز پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق طلب / از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ز ساحل گذری خنده زنان / دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع / یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دفتر فکر / که بدان نیست دهان ره ز نظرهای دقیق
لعل سیراب تو در تشنه بهیبت کرداد / گوهر اشک مرا رو آن رنگ عقیق
هر که با شیر رفیقی دم یکرنگی زد / جامی و جام شفق گون که رفیقست شفیق

چون تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق / گر نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه با روی نکو داده ترا پایهٔ عذرا / چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گر طبیبم ز غم عشق تو پرهیز فرماید ورزم / که مزاج من بیمار بعشقست موافق
دل و جان بستهٔ زلف رخت مهر چه / عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
گشتم از عشق تو بیمار کنم رکن مرض / کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
جامی از صدق و فا دل بنگاری ده و بگسل / از حریفان ریایی و رفیقان منافق

ای خرم

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در سر بسی ز تازه گلت خارخار عشق
هر چند سرخوشی ز می حسن باده گون / مارا که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینهٔ ویران ما گشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عامی نهاده‌اند / این خوش بعشق کار بود و آن بکار عشق
گر کوهکن ز پا درآمد چه جای طعن / بالله که کُه پست شود زیر بار عشق
هر کو خدنگ غمزه کشاید ز شست ناز / باشد همای سدره و در شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت / حاصل بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق / بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع / نگشته بود که بود چو صبح همدم عشق
مزن ز گریه ره خنده کآب دیدهٔ ما / ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند اما / بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا نکرد راه گریز / گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا / که جلوگاه بتان شد چنین مقدم عشق
همای همت جامی بجنبش از غیبت / گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت سر خط فرمان عشق / گردی دل از نظاره‌ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت سر بلا گم نشان / مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی از دیده‌ام سیل خون / تشنه هنوزم چو ریگ بیابان عشق

بو که کشی بر درت ساخت مرا سربلند / از ره فتراک منت کنگر ایوان عشق

باد که جنبید از آن سلسله زلف تو / شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی در او / هست برابال لقمه از خوان عشق

هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق / بگشاد از رگ مژه‌ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشت زار ما نه چه جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم به بستهٔ وصل تو چون رسد / این رشته ایست دوخته بر بستر فراق

برخاست ز آب دیدهٔ ما هر طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

سردم منم به وعده فریبم که فارغست / از نعمت وصال جفا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه از فراق / چند سوزیم از فراق آه و از فراق

آگه است از ماه تا ماهی که هر شب از فراق / آب چشم تا با ماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شاید م روزی شود پیش از اجل / یکدو روز ای جان بمهلت امان خواه از فراق

محنت دوری پس از سالها کی گردی دوست / ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت / چون وصال این وحشت آرد وای بر ما از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا برجا چو کوه / گردش گردون به بادش داد چون کاه از فراق

زهی نگاه کی در ته چشم فتانت مشتاق / لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق

تو میری ز جهان و جهانیان فارغ / ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بپا پاکر تشریف قامتت هستم / چو سبزه بان تو اکنون بمیان مشتاق

پیام دلکش تو گر رزدی جانست / دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

بدین شکسته افتاده کی کنی سایه / همای سدره نشین باشد آشیان مشتاق

منم بکانهٔ خود غایب از سگان درت / بسازی بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگان کشید جامی رخت / چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

میل شکل ابروت دارم درین فیروزه طاق / با قد خم گشته طاقم زین خیال نیلی رواق

هر قدح کز ساغر دورم رسد دور از لبت / گرچه شهد ناب باشد زهرم آید در مذاق

برقی از سرخ لیلی درخشیدن که رفت / بر دل بیچاره مجنون نماند جز داغ فراق

با تو دارم سر دل چون شیشه می در میان / گو فزون تر شعله چون خم ظلم از سنگ نفاق

سرو قدت در میان جان در آمد ورنه بود / چشم و ابروی ترا در بردن جان اتفاق

هر نفس جانم تو خواهی بود گر خود فی المثل / خضر با من همسفر گردد مسیحا هم وثاق

چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم / یا قاسی منک لا تبقی الی یوم التلاق

جامی از ملک خراسان با وطن الحال لی / این غزل را کن روان مشحون بشرح اشتیاق

تا طفیل کن ار سازند سپر و درزم خویش / خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خویش اندر خود تماشا کرد عشق / رفت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق

بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس / سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق

خود بخود دیده بخود را بهر تکمیل ظهور / بر من و تو جلوه در امرات اشیا کرد عشق

چون ز اشیا مرکبی آمد اسمی دگر — زان مرایی بر دل آگشت اسما کرد عشق
چون ز اشیا حسب لامکان خود بروا نشستم — روی سیر ما ز اسما در مسما کرد عشق
ذات آینه بچشم اجمال خویش را — لاجرم جا در سواد دیده ما کرد عشق
تا ز آینه در همه کون و مکان تجلی او — چشم جایی را بنور خویش بینا کرد عشق

بهای آرزوی جان عاشق — دوای درد بی درمان عاشق
کرام الکاتبین ننوشته حرفی — بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر خرد انه دیدار تو باشد — شود باغ جهان زندان عاشق
هزاران نوح را گر داد غرقه — بگرداب سرشک طوفان عاشق
بگنج فقر و کوی نامرادی — اگر یک شب شوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده بینی — مهیا ساخته بر خوان عاشق
بجز خون جگر هرگز مرادی — غمت ننهاده در دامان عاشق
نجا کشتگان آن نیست لاله — علم زد آتش پنهان عاشق
همین نظم خوش جامی که شگفت — چنین هرگز گل از بستان عاشق

سحرگه آیدم از زنگ رزان بوی فراق — زنده شد روحم ازین غم که رسیدی ز فراق
نیست چون وصل تو خالی ز علامات رقیب — میکشم رخت اقامت بسر کوی فراق
هر بسجیدن صبر دل محروم ز وصل — کی اندوه بود سنگ ترازوی فراق
داغ غم بر دل من سوز وصال تو کشتها — گر بجا مانده پس از کج زانوی فراق
با تو چون در حرم وصل نیم همزانو — از تو محروم نشستم پس زانوی فراق

نسیل

مست میل دلم آن سوی که میل دل تست — گرچه باشد شب میل دلت سوی فراق
جای آن به که نهی تن بضعیفی چو هلال — پنجه صبر ترا طاقت بازوی فراق

رفت منازل من گفت من بلا شوق — گذشت مدت هجران و روز کار فراق
برآمد انه دخت و یاری توفیق — مرا و خاطر مجروح عاشق مشتاق
بصبر خفته شدیم ارچه پیش ازین می بود — ز طاق ابروی او طاق طاقت چطاق
گرفت انکه چو جان در درون دل جا را — بسان مردمک اندر سواد دیده وثاق
جدا ز طلعت طاق ابروان چو گنبد — که بر فلک کشی ابرسک جفت طاق
سری مقام حسینی لقب شهنشاهیست — که زینت ندارای مجلس عشاق
از آن مقام مکن رانت جا بیا آهنگ — سوی حجاز که از ساز رفت راه عراق

بجز وگان سخن آن بود در بدایت عشق — که گوش فلک نم زند در ولایت عشق
دریغ و درد که هم درمیان فرو رفتیم — ندیم بدرقه لطفی از نهایت عشق
نگار خانه عشقم جز این نصیبی نیست — که بر زبان گذرد که کم حکایت عشق
حقوق عشق عجایب چنانکه می باید — نیافت زین بدو از عاشقان شکایت عشق
پی نزول سر آیه شنیده ام بیتی — برون بود ز سبب ها نزول آیه عشق
ز جور و هر جای گرفته هر بیدل — پناه من چه بود سایه حمایت عشق
چه سود سعی تو جامی به آن بود که نهی — زمام مصلحت اندر کف کفایت عشق

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
آرام تو بوشه کرم ار نه
از مهر تو سر غنیده دم چرخ
پرورده ابر رحمت تست
در حسیه که دلاور انت
راهیست پر خطر ره عشق
بی بدرقه عنایت تو
یارب بکمال آنکه دارد
سر جام صفا و خم وحدت
آن باده حواله کن بجامی

هم از تو بلند قصر افلاک
پیداست مقام تو ده خاک
ورزاعه نیلگون زند چاک
همچون گل و لاله خار و خاشاک
ارواح قدس شکار فتراک
اینجا همه رهزنان بی باک
نتوان شد ازان ره خطرناک
در بزم محبت آن چالاک
سر کسوت جان طراز لولاک
کز وصمت هستیش کند پاک

ز دو شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
چو پری پنهان شوی ای بی تو پنهانی مجال
تا شده ظاهر بدین لطف و جمال ارباب حسن
نقد اخلاص مرا هر بار پای کیست
موجب نکته غم نامه عشق ترا
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن عجب
از فلک جامی چرا نالد که یاد و مرحمت کرد

یا غزال الحی یا ظبی الحی یا ملک
زانکه مردم پیچشی چشم را چون مردمک
منتقش گشتند در تفضیل انسان بر ملک
گر زنی صد زخم از سنگ جفا بر جان محک
کاش نامم را کنی تیغ اجل بر نامه [illegible]
تا بگویم قصه دل پیش لبت یک یک
دوره خورشید جمالت گردی دور فلک

چون تو نازک ایمنی سویم دل جان یک یک
هم خود و بیند از من کاله‌ی [illegible]

سوختم صد بار تا کی سینه ریشم مرا
بر سر ما چون زنبور امتحان سنگی زنی
از وجود آن دهان دارم شک بهر خدا
تا نهان آیم بطرف کوی تو شب شود
گر دو در چرخ ذکر و انهای خال تو
خوانده جامی پیش آن خورشید شوی [illegible]

سازی از مژگان جراحت ریزی [illegible] نمک
روی زرد و خود بران دارم چون زر بر محک
ز آن لب نکته هزاری بهر ذوق [illegible]
تیر آهم میل چشم دین با بان فلک
از دو لب خیزد مسیحا ذکر تسبیح ملک
ساخت نظم [illegible] زابر تیغ مهر حک

چو جز دلا تجربت آن دهان پیشک
تهنیت بسنجه نامه زنگ سر اخلاص
غمت مباد ترنج کنم ز سینه چاک
به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
من آن نیم که شوم تارک هوس دوست
دبیر صنع نوشته کرد عارض تو
بشوی دل نه توانی عقل و دین جامی

چگونه جان نمش ساخته جز ولا ینفک
هزار بار من از آن شمرده‌ام یک یک
ز غمزه کاش بهم دوزیش یک یک
نهان ز نامه عشقت حکایت تا حک
گرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک
بمشک ناب که الحسن والملاحة لک
گرفته عشق به پنهانی نشود [illegible]

دلم شد جزو جزو از تیغ پیداد تو [illegible] یک
ز تو سر رشته کارم گشته روز [illegible]
ز باریکی نیابانت در کمر [illegible]
چه غم گرانه که انده که شد غمت بسیار
کمش بگذار که با خط تا دانی [illegible]

بود پیوسته اندوه غم را جز ولا ینفک
درین معنی ندارم جز سر زلف تو شک
نه پنهانی دهانت زیر لب [illegible]
همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
گر در کار جهان کوشیم و در عشق [illegible]

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تیغ — بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا — کنی در پای طوبی جا نظر [illegible]

بردهانت تا گشته مدرک — اهل یقین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف شکایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آری — المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن بر سینه — از دام عشقت پیران زیرک
دی با سکانت گفتم گزین در — بار اقامت می بندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جامی — نه از فراق نی و چنگ

دل خون و جان نگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده‌ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
بوت شنیده غنچه و گل هم که میکنند — این خرقه پاره پاره وآن جامه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — [illegible] نظرها عالی سماک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت — گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

جان سیه هم یاد و غمت می برم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی

پاکی تو ز پرده عزت ترا ندید — جز دیده های پاک خوش آن دیده های پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و تا بر سماک
زاهد بجای سوز دل من که او ز زرق — پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه‌ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم — بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد — بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان عاشق که بود از آرزوی نفس پاک — دامن معشوق گر آلایشی دارد چه باک
خاک شد چون دست معشوق دامن کشان — دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صحبت پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک
شوق غالب عشق پست [illegible] من از تن — بر سر آن کوی خواهم رفت و جامه چاک چاک
بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت معظم — کم تواری فی حجاب العز حتی لا اراک
ز آستانت سر نتابم تا نه [illegible] — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

بجان مرمی رخشان که از زجاجه پاک — چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آرایه — ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
کمن تو مرحمت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ سخره‌دان شیشه خانه افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

زعشق آنچه مرا در اک شد که نتوان کرد / به دقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر / اگر به پیر بپیچیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک / عمر اگر در ره پاکان شود دم صرف چه باک
بر بیا طعنه مزن پیر مغان زانکه بود / ساحت خمش از وصمت این عار منزه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ نهد / پر دلی کو که نهد پای به میدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت / رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که رود ذره صفت رقص کنان / تا به سر منزل مقصود ازین دیر مغاک
مده بکشد ز لب لعل که بیمار توام / شربت از دست مسیحا نفسان فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از چه عجب ار فکند سایه بخاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
ز رفت از لوح دل امید اگر خنده / ز لوح آب و گل شد نام من پاک
سبک رفتار بردی صد دل از دست / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبان در دریده دامن چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ریح سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر چیست تقصیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / ایا یا لیت شعری این القاک

بهر جمعیتی وصل تو جویم / تعال الله بجمعنی و ایاک
کسی را مهر دل از دین خیزد / و قلبی کان قبل الیوم یهواک
نعیم ملک اگر گردد میسر / لعمر الا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سو کی که تابد / سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی / ز من چون شاخ گل خاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی می کشی تیغ / گرهها می کنی الله اجاک

برانم از عقب کوچ کرده خود بوک / زنند چار زنه سیم بخیمه کاش چوک
کجا بخیمه که او رسد جز آن مه رو / که کام من چو جهاز است و کام زن لوک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید / اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
ز فرق ساخته پای وز تاج زر نعلین / ملوک بهر رهش سرطرف ملوک بملوک
عنبرین لجه عرفان خموش چون ماهی / بهرزه غره ز نان واعظ از کناره چو غوک
ز کف من سر رشته که پیرزن داند / گزو ستیزش چرخ وز چرخ جستن دوک
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی / مباد کلک تر از خون فرو چکد از نوک

فتح ریح الصبا و صاد الیک / باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهم / یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته / چون رود از میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت / کشته ترکان زبون تر از تاجیک
سر عشق از عبارت واعظ / معنی نازک است و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای
صاحب ملک راچه جای شریک

جامی از حسرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر نیک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ
بر آبگینه ارباب همت آید سنگ

بنای چرخ مقرنس گسست همچو کمان
زنان نشسته نجا کند داستان چو چنگ

کسی که کام درین بحر یافت بی کام
بکام شیر سپید آخر ولی بکام نهنگ

ببین غزاله گردون و مهر او در صبح
گر شب بکمین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور فلک گر چه قاف تا قاف است
بود چو دایره میم بر دل ما تنگ

زکس نمی شنوم بوی انس کای اقوام
بدون زر سکن مالوف خود اصحه بسنگ

بشهر نیست نوایی خوش امکه راست کند
درای محمل جانی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دورنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سررشته اقبال بدون رفت ز چنگ

گریه نقش خط سبز تو نبرد از دل ما
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آید
گرچه شد بارکشی همرهان بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت ز ابروی تو وز غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل از زور شکست
که در آه سحرگهی تو آتشهای بسنگ

ز نی اشک من و لعل تو یک رنگ
نتوانند دو من پاکی هم سنگ

مرا اوج که این پس گرو دارم
ز پیکانهای تیر بر سینه تنگ

ز تیغ چهره مقصود پیداست
مباد از خون پیکان را آن رنگ

خدنگ زان چشم و مژگان تا کی اید
دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دامنم
که آرم تاری از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من تنگ دارد
بیک تیغم خلاصی ده از این ننگ

آن قامت خدنگ جامی
نباید نیز دزدی مرغ خوش آهنگ

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک
دور فلک بر ترانه تسبیح شان فلک

از عرش تا بفرش خروشنده ولوله
کالملک والکرامة والکبر یا لک

آلاف کرده اند الف وحدت ترا
آحاد ممکنات که صفر اند یک یک

باقی نمانده جز الف وحدت تو هیچ
از لوح اعتبار چو گشتند جمله حک

چینی بیا که چشم حبابیم روی خویش
غوغای عاشقان ز سما گشته تا سمک

حاشا که بر ترحمی کن شاه یقین
صیقل نکرده آینه دل ز زنگ شک

دل بر بلا نهند چو کنی دعوی و لا
کن بلاست نقد ولای ترا محک

جامی ز عشق گر بی شور عشق شعر
در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

در نعت بقا نیست کسی با تو مشارک
وجه تو بود باقی و باقی همه هالک

سر بار نهاده اسمای تو آدم دم انبا
سبحانک لا علم لنا گفته ملایک

از ظلمت ظلمت نتوان برد برون راه
گر نور جمالت نشود رهبر سالک

در سلک مساکین تو سکان صوامع
در خیل ممالیک تو شاهان ممالک

مرا اوج

عابد ز تو محجوب بتکمیل عبادت
حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک

از عام کالانعام مجو همت پاکان
معراج ملایک نبود کار اوانک

با حرص و هوا نیست غزا طاقت وا عظ
رعنای مجالس نبود مرد معارک

کفشی به سرای از همه تا با تو درآم
فالقلب فداءٌ لک والروح لنا لک

جامی بغم عشق تو از فضل تو شاد
مولای کما گفت تفضلت فبارک

مرا ست از غم عشق تو جان آتشناک
چنین است چلپی و لاابالی و هواک

چه سود صوفی ما را ز عاریت پشمینه
چه حرص لقمه نبرد از دهان از وسوا

کجا بوادی وحدت رسد بخلبینی
کر بسته اند زبان از وصال شر کی سرا

بپاک دامنی تو بپای کی چشم
که کرده ام دل ز جان از میل خم تو پا

مرا بس این که شوم کشته در شکار
مباد از سر چشم آلایشی بدان فتراک

تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود
کشش از کرم سگ کوی تو بر گرفت ز خاک

بعجز معرفت آ جامی از حقوق عشق
کر هست عجز از ادراک غایت ادرا

بپای سر تا قدم جان پاک
ز هر تن خطاب تو روحی فداک

ز دست تو ام سر چه آید چو پست
چه آب حیات و چه زهر هلاک

بخاک در ت سجده میخواستم
ولی برده ام این آرزو را بخاک

مرا تا خیال تو شد مرغ دام
قفس وار دارم دلی چاک چاک

بزم خدا تا بیان غربت
اگر نیست قندیل روشن چه باک

همین بس که پیر مغان برفروخت
بجام می این تیره دیده معاش

براه تو جامی نهاد دست سر
ولی درد و ناک در خم کردناک

محتسب در دست سنگ انداخت در میخانه تنگ
وای رندان کرد آیه پای خم کی بسنگ

مجلس رندان بهارستان عیش و عشرتست
گل در رخسار ساقی باده و جام لاله رنگ

قاصد وقت خودم در میکده ساقی کجاست
تا ده در پای خم دامان مقصود تنگ

صوفیم آمد که کرد و وقت خوش در سماع
چاک سودای کنم در خرقه ناموس و ننگ

در رخت از خط زنگاری صفایی دیگرست
گر چه آرد بی صفایی در رخ آیینه زنگ

اگر چتر ش پر مرغان مرکبش باد صبا
چون رود در ریگ آتش پاره بال و خود لنگ

گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ
بی تو جامی را نماید کلبه تاریک و تنگ

ای خط و لب ترا بهم نزدیک
خضر و آب بقا بهم نزدیک

ریسپر کوی تو ز خواری عشق
پادشاه و گدا بهم نزدیک

کن وفا و عده جفا که بود
این جفا و وفا بهم نزدیک

باز مسایگی چه سود که نه
دل ز هم دور و جان بهم نزدیک

حال چشم نابه پرس که هست
مردم و ماجرا بهم نزدیک

موسی وادان ز حد امکان دور
دیگران دور و ما بهم نزدیک

جامی و فکر وصلت آری هست
عشق و ما خود بیا بهم نزدیک

بیا ساقی پیاز آن باده پاک
بشو حرف مرا زین بحر خاک

که بند پای کشته حرف هستی
نشاید رفت ازین راه خطرناک

بسی آسان نه ادراک مقصود — ولی مشکل بود ادراک ادراک
ز خارستان طبع اندر دو حشمت — نه چینی این نه پیدا نیست فتراک
همی چینی ولیکن دیده خود را — خلیده کرد با خارست و خاشاک
عجب‌تر آنکه هر زنگی چه مویی — ز ناپیدایی خود نیست باک
چو نرگس چشمها بگشاده جامی — بکوری ساختی خاشاک خاشاک

مرا است پیش تو شادی بغم نزدیک — شبی و روزی و دوری بهم نزدیک
شب فراق تو از حد گذشت کی باشد — که آید این شب محنت بصبحدم نزدیک
برست ز آفت امساک ز ابر هر که کشت — ز خشم باده بسر چشمهٔ کرم نزدیک
مساز کرشمه دوران بکام جم که بود — سفال میکده ما بکام جم نزدیک
چو شوق قافیه رهرو بود نباشد دور — گر از شمین نماید ره حرم نزدیک
چو دید کرم دو صد کوه آتشت براه — مرا چه زهره که سویت نهم قدم نزدیک
رخت ندید تر دامنان نگه میدار — که کم نهد کسی آیینه را بهم نزدیک
ز علم و فضل چه لافم که در سخن جامی — نتایج هیچ ز چشم بکم ز کم نزدیک

شکر آمد ز خندهٔ تو تنگ — گر زند خود نبات زد بر سنگ
روی تو برد صفا ز اشک بهشت — گرچه از نم برآرد آیینه زنگ
صلح تو بی گناه خونریزست — بس بود صلح تو که سازی جنگ
نام خود تا رقیب عاشق کرد — هست از این نام عاشقان را ننگ
انجمن از نام تو انجمن سازد — چون شود آه من بلند آهنگ

لاله‌های دو رنگ چمن گشته — همه در داغ غیرت گلرنگ
تا بکویت مقیم شد جامی — باشد از فکر حج کعبه فرسنگ

از در بسته و دیوار بلند تو تنگ — آمدم باز سر و دیوار از این قصه بتنگ
گفته شب در ما چند زنی این نه درست — از دل سخت تو بر سینه همی کوبم سنگ
تا بگوش تو رسد نالهٔ من میخواهم — که بیرم تو کنم از رگ جان تار چنگ
چکنم چاره که گردند درین لجه نیل — گر همه وصل ترا تقیه در کام نهنگ
بزد نقش خط سبز ترا گریه ز دل — نشود پاک بشستن ز رخ آیینه زنگ
نام جامی چه بود ننگ همه بد نامان — رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ

هر کس آرد دامن صحبت بچنگ — ز بسر آنست ما را بر تو جنگ
صحبت تنگست با بیگانگان — آشنا را ز آن همی آرد بتنگ
نیست صحبت تو پایه سالها — دولت وصل تو باید بیدرنگ
مهر خطت ز اندر انداز دلم — گرچه باشد عیب آیینه ز زنگ
چهره‌ام شد کهربا شکل از عشق — هیچ لاله نیست از لعل تو رنگ
کی رسید در عقل تیز پای عشق — چون رود با مرکب چوبین لنگ
نیکنامی کم طلب جامی که هست — عاشقان را ز نام نیک ننگ

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل — بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد شد حل و عقد زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یک گره حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کویش گرفت / بیدلان را خاست از جان نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گر دید ولی / نیست مطرب را روا قطعاً بقول از عمل

دردلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل مجال جستن تا گم شد بجست و جوی او / بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل

هست در وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام / گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد بیکسو غمزه دیگر سو اجل / پیش دستی کن که نبود دست شستن را محل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما بر روی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هردم چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیده‌ام آن اندام نازک در بغل

بیکران هستند از صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است / ای رقیب [از] پای رحمت رخت [کش] زین محل

یافت در میخانه جامی دوش فیض از بزم جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جانبخش تو لا یبخل فیما سأل / چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل

بعد عمری لبت از وعده بکامی دادم / غمزهٔ شوخ تو گوید [نکنی] لا تعجل

قصد تو غایت جور است و جفا جوی همی / غیر هذا ابک یا غایة قصدی اجمل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل / صرصر عشق تو کرد آن همه را مستأصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از عیش خسود / بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش با هر کس کرد / قبلهٔ عشق [همانست] که بود از اول

در سخن

در سخن گر [تشنه] ورزیست دیوان جامی / شور را چون بود آب چه سود از جدول

دل بزمین بوس درت شد متصل / وفقنا الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای / شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال / چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که نه خدمت است / یک دو سه دشنام مرا لا اقل

باد تقاضا طاعت جمله انام / پیش رخت قبله قضاء [الاجل]

خاص که بی خاصیت عاشقیست / عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت / گفتمش ایاک و طول الامل

برون آی از نقاب غنچه ای گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل

چه کردی موعد دیدار نزدیک / نیاید دیگر از عاشق تحمل

بگشت باغ رفتم تا برآید / دمی با لاله خوش [با سرو و] گل

مرا شوق تو [گریان کرد چندان] / که شد پر خون ز اشکم دامن گل

ز بس [نالیدم] از فریاد در باغ / در اطراف چمن افتاد غلغل

جدا از آن [سرو] قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب این بیت از نظم جامی / برآمد از صراحی بانگ غلغل

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل / امارایت الی ربک کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست / اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه
حکیم چون دوم گفت سایه را شد ار
ز فروغ مهر بر روی زمین بود سایه
وجود قابل شرط کمال سماست
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی
ز روی باطن گر گفتش لقبست
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفتست
خداست در دو جهان هست جاودان جامی

چو از صرافت اشراق خود شود نازل
مباش محجوب از مغز این سخن غافل
میان نشان چو شود فی المثل کسی حایل
وگر نه ذات نباشد بغیر مستکمل
که هست جمله شئون و صفات را شامل
بر همیشه قبول و تاثیرش حاصل
در هر آنچه ورا عیان ما ثر و فاعل
دما سوی به خیال مزخرف باطل

ز دست شیخ شهر طعنه بر اهل دل
تکفیر کرد هر چه مغاز او کر برد
مهر مخزن اهل صفا سینه نه ترقم
آیین صدق و رسم مروت ز نگار
ساقی بیا که ذکر کدورت که ورتست
آن جام می بیار که از لوح اعتبار
باشد که محو نقش شود از آفتاب فی
جامی بجز ز م پیر مغان یار خودت دو دریغ
مستی ز این ترانه با واز چنگ و گفت

المر لا یزال عنه و لما جهل
بی زنگ او شود از دین او خجل
این رقعه بر جهالت او بس بود دلیل
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
تا مست مهمل اده صافی ز نگف مهمل
سازد غبار هستی موسوم مضمحل
آثار ظلمتی که نماید ز نقش ظل
تنگ است دل حوزه ز چو غذا آب و گل
باطالب الوصول تجرد و لا تقل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هم کام از لبش جستم و هم صبر از دلش مشکل

اگر تن

اگر تن در فراق او دهم غم نیست چون دوده
دوای عشق گویند از ستوخیز دیده چه داشتم
اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من
به ان در گرانمایه جگر نه دهد برم چون
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
شراب خوشدلی ارباب عشرت داده ای دوران

دگر دل بر وصال او نهم فکریست ناحاصل
که در دل مهر آن فاخواه افزون شد بهر منزل
ز برق آه گرم سوختی هم خانه هم محمل
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
تو ای ناصح مزن بر سنگ
که هست از ساغر غم جامی اکنون لا یعقل

آمدی سوی من و زاشک خود ماندی خجل
خون شد از رشک دلم چون تو دیدی چشم
سیل پی سیل شد دام مسکنی ار بی باشد
جاه و تمکین زاید چه گزندی مر سا
جان از آن باکت آمد که بکمر د گردی
آنقدر لطف از جانب لیلی که گهی
تا غلام تو شدی ای خسرو خوبان جامی

که ره پای تو ای سیه دشتی آلوده بگل
گر بشویم کلفت از پای به خونابه دل
طمع ارباب کرم جانب سایل مایل
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
دامنش پاک کند در تن خاکی منزل
بر تربت مجنون کند محمل
قاضی عشق آزادی او بست سجل

شتر با ناله بستند امروز محمل
نمی شاید کنون بار سفر بست
نه پای رفتن و نه رای بودن
چه سی راحل والقلب هایم
تن از همراهیش او مانده محروم

مرا باری چنین پیوسته بر دل
گر شد راه از سرشک عاشقان گل
میاد که در پس نیکویی مشکل
ور روحی ذاهب والدمع سایل
ولی جان همره و در منزل

الا ای باد شبگیری که در تک / ای تک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت تا سحر آه / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل

بپا گر ز درد و غم شکسته / بخاک خون چو مرغ نیم بسمل

تو می‌رو سوی بطحا شاد و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال

عکس کی باشد ز نور انقطاع / موج کی باشد ز بحر انفصال

عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دوی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را بنگر که چون / هر یکی را بر دگرگونه است حال

آن یکی در جمله ذرات جهان / دیده تابان آن آفتاب بی زوال

وان دگر آیینه هستی عیان / دیده مستورات اعیان را جمال

وان دگر چون هر یکی مرد گری / دیده من غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق / میخرامد در نهایات الوصال

کلمینی یا حمیرا کرده ورد / با لب میگون آن شیرین مقال

وز ملال زلف پرآشوب او / گشته با عارض حسینی با ملال

لب نخواهم جز لب بحری که کرد / گر مرا از قوت شبهای لب اشغال

ظلمت

ظلمت گر نم غرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آید ز خال

گفت دیگر تا چند جامی لب ببند / حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

موج گیسوت بر بن ناگوش خلخال / کش نقابت دو صد قافله جان در دنبال

موج انگه که برشکند طرف کلاه / گره و وادی شود از تو رخش مالامال

یار روزی که پی محمل او میرفتم / بانگ زد بر سگ دنباله رو خود که تعال

پس رفتم بغلط او زکرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را / تا بیابان نا من چو نیاری فارغ بال

ور ترا همت آن نیست مجاور می باش / در کهن منزل من گرد دمن یا اطلال

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیفه از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی زره اقدس است که از موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال

آن زره پاک ظاهر و شخص تو مظهرست / باشد میان ظاهر و مظهر دوئی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق نیست این / نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

زانست بهم نمود که آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو گشت مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی بستم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخن ناطقه لال — فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
گر نه چشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب — عشرت عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست — پرتو حسن ازل دیده نه نقش خط و خال
صفت لطف تو کردیم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو راندیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان — بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس — یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

چشم تو صاد است و سر زلف دال — با خود از آن هر دو مرا صد خیال
ذات مصور که کشد نقش تو — چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت مگوست — گفتم هیچ نگو وصف جمال
ریخته با خاک رهت شد [illegible] — باد چنین صد رهت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت — چاشنی از سخنان کمال

پرسی خندان و میگویی بپایم چشم مال — چشم می مالم مبادا خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی — بر لب آن جوی می‌نشین پی دفع ملال
پیش رخ خط لب کردی زنان تا بنات — سبز پوشان پا فرو کردند در آب زلال
کرده ام در ره نشان پای تو محراب سجود — سر نمی آرم برآوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو فالی گیر زلف — شد شکسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را — ساخت آتشگیره آن شعله مسکین پر و بال
جامی از شیرین لبان دارد هوای بوسه‌ای — لعل نوشین تو میداند جواب این سؤال

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول — ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق تو حل می نشود چند نهیم — گوش ادراک بر افسانه اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات برآمد پستی — لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند — گر کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مرتبه از پیر مغان پرس که زوست — واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره همت او خاک شو و همت خواه — تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول
شیخ شهر ار طلبد پند شیخ اسلامی — جامی و زاویه پستی و کنج خمول

گر چه کشتم بتیغ تیز قتیل — لیس قلبی الی سواک سبیل
نیست از کحل خاک راه تو دور — گر کند دیده روشن از دو کحیل
صد رهم گر بخلد بنمایی — ز دوام از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو — لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی — همه ذرات کاینات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد — عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی ز فکر نرگس تست — کل یوم من العلیل علیل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

گر ترا منزل دلهاست کسی چون گذرد / که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدتی هجر تو جان میکند و صبر کجاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام رقم عشاق ولی نیست در آن / جز جفا کاری دلدار وفاداری دل

گر بوصلت نرسیم در طلبت نیز خوشیم / نیست مطلوب بجز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست / که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش تو و پیکان بسینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمش که گرچه بود دستیاری / از جور روزگار شوی غمگسار دل

زین غمگسار ناشده بردی قرار تو / با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپرده دل خود ساخت جای تو / یعنی درون پرده تویی رازدار دل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل / دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بکار غیر مجو لذت غمش / عشرت بکار تان چو نباشد فراغ دل

کم گشت با نشانی داغش دلا ز برم / آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا / ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر نیمه کان بسینه ز پیکان او رسید / ما را شکفت همچو گل راحت ز باغ دل

عمریست بر گذار نسیم صبا مقیم / باشد که بوی وصل زند بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست / هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل / چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه / ببین کز دست تو چون می طپد دل

ز مرغی کافتاده در دام صیاد / مرا در زلف افزون می طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون می طپد دل

گر از یک جانب آمد عشق چه سنت / که لیلی را چو مجنون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق / حریفا زانکه اکنون می طپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش / که امروزش دگرگون می طپد دل

زد نو علم بهار و گل خیمه در کنار گل / داد صبا ز افسر نگارستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی بنهفت / کرد باباد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ / بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل

غنچه را دل خون شد از کم عمری گل طرفه آنکه / می کشد زان خون دل گلگونه رخسار گل

ز آب صافی شد مثنی شاخ گل پرکار را / شکلهای پسته یا کیفیت زان کار گل

ز آسمان و جو بنظاره مجدول مانند آب / عکس گل بر روی جو بر دیباچه طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بو / شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل

بر تمایل مانده بر شاخ زمرد گون زبان / همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز / خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

دوش شمع آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل

عشرت امروز با فردا مینداز ای حریف / نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل

نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل بلی / ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل

تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوش چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

بر تمایل شاخ گل زان مست باد صبحدم / ده که زد آرام مستان شاخ بی آرام گل

حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون / روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل

وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می / دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

میخرامد سوی بستان شاه رعنای گل / پیش رو آب روان تا سر نهد بر پای گل

دوخت ابر از سیم رشته سوزن از زر / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

چون گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی / نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

ذوق گل کامی بگیر از دور با / پیش از آن روزی که بینی خارها بر جای گل

بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که / بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

لب لب جوی آی و گل را بین بصد / ای که چون آب روانی لب لب جوهای گل

وصف گل تا چند جامی مگر ازان لاله / چون تو باشد داغ بر دل کی کند زیبای گل

قد رأتني جمالك یا / ازل فان حبك في القلب لم یزل

وصف تو چون کنم که در آن / حسنیت لایزال و جمالیت لم یزل

کشتی بدل

کشتی بدل نشان بدل من کسی دگر / منشین بدل که نیست ترا دیگری بدل

ساقی بیار تشنه که ز دست تو میدهد / خاصیت حیات آب شربت اجل

سیل حجابت ار بکند بیخ هستیم / حاشا که در اساس وفاتم فتد خلل

تا غایت لطف تو با ما که می کند / کار نعم ز لعل لبت لیت یا لعل

جامی بپای خم چو فتادی ز جاب / دیگر کر این کسل بود احلی من العسل

حادی عشق اگر راز تو گوید بمحمل / باشد از نقش جمل کز کشته رقص جمل

هرکه از ذکر جمالت چو جمل رقص کند / منهش نام کالانعام کزان هست اضل

کی کند روی چو زاهد ترش از تلخی عیش / مرد عارف که بود غرقه دریای عسل

چون دهی وعده و با تکیه و قسم حاجت نیست / کان ایمان بود از لعل لبت لیت و لعل

لذت کشتهٔ مجنون نشناسد هرگز / هرکه در عشق غزالان نسرود تغزل

جهل کردان حرم بین که محمد حاضر / طالب نور هدی در پی لات و هبل

جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب / که درین پیشه ذوقی نبود جز جدل

ساقیا خیز که تحول حال / روز عشرت نهاد در زوال

روزه خواهد حجاب ما گشتن / از شراب حرام و نقل حلال

چون رسد دور من عنایت کن / آنچنان کاسه های مالامال

که رساند ز صبح شعبانم / مستطاع غرهٔ شوال

مستی حال من شود که بود / ذکر ماضی و فکر استقبال

مطرب با عود خوش شد طفلیت / جا دهش بر کنار چون اطفال

تا در آید به ناز رقص آسا / گوش او را بدست لطف بمال
نازد او هر انگشت در جان / بر دار از تنگنای چشم خیال
در هوای فضای قبهٔ فنا / طایر همتم زند پر و بال
بمقامی رسم که چون جامی / قد بپیمایان ارنشین اقبال
در من آید ز دو روی خود گوید / مرحبا مرحبا تعال تعال

دارد آن سرو گلندام معنبر کاکل / هر چه دارند بتان یک سر و یک سر کاکل
فرق کردن نتوان سرو سهی از قدِ تش / که معنبر قدش بود از غالیه تر کاکل
بی گره کاکل او هیچ که هم بر دل / وای من گر زند از ناز گره بر کاکل
هیچ دل نیست که بر کاکل او بسته نشد / مردم آرد به سرش فتنهٔ دیگر کاکل
چون دلبری آن سرو کشیده قد بلند / با قدش هست در آن شیوه برابر کاکل
دیده چون بندم از آن شوخ که او را بینم / پای تا سر همه خوش زین همه خوشتر کاکل
بهت در شانهٔ او رشتهٔ جان زا جامی / بو که با شانه بهم جا کندش در کاکل

مرا تا کی جگر خون داری ای دل / سرشکم را جگر گون داری ای دل
شدی همدم درون دیده با اشک / همانا عزم بیرون داری ای دل
مرا سرگشته داری گرد عالم / تو هم آیین گردون داری ای دل
بمیلی زلف ها میل کردی / قدم در راه مجنون داری ای دل
ز اسرار محبت شد جهان پر / چه گوهر های مکنون داری ای دل
به افسون رام کردی صد پری را / به زیر لب چه افسون داری ای دل

ز چند و چون گذشت اندوه جامی / ز حال و خبر چون داری ای دل

مصطفای بهفاد و دو رخ لعل تو آل / ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال
صورت چینی پسین تو الحق نیست / گر رخت گشته دو نیست از دو ماه مثال
طرفه رو دیست بخط سبز بود لوح کلیم / گر به رو کرده ید الله رقم آیات جمال
نیست گنجایی به مستقبل و ماضی ما را / مرکز هست مانیست بجز نقطهٔ حال
شده ایم از اشک غم میل می از دل ما / گر بشود آب قناعت کنم از آب زلال
محتسب خم و سبو می شکند زنگی / کش کنه ریش تر و زود تر آشد سفال
می بخرت طلبان ده که بود جامی را / قدح از دیده پر و دیده ز دل مالامال

یا که فصل بهارست و محتسب معزول / معاشران به فراغت بکار خود مشغول
بیا بیا که صفا در پی صفاست همه / حریف ساده دمی پیش و قدح مصقول
شراب لعل جام بلور گش که بهم / روح و جسم نه یکی منعقد یکی محلول
علم بجام اطلاق زن ز باده لعل / مشو چو فلسفیان قید علت و معلول
فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند / ببند بر رخ ایشان در خروج و دخول
چو از فضایل مردان راه محرومی / چه سود بحث که آن فاضل است و مفضول
بجرم تو نه ز بستان خجل مشو جامی / که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول

ورد هاست شکست آن دو سه خال / کرد لب نقطهایست شکّ دال
قاصرند از مثال قامت تو / نخل بستان کارگاه خیال

نیست مرغ هوای عشق ترا
هیچ چیزی به از فراغت بال

چون نه از جمال طلعت تو
سالکان سرادقات جلال

پس سرشک مرا که از خاطر
شوید آب و آن غبار ملال

حالت از بانگ نی چه سود ای هیچ
چون نه واقف ز حقیقت حال

عمری جامی از آن دهان و میان
هیچ و دور خیالهای محال

قم بنا الصبح علی اسعد حال
و تغنی الدیک علی اطیب حال

ساقیا میکند از وقت صبوح
قدحی چند بده مالامال

رنج مخمور شبانه زود
جر بنیهای صبوح اند نال

صبحدم تشنه لبان زامی لعل
مید هد خاصیت آب زلال

حبذا آب زلالی که ز دست
شسته از چمن جان گرد ملال

جامیا باده خور و دار حرام
بکلالیش مرو راه ضلال

زانکه می خاصه بشیرین پسران
مستی آرد چه حرام و چه حلال

ای پای دل ز زلفت در عنبرین سلاسل
زین عنبرین سلاسل مشکل خلاصی دل

آرد بهوش چیز آنرا که گشت مجنون
زنجیر تو ربوده هوش هزار عاقل

هرگز نشد خیالت دور از مقابل جان
ما را خیالت آری با جان بود تقابل

گلها بوصف رویت رنگین رسایل آمد
کرده صبا تمکن در نشر آن رسایل

دل رفت و آن زنخدان گرچه بر آمدش جان
هاروت را چه امکان جستن ز چاه بابل

ای از آب چشم گل شد همه بیابان
هر چند راه طی کن ذکر حبیب و منزل

در نظم

در نظم و نثر جامی وصف تو گوید بس
لله خیر ناظم لله در قایل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

ره بگذر نشسته‌ام ز تمنای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه‌های عشق را
جز تو ره نمود به منزل عدم

شد سینه‌ام شکاف شکاف از چه بیمار
وز هر شکاف آتش دل می‌زند علم

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه‌خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخورد از جام جم

خواهم ز تیغت پس از قتل استخوان تو قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سر مزاران روزی ز راه کرم رخش جفا
تا کنم داری ز مجروحی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از قطره خوناب و از دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل ار بماند دم بدم

ریز خون ما بگرد کعبه کویت گر نیست
جز بخون در رهروان تشنه ریگ این حرم

روی اگر ننهیم سودن پشت پای خویش
ترش کن چشم مرا بهر خدا از بر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که رو آرد بصحرای عدم

بسم دور دل زنگم و بهم
جبر کم و محنت و اندوه پر

شکر که با شکر تدوم النعم
کم صبر العاشق فی هجرکم

پیش دهانت عدمست آب خضر / با لب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود ز اشک تر چشم رخت / دور بود چشمه خورشید و نم

میکند انه مهر رخت منع ما / چهره از نکت جف القلم

باد صبا حلقه زلفت کشید / حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که بتحسین نثر است / حیاه الله بطیب النغم

ای ز روی تو ماه چارده کم / قیمت یوسف از تو هفده درم

خاک پای مسافران درت / تاج فرق مجاوران حرم

سر بلندی نیافت ذره تو / هر که ننهاد سر بزیر قدم

سر نپیچم ز خط فرمانت / گر نهی تیغ بر سرم چو قلم

بر تو سوز دلم نشد روشن / تا نزد آتشی بسینه علم

گر رقت قتل ما تقاضا کرد / کمتر ای جان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی / آرزومند تنگنای عدم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای سلام / علیک آیات حسن والف الف سلام

ز ذره ذره پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

بحیرت ار نگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چکیده از حسن مسک ختام

نقاب اگر گشایی ز رخ نه اند کس / که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص / بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / لبت نبرد بلطف مقال حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کشست / ولی نصیب بود خاک راز کاس کرام

سعادت است سر عیش داعیان علی الدوام / کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام

کسی که چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر / برداشته ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام

تو می بکیفیت گری که آغاز ما چه بود / جمعی بحث و جوی که انجام ما کدام

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمد الله که باری یافتم کام

برای ماه گردون گوشه گیر / گر آمد ماه من بر گوشه بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام

همای سدره باشد کمترین صید / گهی کز مشک گرده نهی دام

برخ ماهیست ولی ماه دلفروز / بقد سرو ولی سرو گلندام

کمر عشقت تو تنگی بود دستیاری / ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت الکاشح جامی نام بودی / گر رفتی برزبانت گفتن نام

مایل بعادت تو بود طبع مستقیم / مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

مبدا ز جود و هر سر سر دهان تو / چون نفی جزء لا یتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سخن که شد
هر جا سیاه زیست برین آستان مقیم

وز بیم کو مردمان شکست و لب
بالای آن چو مرحمت لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک صنع
در کشیده حلقه ز لف تواش چو جیم

جان مقتضای خط تست اینک آن دهان
بهر آن دم و تقف بحرفی نوشته میم

تا زیر سر قدم کشد تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راه تو دلی دو نیم

جز مقدم عیسی نفسی داد و نسیم
که توان کرد نثار قدمش جان تقدیم

تا شد آن یار مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بحسرت و درد دیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل چو رو پستم از خاطر آشوخ برفت
کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم

رخ پراشک من و خاک در تست آری
رب به کوی تو با خاک برابر زر و سیم

صفت را نکنم وصف که در خوبی و لطف
مست باکری زنخدان تو سیبی دو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شوریده اش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

گرد ره بر بوی صحبت تو نسیم
بکنم یاد خط و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید پیشتر
رقم مهر ز صفحه تقویم

چند پرسیم رخ کو مرو سل
کرده از اشک آستین پر سیم

گر گشایی بحرف سیم دهان
جوشد آب بقا ز چشمه میم

همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان تقدیم

منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
یکبار یاد کن بسر انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مشتتی شود اگر
روزی کنی عنبر بیک لفظ مفردم

کردم ببر چو خامه جهان از دست تو
گر خط دلکش تو سپارد مقیدم

تشدید وار گرچه نهی ار ام بحرف ق
یابی درا نجا چو حرف مشددم

ششتم کتاب عشق ببر عقل و باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگر چه بخت
دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعیش کوش که این شیوه قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوقت همه سوزم همه دردم
تا دیده رخت زین سر کو بازنگردم

بیهوده بود در غم و در دی که نه عشقت
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زرد و دم زنم چهره که اگر اشک
هر لحظه دگرگون کند چهره زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را نظر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه بپرس از دم سردم

گر تو نشینی من از این پس که نشیند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل لیک بسودای تو کردم

معاذالله از آن شبها که بود از حد برون دردم
تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم

بروی این و آن مردم چو ساغر میزدی خنده
من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو همزانو — من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

بسوزی ای چنین در حسرتم گر شب برآرم های — ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی باز گرد آنکه من — چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگو شت آید از مرده من نالهٔ — پس از مردن بر تربت گر آورد باد صبا گردم

به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی — بقلاشی و میخواری چو جامی سر برآوردم

شد مرا دی و بسوخت سراپای وجودم — گر بزیر قدم اسب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک در خود — کس نه ماز دست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بد بین که ز بس بیخودی آنهم نشنودم

خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم — کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بخود گرچه دروغم همه خون بست چو غنچه — شکایت ز تو با هیچکس لب نگشودم

روی خوبت نکند عکس بهر سو که گهی رو — تا نه آینه دل صورت تا عیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام عشق ساقی ندا — من نه آن بیخبری نغمه شوق تو سرودم

نه دین بخت عمری سودای تو ورزیدم — فارغ ز تو چون باشم اکنون که درین دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل — دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم

هر جا که به بزم می زخاست نوای نی — دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم شد ای گلرخ — زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم موئی بگذشت دمی بر من — کز آتش عشق تو بر خویشتن پیچیدم

تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من — گر روی بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوق دگر ستانبار اشعار تر جامی — هرگز نزنی کلکت این زمزمه نشنیدم

نیایم سوی تو هر چند سوز شوق دارم — که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران بود اندیشه قتلی — بحق دوستی جانا که آن تیر هم بارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده هر سحر — عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا — بنه لب بر لبم کان عاریت با تو سپارم

نکرد آن شای عقل در اصلاح کار من — ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو قدت میکوم — همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خوانم از کوی تو ور الفت جامی — که مرغ پنجه دام عشق به خیلی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی تو آرم — بوی جگر سوخته آید ز غبارم

چون رفتیت از تن من این جان ملامس — آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی — زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک درت گل — تا روز نه دل بر رخ غیر برآرم

نی لایق تشریفم وصلی نی در خور — یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوته هجران تو زدم گر بکه ازی — دیگر نشود در محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی — ورنه من بیدل بچه در چه شمارم

چرا نم دست سبز خود که روزی در آغوشی گیرم — روم باری بحسرت زیر پای تو بمیرم

من ار بار سزمی بیندم از خاک در — تو باش ای جان که فدای از سگانش عذرم

پس از مردن بخاکم گر زیارت آئی ای همدم
مخوان جز نام آن بت کان بود افسون تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را زان نازنین نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر و نی یارای وصل آه چه حالست این
برای زاری مانده جان ز تن گشتست تن پیرم

چو من اینجا بجان آمدم از سودای بدکیشی
چه سود ای قصه‌خوان افسانه خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جا بیا سلطان ز تو شد
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات بر رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز و از شغل [illegible]

چه بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که این ادای سخن از لب تو آموزم

نه صبر آنکه از خاک سر کوی تو برخیزم
نه روی آنکه بنشینم بکت را آب رو ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو گردم بتنهائی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم از زلفت و در دامش در آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیا داد پرهیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار بر مردم
رسد سیلاب شهره چون نوح طوفانی انگیزم

چو فرهادم از آن بر سینه باشد کندن دردم
گزان شیرین دهان نبود مشیر عشق پرویزم

مگو ای نکوخواهان گزان بدخو بپرهیز جامی
معاذالله اگر از کوی تو برخیزم باکه آویزم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دلخراش خود خوشم

تا نداند کس ز خیل مهوشان یار مرا
دل بیکی و نظر بر طلعت هر مهوشم

شهسوارا یک ره از کین بخت دیده خون بها
زار کشتی چون مور خود در زیر پای ابرشم

تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون
بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر ز جام بیخودت جرعه دیگر کشم

من نه پابند عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی از او خوشم

شد شوق دل فزون ز تماشای سرو و گل
بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

خوش بکشیم یاد لب لعل لخت لخت
از جام دور سیمی ز سر باده بیغشم

وصلش بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد باره چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم امل بخشت گور است چرا بسم
از جام بیخودی تو گر جرعه چشم

جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر بهبود دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

بناخن سینه خود میخراشم
ز دل جز حرف عشقت میتراشم

بسی کم نام تو بودم ز ذره
بر پیشان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
یمین یای پند گو حسن معاشم

در عالم کوی ار زنده قدم / چنین ارزان منه نرخ تماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از زر / بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره مرصع / خروش از نالهای دلخراشم
مرا کشتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه زان ترک پری پیکر زدم / کنون از غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روا ای شادی خدارا جان در بابت عشرت / که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم خبر قیامت خاستن چون کرد کمن / کر از دست دل سخت تو آه پای بر سنگم
دو زلفی هیچه رخسار زرد و اشک سرخ من / ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از سر کم صد نغمه عشرت فزا خیزد / اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما / شد از سر گوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم
مده پند منا ای زاهد که جامی چون نکونامی / کر من به نام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه شکافم سحر که کاید صبا زان حرم / باشد خود زین ره که ز نکهت بوی رودم
چشم ز خوبان خود نشان دل همه ام دو فغان / طمع بلا هو همچنان باشد به نشان مایم
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلف بسته بازم / بسم الله اینک تیغ اگر خواهی بسملم
زینسان که آید دمبدم زین چشم خونفشان / مشکل سپاه از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا / ای کاش از این محنت سرا کردون نهند در محملم
جانم ز جانان بگسلد پیوند پیمان نگسلد / تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای حسن آن لعل او / دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم

بنمای

بنمای ساعتی رخ پیشتر آن دم که خواهی کشتنم / چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا زاد فروغ ای شمع مجلس تن من / کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاک کوی / عیسی بیا کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تر بار رهبستی و دل خود را نظر تحمت / ناله کنان آویخت بنعی دل محملم
عمریست چاره تو ام در کشتنم تعجیل کن / زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت با ناز ای است نقد دل از من برد / آن در کمین بنشسته خوش وین کرده خون افسون عاقلم
کشتی که جامی بگسل از فراق من دست / گر رشته جان بگسلد من دست از او نگسلم

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن غنچه که از دوری وی می نالم
پای سر جا ننهد آن سپه در کنم روز بچشم / چون شود شب دم و دیده بر آن نالم
غنچه گو ناز مکن سر دم و گل خیز که من / بلبل باغ تو ام در همه فارغ بالم
مست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی / ده که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در خط از میان هیچ کو / زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
فتد عد وصل ندوم یار ز رخ پرده گشاد / الله الحمد که پس خوب بر آمد فالم
لطف او گفت کمین بنده ما ای جامی / رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زادم از مهر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بسوی تو فکنم
تا رسیدی بمن و از سپاه تو کسی / ده چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان نخواهم که دگر جای کجا خواهد ساخت — اینچنین کز غم دلدار تو بگداخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری — هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده‌ای ای پیک صبا — یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش — چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم — بار پرسیدی بر کوی بت سیمتنم

چه شود گر بگذاری که بعهد کهنی — چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او — باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که برم ره باری — سر بران پای که آنجا رسد ایشا شکنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود — هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان — تا بکی خون جگر نوشم و جان خسته کنم

جامیا بس که کنم درد دل خویش شرح — جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

زهی بوعده وصلت تازه جان و جهانم — بیا که بی تو ز دوری غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه شرح تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را — بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم — که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان — همین بس است که داری کمین ز خیل سگانم

چو خوانم از غم تو دردناک گفته جامی — هزار سوخته دل را [illegible] کام

هر کس پی عید کشته آید — گر کشته غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآید درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازندگی نمی‌ماند — بی تو روزی که زنده میمانم

عید نو خوانمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و روی عید کسی — همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید گفت که عید — عید او را خجسته چون خوانم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم — باشد ز سوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کاه و زینسان — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده — من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود دوزد — کین سوزد آن کز داغ آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می‌پرسیم که جامی با درد عشق چونی — من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

ای از تو چو غنچه خون درونم — بنگر بسرشک لاله گونم

زارم مکش اینچنین خدا را — هرچند که یافتی زبونم

زنجیر کشان خیال زلفت ‌ انداخت به ورطه جنونم
آیینست تا بنگرد رویی ‌ آن کشته عشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی ‌ هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم ‌ یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی ‌ اینست نوای ارغنونم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم ‌ به دامان گل چه بنشینم و من دامان گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم ‌ که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی رنجم به مژگان راه تو باشد مرا خواهی ‌ پس از خواب اجل زین خاک ننشاند
زکات حسن خود کن ... ‌ ببخشای ... که من بینم
چو مرغ نیم بسمل می‌طپم از شوق تیغ تو ‌ خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی‌باید ‌ روا ای ناصح ... باش ... که دین اینم
مکو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی ‌ کزین خوناب دارد رنگ معنی‌های رنگینم

تو شاه کشور حسنی و من گدای کمینم ‌ مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک بی سر و سامان ز درد و داغ تو ... ‌ گذار تا خس و خار رهت به دیده بچینم
سوار رفتی و سودم جبین به راه تو چندان ‌ که شد نشان سم اسب تو ماند نقش جبینم
اساس ... شکستم ز نام و ننگ گذشتم ‌ میان به مهر تو بستم کمر ... ببینم
به هر کجا که زنم دولت وصال تو دیدم ‌ به هر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چو جامی ‌ نخنده ... ازان لب شکرینم

تیغ هم مهر ما که نیز جامی ازین در ‌ که عمرهاست بر این آستانه ...

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم ‌ شبی همه شب تا به سحر روی تو بینم
باشد که نگاه تو ز دیده پر آرام ‌ چشمان تو با گرد دو زلف گوشه نشینم
گاهی به تصور ز لبت بوسه ربایم ‌ گاهی به تخیل ز خطت غالیه چینم
پوییدن راه تو به سر گرد بیابان ‌ از شادی آن پای نیاید به زمینم
با یاد صبا بعد تو دستت نکنم روی ‌ ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود دار جان داد ‌ مردم چو کشی خنجر بیداد به کینم
جامی مجوز رانده که جز مهر بتان نیست ‌ دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

چو نتوانم که با آن مه نشینم ‌ به چشم حسرتش از دور بینم
گهی زی خاک کویش دو ... ‌ مبادا جای جز روی زمینم
کمین دوستم لعل لب است ‌ خیال خط بر آن نقش نگینم
ز دل ... منزل کن ‌ ترا تا آب در دون اشکینم
کنم همچون مژه بر چشم جایی ‌ خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم ‌ بلای ... هجران در کمینم
مگو جامی برو زین در که آخر ‌ سگانت را غلام کمترینم

نفس از درون و دیو زبیرون زنندم ‌ از هر کران دو رهزن پرحیله چون رسم
دارم جهان جهان گنه ای شرم ... ‌ چون ... ازین جهان بجهانی دگر رسم

افتاده‌ام بچاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی‌رسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم

گر بر دلم ز داغ ملامت علامتست
گو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران روان به عازم ملک یقین
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من بگوی قصهٔ ایران که آگهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر
کس پی نمی‌برد که بدینگونه گمرهم

جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بمهر روی تو با دیدهٔ ستاره‌فشان
نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم

خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف
ببین درازی امید و عمر کوتاهم

اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ
ببام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم

غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت
بیک دو جام از انجام کار آگاهم

بکوی عشق گزین خاک در بود جامی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

من بیدل که از آمد شد کویت ناسالم
ولی هرگز نمی‌پرسم ترا چندانکه می‌آیم

مرا زین در مران چون با سگانت بر درت
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگریه زار و گریه جان ازین مشکل
جراحتهای پنهان ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش نگذاری
که رخسار غبارآلود بر خاک رهت سایم

نشان پای من جفت در کوی تو شادم کن
پیک وصلی که از شادی نهادی بر زمین پایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی
اگرچه اینچنان هم نیستم کین نام را شایم

هستم ز جان غلامت تا گریزپایم
صد بار از فروشی بگریزم و بیایم

کامم رقیب خوانی کامم سگت
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

وارهی صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ میزدایم

هرگه بقصد قتلم تیغ جفا گشایی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هرچند با سگانت خوش نیست خودنمایی
خود را از خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

مردم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق توست جانا کین نغمه میسرایم

من آن نیم که ز بازار هرزه آلایم
بهیچ وزن کسان نوک خامه فرسایم

حدیث سلسلهٔ خون معقد گوهر سخن
ذخیره سفره من این را بیابان سایم

براشه خامه‌ام از دست رفت بی‌سیم
کنون ز حسرت آن پشت دست می‌خایم

ز شعر شعر گزین پیش باختم امروز
جز آب دیده و خون جگر نپالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می‌آیم

سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات
ز دام گرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای رئیس جنود
بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

گشم ز نطق سخن‌سنج هیچ رخصت ده
که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری — روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم درد تو گویم

پایم برهت سود و کنون در پی آنم — کز دیده کنم پای و بسر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک برویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت — بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم

حیفست بخون دلم آلوده خدنگت — بر چشم تر اندازمش از دیده بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم — بنگر که چها بر سر از دیده برویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا — این درد گرا گویم و درمان که جویم

عشق بکشور وفا داد نشان شاهیم — نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم

گر بود آفت از توام طعن کننده کسی — چهره بخون نگار بین حجت بیگناهیم

دعوی مهر من ار کنی روشنم از نگاه شود — دل چو مصدق این سخن می نهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه هر چه کشم ز تنبیه — من که بر بقیه وفا بنده هر سپاهیم

حرفی اگر زنم رقم حال درون خستگی — از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی — خواهش من چه فایده گر تو نخواهی خواهیم

لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه — تاب غم تو نی المثل با بدمن چو ماهیم

[illegible] — گر نهادند لقب ذره کش مصطبه ام

گر کند همت ای ماه مرا کوکب بخت — شاه سیاره جلالت بر دارا گرام

من چو زر

من چو زر پاک عیارم بوفا گر فزون — سر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نه بیند پس ازین روی خوش از ناله گشته — ز همه خلق جهان بخش غم بکشیده ام

باده از مشربه زر بشرار لبی باد — بویی از مشرب رندان بمذاق نرسیده ام

دبه خالیست قرآن دست بران ای خواجه — که ز جامی نبود صحبت این دبه ام

جامی از هیچ سپه نیست جز آن خم جوی — که کشد پهلوی آن دانه درون کشته ام

نیستم چون یار ترکی کودکی تازنده ام — چشم ترک و لعل ترکی گوی او دارنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی — پیش آن لب از زبان کوتهش شرمنده ام

نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام

خلق گفته پر از زخم تیر او و من — تا بکرد و دامن تیرش سپر افکنده ام

آتش شوقت ز آب دیده افزون میشود — وه که سیم آید چو باز گریه خو خندیده ام

گرد هر دستم که یابم دولت پابوس او — باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

یار اگر گسست جامی کسوت فقرم حرام — گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

مانده ام از یار دور و زنده ام — زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

بر نیارم گفت از آن لب بوسه — گر چه عمری در طلب جان کنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب — استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز من — بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا کشیدم لذت غمهای تو — آید از شادی عالم خنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار — خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ ‌ ‌ ‌ هرچه می گوید بدان ارزنده‌ام

چشم بی‌نی وفانه تو چشم خانه‌ام ‌ ‌ ‌ حق الفت دوم تو گهر دانه دانه‌ام

چون مردمان خانه چشم میان آب ‌ ‌ ‌ از بس که آب دیده گرفته است خانه‌ام

اکنون که زیر ران تو رامست خنگ حسن ‌ ‌ ‌ می کن نوازشی بسر تازیانه‌ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد ‌ ‌ ‌ خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام

روزی که بر امید تو قالب تهی کنم ‌ ‌ ‌ بالین بست خشتی ازین آستانه‌ام

زآواز سیل چشم ترم دل بهی طپید ‌ ‌ ‌ رقصی چنین ازو چه آری ترانه‌ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق ‌ ‌ ‌ منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده دل ستونی نامده در درون سینه‌ام ‌ ‌ ‌ عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه‌ام

از دل خراش افغان من تیغت بخونم تر نشد ‌ ‌ ‌ تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه‌ام

من دانه چین مرغی نیم کارم بدام کس فتد ‌ ‌ ‌ سیل بلا و تخم غم سر باشد آب و چینه‌ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو ز غم عجب ‌ ‌ ‌ یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام

از بس که جرعه بر لبم ریزند مستان الست ‌ ‌ ‌ ستانه پلاس میکده آلوده شد پشمینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه‌ام ‌ ‌ ‌ صد گنج گوهر ریخته خالی نشد گنجینه‌ام

جامی سپند چشم جان هر عکس ساقی ازل ‌ ‌ ‌ تا داده پیر میفروش از جام می آیینه‌ام

ما بر بخوری و مهجوری و دوری ساختیم ‌ ‌ ‌ بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا ‌ ‌ ‌ تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد واندر سماع اهل درد ‌ ‌ ‌ جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

سر در آن پایه که رخ جای خیالت است اشک ‌ ‌ ‌ گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

گرمی دولت را بکوی نیکنامان زن کی ‌ ‌ ‌ رایت بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست ‌ ‌ ‌ در نخستین داو نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک کانت دوده بیرون زد ‌ ‌ ‌ گاهی در یغا قدح یاران کهن نشناختیم

ما پیاده تشنه خاموشیم ‌ ‌ ‌ کرده از خویشتن فراموشیم

بهر بستر غمت شبها ‌ ‌ ‌ محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت ‌ ‌ ‌ باده نا خورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی ‌ ‌ ‌ رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه ‌ ‌ ‌ ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش ‌ ‌ ‌ زنج امشب ز لذت دوشیم

درد در دست زدم صلا دلها ‌ ‌ ‌ گفت جامی بنوش تا نوشیم

بسجده‌ای که خم ابروی ترا کردیم ‌ ‌ ‌ ز ناز اگر بکند ارم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر ‌ ‌ ‌ بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری ‌ ‌ ‌ بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چو آب زندگی ما را ‌ ‌ ‌ اگر نه ساغر لعل تو جرعه نخوریم

بس شهوانی اگرچه یاد ما سنجی ‌ ‌ ‌ هزار شکر که باری از آن بیگانه‌ایم

بهر سپرانم کرده چهره چو زر ‌ ‌ ‌ نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو در وش کجای فغان کنان گشت
خموش باش که از نا رات بدر کردیم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بهشت و حور پی تو در کنج ویرانیم

بهند را طلبه سعی با خوشش نشناسیم
که در حریم وصالت شهر بخوابانیم

چو ذره گر چه حقیریم رخ متاب ز ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله کرده ساز ز طلهای گران
که ما نه ساغر لعلت شکر ابانیم

مپیچ ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل بیار به بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این زمان با ما
که در سواد سری سپاه کن غیابانیم

هر چند نه تو شاد و ما گدائیم
دامن مفشان که مبتلائیم

تا داغ غلامی تو داریم
هر جا که رویم پادشاهیم

در بسته بروی این و آنیم
بنشسته بگوشه بلائیم

که نکهت عشق می نویسیم
که نغمه درد می سرائیم

بودند نظارگی بسی لیک
آنکس که ترا شناخت مائیم

از طوق سگان مدار محروم
که خلعت خاص را نشائیم

گر لطف کنی بآن دریغیم
ور جور کنی بآن سزائیم

بی ما گفتی که در چه کاری
کس بی تو مباد در دعائیم

جامی بجفا و جور گیر
واسپی که در خور وفائیم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم
چون نه با تو کرده وانه خود گسسته ایم

زباد و خلد نسیه داد باش عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
ما دین از دو عالم و دل در تو بسته ایم

بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی
هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته ایم

چون صوفیان که نکته توحید بشنوند
هر جا نشسته ذکر تو از جای جسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بحسن گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

در هر گذر که بیکه و گاهی نشسته ام
عمری به پرسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گرنه یک نگاه ز دور از تو ام بست
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند
بر راه دوری بر سر راهی نشسته ام

پیش درت بخاک مذلت فتاده ام
گر بی بهره رسند جای نشسته ام

دور از تو زیستن که آید مرا از آن
کاینجا بپای عذر گناهی نشسته ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
در سایه اشک همدم آهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاهراه موکب شاهی نشسته ام

تنگدل ماند لب گر دهن تنگ توام
تنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون جگری
که بدست از شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریزیست
کشته آشتی و سوخته جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا   هست در روی تو آیینهٔ بی زنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس   روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی هنوز   نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

چند روزی می‌برد بختم از کوی توام   باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین در هم منت کریم دعا هم جان و دل   هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آیدم میر اینم عشق   من نه آنم چون کنم درماندهٔ خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عشق   گر فتد روزی گذر بر طاق ایوان توام
رخ نهفتی تا ببینم بی تو من خود رو بستم   زین گلستان تا زنده‌ام شرمندهٔ خوی توام
در چمن گشتم بسی چون آب و ماندم در کنار   تازه سروی نیست چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم   لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

بناز برشکن چون نیازمند توییم   ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سواره روی بگه گشتی و ما هنوز از شوق تو   نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدن هم   گر بی‌نظیر جهانی و ما پسند توییم
چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن   که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض ز دین و عقبی قبول خاطر تست   ز زر و غیر چه باکست گر پسند توییم
نهال عمر نه بار اجل فتاد از پای   هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بکام جسم نکنیم التفات چون جامی   چنین که مست می لعل نوشخند توییم

چنین کافتاده دور از جان خویشم   چگونه زنده‌ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این پس   که بینی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش   کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد هم   ازین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب سرشک شهر خانه‌ام پست   خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان استخوانی ده که من هم   که خوانی میهمان بر خوان خویشم

اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم   گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده   ز چاک سینه برون رفت در نظاره دلم
سپیده‌ایست سرشکم که در شب هجران   برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند   اگر بود چو دولت فی المثل ز خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی   مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار   جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
کم که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست   چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

مردم ار تیرت فتادی بر دلم   صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از سر دلم نی   پرتو رحمت فتادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خرمی رفت   تا خورد یکلحظه بادی بر دلم
سر بچشمت را که بودی آینه   گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
ای بعهدت بستم از زبان دل   نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد نیست / شد فراموشم هر مرادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون دیده به انجام هم / بی تو ز اشک لاله گون چهره تر و گلفام هم

وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا / بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت گر نزنی لباس تو / رشته جان بیدلان بود گسسته تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا / بار نهیم از درت بلکه از این دیار هم

دامن ناز بر زدی در سر کو در آمدی / آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت / سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار عاشقان جلوه سوسن است و گل / جامی دل رمیده را باغ تو بس بهار هم

خواهم تنم ز آتش دل سوخت خانه هم / اینک بیا که سینه دود بر فزون زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل / مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت چشمه ام از آب دیده پر / سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند ز ما جز فسانه / ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه / وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بران آستان ز ما / دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش لعل تو خوش یافت آن دل / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم / در مرشدان کوی مریدان ستاده هم

مستغنیم ز تربیت پیر صومعه وش / زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم

زان نرگس مست چه کار گشاید که توبه ام / از روی خوب بیهده و جام باده هم

گشتم بسی بهر سحر پس نیافتم / کو در پس عشق خانه کند استاده هم

زاینهای خانه آن مروت نشان مپرس / اهل دلی نماند از آن خانواده هم

منشین ز پای گر نبود خنگ باد پی / عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور / کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

جان در غم تو دارد و جگر غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

کشتی که بجان عاشق من بودی از این پیش / والله که همانم من و زان بیش کنون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست / عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو اینست پس کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

از دست غمت آه و برانگیخت سپه اشک / شد فلک غمت فلک بیرون و درون هم

عمریست که خواهند ز بال من بهر روز / آن ماه نهند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی / کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم هم / امید و بیم عشقت مایه شادی و غم هم

چگوییم وصف رخسار و دهانت کان گل تر / ز بستان وجود افتاده و باغ عدم هم

برد مطرب که در چنگ غم هجر آن عود / دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم هم

همی راند سوار آن شوخ و ز هر جانبش جانها / روان گشته که دیده اینچنین شاه و حشم هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من / ز سوز من نماندی هم سر لوح و قلم هم

چو پس از شمع مجلس عالم ای خورشید رو زد / که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیرانرا — گرانه در ره عشقش نه بیش و چه کم زنم باهم

زهی قدت نهال گلشن چشم — مه روی تو چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین است — ز رود آبهای پی در پی مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم — که میریزد برون از روزن چشم

ز کویت سر خس و خاری که چینم — نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گردن تا بگردون غرق خونم — چه میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر را — شکار آهوی شیرافکن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جامی — ز لعل و در کند پر دامن چشم

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام — بیدل و بیدین ز دو بیمار مانده‌ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست — لاجرم بیخواب و بیخور مانده‌ام

تا چو جام می ز دستم رفته — با دلی پر خون چو ساغر مانده‌ام

روز و شب در راه بالا تا قدت — چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام

چون زدی تیغم مکن بس زانکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام

رفته‌ام در باغ و از شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده‌ام

جامی از من سجده طاعت مجوی — چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام — ز قطره آب چمن چون شود چنان شده‌ام

زمان وصل تو چون مهر دیدم برق گذشت — ز نوک سر مژه من بر خوشان شده‌ام

زبس کم

زبس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک — ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان بگذاشت — پی سگان درت مشت استخوان شده‌ام

بر آستان تو گاه سریر عزت من — بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن — بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مکن که پیر شدی ترک عشق گو جامی — که بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

هر جا که کنم خانه هستی نه ترا یابم — جایی ز دم جانا کاشانه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه — در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه — در هر صدف پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن در یکتایی — کاندر تتق وحدت یگانه ترا یابم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم — جان باد فدایش که از او بوی تو یابم

خاکم بود آنجا که گذر سوی تو یابد — چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

نی قدمت باد سرم چون ندهد دست — کش بالش راحت ز سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست — کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان تنه قبایت — تا در همه شب خفته بپهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی — در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب — زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

نه نامه که درانجا نشان نام تو یابم
نه رقعه که دران خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه خاست بدانسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی نهم لقب خود
ببین وسیله که گر جرعه ز جام تو یابم

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که بیخود شوم و در رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده بر آهش
آن روز مبادا که بجایی دگر افتم

روز اجل ای بخت مرا بر در او کش
باشد که بران خاک در از جای در افتم

زینسان نه که از دیده روان داشک دمادم
چند از غم رخسار تو در خون جگر افتم

شاید که ترحم کند آن شوخ نگاری
ای غم مددی کن که از این کار بر افتم

جامی گر از این گونه رود در سیل سرشک
چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

بآکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
وصالش را که چون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در شب مرا
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوختم
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده گه در گوشه محراب میدیدم

آب زندگی پی برد ز اقبال وصالش
دلی کز آتش مهجوریش در تابه میدیدم

حیات تازه جان می داند هر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

خاک آن در که چو گل بر سرش میدارم
سر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سپنک بیداد که آن سیمبرم بر تر
بهر از فقر به از تاج زرش میدارم

آب رو را که دران کوی درم بخت نکاست
آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی او بنگذرم چهره بخونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن ترا زان شوخ ندارم دگری
یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان بصد رشته بصید
تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چه جامی کشم از گردش گلگون بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

بسی سوز نهانم ز شمع شب افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

کنم روز تو را شب سازم از بی‌مهری ای گردون
که بی آن نور شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجانی طبیبم چون بود صد رنج را مرهم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها درون جان
به پیش آن آفتاب عالم افروزی که من دارم

شدم فیروز بر وصلت ز غم چرخ فیروزه
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو گر شادی عشقت
نمی‌آسایدم این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

اگر چه بر دل از غم عشق تو باری دارم
لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

کردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا
یادگاری ز پی اسب سواری دارم

باغ من آن سر کویست و بهار آن گل رو
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مژه در گریه خوشم بگشایند کم
گر از این موج غم امید کناری دارم

مانده‌ام دیده به ره بر گذر باد صبا
چکنم زانکه ز او چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی به کنار
گر چه با ایشان همه اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
امید هر نفس جان نگار خود دارم

یکیست یار من و شهریار من امروز
هوای شهر خود و شهریار خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر
که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار

بهار عیش مرا تازه ساخت باده که
نمی که بر مژه از اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
نتیجه‌ای که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز
اگر چه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که تو بره می اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

هر شبی کز ماه نو ابروی او یاد آورم
از فغان و ناله خلقی را بفریاد آورم

شیوه شیرین گرانیست کان بخوبی است
در جهان من هر زمانی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم که از دل مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

بنده آن قامتم چون آب از آن رو در چمن
سر دهندم رو بپای سرو و شمشاد آورم

خانه‌ام بی دعوتم آبادست وای من چو شب
اندر او رو گنج این غم آباد آورم

خواهم از عشرت بگویم آشکارا نکته
مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیر بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون نرسم از آن
بر شعله چسان راه ز خاشاک برآرم

بر گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو چه صفت غم
کش زان دل ناپاک چسان پاک برآرم

صد جای بسوزد لبم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرقه غم ار یار شود بخت
رخت خود از این موج خطرناک برآرم

چو می ده ره ازان لعل میگون خورم   حریف می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان   خورم غم که دیگر غمش چون خورم
ده عشق کز غمش بیخودم   من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفته و من   بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش جام عشقم چرا   می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست   چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب   که در پای گل جام گلگون خورم

دی شراب که بر نغز باب خورم   چو من خراب بدام چرا شراب خورم
دی تشنه لبان کاسه شراب بودهان   کنم زگریه می از کاسهٔ رباب خورم
سفال ورد من پستان عشق از لی نمی   گر از خم فلک جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام   ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز دعوی تو چه حاصل که تشنگی نبرد   بجای آب ز پی که از سراب خورم
نکو که می بر بهانه تراز تلخی هجر   که بی رخ تو نه می بلکه زهرناب خورم
ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی   شراب را چو به مستم فتد چو آب خورم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم   سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
بهر دو عمر گرانمایه بکوشم که چند   مایه دولت ازین گنج گران برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست   بمددکاری ساقی ز میان برگیرم

مرحو

هرچه اطلاق توان کرد بران اسم وجود   دستان زان بار کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته به تو شدم شهرهٔ شهر   آه اگر قصهٔ خویش ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن زنهار مباد   که من این ساغر عشرت ز دهان
جامی از جمله دل برد شاید عشق   گر نقابش ز سر انگشت میان برگیرم

من دلخسته مردم بهر آن نازک بدن یاری   گر از تنگ قبا گاهی ز بر پیرهن گیرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو دامن   روم بر یاد او در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی دارد   که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن سازم   ز غم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صدپاره شد آخر   ازان شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی   مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ جان گسل   عجب گر با چنین دل من به مرگ خویشتن میرم

گهی از حسرت آن لبهای شکرخنده میمیرم   گهی بر بلکه شکر می فشانم خنده میمیرم
دلم دریای خون آمد بروی چشم آن شستی   کشاید تا می تراود خون دل هرچند میمیرم
نمی آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت   ز جان ماندم و صد شکل بی جان ماند میمیرم
همه خوبان مرا وزنند و من آن مهربانم   که نقد دین و دل در پای هر زند میمیرم
بجز پیوند با مهرت چه ریزد چون تو بیرون ای   ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میمیرم
همه درد سرم ای پندگو کز آب و خاک تن   کجا عشق نیخرد چو خم پند میمیرم
چو نخل نامه خیش بافت دستی پیش کن جامی   که از ذوق مشتاقان حاجتمند میمیرم

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم
می گلرنگ ده کز عقل پرنیرنگ بگریزم

ز شور مستان هستی رو بکنج نیستی آرم
بصحرای فنا از کوشهای تنگ بگریزم

چنان از خود پرستان وحشتی دارم که گر خواهم
ز نیک و زشت کیشان خواهم بصد فرسنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی جنگ کن جانانه آنم من
که باشم با تو وقت آشتی وز جنگ بگریزم

سگ این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا
که بهر لقمه آیم بر درت وز سنگ بگریزم

چنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی
چسان از خم فتراکش بپای لنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم که ز نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم

از گلم سار یکی مرغ خبردار کنم
سوی مرغان در و گوشه بامش پرسم

می برد پرسش و پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم

هر گز آن سرو چو سویم نخرامد ز لطف
روم از پی و چمن لطف خرامش پرسم

ره بدان دانه خال ار نبرم کاش دو
دست کز حال دل ما من بدامش پرسم

گر نه آغاز سخن بندد آن لب میگون جامی
من مخمور چه وصف می و جامش پرسم

بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم
از زبان چون نالم میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیک نی از دل برنمی آید خدنگ
کز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشم

میهمان شد ماه من در دل که جز جان تحفه ای
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو مردم دیده را
کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو تیر
تو نشانم کز پیکان ز استخوان خود کشم

هر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکتهای عشق پر
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز ناله میکنم و آه می کشم

نی آن همی که گه کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه میکشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد
از روی او انتظار سحرگاه می کشم

تا تاج شه ببرق سرم گرد دامنش
دامن ز تخت منزلت و جاه می کشم

جان می برم بتحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز دست
جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می کشم

تا نه آن توسنیم کز بارکش گردن کشیم
ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خویان دردی درد آنچنان
کز کف روشن چیسان باده روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
با مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما روزی ز محنت طوقی
ریسمان از رشته جانهاش در گردن کشیم

نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه در صباح
منفرش پای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سرما بگرمی آمده پهلوی خویش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با من اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت به سرمنزل انصاف کشیم | با دل صاف همه جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم | درد ته جام و می صاف ازان کشیم
مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف | چند دردسر درس سر کشاف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است | رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را همه ای خواجه بغران گرها | این همه غبن ز قلابی صراف کشیم
دأب ما نیست که خاصه به هر ناجنسی | گرچه انواع جفا از پی اصناف کشیم
جامی از خرقه پشمینه خلق آسودیم | حاش لله که دگر ناز قصباف کشیم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم | همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا پیش وی روزی | ولی آن شب کجا آید به آن روزی که من باشم
مرا گر بود ذوق گفتگوی آن پری زادان | که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او | گهی با یاد مجنون گه به کار کوهکن باشم
رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بربود خواب من کرشمه چشم پرفن هم | مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان و تقوی جامی از اول | مگر پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

چو شوالم که بر خوان وصالت میهمان باشم | سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
نه خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب | بگرد کوی تو فریادزنان افغان کنان باشم
به آن خوبی که باشم بر من بد روز نپسندی | نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوش باشی | گر تو باشی عیسی آن درد بیمار من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان | رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموسم فرو دم مقصد نام و ننگ تست ار نه | مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم | در شوق تو بی نعره مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری | خود کی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا | کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دانم امید قدوم تو بگیرد | یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری | وانگه بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج | جز در طلب گنج به ویرانه نباشم
جامی که اگر آن دانه خال زند راه | دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم | ز دور از پیش چشم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این | گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
چو خواهم تا ببوسم آن نگین کز لبش خیزد | نشینم پیش روی او و بر لب آن نگین مالم
دوای درد دل خواهم ازان خاک سم اسبش | به بویش گل کنم بر سینه اندر همین مالم
چه از من عنان ای عمر چندانی امانم ده | که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
نصیبه چشم سلیمان وار میرانه نمی گیرد | که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین سپس خاک در پیر مغان جامی | چه رخ بر آستان شاه خلوت نشین مالم

زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم / دلی سررشته امید از آن بگسسته می‌بینم
عنان خود نمی‌بینم بدست خویشتن زان دم / که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می‌بینم
قدم لامست و بالا یست الف زان دو میدارم / جدا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم
بسینه زخم تیغت تا ز آسم آید از مرهم / در شادی و راحت بر دل جان بسته می‌بینم
چنان شد گرم رو گلگون اشکم با شتک پیش او / براق برق پی را در ره آهسته می‌بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق او / جگر با چاک و دل با ریش و جان با خسته می‌بینم
نگارستان ترا نی جامی از شوخی که زلفش را / کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

من چو سرو دل کمان شکلش با سر زمان بینم / بلا بر جان شود مرد من و من همچنان بینم
سوار شوخ من در جلوه او من حیران / کمان پا در رکاب و کمان در دست عنان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید دل مسکین / چو مهر و ماه بحسرت جانب تیر و کمان بینم
پس از عمری ریاضتها چه سالک شود و دوش / شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم
من بیدل که با خود بیعت دارم همه عشقش / کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بگوش آن همه عاشق که دیدم هر گرا جویم / بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا / گر فردا چو بگشم وآن آفت جان را چه سان بینم

چه حسنست این که هر دم زو بخت سلسله نظرم / شود زم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوخی که من دارم چه تسکین یابد از ناگه / برون آیی و چون عمر عزیزت دیر کمتر بینم
نکو در ماه و خور بین الله الله چون برون گن / گر تو پیش نظر باشی ز من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم که شبهای غمی دیگر / بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

پر مهر و مه ز دیدارش بگردی در دوم بازی / زمانی بر خورسندی در آن دیوار در بینم
سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم / که وقت جان سپردن آستانت زیر سر بینم
بکنج محنت وامانده جامی جان ده آخر / چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

برد آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طریق وفاست / شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفت غمت ملک دل از خیل سرشک / هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
پاره‌ای خنجر کین تو نصب پاره دلم / گر نه هر لحظه در دیده تو افزون بینم
داشت لیلی همه حی عرب یک مجنون / من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست جز عشق تو مقصودم ز هر گفت و شنید / هرچه جز آن همه افسانه و افسون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر / جامی سوخته را حال دگرگون بینم

براه تو چه نشینم چه نازنین را خاک می‌بینم / هر چند این عزیزش بسته بر فتراک می‌بینم
تیغ غمزه خدا بر ریخت خون چه مسلمانرا / چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می‌بینم
همی ریزم بمژگان تا نگردد پایش آزرده / بجا کش باد او هر جا خس و خاشاک می‌بینم
زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه پاره جامه گل چاک می‌بینم
ندارد جستجو آن شوخ در دلجویی یاران / دلی در گشتن هر سو پیش چالاک می‌بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می‌آید / ز درد عاشق هر جا دلی غمناک می‌بینم
چه شد بیچاره جامی یا رب درین شبهای غم / که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم

چون مراد دل آن نیست که دیدار تو بینم / بهر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که تمنای گلی از باغ تو چینم / اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو چینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را / ذره‌سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت / من درین غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت / چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
ترکی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را / جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
زین سپس هیچکس ای جان بگرفتاری جامی / زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز عشقت سینه بی غم نبینم / ز شوقت دیده بی نم نبینم
غم روی تو دارم جای آن هست / اگر من جز بروی غم نبینم
نگو از غیر من کس کو چو من خود / کسی غیر از تو در عالم نبینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی / من چه صبر و دل آنهم نبینم
جبینم را نمودم چاک دل گفت / برو کین درد را مرهم نبینم
مپوش آن رخ مبادا از غمم / اگر روی ترا یکدم نبینم
مبر کس را ز دل بگشای جامی / که در عالم کسی محرم نبینم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق نفس در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قد شمشاد و چمن بر یاد او / میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته با آنکه اهل ملتم دل در بتان / گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

در دشت

در دشت ساخت روی خاکسار از آن چو خود / یعنی اکسیر وجود خاکسار از می کنم
چون تو پیش آیی ز باز آ حاجت تقریر نیست / گرچه مردم صد سخن با خود مکرر می کنم
بس همی گویی که جامی خاصه من آن تو ام / سادگی بین کین سخنها از تو باور میکنم

روی تو غایب ز نظر گلزار تماشا چه کنم / چون لاله داغ غم بر جگر گلگشت صحرا چه کنم
شکل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان / بی شکل بودی در جهان مثل تو پیدا چه کنم
گیرم لب مهری کنم کز ناله و افغان بس کنم / ور از صبوری چون دهم جان ز ناشکیبایی چه کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من / اکنون بکار خویشتن حیرانم اما چون کنم
جا شد که من از تیر تو سازم درون سینه جا / خود که بجای آشنا بیگانه را جا چه کنم
تن داده ام گر دم طلب سود دگر است تاب / دارم بدل داغی عجب آزاد او را چه کنم
گر نیز جامی دهیم بیرون مده از دیده ام / زین شکوه گر طوفان غم شد دیده دریا چه کنم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم / هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار / کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بلطف اگر غم روز را برم بیرون / جلا و محنت شبهای تار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم / تراوش مژهٔ اشکبار را چه کنم
مرا که از دو جهان بی جمال او جامی / چو یار نیست بهشت این دیار را چه کنم

غم رخش زرد میکند چه کنم / غمش سپرد میکند چه کنم

همچو اختر شرار آه مرا / آسمان گرد میکند چه کنم
شد تنم خاک و شد باد فراق / خاک ره گرد میکند چه کنم
سینه پر جان دلم ز پستی عشق / می جوانمردی میکند چه کنم
میکشم درد تا کسی نازد دل / دل من درد میکند چه کنم
با دلم دور چرخ هر چه زند / میتوان کرد میکند چه کنم
یار فردست و بنده جامی را / از جهان فرد میکند چه کنم

کی بود یارب که ره در یثرب و بطحا کنم / گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه / وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دین درین سودا [illegible] / نیست جرمم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز سر / جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان / یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه / جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم / لیک با خود چون نمی‌آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من / من بکار آنکه هر دم درد خویش افزون کنم
گر نهم سر در رهش [illegible] بی لعل لبش / سنگها را چشمه سازم چشمها را خون کنم
نقش بندم سوی وصل نامه مضمون سوز و درد / اشک خونین را رقم عنوان آن مضمون کنم
جامی گمکرده ره خوانم ز لیلی قصه / تا که اندر روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود / مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم / کی هوس سیر باغ و گل و گلشن کنم
دیده در رویش نمی‌شود از صورت زیبا / در کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا / با خیالت خویش را دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت / راستی هر جا سمر آزادی سوسن کنم
آنچه خواهد میکند در خانهٔ شام و صباح / والله از منت ندارم راستی گر آن من کنم
جان چه آرم پیش کنجشکی که از باشه برد / مرغ باغ سدره را چون دانه از ارزن کنم
صحبت یاد و آوان عیش و ایام بسا / از خرد بنود که اکنون ترک می خوردن کنم
کی برد مهتاب کام شبهای تیره خواب / بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم / یک یک انوار حسنت را تأمل میکنم
چون ببینم خوبی که هستی نقش [illegible] / میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توی / گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دگر / نه برای جان اگر با که تعلل میکنم
میروم دامن کشان با دل به تکلیف شراب / در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم
سرخوش از دفتر گل خوانم و دستور / فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم / لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

آرزوی دل غمگین جگرانت خوانم
چون قبا چست کنی طرف کله کج شکنی
نیست حد چو منی بردن نام تو ولی
تا نبودی به تو پیوسته من اندام چو سیم
هیچ عمر از من دلداده بر دامن گیری
تا نبینی رخش ای کاش عیان گر چه شوی
جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش

مردم دیدهٔ صاحب‌نظرانت خوانم
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
سهر و پوشش به نام دگرانت خوانم
نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم
تا درین انجمن از دیده‌ورانت خوانم

از عشق تو را چکنم چون نتوانم
اندرو تو دا غیبت کنی بر دل ریشم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
هر چند که بگذشت ز حد وعده و صحبت
خاریم شکستست به پا در سر کویت
زد شعله به جان شوق وصال تو امروز
من جامی مشهور به سودای بتانم

با عقل تو لا چکنم چون نتوانم
ته همه مدارا چکنم چون نتوانم
پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم
آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم
عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم
تا خبر نه بد را چکنم چون نتوانم
ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا نشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره به سر گنج
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
وادی به زبان دگران و غم قلقم

گر پیش برود فی المثل از پا ننشینم
آن به که نگه کرده شم تنها ننشینم
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
در کوی چه به تقاضا ننشینم

روی تو امروز بهشتیست عجب نیست
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندیست
چون صبر ندارم کنم از هجر گنه
گفتی که بر اهل منشین جامی ازین پیش

گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم
چون در صفشان از همه بالا ننشینم
کشتی چو شکستست به دریا ننشینم
از پای من این خار بکش تا ننشینم

سوی صحرا نی پی عشق تماشا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال
تا به زنجیر بلا هر سو طلبکار توام
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی

بی تو بر من شهر تنگ آمد به صحرا میروم
گر چه باشد صد کس همراه تنها میروم
مونس جانم خیال تست هر جا میروم
عاشق و دیوانه‌ام زنجیر بر پا میروم
گر به سوی تست ره بر خاره و خارا میروم
در تجرد گام بر گام مسیحا میروم
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

گر همی باشم به کنج خانه شیدا میشوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان بیرون ز پس سنگ جفا
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکند
با جفا تا بهر گلچیدن مجو آزار من
گفت روزی خواهمت کشتن به تیغ بی‌گناه
روزها این و آن هر کو نه باشد همدرد عشق
جامیا روی خلاصی چون بود چون درد

در همی آیم میان خلق رسوا میشوم
تا که از جاهلی من دیوانه پیدا میشوم
تا بدین صدی خراب شکل زیبا میشوم
چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم
وای جان من در آن شبها که تنها میشوم
میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

از هر کسی ثنای بت غماز بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان رسید
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعده ناز بشنوم

هر شب بپای روزن بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فنون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را میان جان
مپسند کز زبان کسی این راز بشنوم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
چو تن چو باد تو در خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد
چه کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سرخط خوشت
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

نگشت از حیاتم بس این که مجلس عیش
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سررشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفاسرشت نهم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
اگر مرخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش
فرمان برم ببین و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که یابم از تو نهان سازمش بدل
و آنگه به روز داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو صید بود بند و من
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

من کیم تا رو بران رخساره زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم

داغ بر تن سینه بگذار از بهر خدا
تا شکافم سینه و آنهم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که زود یک آمدست
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف چشمت با رقیب کور دل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها که بی هجر تو
زیر پهلو خاره باشد زیر سر خارا نهم

من که امروز از می و شاهد نقدم در
چشم چون نادم چرا بر نسیه فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن جرعه صهبا نهم

کی بود کی که از این سوز درون باز رهم
یا از این درد و غم روزافزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی
شاید از دردسر او بجنون باز رهم

ذکر زلفش بعبارت زد در سر من
این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم
چه کنم یارب و از دست تو چون باز رهم

باش همساز من دلشده ای بخت بلند
تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم

بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی
تا ز درد دل پرخون و سکون باز رهم

جامی بیا چه بود از جام فنا میخواهم / تا جان شربتی از این خوردن خون باز رهم

مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی / این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نقصان نشود رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من این بهره از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت / لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده‌ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم ببر سروت چون می نرسد در را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی / حیثیت مرا آخر من از تو ترا خواهم

چو بود در روی جانان دیده روشن خواهم / چه جای دین روشن که جان در تن نمیخواهم
بسوز ای رفیق امشب چراغ خانه غم را / که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم
ز نار و بود هر جنبش خش آزار می گردد / بجز برگ گل سوریش پیرهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد دریده از دل خیال او / که من بی شهره قدش گوشه گلشن نمیخواهم
تنم چون خاک کرد و در رهش آبی زن ای دیده / که من این گرد محنت را بدان دامن نمیخواهم
بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم / ز یاد زمزمه خوان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی / تا روزنه نام و در ننگ بر آریم
بی‌تی و خموشی نشد مطرب ما کو / تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
آیینه طلعت یار یم نشاید / گر همدمی تیره دلان زنگ بر آریم
زنهار و شانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صبح کشان بر سر یاران فلکی تیر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
جامی سوی میخانه بکش این جامه ازرق / باشد که از آب می گل رنگ بر آریم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم / وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشه محراب ابرویت / چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم
بر چون دهد نهال امید این چنین که ما / از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن به سینه احباب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست / زین سان که دور از آن دُر نایاب مانده‌ایم
پهلو کرانه ایم از آن کز نگار دخش / گویی بچار بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هر چه بود در سر می ناب مانده‌ایم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
چو افزون شود دمبدم بی تو دردم / نه مردم اگر مردم افزون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم کسی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نی آب دیده / نه از بیکسی دانم اکنون نگریم
نه بینم کسی گریه زار جامی / که اندر غم دل بر او خون نگریم

چو عارض تو ز ماه تمام چون گوییم / بلعل تو ز می لاله فام چون گوییم

لبت که هر که درآید شکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گوییم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز هجرانی / چنان شوم که ندانم سلام چون گوییم

جفای تو همه وقتی رسد بنده ام / گر شکر این کرم [illegible] ام چون گوییم

شراب را که بهر جا حرام میدانند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گوییم

گدای کوی تو گوییم چو نام من پرسند / چو این خجسته لقب هست نام چون گوییم

چو جامی از همه مست می پرست شد باده / بجز حکایت صهبا و جام چون گوییم

چو پای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم / چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم همدمی تا بنگرد بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد / بکویی گر غم یار و دیار خویشتن گریم

نباشد در بهاران دور ازان گلچهر / من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل که در چشم نماند آبی / که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه پیشتر از وعدهٔ وصلت / کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم

مکن جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان / که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

زلف تو عمر ماست میگوییم / این سخن عمرهاست میگوییم

هر جان و دل آن دو رخساره / گر نه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطا / این حکایت خطاست میگوییم

من نه تنها زناز ای رقیب / آنچه او را سزاست میگوییم

از وفای تو راست چون الفیم / بوفایت که راست میگوییم

می بری نام نیم لطف و زتو / طاقت آن کراست میگوییم

با حدیث لب تو جامی را / مرغ شیرین نواست میگوییم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم / تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرم ز چشم ره دیده گو خیال رخت / که ما ز خاک درت توتیای دیده کردیم

چو دیده را پی نظارهٔ جمال درت / نماند آب بخون دل شسته در کردیم

حدود منزل و دل عشق و شوق و صدق صفت / پی نزول تو و نقش بچاره کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید / چو دیگر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان سران تهی / که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد / بیکه و جام میش فارغ از خرد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی کمان ابرو کمند افگن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی بر رخ ماه و کف آن پا / سوار و هر طرف رانی سر ما در سم توسن

سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر گشا / جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله شکن

بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیزش کن / زکاتی چشم را چون گوی [illegible]

دهان پر شعله شو وقتی و لب از آه وقتی دم / که تیر آهم سپیه گرد جهان از دود [illegible]

فدایت باد جان ای زاغ چون [illegible] / غبار استخوانم را ببر پیش سگش افگن

جهانرا ای فلک شبها بسوزن [illegible] / چه دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو گشتم کشته در راهت ز من جو این کشان مگذر — مبادا خون ناپاک من آلاید ترا دامن
ز باغش گرسنه مرغی ز جان طعمه جا می — که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

شدم در گوشهٔ میخانه محرم — گرفتم گوشه از جملهٔ عالم
ندارم کام جز جام لبالب — ندارم جام جز درد دمادم
بیا ساقی بیار آن جام روشن — کزان گردد عیان اسرار مبهم
کند ذرات اجزا از ما تا جز — دهد جا زان نشان از ما تقدم
ازان می پر دهم جرعه خورد — تجلی کرد بر وی نور اعظم
مپرس از من که چونی در غم عشق — که من چستم بدین غم شاد و خرم
دو عالم گر ز دو چشم رفته غم — مبادا این غم ز جانم ذره کم
تن عالم آدم زنده شد لیک — بدین غم زنده باشد جان آدم
درین غم کم شدی جامی و مستی — اصبت غایة الغایات فالزم

چون ز فیض سحابات نوبهاران قدم — هر برافراشتی از خاک نیستان علم
کرد در غنچه نظری دید قبایی مقصب — تنگ بر قامت او دوخته خیاط قدم
لیک دانست که تا پای فرو رفته بگل — بست در زیر قبا صد گره و بند بهم
گفت یارب بگشا این گره و بند ز جیب — دست لطفی که بر آرم ز گل و آب قدم
تا پیش کند قبا ز بن و پای ز گل — گره و بند گشادش ز دل و جان در شرم
لب نهاد بر لب و چو نکته ز خود یافت عیان — در وجود هستی از خود شده او از دم
از دم خویش روان در تن او ساحت — هر چه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم

نی ازان

نی از آن بانگ و نوا گفت نباشد دم من — جز دم او وازین دم نخورم هیچ دم
بلکه من او دم و او من شبلی که چه شد — مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
جامی اسرار مکن فاش که در مذهب قوم — نه زبان محرم این راز نماید نه قلم
همه دانند که افشای چنین معنی رفت — صاحب سر انا الحق بسر دار ستم

ایها الساقی ادر کاس المدام — چند داری دورم از دور تمام
پیش زاهد می حرام آید ولی — نزد عاشق ترک می باشد حرام
فیض می عامست خاص و عام را — چیست حرمان خاص من زین فیض عام
باده ام عشقست جامم روی یار — ده چه باده است این که می نوشم مدام
جام را از می رسد هردم مدد — زان نگردد دور از آن سرکام
بلکه جام و می بود اینجا یکی — کس نداند آن کدامست این کدام
چون شناسم جام را از می که هست — جام چون می مشکبو لعل فام
رنگ روی جام می ناخورده جام — می رهاند مرد را از ننگ و نام
این غزل جامی از آن می ساخت است — چون رحیقش ساز مسکی الختام
پیش من یحیی بروح الکرام — باسم من یقوی به الروح الکرام
می نگنجد وصف او در صوت و حرف — ختم گشتم ز وصفش والسلام

صبحدم از خمار شیم مانده تلخ کام — هات الصبوح یحک الله یا غلام
در بزم تو به در بیا پی چه حاجتست — یکجام نیم خورده تو باشد مرا تمام
خاست هر که پخت خیال وجود غیر — خوش وقت پخته که بپخت این خیال خام

زاهد کز سبحه بکف صید عام را — از مهره کرد دانه وز رشته ساخت دام

مشهور شهر شد بکمال ورع ولی — آن زانکه رد خاص چه سود از قبول عام

شیخی چو جام نیست مرید این عشق را — خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام

جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض — کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

بنشین دمی که پیش رخت زاری کنم — با طره تو شرح گرفتاری کنم

دل را که از کدورت ایام بی صفاست — از نور طلعت تو صفاکاری کنم

دارم هوای قد تو و باد از نخوت — گر پیروی باغ هواداری کنم

تا دیده‌ام که پرسش بیمار می کنی — هر دم روم بهانه بیماری کنم

ارزد هزار چین یکی از تار زلف تو — آن دستگاه کو که خریداری کنم

دشوار باشد از تو مرا صبر کم ازین — هر چند صبر بر همه دشواری کنم

من جامیم باده گفتن مثل می — شو مستمع که نادره گفتاری کنم

بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام — ماهیت جمال تو آنست والسلام

مستغرق مشاهده آن دو رخ شدم — زان فارغم که ماه که است و خور کدام

زلفت چو سایه از سر سروت فتد بخاک — دائم بفرق سایه سرو تو مستدام

شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق — کم دیده طعم پختگی از میوه‌های خام

از زرق و حیله دام بهر سو نهاده‌اند — تا آورند مرغ دل جاهلان بدام

در شکلهای صورت تقلید مانده‌اند — زاهد پی محافظت اعتقاد علم

جامی که پی بمشرب تحقیق برده است — رغم عوام را بکف خود نهاده جام

من آن نیم که پی اعتقاد خاص و عوام — کشم عنان ارادت ز نقل و باده و جام

ورای ساقی و دور ساغر بود رندی — شراب لعل علی رغم عام کالانعام

از آن شراب که چون از خودی خلاص دهد — نه اسم و رسم گذارد ترا نه ننگ و نه نام

از آن شراب که گر جرعه ز ساغر او — رسد بخاک دهد روح در رمیم عظام

از آن شراب که چون طلعت کند زری — ز قید بندگی آفرین او هام

ز هم زدی بگردان که در شریعت عشق — یکیست عابد اوهام و عابد اصنام

بر این سخن آن زنده پیر رند جامی — که هم زکفر مبرا بود هم از اسلام

اتی علی بالیات الخیام — وابکی علیها بکا الغمام

کهن خیمهای کزین پیش از آن — وران سلمی و آل سلمی مقام

دریغ که از دور گردون فتاد — چنان سلک جمعی از انتظام

نه پیداست زان خیمها جز نشان — نه باقیست از خیمگی غیر نام

ستونهای آن خیمها زیر خاک — ز هم ریخته چون رمیم عظام

ز آمد شد باد اطنابشان — گسسته ز هم چون عهود لئیم

در آرامگاه غزالان شوخ — چراگر ده گوران ناشسته رام

قدمگاه کبک خرامان شده — گذرگاه زاغان ناخوش خرام

چو نی صبح نی شام باید خبر — ازان رفتگان لاجرم صبح و شام

کند جامی از جان و دل سوی شان — هزاران تحیت روان والسلام

که گوید سلام من خسته نام
درو پس که گم کرده ام خویشتن
همه اوست من در میان گم شدم
اگر من بحرمت سلامش کنم
وگر او برحمت خطابم کند
بتان جان پاکند و ساقی از آن
ز جام چه عجب ار خورد جام را

بجانان که کردست در جان مقام
نه پیدا که او کیست یا من کدام
نماندست با من ز من غیر نام
فمنه علیه یکون السلام
فمنه علیه یعود الکلام
جمال ازل همچو باده مدام
چو در شیشه‌اش عین باده است جام

بی تو دارم ز خدا مردن بیم
شده دو نیم از تو دل خسته چرا
دارم ای خسرو خنده ز تو بیم
گر به دوران تو بودی یاقوت
میشود گرد میانت حلقه
گر رسد پیش تو غم نامه را
جامی از یک حرم بار سفر

روی بنما که کنم جان تسلیم
از من خسته دلی ریک نیم
رخ پر از جعد دل حزن چو جحیم
خط ز لعل تو گرفتی تعلیم
گر رسد تنگ تر از چشمه میم
قاصد از مرغ شود پیک نسیم
بت و در خاک درت گشته مقیم

بچشم تو زنیسان گر رسد حقیرم
چو بر من کشی تیر ترسم که تیرت
بر آورده دست نیازم که شاید
به هر زخم بگردد تو گردم

کی از غمزه سازی شرف بیرم
بمن نارسیده ز شادی بمیرم
بدین دست دامان وصل تو گیرم
درین شیوه این کهنه چرخ پیرم

پی مرغ وصل تو باشد صبوری
بچشم ترحم بمن بین نه آخر
چه حاجت بمطرب که خوش ساخت جامی

چو شبهای هجران بر آید نفیرم
بشهرت غمم همچو بدام اسیرم
نی کلک تو از نوای صریرم

وه که از پای در افکند غم آن پسرم
عشق و پیری نشود کین مدد ای بخت سیاه
غم آن تازه جوان از غمم پیرم و بیا
گرچه از پیره و سال مرا عمر گذشت
پشتم از محنت ایام خمیده است ولی
بر بر آمد دلم از خون جگر غنچه صفت
کشتن ز دود ز جامی که در گفت که من

چه بلا بود که چون از نظر آمد بسرم
تا به بود جگر از موی سپیدی پیرم
با غمش او چو جوانم غم پیری چه خورم
آمد از دولت او نوبت عمری گذرم
در ره عشق و وفا از گه پس استرم
جای آن دارد اگر بر تن خود جامه درم
عمر او دیم چه عجب زانکه روان میکندرم

نجا کی درت ریخت اشک از چشم
بپا بوس تو تا گشادم دهان
مجو پیش نبض مرای طبیب
ز چه میرسد تشنه را آب و من
ز غم میدهم جان ولی میدهد
من و درس عشق که تلقین کند
کشم یارب از دست بیداد هم

بر آمد باوج شرف کوکبم
ز اهم بیاید ز شادی لبم
گر جستنت از شعله های تبم
چنین تشنه لب زان چه غبغبم
خیال لبت روح در قالبم
معلم جز این حرف در مکتبم
بود داور جامی ده یا ربم

دادیم دست خود به دیدی بر خود دستم / تا نشکنیم از پا گرفتی دستم

گرچه شد سوده در اپای جراحت طلبت / کردم از تارک سر پای و ز پا ننشستم

یکسر ناخنم از سینه نیاید بیرون / بس که از دست غمت سینه بناخن خستم

هیچ چیزیم شد همه در راه تمنای تو / نیستم جز بتمنای تو سرها ستم

داشت در نقد قد غمهای تو آکنده / بر تو عاشق شدم و از همه غم بر رستم

هر زمان در صفت حسن تو مضمون جامی / بر سر لوح بیان نقش دگر می بستم

چون رخ خوب تو دیدم ز همه شستم / پاره کردم ورق خویش و قلم بشکستم

چون تاب نیاری که بتو دیده فروزم / آن به که بمژگان ز رخت دیده بدوزم

یک لحظه‌ای از من بگشا در نظر روی / بگذار که از آتش عشق تو بسوزم

خواهم چو نوروز تو انگشت نما شد / زینگونه که کار غم تو روز بروزم

دل خون شد و سر خاک براه غم عشقت / در دل غم و در سر هوس عشق هنوزم

شب شعله آهم ز تو بر سقف علم زد / مرغی شده از آن شعله خانه فروزم

از کشمکش هجر کاینست خمیده / این تن که بر و خشک شده پوست چو توزم

مو گفتم و جامی ز میان تو سخن راند / جز خاطر دانا نکند فهم رموزم

ایستاده بر آن آه دمادم دودم / من تماشا شده از آه الف همدودم

همچو دودم ز خود ای شمع چه می سازی دور / گر نه پشت از پی کاری خود هم دودم

بر من دلشده هر رنج که بود از تو بود / ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم

چهره سودن بکف پای تو ترک ادبست / اینقدر بس که بخاک کف پایت سودم

باده شرم تو از خون جگر صاف نشد / گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم

من نه آنم که توجه لافم که تو پاک آیینه / هرچه در چشم من آمد که تویی بنمودم

چند گویی که مکن سجده خوبان جامی / پیش هر کس که برم سجده تویی مسجودم

نیست رخ جز کف پای تو سودن هوسم / دارم امید که همدم دل بود همنفسم

من که باشم که کنم همنفسی با چو تویی / اینقدر بس که بیاد تو برآید نفسم

میروم گاه بپا گاه بسر در ره عشق / دل از این وسوسه فارغ که مه کم یا کسم

ماندم از قافله کعبه روان باز دوی / وقت آن است که در بکند از صدای جرسم

چون مراد دولت ره بوسی این قافله نیست / هیچ غم نیست گر از کعبه روان بازپسم

بطفیل سگ کوت شده ام پیش ورنه / از کسی دورم از آنجا که من هیچ کسم

چند گویی که مکن سجده خوبان جامی / پیش هر کس که برم سجده تویی ملتمسم

نشان پای سگانت که بر زمین بینم / بر آسمان شرف هست فخر و تمکینم

بر آن سرم که دست پای کرده از حسرت / که تا بجای تو سر من ز پای ننشینم

جمال عارض و خط تو یاد می آید / بگرد صفحه باغ از گل و ریاحینم

چو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد / برفت جان چو خرامان شدی ز بالینم

کند خراش غمت ساز چون بریشم چنگ / هزار تار ز هر تار دل چو بشنینم

چگونه لاف زنم با کسان ز دین درست / هزار رخنه ز عشق تو پیش در دینم

چنین که چرخ دغا مهره دزد شد جامی / از این بساط همان به که مهره برچینم

خیزید حریفان که بمیخانه درآییم / صبح رمضانست بیا روزه گشاییم
دور سر تسبیح و تراویح شد آخر / گلبانگ زنان رخ بدر میکده ساییم
هر زنگ که از صوم ریا آینه دل / بستست بجام می صافی بزداییم
ترسیم که گر امشب ز قدح دست برآریم / فردا ز ندامت سر انگشت بخاییم
ما دور ورق شام که جمعیت خاطر / دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
داریم بکف آینه جام که دوری / محجوب ازل را بمحبان بنماییم
آن قوم که بی پیشی اهل ثقالند / جامی بطرب کوش قدح نوش کرامیم

شدم بباغ که در کنج فراغتی جویم / غمت ز پرده دل خیمه زد به پهلویم
شدم چو آینه صافی بشست و شوی سرشک / بدین بهانه چه باشد که بنگری رویم
اگر چه روی برو من نهی ای کاش / فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم
سرشک من ز خون سرخ شد که بی تو شب / خیال لاله و گل از زمین می شویم
ز هول فرقت تو روی من سفید شود / اگر ز دود دل آیینه رخ سیه رویم
پس از وفات چو یاران رحمت آید پرسی / که هرچه هست کم و کاست از تو میگویم
مگو که از قد و زلف سخن مگو جامی / بخاک من بنشین همچو سبزه بر رویم

ز سجده گر نباشد در ابروی تو رویم / به پشت از دوی خجلت چو چین ابرویم
چنان ز مهر تو پر شد دلم که گر تنی / هلال نور زند از استخوان پهلویم
ز میل ابروی تو دست داشتم حکم / نیز پسند بکمان تو زور بازویم

بشی که

شبی که بی تو بزانو نهاده رو کردم / یکه و دم که ز سیل خون زبانه زدیم
بر آستان تو می‌بستم نقطه ناز / همچو خاک درت را بهانه میجویم
میان نقطه منم در میانه پرده پای / گرفته دایره عشق تو ز سر بسویم
ز جام عشق غزالی چو جامیم شده مست / نه بر عبث غزل عاشقانه میگویم

دردا که در آمد بدرت پای بسنگم / شد پای گذشتن ز سر کوی تو لنگم
در بسته و دیوار بلند است برون آی / کز تنگ دلی با در و دیوار بجنگم
اول رخ من زرد شد آنگاه چو سرخی / سودای تو گرداند بسی رنگ برنگم
خلوتگه وصلت مکن بند قبا تنگ / کز پیرهنت هم من دلخسته به تنگم
شد قامت من چنگ من و ز نوای طرب / سر رشته وصل تو نیفتاد بچنگم
روی تو مرا آینه صنع الهیست / گر خط تو بپسند برین آینه زنگم
گفتی که چه جامی ز سر جان بگذرد زود / در معرض حکم تو چه امکان درنگم

گناه عشق بتان گرچه ساخت نامه سیاهم / بسست خط سیاه تو عذرخواه گناهم
نه قطرهاست ز اشکم بروی زرد فتاده / ز دست آبها چهره از زبانه آهم
هزار تن بودم کاشکی که هر قدمت / در انتظار نشینند یکی بهر سر راهم
میان خلق همی نهم از چشم جهان بین / ولیک به بیع دل نیست جز سوی تو نگاهم
ببین چه صبح سعادت دمیده در شامم / گر از دیده برخت افتاد با مداد نگاهم
ز بس که کاستم از غم بسان سایه تاریک / ز طره تو بکمر های روز بهر پنام
مگو بعیش که جامی چه خواهی از طلب من / بخاک پای تو سوگند گر جز تو بخواهم

چهره ز دو خون بسته جگر تسبیحم
جوی خون کرده من از دیده در آمد کم
کرده جا یکم پیش خود آن سلسله موی
نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی
شستم از رنگ ریا خرقه خود صوفی وار
یکی گوشه ام از میکده کر باید
دست جامی بود و دامن جانان یعنی

سرخ روی بجز این نیست بحب سیم
قوت پای ندارم که از این جو بجهم
نتوان داشت بزنجیر دگر خاموشم
غرض آنست که از ناخوشی خود برهم
مصطبه صومعه و میکده شد خانقهم
دلق و سجاده ز تزویر یک سو بنهم
بدهم جان زکف و دامن جانان

ای نوجوان که دل بکمند تو بسته ام
چل سال در مجاهده عمر چو صرف
بر باد داده حاصل چل ساله این زمان
با آنکه از فتادم تو در تنگنای هجر
آواز پای و بانگ دری تا شنوده ام
گشته هلالی از سر ناخن بدید
کفشی که چیست حال تو جامی بگنج غم

رحمی نما که پیر و ضعیف و شکسته ام
نگذاشتم ز مهر بتان بار بسته ام
با داغ تو بگوشه محنت نشسته ام
بر روی خویشتن در امید بسته ام
بخویشتن بهوی تو از جا بجسته ام
از شوق ابروان تو چون سینه خسته ام
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ام

دیده از جلوه بتان بستیم
بر دوا سبب نقصان سر
نقد زاهد چو ابر سیه است

در بستیم و از بلا رستیم
سلامت ز دامشان جستیم
ما از این نقد با تهی دستیم

بوی می وا ز خاک میخانه
چون کرامت که چون شنیدی
گشت مستی کیستی جامی

سالها شد ز بوی آن مستیم
توبه همچو سنگ بشکستیم
مست عشقیم هر کجا هستیم

شب که سر از حلقه سلک سگانت بزنم
مهر و مه تا بزنم در تو همانم شوی
در تن از پیوند دل پرسوز تو داغ تشت
همچو سایه با من از هستی من چیزی نماند
بس که از خشم تیر باران غمت بر دل
سایه اندازم نکوت خیمه سان بر باغ و راغ
جامی از سوز درون گشتم بسی روشن ضمیر

طوق دار حلقه دم باد از نشان گردنم
بر فلک تا به فروغ مهر و ماه از زر و زنم
جای آن دارد که دل را از تن بر کشم
قد ما چون سرو تا خود را به پایت افکنم
چشمه سار محنت و درد تو این بار
گر نگردد کس از او دو تیغ آهنم
صیقل آینه شد خاکستر این گلخنم

عید فطرست بیا تا می افطار کنیم
آنچه در صومعه زین پیش نهان میکردیم
شیخ سجاده نشین را ببر راه بریم
عادت زنده دلی پیشه خود سازیم
منع واعظ ز خرافات زغوغای عام
یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر
نیست جز صورت دیدار جهان جامی

عید که خاک در خانه خمار کنیم
این زمان باده و دف و نی بر سر بازار کنیم
راهب میکده را واقف اسرار کنیم
همه اسرار حقیقت بر او اظهار کنیم
نتوانیم ولیکن بدل انکار کنیم
چند رو تافته از یار در اغیار کنیم
پشت بر قبله جان روی به دیوار کنیم

نی ما منظری که نظربازی کنم / در پایش اوفتاده سرافرازی کنم
نی عاشقی که چون لب آرد سرود و شوق / با او در آن ترانه هم‌آوازی کنم
نی صوفیی که چون شودش کشف راز غیب / با او به کنج صومعه همرازی کنم
نی فاضلی که چون فکند در میان سخن / از نظم و نثر نادره پردازی کنم
چون ساحت امل ز کهن طرحها تهیست / شد وقت آنکه طرح نواندازی کنم
در کنج بینوایی و بیغوله خمول / بر چنگ فقر و فاقه نواسازی کنم
جامی که داده سود و خریده زیان خویش / با او در آن معامله انبازی کنم

خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شوم / چو ذره رقص کنان محو آفتاب شوم
ز رخ نقاب برافکن خدای را زان پیش / که زیر خاک ز هجر تو در نقاب شوم
برنگ جامه نرگس بباد ده زر و در / به دیدن دگری بی تو خراب شوم
لب تو هست ز خشنده لعل چون نگرم / بکیف زلال چو تشنه در سراب شوم
چو خیمه گر فکنی سایه بر سرم زین بس / که طوق دار تو از حلقه طناب شوم
ز خواب مرگ شود جان عاشق تو ده / بیا که در قدمت سر نهم بخواب شوم
بگریه گفته جامی چو خوانم از غم تو / کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم

به دل دردی عجب دارم نمیدانم که چون کردم / دلا افزون شو که با درد خود یکلحظه خون کردم
کند تدبیر عقل و فنون تا سازدم خندان / من دیوانه از تدبیر عقل و فنون کردم
ز هم پر زخم کاری سینه‌ام پر داغ بی یاری / کسی پر زخم پر دون گاه بر زخم درون گردم
مرا کین حالی مستی دارد چنین گریان / بهانه میکنم کز گردش دون دون گردم

چو با تو دیدگان بینم درین جایگاه خود / فزایم گریه هر یک را و از هر یک فزون گریم
مکن جامی گرت تسکین خود را با فسون گرم / که من از عشق جادو وشان پر فسون گریم

پاره پاره دل گشته چه تدبیر کنیم / قصه مشکل خود پیش که تقریر کنیم
دوست دشمن بود آن سنگدل و دشمن دوست / حد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم
کاغذ و کلک چو هیچ است از قصه ما / بر رخ زرد بخون از مژه تحریر کنیم
پر کفت بتان منظر حسن انگیزند / ما نظر در رخشان از نظر تیر کنیم
سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم / گر ازین نکته نازک بچه تعبیر کنیم
بحر کریم به پیدا من در صورت موج / زین زیادت نتوانیم که تقدیر کنیم
جامی ابنای زمان در گله اند از ما خیز / تا ازین مرحله پر گله شبگیر کنیم

برخیز تا بعزم تماشا برون رویم / از تنگنای شهر بصحرا برون رویم
زین دامهای پیچ و گره کوشه‌ها / چون مرغ‌ش آهوان تک پا برون رویم
هر جا که هست هستی تو جلوه گر کیست / جایی که جای نبود از آنجا برون رویم
چون قدسیان ز فرق تجرد کنیم پر / پران ز طاق طارم مینا برون رویم
در تنگلاخ حرص شود پی سپنه غم / ره کرده در نشیمن عنقا برون رویم
باشد که از کده وجود هستی برهیم باز / بر کف گرفته جام مصفا برون رویم
ما را درین سلوک چه حاجت بمانعی / جامی ضرورتست که بی ما برون رویم

بی رخت چون بچمن راه کنم / سوی گل بنگرم و آه کنم

شرح حالم چو غمت آرد حاشا / گر ز حال خودت آگاه کنم
قصه هجر دراز و تو ملول / ادب آنست که کوتاه کنم
گفتمش زان لب اگر خواری هم / تا کلاه شرف و جاه کنم
قصه من سوی تو بنوشته بهر جا / ذکر مهر و صفت ماه کنم
هر شبی تا سحر کویت جا زار / همه آه سحرگاه کنم
گر دولت مردن جامی خواهد / کار بر موجب دلخواه کنم

هرچند جز فریب و قسوت نیافتم / یکدم ز جان خویش بدونت نیافتم
هر جا که هست چون همه نام و نشان تست / در هیچ تن ز خویش که چونت نیافتم
رهبر زدم بنفشه و سنبل بسی چو باد / بوی ز خط غالیه گونت نیافتم
چشم بد از تو دور که کم رخ نمودم / کز نوبت گذشته فزونت نیافتم
هرگز بسوی من نگذشتی که از اشک خون / دامن چو گل کشیده بخونت نیافتم
ز آن زبون کشی که کنی قتل سروران / میلی بجاشقان زبونت نیافتم
جامی اسیر سلسله زلف کیستی / کازاده‌ای ز قید جنونت نیافتم

چاره عشق تو جز صبر ندانم چکنم / گر توانم بکنم ورنتوانم چکنم
کار من بی رخ تو غیر شکیبائی نیست / گر معاذ الله ازین کار بمانم چکنم
عشق پیچید ولی از من تو چنین پیچیدی / قصه مشکل خود پیش که خوانم چکنم
چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان / غیر نام تو نیاید بزبانم چکنم
بی تو دل خون بود و دیده پر خون مژگان / اگر از دیده و دل خون نفشانم چکنم

شد ز خون دل من غنچه صفت غرقه بخون / جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چکنم
گفتیم مردی کن و خود مطلب جامی پیش / بی تو از زندگی خویش بجانم چکنم

ز هجران مرده‌ام جانا مپنداری که جان دارم / بمضراب غمت چون چنگ پیچان این فغان دارم
ز تن وان این که می‌بینی بی تو یک کان دارم / کشیده در درون پوست مشتی استخوان دارم
ز تو بخود تهی یکلحظه بیرون و درون من / همیشه یاد تو بر جان و نامت بر زبان دارم
مکن تهمت که راز عشق من با این و آن گفتی / که از خود نیز گر پرسم ز پنهان آن نهان دارم
یکی را نقد امروز و یکی را نسیه فردا / ز سودای تو من مفلس این دانم نه آن دارم
جهانی طعنه زن کان نخواهد یار جامی شد / اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم

یار بی سروی گلشن چکنم / جلوه سوری و سوسن چکنم
منظر دیده روشن رخ تست / بی رخش دیده روشن چکنم
شب چو در خانه دم آن ماه نزد / پرتو ماه ز روزن چکنم
چاک دل دوختنی نیست ز اشک مژه / این همه رشته و سوزن چکنم
گفتم آمد بلبم جان ز غمت / گفت حاشا تو شدی من چکنم
گفتم از هجر بتیغم برهان / گفت خون تو بگردن چکنم
فن من عاشقی آمد جامی / صرف اوقات بهر فن چکنم

مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم / لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
بر زمین پای تو حیفست مده کز سر تخت / پرده دیده و دل در ته پای تو کشم

تنم از ضعف چو مویی شد و خواهم به غلط
سر دوش در شکن زلف دوتای تو کشم

تا نیابد به تو کس راه اگر بتوانم
سوی ما کرده بلا گرد سرای تو کشم

حلقه دم سگانت بمن ارزانی باد
تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم

چون نهی روی جدایی ز تو تا زلف کشان
من بهر گام صد افغان ز قفای تو کشم

گوشه چند کشی سر ز غم من جامی
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم

از در صومعه آن به که قدم باز کشم
خرقه در مصطبه شاهد طناز کشم

چند ناخوش نشان بر سر ما بار کنند
نازنینی بکف آریم و از او ناز کشم

سر که کردیم بسی پیش بدکیشان پست
در ته پای یکی سرو سرافراز کشم

هر چه مخزون نهانخانه صدق است و نیاز
در ره مغبچه خانه برانداز کشم

عشق بازیم بر سیمتنی پاک سرشت
به که بازیچه این چرخ دغاباز کشم

مطرب ار کرد هوس دست سوی باغ برم
باده بر نغمه مرغان نواساز کشم

مست قطبی و شه خراسان جامی
خیز تا رخت به محروسه شیراز کشم

درد تو ز دو بیم پا کردم
خاک پایت بدیده جا کردم

بستم از هر چه بود در روی امید
پس به روی تو دیده وا کردم

سینه را از خیال غمزه تو
هدف ناوک بلا کردم

هر نمازی که روی در قبله
دور از ابروی تو ادا کردم

چون تو برداشتی ز رخ پرده
پیش ابروی تو قضا کردم

دوش در ترک عشق با جامی
تا دم صبح ماجرا کردم

گفت

کش رخنه گری ملامت
ترک کاری که عمرها کردم

بهیچ مسجد و محراب تو رو نکنم
گر پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم

چو گفت لعلت که کمن وعده وصال دروغ
یکی دروغ دلم شاد کن بگو نکنم

چو باز گردن خوی از تو شکایت آغاز
گر به فراق تو سازم بوصل جو نکنم

فتاد چاک بجیب حیات من وای
اگر برشته وصل تواش رفو نکنم

چنان خوشم بقد و عارض خطت که بباغ
به سرو و لاله نه بینم بنفشه بو نکنم

سخن بوصف میانت رقم نیارم زد
اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم

ز بس که درد و غم آرد فسانه جامی
بهر کجا که تویی شرح حال او نکنم

دی تجربه را مداد کردم
وصف خط تو سواد کردم

شاگرد شدم خط لبت را
نسخ خط اوستاد کردم

هر نقطه که بر ورق نهادم
از خال رخ تو یاد کردم

هر دال و الف که نقش بستم
زلف و رخت اعتقاد کردم

خط تو چو کرد رستن آغاز
آغاز و ان یکاد کردم

زلف تو شبم بتیرگی آورد
بر روی تو بامداد کردم

تا از غم خود رهم چو جامی
خود را بغم تو شاد کردم

ز نگاری که دل و جان به غمش یار کنم
عشق او هر چه کند حکم بجان کار کنم

روز من چون شود از گردش گردون شب تار
از فروغ رخ او شمع شب تار کنم

نه رفیقی که ز اخلاق پسندیده او / مرهم سینه ریش و دل افگار کنم
نه حریفی که در آرد ز درم ساغر می / تا بآن کسب نشاط دل غمخوار کنم
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند / گوش جان را ز صدف لؤلؤی شهوار کنم
به از آن نیست که در گوشه ویرانه خویش / پا بدامن کشم و روی بدیوار کنم
جامی آسا چو دهد وحشت تنهائی روی / مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

بعزم کعبه سفر گشتم اختیار کنم / بدین بهانه گذر بر دیار یار کنم
ولی چه سود که نگذاردم مدار سپهر / که بر مراد دل خویش هیچ کار کنم
صبا رساند غباری ز کویش آن ترک / که کحل دیده اقبال از آن غبار کنم
براه شوق وی از چشم خونفشان مردم / چو پیش خیل شتران قطره‌ها قطار کنم
نیارم آنکه بناله رقم کنم غم او / بس این چهره بخون جگر نگار کنم
گر از خراش دل خود برون دهم حرفی / هزار سینه آسوده را فگار کنم
چنین که برده دلم سوی آن میان شتاب / گر از میان همه دلبران کنار کنم
مرا چه بخت مساعد شد که سر بنهم / بر آستانه جانان و جان نثار کنم
عموم لطف ندیم عذر خواه بس جامی / به پیک و نامه چه تمهید اعتذار کنم

تا کی آرام دل بهجر آنت بینم / مردم دیده کوته نظرانت بینم
روی تو آینه نور جمال ازلست / چند پیش نظر بی بصرانت بینم
میروم از سر کویت بچکنم نتوانم / کز این پیش حریف دگرانت بینم
تو یکی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال / تازه از گریه خونین جگرانت بینم

کدام

کدام بخت دل تنگ ترا در همه جای / جای آن نیست که با خویش گرانت بینم
هیچ خاطر نگرانم نماند بجهان / گر بسوی خود بر چشم نگرانت بینم
جامی این گونه نگران غنچه دهان تنگدلی / زود باشد که چو گل جامه درانت بینم

نخواهم که با کس جز آن سیمتن گویم / خیالش بافسانه‌ام چه شب باور از دل گویم
ز سر تا پا همه جان و دل آمد آن پیکر / معاذالله که چون دیگرانش آب و گل گویم
نشان قصه من بشنو جز آن ترک جفا کیش / گر از خوبان چنین با شوخ چشمان چگل گویم
شوم بی باده مست از شیوه چشمان ترکان / در آن مستی چو پیچم قامتش را معتدل گویم
کند دعوی که هستی بنده‌ام و آن خط مشکین را / چو پیچم زعفران را در برش حرف سجل گویم
سخن را جسته جسته گویم از محراب آن عابد / ولیکن چون در افتد زان دو ابرو متصل گویم
بروی چرخ گم کن وصف جامی لاله گل را / گر من پیش تو حسن این سخن رو باز خجل گویم

به بزم عشق تو آغاز چو میگویم / ترا ز مراد چو ماه تمام میگویم
ز بس که ذکر تو پیوسته میکنم به زبان / نفهم کس ز سر کز کدام میگویم
چو در نماز بسی ایستم خیال ترا / گهی نماز است که از چپ سلام میگویم
زبان ز کوثر و تسنیم بسته‌ام لیکن / حکایت لب لعلت مدام میگویم
بغیر سیب تو هر میوه‌ام طلب که ز سیب / گر از بهشت رسیده است خام میگویم
ثنای قدر شناسان گنج میکده است / چو وصف عارف عالی مقام میگویم
حدیث جامی و شیرین شدن بران تلخ / گر آنچنان است که از جام میگویم

چون خود نیم سرچار وان آن قد رعنا نگرم ‌‌ / چون بگذرد خیزم نشان بر خاک از آن پا نگرم

زانجا که رو شنی دیدمش باشد گریزان چون نگرم / بی او نباشد طاقتم کانجا روم جا بنگرم

از دیدن او چون مرا مانع شود دیوار و در / گریان ز شهر آیم برون گلهای صحرا بنگرم

خواهم بطوفان بلا عالم تهی از دیگران / تا گر گهی آن روی را باشد که تنها بنگرم

می‌میرم از یک دیدنش هان ای حبیب / میخواهی از رخسار او برقع بکش تا بنگرم

امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا زیم / چندان امان ده ای اجل تا بخشش فردا بنگرم

اینجا ز غم او می‌کشم حاشا که چون از روی هم / بر کوی خوبان بگذرم در روی زیبا بنگرم

با آه خود دارم هوس هر شب شدن بر آسمان / تا بی لب جانبخش و خال بیجا بنگرم

جامی منم حاصلی در کوی عشاق / جز آب چشم و دود دل چون زیر و بالا بنگرم

چون خرامان قد تا ای سرو دلارا بنگرم / صد سره چشم در رهت افتاده سر تا پا نگرم

سوختم از شوق هر چند از حیاتش الکنی / سر بیا لا کن که پیش آن روی زیبا بنگرم

تا نه صد تن چون کشته از عاشقان در کوی تو / من کیم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم

رفتی و گفتی که فردا دیدنم معذور دار / وانگهی هر چند تا بخشش فردا بنگرم

چون تو پیش آیی شوم حیران میان مرگ و زیست / کت به این شکل کشنده بنگرم یا بنگرم

از هجوم ساجدان هرگز نشد فرصت مرا / تا بجای ره نشانی زان کف پا بنگرم

چون دل جامی نه تنها هیچ دل شیدای تو / گر چه حال یک یک دلهای شیدا بنگرم

تا کی از گریه پا بگل باشم / خرقه رنگین ز خون دل باشم

تا ترا نعمت چگل گفتند / رو به بتخانه چگل باشم

تا بخم

تا بخم ز خطت سجل بستست / گشته حکم آن سجل باشم

اعتدال قد تو تا دیدم / بندهٔ سرو معتدل باشم

رنجه گشتی بقتل من ای وای / گر نه از لطف تو بحل باشم

تا بکویت رسیده ام خواهم / باشم آنجا و متصل باشم

جامیم نکته گوی شهر ولی / از لبت در سخن خجل باشم

خوش آن وقتی که از خود رسته باشیم / بوقت بیخودان پیوسته باشیم

از آن دامی که جز غم دانه ننهد / بتنهایی از ایشان جسته باشیم

کشیده رخت خود از کوی هستی / بکنج نیستی بنشسته باشیم

خلیل آسا به بتخانهٔ دوی تاب / بتان حرص را بشکسته باشیم

ببند عشق محکم کرده پیوند / همه پیوندها بگسسته باشیم

چو بر نا امیدی از در خلق / در امید بر خود بسته باشیم

بسر ناید بسرعت جامی این راه / بیا تا بعد از این آهسته باشیم

ساقی بیا که دیگر زین گفت و گو بجانم / یکدم ز ساغر می نه مهر بر دهانم

تنگ آمدم ز دانش درده شراب صافی / تا لوح خاطرم را شوید ز هر چه دانم

هر چند حیله کردم از خویشتن رهیدن / می ده که تا ز هستی خود را از خود رهانم

زان می که گر بنوشم یکجرعه روزی از وی / چون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم

زان می که بعد عمری بر خاکم ار بریزی / چون شاخ تازه از گل بر روید استخوانم

چون نیست می بجامم در کیش خود پرستان / بر آب روی ایشان خاک در مغانم

از می رسانه جامی خود را بوصل جانان
ساقی بیا که باشد خود را بوی رسانم

ز جوش باده چو گردد ترانه گو لب خم
دران ترانه کنم صوفیانه خود را گم

چو آن ترانه ام از خویشتن تهی سازد
عجب مدار چو پیمانه گر جهم در خم

تو گنج خسپی و گرد تو اژدهای فلک
بقصه پاس تو نا عیار سر نهاده بدم

باده رخش تو سرپر خمارم افتاده
بود خمار مرا بشکند بکاسه سیم

اگر فروغ جمالت رسد بصبح نخست
ز اغشتی بود آفاق را ز صبح دوم

تو بی تلطف پری بل گزان لطیف تری
کرداد جلوه خدایت بصورت مردم

برشح خامه جامی نظر گشا کانجا
گرسنه تمیز نه از نیم قطره صد قلزم

ز خط سبز خطان سبزه چون کند شادم
ز رخ شکوفه ز موی سفید خود یادم

شمیم سنبل و بوی گلم نه باد چه سود
چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم

چو شاخ میوه گرانم شکوفه پیش از برگ
ندیده برگ جوانی به پیری افتادم

ز گریه پای بگل مانده ام چو سرو هنوز
ز میل قامت گلچهرگان نه آزادم

بغیر پشت خمیده نماند با من هیچ
پی سجود بتان بس که پشت خم دادم

اگر نه همچو الف راستم چه نه پرست
بلوح هستی ازینسان نگاشت استادم

دل از بتان پری زاد چون کنم جامی
چو من ز مادر فطرت بدین صفت زادم

برخیز تا بجانب گلشن گذر کنیم
پیش سنان خار غم از گل سپر کنیم

چون غنچه لب بخنده گشاییم در چمن
خونهای بسته بسته از دل بدر کنیم

حاضر کنیم

حاضر کنیم لاله و نرگس ببزم خویش
زین ساغر عقیق وزان جام زر کنیم

چندان خوریم می که چو نرگس بپای گل
فردای حشر مست سر از خاک بر کنیم

شاهد چه حاجت چنین که درخت گل
گلچهره بپاست بهر سو نظر کنیم

جامی بیا و دفتر خود باز کن چو گل
تا گفت و گوی مجلسیان مختصر کنیم

بگزمت طبع باده پرستان ز نقل خشک
از دفتر تو نقل غزلهای تر کنیم

مردم از گریه تو خواهم من شیدا بروم
جان سپارم بسگانت تن تنها بروم

میشوم باز پشیمان که ز مقصود منست
گر بجایی که تو باشی من از اینجا بروم

گر گشایند در روضه رضوان حاشا
گر ازین در بتمنای تماشا بروم

طوطیم بی شکرت زین قفس تنگ بجان
بگشا لب که بشکر تو شکرخا بروم

عیش من با تو نه دیست که نیم چون دگران
کام امروز بگوی تو بفردا بروم

با تو تا یاسی خود را چه دهم شرح که هست
مردم پیش تو یکی گر بزیم یا بروم

چند گویی که برو جامی ازین در بگشای
عقده زلف ز پای دل من تا بروم

برون خرام که تا در ره تو خاک شوم
روا مدار که زین آرزو هلاک شوم

جدا ز خاک درت گر فتم در آب حیات
چو ماهیان جگرتشنه در طپاک شوم

بدور چشم تو با دل تنی به نزد دست
که رند دردکش و مست جامه چاک شوم

گدای آن سپه کویم ولی ز جور رقیب
دران نشیمن دولت بترس باک شوم

چو می خوری ببزم ریز چند کاسه درد
که از کدورت تقوی و زهد پاک شوم

خوشی بوصل حریفان از آن چو جامی ترا
که از فراق تو غمگین و دردناک شوم

همای اوج بلندم نه خوش بود جامی / گر پیت خاک‌نشینان این مغاک شوم

گردی ز راه اندگان در خود شمارده‌ام / در کوی تو نه سگ نه گدایم چه کاره‌ام
روزی نشد ز سیل سرشکم لقای تو / خالیست از فروغ سعادت ستاره‌ام
گر در میان بزم خودم جا نمیدهی / بگذار چون نظارگیان بر کناره‌ام
گشتن چه احتیاج چو خواهی هلاک من / تاراج جان بس است ز تو یک نظاره‌ام
باید برآر زوی منت حجت درست / چون جیب چاک چاک و دل پاره پاره‌ام
میگفت شب عروس سپهرم که جامیا / زیور ز در نظم تو باید هماره‌ام
گر بگسلند ثریا مرا ز گوش / درهای شاهوار تو بس گوشواره‌ام

خوش آنکه آینه‌سان روبروی آن افتم / فروغ صبح ازل بینم و بسجده درافتم
گنه جمال رخش جلوه از عالم صورت / که از مشاهده آن بعالمی دگر افتم
طریق عشق سپردم از آن مخاطره غافل / که از دیار سلامت بخطه خطر افتم
چنان بسفری خانه‌ام تهی بود از بر / که من ز راحت خانه بمحنت سفر افتم
خبر رسید که باشد سری بچاکرانش / ز ذوق این خبر خوش سزد که بیخبر افتم
فتند اهل نظر چون بپایش از پی دیدن / شوم چو اشک دوان تا ز جمله پیشتر افتم
چو بگذرد بسر من بران سرم که چو جامی / بهر طرف که گذار افکند برهگذر افتم

چو دست بی تو برین چشم اشکبار برم / بآستین ز مژه در اشکبار برم
میان اشک شدم غرقه آشنائی کو / که رخت خویش ازین موج با کنار برم

بهر بهانه

بهر بهانه بری روزکار پیش رقیب / تو روزکار بری و من انتظار برم
برای حاجت وصلت بست مشغله آه / چه حاجتست که شمعی بهر مزار برم
بناله در دسپه شهریان دهم شب و روز / خوش آنکه درد سر خویش ازین دیار برم
ز جام دور که مستی تو زان و من مخمور / تو ذوق مستی و من تلخی خمار برم
تو نو عزالی و من جامی سخن پرداز / که از تو پی بغزلهای آبدار برم

از نهانخانه وصل تو جدا افتادم / چون کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم
جانم از سطوت تیغ تو چو چون بود / دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه که بینم اثر رحمت تست / من از آن نغمه اصلی بنوا افتادم
بودم از هستی خود تیره دل شیشه جگر / روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
جامی از جام غم عشق توام ای ساقی / دست من گیر بجایی که ز پا افتادم

گرنه بار غم عشق تو بتنگست دلم / چکنم قطره خونست ز پی تنگست دلم
جذبه عشق تو تا نهنگ دو جهان آشامست / کام همت نه زده در کام نهنگست دلم
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خودست / کرده آیینه خود پاک نه زنگست دلم
تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر / روزکاریست که با سینه بجنگست دلم
محتسب گو بشکن چنگ که در شیوه عشق / از سر زلف تو آورده بچنگست دلم
جامی از جام تو با ده دگر نیک خواه / که گرفته ز حریفان دو رنگست دلم

ای روشن از فروغ رخت خانه دلم / نقد غم تو گنج بویرانه دلم

ای غم مرا چه بینی هست از حریم وصل
صد روزن امید بغمخانه دلم

پیش از اساس گنبد فیروزه سپهر
عشقت کشیده رخت بکاشانه دلم

مشعل فروز بزم حسانت رخ تو
زین آتش است سوخته پروانه دلم

زد آنکه نم رسید بکلم ز ابر نوبهار
رویید گیاه مهر تو از دانه دلم

مردم ز شوق لعل تو ام دیده و نیا
پر گوهر از ترشح پیمانه دلم

اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است
جزوی حکایتیست ز افسانه دلم

برسی خوبان عالم دیده ام
چون تو در عالم کسی کم دیده ام

بر دل غمدیده زحمت رحمت است
رحمتی کن بر دل غمدیده ام

راحتی کز خشم تو چشم کجا
هرگز آن راحت نه مرهم دیده ام

چشم من بی نم مباد ار گهی
چشم خود را بی تو بی نم دیده ام

هرچه لیلی داشت داری در غمش
وانچه مجنون داشت من هم دیده ام

سوخته محرومی جامی دلم
هر که را پیش تو محرم دیده ام

روز هر دون کز وصال دوستان دل برکنم
از همه آسان ولیکن از تو مشکل برکنم

در مقابل چون نبی خرگه چه حاجت کز من
خیمه به عزم جدایی از مقابل برکنم

گر بکوشم کم رسد از عود جنبانک زمی
زنگ مهر و ماه ازین فیروزه محمل برکنم

در بنا یه سر بهر طوقی سنگ کی ترا
دست کو کز گردن گردون حمایل برکنم

گفتیم جامی ز من خود را خلاصی ده بصبر
در چه بندم دل کزین شکل و شمایل برکنم

طوطا

پیوست

چو نیست بخت که شب روی روشنت نگرم
شب فروغ ماه فتاده بر روزنت نگرم

پس از وفات بخاکم خرام چندانکه
مگر که گرد خویش نشسته بدامنت نگرم

پر از دعاست چو طومار دست من عمریست
درین هوس که حمایل بگردنت نگرم

چو خوشه پر شود دم سر فرو ز دانه اشک
چو برکناره ز اشک خرمنت نگرم

چو گل نقاب گشایی چو دیگران هیچ
چو غنچه روی ببندی اگر دهنت نگرم

شود لباس بقا تنگ بر من از غیرت
چو گرد تنگ قبا چیست بر تنت نگرم

شود بنقش غزل شهره جهان جامی
چنین که مست غزالان پر فنت نگرم

گوهر نایابی و من بهر تو جان میکنم
کان تو جانست و چون جان میکنم

در دل عشاق پیکان تو کم شد وین غم
سینه خود را بناخن بهر پیکان میکنم

بی ره رویت جهان گر ناگه دستم
خشت مهر و ماه ازین فیروزه ایوان میکنم

میزنم بر دل خدنگت جان غمگین
شاخ دولت می نشانم بیخ حرمان میکنم

میکنم آماده عطر دیده و گیسو
از درت خاکی که شب پنهان ز دربان میکنم

ازوه بر بوده ام عمری که اکنون یکگاه
شانه سان تاری از آن زلف پریشان میکنم

میکنم یک ورق دیوان جامی را تمام
هرچه می بینم نه در وصف تو دیوان میکنم

عجب دردیست در جانم که درمانش نمی بینم
ز آغازش نیم آگاه و پایانش نمی بینم

چه چوگان بازد آن جز سر مردان درینجا
نشاید گو کسی را مرد میدانش نمی بینم

گذشت آن سرو گلرخ بر چمن دامن کشان روزی
عبیر جیب گل جز عطر دامانش نمی بینم

صفای تن ز ده راز دلش پیراهن قبا
حجاب من که در دل راز پنهانش نمی بینم

چو خواهد لب گزد خواهم دهم جان زیر دندانش
که از بس لطف تاب زخم دندانش نمی‌دانم

مسلمانی نبود بهر بتان دین باختن جامی
ازین دین هر که برگردد مسلمانش نمی‌دانم

شب خیالش چو شود پرده‌نشین منظر چشم
تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم

برقع زلف برانداز که بس تاریک است
بی مه طلعت تو منزل پر اختر چشم

گر خیال رخ تو شمع نیارد در پیش
بشبستان خیالت که شود رهبر چشم

دمبدم دل ز درون چشمه خون بگشاید
تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم

بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد
خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم

چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت
نیست جز خاک درت توت دگر در خور چشم

مژه گر خشک بود گر تر بهت خار و خست
بکشم زیر قدمهای تو خشک و تر خویش

جامی امشب که خیال رخ او مهمان نیست
پر ز می لعل کن از شیشه دل ساغر چشم

ندارم صبر گر زردی تو چشم خونفشان بندم
وگر از من بپوشی روی از نامت زبان بندم

گرفتارم به بند زلفت از من مشو یکجا
پی ره پوشش گر خود راکی بر این دامان بندم

بلای هجر تا تا به زور بر من کم هر شب
ز بیجان دود دل بخیزد و در بر آسمان بندم

نهم زلفت بکف گه‌گه پی دفع و اماشی
ز انگشت پا تا از رگ جان ریسمان بندم

ثمر جامی صبوری پیشه کن گاهی فغان
اگر یکلحظه چشم از گریه و لب از فغان بندم

مرا کی باشد آن یارا که چشم از تیار بر بندم
بقول پنه گویان دیده از دیدار بر بندم

جفا تا ندت من سر رشته تسبیح کوتاهی
ز زلف تار تار یار تا زنار بر بندم

بیارم

بیارم شرح غمهای دل از پهلو برون دادن
اگر پهلوی هم صد نی چو موسیقار بر بندم

چو دستم کوته است از دامن آن گل چه حاصل
اگر صد دسته گل بر یاد شاخ گلزار بر بندم

ز هجران سینه‌ام بشکافت کو پیکانی از تیرش
که زان مرهم شکاف سینه افگار بر بندم

نفس بر نایدم بی ناله زار از دلم هرگز
ببرم گر زبان از ناله‌های زار بر بندم

مرا شد نکته باریک از خیال آن میان جامی
معنی گو که بر عود سخن این تار بر بندم

چو ماه من سفری شد وطن نمی‌خواهم
وطن چه چیز بود زیستن نمی‌خواهم

حجاب حال من آمد وطن ز صحبت او
مرا بس است همین جان بدن نمی‌خواهم

ز خواهش دل خود دادمش ضمیر کشاف
چه سود خواستن تو چو من نمی‌خواهم

نماند در سر من جز هوای آن سر کوی
طواف گلشن و گشت چمن نمی‌خواهم

چنان بیان تن نازک همی برم غیرت
که دیدنش بته پیرهن نمی‌خواهم

ز بس بود کف پایش لطیف وقت خرام
رسیدنش بگل و نسترن نمی‌خواهم

بنه لب از غزل جامیا که تر غمش
ترانه گشته بهر انجمن نمی‌خواهم

شب نیست که از هجر رخت زار نمیرم
صد ره نشوم کشته و صد بار نمیرم

مردم نتوان روی تو دیدن قدمی بس
ز حسرت محرومی دیدار نمیرم

در غمکده بیکسیم غصه بخواری
زین شیوه قضیه نه که چنین زار نمیرم

بگشای بر رویم در راحت نگاهی
تا رنجه ز غم در پس دیوار نمیرم

ز و یک نخ چشمم بکش از غمزه که بلای
دور از تو بکام دل اغیار نمیرم

جامی ز نکوکاری عشقت غم من
زان غم من گر درین کار نمیرم

آن عید جان کجاست که قربان او شوم
در یک نظاره کشته جولان او شوم

چون لاله کش کدام زمینست کز شره
خاشاک روب عرصه میدان او شوم

ما را تشنگی نبود از جمال او
از بس که در مشاهده حیران او شوم

در تشنه لب ز چاه کند جست و جوی آب
ما تشنه لب ز چاه زنخدان او شوم

بگشای برقع از رخ شاهی ای نوبهار
تا عندلیب تازه گلستان او شوم

چند بر پرده‌های فلک دود آه ما
چون شعله زن ز آتش هجران او شوم

با عاشقان بی سر و سامان نوشته‌اند
جامی بیا که بی سر و سامان او شوم

شراب لعل بده ساقیا که بیدردم
رسم ز شغل سیه رویی دوات و قلم

بدل که چون ورق ناوشته پاکست
چرا کشم ز خیال دروغ و راست رقم

دلم ز زنگ دورنگی گرفت چند کنم
سواد شعر فسردی با بیاض شعر بهم

بوصف روی غزالان غزل سرایی چند
بفکر قافیه پستی چو زلف ایشان خم

که دور تخط و شعرم کجا برد ز جهنم
بجز صفای سیمی و لحن زیر و نغمه بم

دریغ که خجل شد ز بزم کامیدی
ز دست برد سلیمان بساط لطف و کرم

سفال درد و ترا بس ز دست درد کشان
حدیث جام مکن جامی و حکایت جم

دو رم ز تو افتاده در بستر درد و غم
یک پای درین عالم یکپای دران عالم

راه دل و دینم زد آن عارض گندم گون
نبود بجز این معنی میراث من از آدم

دی کرده درخت بار داده از قرص قمر روشن
خندان و هنت دارد در غنچه تر شبنم

تا مهر کسند در او از هر چه نه مهر تو
یاقوت لبت از خط گرد سیه خاتم

بس تشنه جگر مرده در بادیه هجرانش
در صحن حرم رقصان بر زمزمه زمزم

شد قاعده یاری سست از دل سخت تو
هر چند ز رسنگ آمد بنیاد دنیا محکم

در هر روش آید خون از نوک مژه بیرون
بی لعل لبت جامی از دل چو بر آرد دم

ای تنت سیم بر و ساعد و بازو همه سیم
چون زر از مفلسی پیسم تو ام دل دو نیم

دزدی از من تن خود چون کنم در پهلوت
من چنین مفلس و از من تو همی دزدی سیم

ست بی ساعد سیمین توام هم بالک
دست ده تا که برون آیم ازین ورطه بیم

بانگ کردی توام هست قدیمی عهدی
حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم

چشم نرگس شود از خاصیت آن بینا
بوی پیراهن خود گر دهی ای گل به نسیم

ز شهر خود و ز آوازه حسنت شده اند
خلقی آواره بهر شهر و بشهر تو مقیم

جان جامی به بت میل طبیعی دارد
بشکر خنده درا تا کند آن از تسلیم

کامی که کشی تیغ ستم گردن تسلیم
هر چند ره پامال کشی زین بودم بیم

با اهل دل آموختن حرف غمت را
شد سینه ناخن زده ام تخته تعلیم

تسبیح احکام شهیدان فراقت
از خون دل و دین کشد جدول تقویم

هر جا که درافتد سخن سدره و طوبی
ذکر قد رعنای تو اولیست تقدیم

جنت طلبان گر لب شیرین تو بینند
در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم

زد کلک مصور پی تصویر خط تو
مشکین الفی چند رقم بر ورق سیم

جامی کند از تنگ لبی یاد دهانت
هر جا که برو تنگ شود قافیه میم

بیا کز روی ساقی وقت گل برقع براندازیم / ز عکس روی آن گلچهره گل در ساغر اندازیم

چو گیرد خواب مستی نرگس آن سرو گلرخ را / ز گل بالین نهیم از فرش سبزه بستر اندازیم

بگیریم از سر خم خشت و زلای ته می گل / پی عشرت درین خمخانه طرحی دیگر اندازیم

ز بانگ چنگ و لحن ارغنون و نغمه بربط / فغان در طارم این گنبد نیلوفر اندازیم

صدای مستی ما تا سما آفاق اگر گیرد / ازین بام زبرجد فام این طشت زر اندازیم

اگر عقل نصیحت گر نهد بنیاد دستوری / بیک جرعه شراب تلخ بنیادش بر اندازیم

ز مهر و صحبت دوری ز حریم مجلس مستان / بصد حیلت توان خود را بآن مجلس در اندازیم

ترنم میکند واعظ چو می خوش نیست بی مطرب / گره خود را پیش از آن از خم می در ساغر اندازیم

ما براه طلب وصل تو نعل افکندیم / وز لب لعل تو دندان طمع برکندیم

دور پرکار فلک رسم جدائی انگیخت / تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم

کس گرفتار مبادا بملاقات رقیب / نپسندیم بکس آنچه بخود نپسندیم

با تو بودیم چو جان همنفس و الحق چند / زنده اکنون به چه دلداری آن پیوندیم

آستینهات ز دو ساعد بود صره سیم / دست بگشای که بس مفلس و حاجتمندیم

نیست بد عرضی بودن ما در کویت / با سگان تو بزنجیر ارادت بندیم

ای گذشتی و بما سایه سرو تو فتاد / تا چو جامی بوصالت بهمین خرسندیم

رفتم و دگر سر زلف سیاهت گیرم / دیده دارد روشنی از روی چو ماهت گیرم

چون ترا نیست سر آنکه بیایم تو براه / داد خواهانه بیایم سر راهت گیرم

سایه افکن بمن ای سرو که افتم بهلاک / گر نه از حادثه در سر پناهت گیرم

از سر بسترم امشب مرو ای همسایه / تا بر اندوه شب خویش گواهت گیرم

ای گل از لطف مزن لاف که پیش رخ او / باد و صد برگ یکی برگ گیاهت گیرم

جامیا دم مزن از درد و غم هجر که من / شرح این واقعه از ناله و آهت گیرم

سحر بگوشه محراب زاری کردم / بیاد ابروی تو اشکباری کردم

قرارگاه دلم زلف بیقرار تو بود / عجب مدار اگر بیقراری کردم

هوای زلف و رخت در دلم کهن شده بود / ز نور دیده خطت تازه کاری کردم

نبرد بار غمت پای صبر من از جای / بزیر بار غمت بردباری کردم

بر آستان تو سودم بخاک روی نیاز / سگان کوی ترا حق گزاری کردم

شبی بسوی تو گفتی گذر کنم چو خیال / در انتظار تو شب زنده داری کردم

بر آر حاجت جامی چو گفتی حالش / گر این فسانه بامیدواری کردم

من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم / ترا بدست رقیبان گذارم و بروم

بقصد دیدنت آیم چو روی بنمائی / نفیر شوق تو از دل برآرم و بروم

شکاف تیغ تو خواهم بفرق سر و سینه / که نا امید پس سر بخارم و بروم

چه جای همچو منی آستان تو آنم / که جای خود بسگانت سپارم و بروم

اجل رسید بیک سجده قبله من شو / که این وظیفه طاعت گذارم و بروم

مگر که جامی ازین در بروا نمانده / که بر تو درد دل خود شمارم و بروم

چو گشت بی تو گلم گرنه جنت در باغ / چو ابر بر گل و سبزه سرشک بارم و بروم

دیده پر نم ز غم یثرب و بطحا دارم / دیدن کعبه بدین دیده تمنا دارم
زاد ره چشم تر و زاد غم و راحله شوق / بهر این ره همه اسباب مهیا دارم
خار پایم شده خاک وطن ای کاش کند / ناوک خارکن این خار که در پا دارم
تن من خاک عجم جان و دلم مرغ حجاز / تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم
کعبه عذراست پس پرده و من وامق وار / دست همت زده در دامن عذرا دارم
نیست جز خال سیاه حجر الاسود او / در سویدای دلم بین که چه سودا دارم
کردم از شوق مغیلان بسوی بادیه روی / تنگدل گشته هوای گل و صحرا دارم
ساربان گفت که جامی مکن از زرق قدم / که قدم راحله بادیه پیما دارم
کشش ره که دو صد راحله نتواند برد / این همه بار که من بر دل شیدا دارم

چون من بی صبر و دل خواهم که آن سیمبر نگرم / اول از بیم رقیب این سو و آن سو بنگرم
سوزدم جان تا ز روی آن خط و عارض / سایه سنبل بر گلهای خودرو بنگرم
بر میان صد رشته جان با کمر بستی گره / تا بپیچندی کمر بسته بیکسو بنگرم
روی من بگرفته با ماه رخصت ده که من / تا گشایم بر تو و در روی نیکو بنگرم
من بمستی میروم پیش تو عیش در برم / تا کی تا این و آن زانو بزانو بنگرم
در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم / زلف یا رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو بنگرم
چند گریی از خم پیکان تو باشد بهره مند / من ز حسرت اشک ریزان دور دور از کو بنگرم
بر لب جو یکزمان بنشین که پنهان از رقیب / عکس رخسارت افتاده در جو بنگرم
بر دل جامی چو ناوک میزنی بهر خدا / سخت تر میکش کمان تا زور بازو بنگرم

زان زنخم که ز خود گرد گرانست چشم / زان زنخم که میان دگرانست چشم
غیرتت نیست ز عاشق که صد عاشق / دل برای صد دیگر نگرانست چشم
مردم از خوی دگر دیده بدان شکل رقیب / در کف او چو گل کوزه گرانست چشم
زنخ از زان تو گفتم که هزاران جانست / جای آنست که از خویش گرانست چشم
دعوی چشم کنی گر بود این راست چرا / فارغ از گریه خونین جگرانست چشم
نیست چون قد تو سروی بچمن راست ولی / راست با طبع همه کج نظرانست چشم
جامی ایشان که درین تنگ قبا دل بستی / عاقبت غنچه صفت جامه درانست چشم

ای پیک دوست باز آ کت دست و پایت بوسم / دستت جدا بگیرم و پایت جدا ببوسم
روی تو دیده چشمش روی ترا ببینم / چشم تو دیده رویش چشم ترا ببوسم
نامه بدست داری از کار رفته دستم / بگشای تا ببینم پیش از تا ببوسم
چشمش بر آن فتاده دستش بر آن رسیده / دیده بر آن بمالم سر خط یا ببوسم
حرف رضات در روی مهر و فاپ / آن اندرون بخوانم وین بر قفا ببوسم
مشکین کجاست خطش خوشبو گلش کجا نی / در شب به گلشن بویم مشکین کجا ببوسم
پیوسته تیم من و آب آن نادبوده دامن / سیری کجاست جامی گر عمرها ببوسم

نه دیدم از دو چشمت سیر رخ چشم / برنه ز مردمان دل چشم در چشم
برو خاک درت کحل سعادت / مکن آن به که از صلح بیر چشم
مرا با گریه افتاده کار است / ز اشک شادیم کم گشته تر چشم

گل رعنای این باغی چه داری / چو نرگس از حسان بر سیم و زر چشم

بجز نگاه دل چون نیکنی جای / ز مژگان میکند مسمار در چشم

بامید نثار مقدم تست / که دارد دامنم را پر گهر چشم

اگر خود چشم جامی را بتیری / بدوزی پیش آن دارد دگر چشم

بترک عاشقی ای پند گو من چند پندم / ولی کر بگسلم از عشق با چه پیوندم

ز عمر رفته مرا نیست حسرتی چندان / جز آنکه عمر نه در عشق شد بکندم

بطعن نام سگی می نهد رقیبم داغ / خوشم بداغ سگی چون تویی خداوندم

تر تیغ برکشد و من زیر تیر تو از ذوق / چو زخم غنچه بخون لب کشاده میخندم

مرا همیشه دعا از بلا سپر می بود / چو تیر غمزه ات آمد سپر بیفکندم

چو وصف شوخ زنم عیب من مکن جامی / که شوخ خوش هنر و من بآن هنرمندم

ز طعن زاده طبعم زبان طعن مبند / که طعن او بشل است طعن خنده زنم

یاد آن روزی که با خوبان سری میداشتم / جان بجانانی و دل با دلبری میداشتم

هر گلی پی شد بباد بی نیازی زین چمن / عندلیب آسا هوای دیگری میداشتم

بو که گر بینم که مستانه فلان کشور بتی / گوش بر آوازه هر کشوری میداشتم

تا مگر آید برون زیبا نگاری از دری / پیش هر دریوزه بر خاک دری میداشتم

تا بتابد ناگهان ماهی ز عالی منظری / دیده هر جا بیشه ام بر منظری میداشتم

هر کجا مرغی پیام خوبرویی دیدمی / گفتمی من کاشکی هم بال و پری میداشتم

بهر تسخیر پری رویان افسون سخن / در تعلم اشعار جامی دفتری میداشتم

طره از

طره از روی چه بگشا که بگشاید دلم / یکدم از تنگی و تاریکی بر آساید دلم

شد دلم خون و آید از مژگان فرو گوی / جز بکوی تو بهر شکل فرود آید دلم

بس که خود را از رگ جان بر تو پیچیدم و ختم / هیچکس نتواند از خوبان که برباید دلم

لاغرم زانسان که چون نازک تر از نی شمع / زاتش روشن ز زیر پوست بنماید دلم

تا ز زیر پای تو از پرده خود کرده فرش / از تفاخر پر بساق عرش میساید مرا

بهر تشریف خیال تو ز خونین قطرها / منظر دیده برنگین گوهر آراید دلم

کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد / غیر از این چون کار دیگر را نمی شاید دلم

ای زده نوبت غمت ناله صبحگاهیم / سنگ جفای تو بر کوه سر تاج شاهیم

من که کله نهادمی کج ز غرور سروری / در سر بندگیت شد نوک تاج کج کلاهیم

پیرم که پیر راه عشق چون جوان کنند / سپید داده ام ز سر نوشت ز موی سیاهیم

داد نمیدهی مرا بس پس دان که گر گهی / جای کنه بگوش تو نعره داد خواهیم

چون نشوم بدولت بندگی تو مفتخر / من که بمنصب سگی بر در تو مباهیم

شد تن خسته ام چو مو زانکه نشسته ام چو / چند ز غم گدازیم چند ز غصه کاهیم

جامیم و در القاب خاک نشین مصطبه / مفتی شهر گر مزان صوفی خانقاهیم

شب از گریه چندان گهر سفته ام / که تا روز عمر رق گهر خفته ام

ولی چون ترا در نیاید بگوش / چه سود این گهرها که من سفته ام

بجمعیت وصل به چون بدم / چنین کز فراق تو آشفته ام

کمو مرده قتل من کو بدل — که عمریست این راه گوشه ام
نداوست بوی گل از تو باغ — که چون غنچه زان بوی بشکفته ام
بود عیب من عشق و چون ناپدا — ز کس سر از این عیب بنهفته ام
ز جامی میندیش و پیرون حرام — گران آستان کرده ای افتاده ام

بگیرم من که وصلت تمنا کنم — بدین دیده در رویت تماشا کنم
سمان به که از خود گرفت کناره — میان پیکان درت جا کنم
عمامه مرا در دو سر مهد — بهر جیده آن را ز سر وا کنم
زفرق تو خود بهر دارای گلستان — فزود آرم و در دو بالا کنم
نهم سبحه از انگشت و خرقه ز پشت — بآن هر چه باید مهیا کنم
چو جامی پی یار یکتای خویش — دل خود نه هر چیز یکجا کنم

ز سیلی غمت از دیده خون می بارم — رخ از طپانچه بدینگونه سرخ میدارم
گر آوری پی آزار من هزاران بار — هزار گونه نیاز آرم و نیازارم
چگونه سر ننهم اندر جهان ز خاک درت — چو آیدست بکوی تو سر بدیوارم
چه حاجتست مرا مرهم طبیب این بس — که چاک سینه ز خاک درت بینبارم
اگر چه دست اجل چاکم افکند در جیب — گمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم
غمی ز دشت ز دیده نم بیاد در دوخت — ببوی تازه گلی خار بر سر کارم
بوصف روی تو جامی ز بس شور بهشت — چکد گلاب گر اوراق دفتر شمارم

پایکار میکوبد

بروز وصل چو پاسی نمی دیدارم — گر از ذخیره ایام هیچ بردارم
اگر نظاره روی تو ام شود روزی — هزار شب بخیال رخت بروز آرم
هزار قطره خون در دلم گره شده است — بپای گریه روی ترا چشم و زود بارم
چو غنچه بسته دهان خویش بگشایی — بنزد که سلک گهر را بهیچ نشمارم
بر آسمان مه و خود بر زمین گل و لاله — نگاه میکنم و روی تست پندارم
بمو که چند دی ورد سر مرا جاییست — خدا را اگر بکن یک کرشمه در کارم
گر آن گرانی تن ز آستان تو برم — متاع جان سگان در تو بیارم

کجا باشد چو تو شوخی که ناز و کینه افکن — شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا — سواره هر طرف رانی سر ما و سم توسن
سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر ترکش — جهانی فتنه شد هر جانب طرف کله بشکن
نصیبه خواری سپهم افتاد و در میدان عزت کش — زکات حسن را یکبار چون کوشش نکاکان ده روزن
دهان پر شعله شوقت و لب از آه می بندم — که هیزم سیه کرد و جهان از دود این
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم در این صحرا — خدا را استخوانم را بر پیش سگش افکن
جهان ز ای فلک شبها بسوز من چه افروزی — چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن
چه گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان مگذر — مباد از خون ناپاک من آلوده ترا دامن
زبامش گر رسد مرغی ز جان طعمه جامی — گرفت خار قدس نشاید دانه ارزن

همچو نقطه خط آن شیرین دهن — زیر لب افتاد و بالای ذقن
سکنم زان خال لب سرخط نام — می نهم داغی بجان خویشتن

حرص را اندر رخت از مور و زر قت … شوق خال و دهنت سوزد از جان
کم شد اندر پی من لاغرتنم … رشته کم باش که از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه‌سوز … یکجا در پی سنگ کردی کوهکن
سوخت جانم ز آتش اهای اشک … زود تر آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه‌ایست … تخم مهرش در زمین دل فکن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان … و آنگاه آن عرفت علی ما علیه کان
احداد کون و صورت کثرت نمایشیست … فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست محو کرده باوصاف خوی و ظلمو … نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او … فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن … ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر … گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان از کو سر عشق … رمزیست کس نگوی و حد بیشتر مکن (?)

بیا ای ساقی مهوش بده جام می خسروان … بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که ز اوج دولتش … قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینه دل‌ها لبش حلال مشکل‌ها … کفش دریا و ساحلها ز موج جوشش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این نه تکاور گلشن … ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه‌گون ایوان
چو دارد خلق در وی شان با آیین سلطانی … که ای حضرت او نیز اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال همتش کرده خرد گشتا … منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی پر است بزم او بادا … نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهانی ای کعبه جان … ز شوق تست عالمی رود در بیابان
تو گنجی و درین معموره مردم … بجست و جوی تو صد خانه ویران
نه غنچه است این که از شرم جمالت … کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم در پاکشان زلف … رسانیدی غم من آمد بپایان
ز گلزار مرادم شگفته گل … چو کرد دو غنچه تنگ تو خندان
شدی درمان سرودی که گوید … چو من گفتن نمی‌یارم چه درمان
کشیده دست باز از قتل جامی … ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بنازای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان … ز چشمت این که دین غارت کن تاجیک هندوستان
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا … بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
ز نیکون لعل تو آورد و مطرب در میان نقلی … کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش دادست با آن لب ترا دایه … همانا شهد ناب آمد بجای شیر از پستان
بناکامی نخواهم دور از آن لب‌ها تو ای دیگر … خدارا کام من زان لب بده یا جان بستان
ز نقل تیغ و شمشیر این گله سازی دو ساعد را … بگرد زیر پا پس خون عاشق ای ختن در بستان
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی … میفشان آستین بی‌نیازی بر تهی دستان

مگس کو پنداشت آن لعل خندان … کشت حیرت گیر و بدندان
با سرو قدت لاف بلندی … از پیس نهاده بالا بلندان

راه غمت ما با آن ره دانی — بیهوده صبا پی شکن کندان

جمعی به غمت در باغ بی تو — صاحب دلان زانند مست رندان

هرگز نباشد همدم تو — گر خود نه نجیب گردد و چندان

در درد دل من دانی و لیکن — رحمی نداری بر درد مندان

جامی پسندد صد رنج بر خود — جز رنج صحبت با خود پسندان

چند آشوب می فتنه برانگیختن — مست بردن تاختن خون کسان ریختن

خون ما ریختی دست من و دامنت — گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگسیختن با غمت آمیختن

از تو برانگیختن خشم زباد صبا — بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن تیره زلف خسته بلای — تربت مجنون بود سلسله بگسیختن

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن — خوش آنکه میسر شود م روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم — زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک فرو آموختم ای مردم دیده — رغبت به جز از پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ار چه برفتار بسی تیغ نهد پای — دستش نه دهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را بنود تحفه بجز ناله و آهی — وآنهم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تا سوی بالا — خونابه دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند — ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران — سرو پیچ کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینه بی کینه آشفته دلان — مردم دیده و غمدیده صاحب نظران

تا کی افتم بره وصلت کشان اشک فشان — چند آیم به درت نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می گفتم — کای شده مونس تنهایی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران می سازم — تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دل آشفته ماست چه باک — گر تلبیس سوی شهره بعشق دگران

بگشا نقاب از رخ گل باد بهاران — شد طرف چمن بزمگه باده گساران

شد لاله پرستان گرد گل از بس که نهادند — رو سوی تماشای چمن لاله عذاران

در موسم گل توبه زمی دیر نپاید — یادست فرا این سخن از تجربه کاران

ترسم که چو آید محک صدق بتا شند — رندان خرابات کم از صومعه داران

از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود — کآمد صدف آن کف انگور فشاران

در صحبت گل دل بنوای مرغ کن چون تو — گشته درین باغ و گذشته هزاران

از کشته کان زیر گل آمد بتو سبزه — همچون خط یاران که نویسند بیاران

چون غنچه شکفته که آورد به سوی — سر بسته پیامی ز دل پینه فکاران

جامی ز دود سوز تو از سینه بگرید — داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی چمن باد خزان باز زنان — گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان

برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین — نیست جز رنگ بهاری که برآورد خزان

مستی برگ چنار ای ز کف رنگرزی	بر چوب خزان دست همه رنگرزان
آنکه دی دست زنان بود به عشرت در	پی امروز به حسرت کف الحسرت گزان
سر دشنه مجلس مستان زدم باد صبا	گر پی از انجمن واعظ شهرست وزان
شیره را خام بجوش کن چند ای خواجه	کش پس آفتی از آفت جلاب پزان
جامی احسنت که آن کرد که خاطر میخواست	آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

بوده ام از رندی درین میکده از درد کشان	که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی	بی نشان تا شده زیشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماهوشان مظهر شانی دگرند	شان آن شاه که جان جلوه گری در همه شان
جان فدایش که به بوی باده اش گاه	پیر و دگری بگو دامن جلالش کشان
بر در میکده آن به که شوی ایل خاک	شاید آن مست برین سو گذرد جرعه فشان
نکته عشق به تقلید مگو ای واعظ	پیش ازین باده بچش چاشنی هم بچشان
جامی این خرقه پرهیز چه بندی که بیا	همدم پیر مغان شو و در رندوشان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان	دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک	روزی که گشت باغ روی مست و سرکشان
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم	هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدایرا	گر جام می نمیدهد خود دم جرعه چشان
روبه‌رو ز سنبل مشکین چه بگذری	بر طرف باغ زلف معنبر پا کشان
بستی نقاب وصلت جهرم فروشکست	بنمای روی و شعله شوق فرو نشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو	می نوش جرعه ده دوسه بر جام از دهان

ز دزد چه آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان	غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان
بجای اطلس شاهان نشاید فرش بوریا	که راه قرب یابد دلق گردآلود درویشان
مباش آن شوخ کو شرمنده ز آیین جفا کوشی	که خود شیوه آزار درویشان جفا کیشان
نبیند چشم رعایی غیر ازین کان شاه خوبانرا	مباد هیچگه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن	دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل سپاه اشک جگرگون دیده ما را	بلی این خانه را می آید آب تیره از خویشان
چو آید دور جامی جام گلگون دیگران را ده	بود خونابه دل لعل جگر ریشان

ز آیه خط حسن نازک عذاران	علیکم بحسن الخطا ای دوستداران
شود حسنت از خط بهار جمالت	بدانگونه کز سبزه عهد بهاران
میا در خوی فشان می چکان از رخ	بهم بر مزن وقت پرهیزکاران
قرارت نه این بود با ما ز اول	که باشی قرار دل بیقراران
ندانم چه بود این که گشته آخر	چنین ناامید از تو امیدواران
شد از تیغ دلم پاره پاره	چو ابر وانه سرفروکشت باران
توقع مکن جامی که هرگز نبخشد	فراغت ز درد دل هوشیاران

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان	تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و سنبل اگر باد ز بوی تو رساند	آن چه اجابه در آن آمده این هم

دوش سالار پس پرده ناموس تو بود
جلوه شکل قبا پاین شکر پریشان

چون ز نجم که درین بزم همی پیشه نه
یکه تر نجم یکیف از غبغب سیمین دهقان

بر در پیر خرابات که خمخانه او
باد مجروح پس زنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی
که ترا خاتم دولت که روا فرمان

ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست
کنج میخانه در اخته وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان
که بو و بوی جانان جز نصیب پاک دامانان

پر از لاله است صحرا و ز هجران دیده گویی
گذشت آن طرف از دیده ها خون دل یاران

تو خوش بنشین ای بزم وصل و سر بساز عشرت
که من هم منزل چشم پر خون در از شک دار

دل بیکان و دا آمده دل میرود پیشش
بی شرط مروت باشد استقبال مهمانان

بعشق آن دهان دراحیان آدم زند
نیامشین جمعیت ز خاطر پریشانان

دل ز چشم چشمه شد ز خدنگ تو و گرنه دل
آید بر آه دیده و ز سرچشمه دری خون

خواهم که لب باه گشایم کسی ولی
ترسم کشد زبانه برون آتش درون

بیکدم از وصال تو با خود وفا نها
در فراق با همین میکنم فسون

هر لحظه دل بعشق دگر می برم حسنی
در دلبری بنوده کسی چون تو ذو فنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده
کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

مردم مکن فسوس که روزی به وصل تو
کین آرزو ز حد ما بود برون

در حق جامی پنجه توان میکن از جفا
شکل که عاشقی دگرافته چنین زبون

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته‌اند ازین درد مردمان در خون

ببرد چشم ز گردون سیه چشم ترا
مرا رسیده ز درد تو ناله بر گردون

مرا ز چشمی دارد تو در چشم منست
گرفته چشم مرا درد چون نمانم چون

ز درد اهل نظر چشم از زینت انچه بکوش
رسیده بود به بینی بچشم خویش گلگون

اگر تو خون نکنی کم ببرد چشم ای کاش
که دیده‌ام که غمزهٔ تو خون افزون

نزار چشم برون در تو ترش رست
بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون

سواد گفته جامی فسون مردم است
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون
ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چه غم که نی عاشق بوصل معشوقست
کیست ز قت لیلی و مردن مجنون

کلان صبر و سکون داشتم بجود لیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غنت بر آمد دود
ترا چو گرد شکر قامت خط غالیه گون

بسی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل
چه سود خشت چشمه گنج افریدون

تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون
گردی غمان زینچه سیمین بران برون

با حسن التفات ز تو معتاد گشته‌ایم
بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر تشکی به پسنگ ستم حقه دلم
جز گوهر نیاز نیابی در آن درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود
بر روی ام از دو دیده پر خون جیحون

خواهی دلا بپای سگی خیمهٔ مراد
زان مو طلب طناب و زان مو ستون ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون بسست
نیکان نمود میل بجایی که بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

صوفی چه فغانست که من این الی این
این نکته عیانست من العلم الی العین

ما کاس صفی بهین چوکوی سفری کن
چون خضر دمی بجوی این گهر از مجمع بحرین

در ذرّهٔ ما دین بود پرتو هستی
گر جذب فنایی که شود دور از این دین

در مشرب توحید بود در هم و دویی کفر
ورنه همه تقلید بود نفی دویی شین

این حدّ تمحّضت که از حضرت کرار
گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین

عینیت یکانه که چه از قید تعین
افزود بران نقطه به در آمد از دو عین

جامی مکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای نور رخت تا مه تو قبلة المشرقین
ای پیش تو تماشای جمالت ز رخ عین

روی تو چون در میان سر و بالات نهان بس
در میان این و آن موی میانت بین بین

بسیم در گردن عصا بر کف مصلی بر گرفتن
پای تا سر شیخ شهرت جوی با شید و شین

استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره را
زان مقام رشتها دارد داغها چون گوشتین

جان که از لب دادیم بستان تیغ از این بنیاد
گر جهان نیم ز عشوت رخت دارا کرده قرین

صوفی این دلق ملمع صرف و جه باده کن
ور بیابی صورت از رندان نشاید زیب و زین

عزم مسجد کردم از میخانه هر منع مفروش
کش بپا ایجاست جامی این تماشا این این

بپای اهل دل را قرّة العین
کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت
نمی‌بینند خرد یکموی ما بین

لبت را گفتم ای جان این قلمی
دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده و بردم سبولی
مرا بادا بگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دو عین
بر رغم مان تو بالرأس و العین

ای لعلت کام مجروح الامین
خطا بنوشت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو سهی قامت همان داری همین

در رهم گر گویی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه چشم هفت ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران کشته اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخت در پای تو جامی چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

ترک شهرآشوب من زینسان که شد صحرانشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

سرکش اندر گند شب کر تواند ز آسمان
می‌زند هر تو دولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق بتان سرکشته
عشق آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم جز بلشکرگاه چشم
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

نازم از دوری خدا را ای که سوی کویش روی
چشم خود می‌بخشد بستان وا ز دو رم سحین

گل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی اندازیش کحین

کمترین بندگان جامی پیادش داد جان | هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

مشو مشکین دلا مشغول چوگان باختن چندین
نظر بر گوی داری اینقدر گویا نمیدانی
مزن چوگان مبادا افگار گردد آن تن نازک
مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چه تازی هر طرف توسن خدا را بعد از اینش
دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پیدا بی
مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را

یکی چوگان حوالت کن بمن جان بازی من
که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین
مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
چه با این عشق و سرمستان کنی جولان مشکین
ز دود آه خلقه بر دیده گریبان تن بنشین
قران گردست خورشید جهان افروز با دین
که هستم در سر کار تو سرگردان مسکین دین

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین
ز دیده بس که گلهای اشک بخت گرفت
کمین چشم تر ابنده ام بهر خدا
شمیم زلف تر شده ام نسیم شمال
ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی
منم بکیسه عشق کشته مفلس عور
مبین حقارت جامی که در هوای تو دست

چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
گدای تو شده روی زمین ز برکین
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
ز رشک نافه ز صحرا فکنده آهوی چین
و گر ز من نشود باورت بیا و ببین
نه جان بجای نه جانان نه دل بجای نه دین
همای همت او طایرست سدره نشین

پس از مردن بخاک من که از کین هگسار من
نکردیت بس که آه آتشین از دل بر آورد دم

ببین صد حرف غم در سر خط لوح مزار من
شکسته داغها مانده بر جان یادگار من

نه چند

نه چندکس ز دور هم دیده احشار اگر تا که
ز دود آه شبی این کلبه غم بر سرم ز بنیان
بخاک من چو بادا ر بگذری ای جان پس از عمری
خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن
ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل

نشد بر روی روز این سیاه شبهای تار من
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
برت همه داستان غم ز دو ریزد غبار من
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
که بود افتاده روزی پی پی در رهگذار من

ای ز عشقت همه بلا بر جان غم پرورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
خاک گشتم در رهت بگذر بنازای سرو ناز
سوی تو همراه اشک آید تنم دامن کشان
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون بی تو
ره بگلزار ارم مده بی او صبا ای باغبان
گفته جامی نه از رنگی از سودای ما

گرد آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
پیش از ان روزی که آیی و نیابی گرد من
ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من
در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
شرم دارا آخر ز اشک سرخ روی زرد من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
سر رشته وصال ز کف آمدی کجت
هرچند دل ز یاری پاک هست حرمت
روزی که می نوشت قضا نامه اجل
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل

میسوخت آتش تو دل دردناک من
پیوند یافتی جگر چاک چاک من
دانم سراسر گنجنه عشق پاک من
شد نامزد بر تیغ جفایت هلاک من
آمیخته بغم و درد آب و خاک من

ز بهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌اش بود آغشته بخون دل من

بلب تر ز نیسان که بجان آمدم از بی‌کسی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من

بنود همره جانم بجز اندیشهٔ تو / چون ببندد نماز این دیر فنا محمل من

لطف فرما و مکش تیغ و مکش ناز مرا / گرچه حیفست که باشد چو تویی قاتل من

این چه سودست و چه سودا که بیاز از غمت / سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون پیش نشد حاصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده / گر ازین یافت گشایش همه مشکل من

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من / ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی / خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من

هر گه که شمارم و نهم تا چشم آن خورشید را / آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من

در گلشن عیشم ز غم کم جو نشان خرمی / کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم ز باندازه منی بحث و جدل / دولت اگر رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آبرو / بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی فرزند / زین مژده اقبال شد پیک مبارک فال من

با یار کوچ کرده که گوید پیام من / وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه نویسم بسوی او / در نامه سگانش نویسید نام من

جانم بهشته گر از لب شیرین عوض هم / رفت آمد و بگردن خود برد دام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود / کان آهوی رمیده نشد صید دام من

نگا وصی

آ کی بوصل سیم عذاران کنم من / صد ره مرا بسوخت طمع‌های خام من

جامی گمری کین همه مستی و شور هست / گز خم عشق پر ترک افتاد جام من

ای ناز تو کوه گران بر دل مبتلای من / نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

مرده که روح دهی خون بر رخ من روان ولی / کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن / زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گر چو سگان دهند ره در پی محمل تو ام / چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه جنت سپیده ام اگر نه فضل تو / خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما / سینه ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا نگرسته گفته مردم چشم جامیم / چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ای خاک پای تو زینت افزوده آب روی من / در عشقت ای نه و نه ازل با محنت و غم خوی من

هر روز در شکل دگر خود را بیاراید بکم / باشد نهانی کان صنم میبی رخ جستجوی من

در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی / هنوز بجز پیچاسلی محصول جست و جوی من

تا کی پی آغوش تو هر سو برم دست هوس / مشکل که آرد چون تویی سرو در آغوش بازوی من

زینسان که نگزرد سر تا قدم بگرفت دردت موبمو / شاید که خیزد ز بعد مرگ صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل / این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گوشی که جامی را بران / تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من / نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

بروییم از مژه خوناب وز دل خون ناب آید
چکد هر گه ز فرقت قد و چهره آید بروی من

دم قلم چون تیغ او ز سوز سینه گه آرد
زبان خامه کلکی خوش آید در گلوی من

تماشای رخش از سو سو کرشمه چشمی
سر مویی نگردد کم بر رویش آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن تند خو کآیی
که این سگ کیست سرگردان چه می‌پوید بکوی من

بجز بار غم عشق زرینی مرا نیست به زیر
بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی گران شد گیسوی سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست محکم با وی از هر تار موی من

کس وصالت چنین نخواست که من
وز فراقت چنین نکاست که من

کشته بر رخنم که عاشقتر
چهره‌ای زرد و من کراست که من

همه کس مبتلای توست ولی
نه چنین کو نه مبتلاست که من

دل که درمانده و جدای توست
نه چنان از درت جداست که من

کیست کش با راستی چو قدت
سرو بالا کشید راست که من

گفت جامی که بر دره سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
از دل و دیده عمرهاست که من

ای غمت شادکامی دل من
وز غمت پر تمامی دل من

شد بعشق تو در جهان بدنام
این بود نیکنامی دل من

صرف سودای زلف و خال تو شد
نقد عمر گرامی دل من

زد و بگذشت در رهت ز دو کون
بنگر تیزگامی دل من

می برد هر نفسی از سینه
برد مهر تو خامی دل من

از هجوم سموم گردش دهر
شد خرابه بیت جامی دل من

چه کمر بسته به کین با من
که خوشی با همه همین با من

سرو نازی و سرگرانی نشانه
گه زمان بخت بر زمین با من

چه خط و دیده و زمین که ترا
شد چنین طبع نازنین با من

گر بکام تو زهر باد گران
خوشتر آید ز انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و همنشین با من

تو نهاد داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشئه می عشق پری رخی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

هیهات لاف عشق و امان وعده شب
موی سفیدم از می گلگون خضاب کن

بدنام و شهره رانده و رسوای عالمیم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

عاشق زارم قوت جان از لعل شکر خنده کن
سرکش زار پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخکامی را به دشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مطرب دامن عنان تو / رشته جان از تنم برکش بجای آن بنه

تا بکی فارغ نشستن از گرفتاران دل / گوشه چشمی بحال ما توانی چنین مکن

عکس لب در جام می بنمای و آنگه خوش بنوش / شربت تهمت آزا چاشنی از قند کن

وعده وصل او دمی خوش کن بسوگندی و دم / نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مژده حاجتمند یک دیدار جامی بر درت / رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن / بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا / که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل به پیش خارست / بخاک پات که آزار گل نگار مکن

بتیغ بستم و جور سینه ام بشکاف / چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تیغ توام نا امید خواهد گشت / مرا بعیش شیرین امیدوار مکن

بهر دم از تو بسی لاف آب رو زده ام / مرا بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی / خدایرا که چنین ناله های زار مکن

ای دیده بشنو پند من نظاره آن رو مکن / من خو بهجران کرده ام دیگر مرا با خو مکن

ای کز پی نظاره رو در کوی آن برمی نهی / یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر آن سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی ز ابروی خود / پیش چنان رو پیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل بر نیکوان باطن ز شهوت پاک کن / روی نکو می بایدت اندیشه با بدخو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن عیبی از او / رحمی نمای ای همنشین چندین حدیث او مکن

این نی بسم دل از چشم سحر انگیز او / چندین فنون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی

جامی بجان آمد کشش از ناله و فریاد تو / شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

با اسیران ای پسر آغاز بدخویی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترشرویی مکن

در حق ما گر به اندیشه رقیب از بدخوی / تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را گرفتم در دو جا / تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن

از تو بوی جان دمد و ز باد بستان بوی گل / پیش ازین گو پیش تو اظهار خوشبویی مکن

زان دو ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی / ناتوانم با من این سان سخت بازویی مکن

نرگسی نی بسم که سحر چشم تو خواهش بیست / پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

ریسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر / نقد دل کم کرد جامی ترک دلجویی مکن

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این / آیینه جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای / هرگز نگفتیم که چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید / گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا / ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش خم گفته نقاب / زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میکنی بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه جامی سگ ترکیست / هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

بکار رحمت انفس بازیست این / پاس نفس دار که آخر نفست این

بی واسطه گفت زبان پرش او کن / کش واسطه رحمت جاوید بست این

ای بوالهوس از کوی عشق و ملامت — بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل — در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه چرخم چه گشایش — مرغ دل محنت زده را تا قفس است این

گاهی که خرامی بسر من ز ره من قدم کن — انگار نهاده بزمین خار و خس است این

عمری بدرت جامی درمانده به تنگی — یکبار نگفتی که بدین در چه کس است این

مهی ز نزد او برآمده گردون ز همت است این — سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این

هم حسن و ملاحت هم لطف و صباحت — زیبنده چارده ساله که مه چارده است این

شد در بر سر پرده راهش سپهی چرخ زنان — بشکن که سپه شه کرشمه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلت شب اندر ته پهلو — کز خون فسرده بسته جگر ته بته است این

چو شب از محنت فرقت اگرم برد رشته — نکنم ناله از آن ره که ز بخت سیه است این

من دیوانه محنت کش شبهای جدایی — دل خو کرده بغم باشد و آرامگه است این

بر بست پشت دست سر جامی پیدل — نه پی رنج کن آخر نه کم از خاک ره است این

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاکی ای نازنین — والله جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو وا داده جان بر بوی تو — آنکه بکردی قصد جان پاک ای نازنین

رخ بی تکلف گشت چمن گل دید لطف آن بدن — از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم — این بس که بر دل می برم داغت بخاک ای نازنین

دارم ز غم چاره‌ای پیمان غمت را یاری — گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای نازنین

با آنکه شد دردم قوی خواهم غلام بشنوی — ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو — گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

هر سو مرو جولان کنان چابک سوار از پیش ازین — از کف برون رفته عنان چندانکه از پیش ازین

بهر شکار مرغ جان جائی بگیر آرام و پس — بستان که بنموده دست من مشتی که از پیش ازین

خون دل هر مرده زن آمد برون از سر مکن — جانا گره محکم فزون زلف دوتا را پیش ازین

بر طرف بستان جا مکن پهلوی گل ما وا مکن — با سرو هم بالا مکن شاخ گیاه را پیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت — رخصت مده پیراهنت گشتن صبا را پیش ازین

جان میدهم بهر خدا کردی ندامت ده مرا — هر چند میدانی بها آن تو تیمار از پیش ازین

جامی نه هر سیمین بری با سنگ تو دارد سری — ضایع مکن با دیگری پاسنگ جفا را پیش ازین

مردم شکارا کین مکن با دوستداران پیش ازین — کافر سوارا سرکش با خاکساران پیش ازین

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بیجنبه آیین مکن آزار یاران پیش ازین

بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا — داغ غمم بی مرهمی بر دلفکاران پیش ازین

کشتی غم و درد ترا مردم فراهم اندکی — دارند امید از وی تو امیدواران پیش ازین

بنوازی سوار کج کله بر باد چه میرانی سپه — مپسند آیین جفا با بیقراران پیش ازین

بردی نخست از دل قرار آنگه نهفتی رخ ز ما — بگذر که ننمود و سر را تاب سواران پیش ازین

نعل سمندش جامیا حیفست کالاید بگل — بر ره نگه دار از سر ز دیده باران پیش ازین

این منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین — کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می پرسی ز ما اکنون نشان دل کف — حال من بین دل من از دست نگار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون میرم بخت پنهان یار این‌چنین

در خور بهبود و فا کز نیستم یک چند را
از جفاهای خودم محروم مگذار این‌چنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
گر ز غیر انداختی ما را به یکبار این‌چنین

دل نهادم تا نهیم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این‌چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد پر چه بود
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این‌چنین

الله الله گشت مست باده ناز این‌چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این‌چنین

چند بار سر کشم خواهم نهادن در پیش
گر همه با دگر مست و سرانداز این‌چنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس
مرغ جان گر بودی سوی تو پرواز این‌چنین

راز عشقت را چو جان پنهان ستم داریم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این‌چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق به خود یار ظالم چرخ ناساز این‌چنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز این‌چنین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار جدایی
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
به دامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک باد آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبها

غم شبهای هجرانی که چون روز قیامت شد
چه با ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو پرسش را به خود ره در حریم حرمت باری
سمند ناز چون ران و حال دادخواهان بین

نرو در دل سپیه شد روی ما شبهای هجر آری
زکات حسن ما روزی سوی این روسیاهان بین

نشست و باد به هم راه ما چه او هم بر
چه پای کعبه جان محنت کم کرده راهان بین

پناه او نیستیم در سایه دیوار خود باری
به چشم مرحمت یکبار سوی بی‌پناهان بین

قدم در کوی عشقش می‌نهی اول به جا جامی
به تیغ بی‌نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

طره شبرنگ و چه شبگیر زو خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر
از زخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

تا ز روی کبر می‌بینی ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه کردی هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می‌پرسی که جامی چیست چون شد
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

برودی تند و جامی صد گرفتار قفا
آخر ای پرچشم یکبار از قفای خویش بین

جلوه آن شوخ و دلبران سمند او بین
هر طرف آغشته سر در کمند او بین

فتنه‌ها زاده پی تاراج عقل و دین سوار
گرد در جا بر پشت زین سمند او بین

بس که خون گریم به یادش چون مه نو در شفق
غنچه تر در خون دل از لعل خند او بین

لب ز می تر کرده طاووس باغ سدره را
چون مگس پیرامن جلاب قند او بین

آنکه گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست
خنده شیرین ز لعل نوشخند او بین

چشم بد را خالش افشانده ست بر آتش سپند / خط مشکین گرد رخ دود سپند آمد این
گشته جامی پیکبار ست در جانش درآی / کن محبت بر دل نه وحمد آمد این

ای رخسار تو چو چشم و چراغ دیگران / سوختم چند شوی همدم و داغ دیگران
بار و سایه کسان وصل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از این باغ دیگران
دل چه بندم به وعده گر این دیار ... / روشنایی نپذیرد ز چراغ دیگران
با ترای باد صبا بر کسی می آیم / مشو از بهر خدا عطر دماغ دیگران
چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دیگران
خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که بهشت / سبزه و باغ تو از لاله و باغ دیگران
ده که افسانه جامی نشنیدی هرگز / تا نیرد خستی از لابه و لاغ دیگران

من و فکر تو چه بینم بجمال دیگران / هم خیال تو مرا به ز وصال دیگران
میرتم با تو چنانکه کرد دست ده ... / نگذارم که درآید بخیال دیگران
بمقالات رقیبان چه نهی سمع قبول / حال ما گوش کنی به که مقال دیگران
هر چه جز دوست برون می کنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دیگران
می برد نامه ... / گر چنین نتوانیم ببال دیگران
حال جامی ز غمت زار تو چه سنگدلی / می کشی نظر لطف بحال دیگران

دل بجان در مانده وان جان جهان با دیگران / من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان ورشک آیدم / چون ترا نم دیدنش جولان کنان با دیگران

التفات

التفات او چه خرسندم که چون خویش ... / چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران
ای اجل بشتاب ز من این جان بی آرام را / تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان با بازی نشاید وین بیجکان سنگدل / یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من ار نامهربان شد نیست غم زان رو که بود / سرکش از غم خویش چشم مهربان با دیگران
جان جامی در خیالش روز و شب در گفتگو / جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

مرا بداد که آن ماه سواره بیرون / آید از شهر خلقی به نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند و بین / می رفت ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین نالم همه پاره و آید اکنون / با دود آه یک یک چون شراره بیرون
میرش نعت ... مجال جستن / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
در دل حزین ما ... اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل چاکی کشیده / زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
... شمار خیل سگان خود را / واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

مرو زین چشم ترای اشک خونین دمبدم بیرون / شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم دل بگویم زم شکایت / که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها / ز خاک داغداران زاتش علم ... بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک نونی ... / نیاید خوشتر نویسا زاین حرف از قلم بیرون
بگویم با نان لب گر چه خوردم خون ... /
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی / چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدای جان که بهر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ور نه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

باده‌ای نوشیده یا رب دوش کامروز آتشین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

گر نمی‌آید بهار عاشق شیدا چنین
اینک آن گل تازه‌تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون

درد دلش نگرفت اگر چه می‌کند در سنگ جای
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش می‌گشتم بران در شد بپا خارکها
دیده می‌سودم بران چندانکه جان آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی کز آن چابک سوار آمد برون

باز هم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری ز بر کمان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بود تاب ز رون نقش و نگاریست چنان
گرد رون ماه عذاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کن گل رو
از گلشن باغ و بهاریست که گفتن نتوان

نکهت معجز انفاست که این حرف نکرد
از لب بچه گزاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

یافتن پیش تو راهی نتوان
سوی تو از دور نگاهی نتوان

آه کز

آه کز آتش غم سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را کم از چهرهٔ تو یا پس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو ار سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو که چه خوشست
نا خوش آنست که گاهی نتوان

ناله‌ام جز بر کوی تو نیست
داد جز بر در شاهی نتوان

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذره را در قرب آفتابی سوختن

گر شود خورشید روی تو راهی عالم حجاب
از دل گرم بهر آهی حجابی سوختن

صد ملامت پیش گفتم گر آن لب تنگ کن
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد بزم شمع رخسار تو
گر بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن

دل بخورشید جمالی گرو کن تا بکی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشق آمد پیشه ارباب علم
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکردان سرو ناز
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

گرچه شک آمد دل از فکر محال انگیختن
هم ز وصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

بلبل بیچاره دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل را پی رنج و ملال انگیختن

صورت جانست در آیینهٔ رویت عیان
چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

گر کسی شکر می‌فشانی زان لب خامش جواب
خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیختن

جامی از جنون مستی کرد نظم این سوز و درد | طره و جنون و خیالات کمال انگیختن

زنعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن | خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن
شب مهی و بروز آفتاب چهره‌ی تو | که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشست دل بملاقات همرهان در دشت | چه چیز کم شده باز کاروان دیدن
زبس که سینه بناخن همی کنم ز غمت | توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر نمای دل | که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آید عنان کشیده | کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز لب او | چو می نه جام خیال لبت توان دیدن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن | خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را نماندست | بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد بیانش | خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشقت جهان چه | مرا سودای هفت اقلیم کردن
سعادت نیست ای ماه رخت را | جدا بایدت کی تقویم کردن
بهای وصل گر خواهی ز زر ده | توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی گستاخ چنین را | خسی را تا کی این تعظیم کردن

برون ران ای سوار شوخ و قلب صف‌شکن | برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش | ز تاب لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

کش دلها

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا | شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش رخ زد مهر از بهر خدا ای مه | بپوش آن عارض خوب و بازار او در هم بشکن
مرا آن شکل قلاشانه گشت آرزو نیز ای صنم | که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو نادان | بزن چوگان و چون گویش سر جای ای بت بشکن
ز جام لعل او جامی از این پس توبه مشکن | اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

بیا وز لب لعل جامم بگردان | دل از باده‌ی لعل فامم بگردان
بگردی تو دم خوان ورد بامداد | ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی و هم فخر نبود | بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک از نکویی به دشنامی آخر | زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز و را آستین سیم ساعد | نهان از طمعهای خامم بگردان
کشد محکم بخت زان گوی تو گامم | خود شان کزین روز ناکامم بگردان
چو با لطف عام تو دوم خاص گردی | چو جامی رخ از خاص و عامم

شدم بهتر از خاک راه خوبان | یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست | فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی گر بجان بر آگه کردم | حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هرچه در عالم بپرسی بود | نهادم آن هم اندر راه خوبان
ز دو دلخواهی است این که جامی | بود پیوسته دلخواه خوبان

هرچند پیشی عالمی صید کند خویشتن / چندین جفاکاری با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت بر من مران از خشم را / حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند روی تو / تن همه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
اوصاف لعل و خط تو هر لحظه با دون همتان / زر تا کمی پس طبعان مکن جلاب قند خویشتن
با لعل نوشینت زند هرگز بکام خود دمی / هر کس که چون نی شد خالی ز بند خویشتن
تاکی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان / بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که گشتی هر کسی چندین مشو حیران او / مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

آمد مرا در دل اساس عشق محکم همچنان / با غمت جان با فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز / زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
سبز و خرم گلشن و عیش همه یاران ز تو / کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی / وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده اند / جامی بیخبر و دل سوای عالم همچنان

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان / رسید بگوش نفیرم ز تنگنای جهان
ز این کبودی چرخست ملکه شد نیلی / ز زخم سیلی صاحبدلان قفای جهان
مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد / بشاه راه حوادث طرب سرای جهان
فتاده در خلل همه دیوار دین و پنداری / کجست کنگره کاخ دلگشای جهان

تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست / بر او خشونت سوهان عمرسای جهان
طلسم گنج حقیقت گشود دم در کش / که ناگهان گشدت در دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا / بزیر خاک شد از خاک بی‌وفای جهان
قرارگاه ز ملک بقا بود تا چند / سوی زریغه ملک بلی بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی / که قبله‌گاه امید تو بس خدای جهان

پرده ز رخ بفکن جامه جان چاک کن / طرف کله بشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست بر ز مژگان ای رفیق / نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من / لیک اگر کمند رشته فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر / یاد منم را به دوزیا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی / حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم دیده رد از ذوق جفای تو زیست / هرچه کنی بعد ازین با من غمناک کن

گرو زید نسیمی ز سرو سیمبر من / که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی / که روز گشت با قبال طلعت سحر من
بسم ز سوز نفس سوخت دیده از گریه / بسوخت آتش عشق تو چو خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مرا ان بسر خود / بخنده گفت بدین در بیا و گر بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست / که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عقل بگفت که چندست صفات تو درون / عشق زد بانگ که سبحانک عما یصفون

شیوهٔ عشق بود کشف حقایق کردن / عقل از عهدهٔ این کار نیاید بیرون
ترک کن امرز القیه و رو پوست / ورنه پیرا چه چسان تو نه کافست و نه نون
خود به هر شکل که خواهی بدر آیی وانگه / بجهان در فکنی دبدبهٔ کن فیکون
همه از عشق تو پستند چه نزدیک و چه دور / همه در راه تو پستند چه جای و چه چون
جگرم خون شد و جمعیت دل دست نداد / جای آنست که از دیده فرو ریزم خون
غنچه‌سان راز دل خویش نهان دارم لیک / اشک چون لاله نشان میدهد از داغ درون
کی شود بادیهٔ دوری و مهجوری طی / تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون
جامی از عشق سخن گوی که در مشرب / هرچه جز قصهٔ عشقست فسانه است و فسون

نیست جز رشتهٔ جان آن لب باریک دهان / شکر خنده گشاید گره از رشتهٔ جان
دل به صحبت نشانی ز میان تو ولی / جز کمر در طلبش هیچ نیاید بمیان
بهره از سیم که مانده بدهانت لب راست / سر بر آورده ز لب پسته ازانست زبان
چون زنی غمزه در ابرو فکنی چین و گره / تیر چون رفت دگر باز نیاید بکمان
زان سپهانهای سفیدست سر کوی تو پر / پیش تیر تو ز عشاق همین مانده نشان
نیست از کوی تو آرام دو در سر مهر سپهر / بی سفال سگ تو سیرم ازین کاسهٔ دو نان
پرتو لعل لبت از دل جامی پیداست / باده در شیشهٔ صافی نتوان داشت نهان

جان شیرینت گفتم آن دو لب گفت دهان / در میان جان شیرین سر ما [illegible] نهان
کی لطیفا ز ابو و تاب درشتی این همه / زان دهان بیرون میاور سوی لب هر دم زبان
تو مرا جانی و تا گرد میانت کمر / با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان

چون رقیبارا ز اهی خوان بار قیبانم گذار / با تن لاغر که بس باشد سگان را استخوان
شد تنم بر آستانت خاک و بی سامانیم / چون سری مانده جدا از تن جدا از آستان
جز تو را چشم بجا نیست از بهر خدا / چون گشایی پرده از عارض نخستا ز درا بخوان

رفتی و دیده‌ام بوداع تو خون‌فشان / جان و دل از قفای تو در خاک و خون کشان
ای چشمهٔ حیات ز شوق تو سوختیم / باز آ روان و آتش شوقم فرو نشان
دل بستهٔ هوس چه زنم لاف عشق تو / کار هوسان نبود عشق مهوشان
عاشق کجا بباده برد لب چنین که مست / از ساغر خیال لبت مست و سرخوشان
سیراب اگر نمی‌کنیم از زلال وصل / باری ز جام لعل خودم جرعه‌ای چشان
تیر ترا کسان ز دل و جان نشان دهند / نه هیچکس از بتان دگر اینچنین نشان
جامی چو پای تنگ تست باز در رهت بگیر / دامان او و بر دو جهان آستین فشان

ای رخ تو جنت اهل یقین / لعل تو سرچشمهٔ ماء معین
پرده ز زلف تو رخ افتاده دور / از لفت الجنة للمتقین
منتهی آنست که دامان دل / شسته ز آلودگی کبر و کین
صیقل عشق تو ز جانش زدود / زنگ تمایف شهور و سنین
رفت بمنزلگه اطلاق برد / رست ز قید خرد و عقل و دین
جسم تو جامی ز غم [illegible] / آمد و جانت ز غرب مستین
جسم [illegible] جان شود اسرار عشق / قفل لبان عرب [illegible] مبین

ساقی برآمد ابر بهاران / شد سبزه و گل خرم ز باران

ژاله گهر ریخت در جام لاله / لاله علم زد بر کوهساران

نرگس گشاده چشم پر اختر / شب تا سحر چون شب زنده داران

صحرا گرفتند خلوت نشینان / پیمان شکستند پرهیزکاران

خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر / بر روی سبزه با گلعذاران

گرد بنفشه بر فوت فرصت / در آه و نیلی چون سوگواران

جامی خمش کن کان تازه گل را / همچون تو بلبل باشد هزاران

[illegible] / [illegible]

از فیض عام و خاص عجب خرمی نهاد / کاعیان کاینات از آنند خوشه‌چین

[illegible] / هم اولین غریق نوالش هم آخرین

پیرایهٔ توان همه اوست روز کسب / سرمایه [illegible] همه اوست یوم دین

هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض / هم نور اوست در همه ذرات مستبین

تعبیر او بصیغهٔ غایب چرا کنم / زینسان که گشت مشاهد او دیده بعین

بی آنکه جز وجود تو مشهود مردمیست / آنجا که هست نفی توحید است همچنین

در عشق تو فنا شدن ایاک نعبد است / بعد از فنا بقا بتو ایاک نستعین

چون هادی صراط توئی اهدنا الصراط / یعنی بسوی خود بنما راه راستین

فقری فقط نتیجهٔ فقری بود عظیم / جمع مخیب حکم ضلال بود معین

ما را بجمع تفرقه و جمع رهنمای / محجوب از این و آن به و محروم از آن و این

آمین بگوی جامی و فانی شو اندر آن / گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی برآمد ابر بهاران / شد سبزه و گل خرم ز باران

ژاله گهر ریخت در جام لاله / لاله علم زد بر کوهساران

نرگس گشاده چشم پر اختر / شب تا سحر چون شب زنده داران

صحرا گرفتند خلوت نشینان / پیمان شکستند پرهیزکاران

خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر / بر روی سبزه با گلعذاران

گرد بنفشه بر فوت فرصت / در آه و نیلی چون سوگواران

جامی خمش کن کان تازه گل را / همچون تو بلبل باشد هزاران

ای در غمت انگشت نما سبحه شماران / زابروی کجت پیچ و کمان خم چله داران

ساکن نشد از آب مژه آتش آهم / ننشسته فرو شعله برق از نم باران

از دولت پابوس تو چون سر نفرازم / کین دست نداد است یکی را ز هزاران

شیرینی عرفان بنود در دهن [illegible] / حلوا چکند کس طلب از [illegible]

از خیل سگان تو بریدن نتوانیم / کاری بنود صعبتر از فرقت یاران

تیر تو که در سینهٔ افگار من آمد / می آید از او مرهمی سینه فگاران

زد خنده و لب از دم جان پرور جامی / چون غنچهٔ باغ از نفس باد بهاران

ساقی نکند یار نازنین با من / خوش است با همه خونین دلان همین با من

گشاده روست بهر کس بسان گل لیکن / گره چو غنچه فکنده است در جبین با من

چو آفتاب نگنجد درین سراچه کجی / شود بکلبهٔ تاریک همنشین با من

بدو تقرب من اینقدر بست که مرا / بزیر نه فلک و سوی یک زمین با من
مراتبی که آن لب بخشد طالع چون من / که چیست خاصیت زهره و انگبین با من
ز شمع و مشعله باشد فراغتم شب هجر / بس این که همنفس آه آتشین با من

بیا بجا که تنگ آمده بحوالت جهان با من / بپایت تا کشم جا زانکه زد دامن کشان با من
دلی دارم نه مهر تو پروانه دیگران خالی / چه باشی مهربان با دیگران نامهربان با من
چه باک ای که بسی های غم نهادی بر من هم / که منتهاست از تو از زمین تا آسمان بر من
نه بر رشته جانم گره از لعل خاموش / معاذالله از آن روزی که بگشایی زبان با من
چو از خدم شود گل پستانت بر من عظیم / که گردد خلعت حسن گل آن آستین بر من
تنم سراقدم پر شد ز پیکانهای تو را / که چون گره آهن کار گر ناید پیکان بر من
سبکبارم مخوان از کی اندوه بتان خالی / که می آید خیال این سبکباری گران بر من

ای از تو بخون دل بچین چو گلم دامان / برد از دل من داغ سودای گل اندامان
رویت ز نظر پنهان و ز وصف جمالت پر / همسر زاویه خاصان هم انجمن خامان
ز شیشه‌ی گلگون ریزند ز مژگان خون / دور از لب این باشد عیش قدح آشامان
گر بی سر و سامانیم ای خواجه مزن طعنه / عاشق که گذشت از سر فارغ بود از نامان
صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد / بی داغ غمت باشد در دایره خامان
در طرق نکونامی ذوقی نبود جامی / آن به که برآری پا از حلقه بدنامان

دارند جمع ما را خوبان مو پریشان / خوش باد وقت ایشان چون وقت ما از ایشان

جمعیت دل آید از زلفشان یعنی / گرچه ز روی صورت باشد بسی پریشان
نه دل دریغ دارم زیشان نه جان نه سر من / دل بسته هم به ایشان جان میکنم فدیشان
باور کشان چو مرهم با دوستان چو نیشند / نیشست سخت ازین غم بر ریش سینه ریشان
ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل / آزادی که زیاران پیکان کمی ز کیشان
باشد ز گریه شب هر صبح خانه ها / از پیش آستان خون بگرفته تا به پیشان
واکی مرا توسّد اهل وصول جایی / در عشق سخت کوشان در زه سخت کیشان

گر یار ما را پروای یاران / زینسان نه باشد ای وای یاران
آن غیرت حور از در در آمد / شد رشک جنت ماوای یاران
جز اشک سیم و جز زر ز روی / سودی ندارد سودای یاران
گر خود نخواندی هرگز نبودی / رفتن بدان کو یارای یاران
آن فتنه هر جا بنمود بالا / بالا گرفت غوغای یاران
پیکانه بر من آرد ز ترحم / از بس که گشتم رسوای یاران

درین راه گشادی نیست چندان / که منزل دور و زادی نیست چندان
ز سر سو رهنما تا ایستاده / مجال ایستادی نیست چندان
مکن با نامرادان هر چه خواهی / که ایشان را مرادی نیست چندان
تیغ افتراق از جان بریدیم / چو با ما اتحادی نیست چندان
ز بهر خویش مزورت زاهد / بنقش اعتقادی نیست چندان
صلاح کار جز معشوق و می نیست / درین دعوی فسادی نیست چندان

بتیغ عشق جای کشته شو زود
که بر عمر اعتمادی نیست چندان

امشب افتاد است شوری در میان عاشقان
گر سپید آن کان نمک شد میهمان عاشقان

با خیال خط سبزت خوان حسن آراسته است
هرگز این سبزی مبادا کم ز خوان عاشقان

عاشقان رفتند و می‌آید پی گم‌گشتگان
همچنان بانگ درای از کاروان عاشقان

عشق می‌ورزی بساط آبرو کلی طی کن
از زمین و آسمان جان و جهان عاشقان

محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی
مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان

لاله زار اشک سرخ چون غنچه از دلهای تنگ
گر کنی روزی گذر بر بوستان عاشقان

نیست از نیش خم و آهت باکی ای جوان
بر حذر می‌باش از تیر و کمان عاشقان

خانهٔ خود را چه چشم از نور روشن جز گهی
گز دو رخ آتش زنی در خان و مان عاشقان

دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند
جامی امروز شمای عاشقان

کنجی خوش است کنج خرابات عاشقان
خوش شد دل از خروش ملاقات عاشقان

بشنو آب دیده جام و نیاز چنگ
در پای خم باده مناجات عاشقان

می‌باش تیز هوش که در کسوت مجاز
کشف حقیقت است مقالات عاشقان

در میکده در آمده سر از کعبه بر زنند
بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان

شاهان بفر دولت شاهی نمی‌رسند
باشد بدل فقر مباهات عاشقان

بر جای سر شود ز نظر خوش نشان چکانند
زینگونه کرد یار مکافات عاشقان

رند و مقامرند و نظرباز و می‌پرست
اینست شرح جمله کمالات عاشقان

عکس جمال حوروشان حقایقند
غافل مشو ز نسخه خیالات عاشقان

جامی بر آستانهٔ خدمت مقام گیر
کار تو نیست سیر مقامات عاشقان

ز آب چشم که همچو کان لاله گون آمد برون
لاله‌ها از سنگلاخ چشم چون آمد برون

چون گذشت از دل خدنگت ریختم از دیده خون
مرهم افتاد از جراحت دور خون آمد برون

از برون آمد درون صد جرعهٔ حسرت ولی
بی لبت شد اشک حسرت وز درون آمد برون

بیش خود زلف مسلسل ماند بر طرف روی
گز خردمندان همه صیت جنون آمد برون

صد فسون کرد از زبان زان فسون جادو ولی بست
هر فسونت کز دو لعل پر فسون آمد برون

پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید
سوی میخانه نمیداند که چون آمد برون

چون بمیدان غمت جامی نهاد اول قدم
از جلادت زد نفس اما زبون آمد برون

بگو چو لب بگشایی که خنده و شکر است این
ز خنده قفل گشادن ز حقه گهر است این

مده فریب که رست از خم جناغ تو گلها
بکار سر مژه ام پسته پاره جگر است این

تنم چو موی شد و حلقه کاش در آری موی
مرا بگرد میانت که حلقه کمر است این

خوش آنکه چون سرم در دمند شد کف پایت
زدی بپای سرم را که روح چه دردسر است این

چو در هوای تو رقصم هزار نشتر محنت
بزیر پای بکوبیم که سبزه‌های تر است این

مرا نماند دگر تاب آنکه هر که ببینم
برهگذار تو گویند عاشقی دگر است این

ز نم نیفزد چو آیی ز در برون و بگویی
نفیر جامی درمانده با صبر در است این

چو نهم سر بر در تیغی که خاک پایت است این
بکند زی فارغ ز من یارب چه شغلست این

قد تو یا خود بلایی بهر جان عاشقان
بر زمین نازل شده از عالم بالاست این

روز عشقت را چسان دارم درون جان نهان / چون ز روی زرد و اشک سرخ من پیداست
ای خرامان می‌شدی در هر طرف می‌گفت خلق / دلبری بس چابک و شوخی عجب رعناست این
از سکانت دور دور از چشم مهربانی دید و گفت / از رفیقان خود اما ده چرا تنهاست این
نیست هیچ اندازه‌ای در طریق عاشقی / یک باطن تیغ کز اندیشان نباید راست
موج زن شد خاطر جامی ز گوهرهای راز / این غزل بشنو که یک گوهر از آن دریاست

آن نازنین جوان نامیل شکار جان پیچ / شکین خم کمندش بر عنبرین کمان پیچ
خط سبز نه بسرخی بر طرف عارض او / بر شاخ سنبل تر چون ارغوان پیچ
ای تن چو موی کرده در سر غیب دانی / بند تباش بکشا بر کمی میان پیچ
ای بخت چون عاشق پیش آر دست لطفی / در آستینش مشتی ز سوده استخوان
دانی چگونه کرد خط منتهی نقطه / خط لبش چو دیدی آن نقطه دهان پیچ
تا قدر خود بداند کو پا برون نه از حد / سرهای تاجداران بر خاک آستان پیچ
کاتب چو شعر جامی جدول کشد بسرخی / در دفترش ز سر سو سیلاب خون روان پیچ

نیست جز اقرار عشق حاصل گفتار من / چون خورم بر قسم حجت اقرار من
عشق تو از آغاز کار برد قرار دلم / تا بچه کشید و قرار عاقبت کار من
خانه من پست شد رخنه بجان درفتاد / ریخت درون سیل عشق از در و دیوار من
بر غم دشوار راه روی در آسان نیست / هیچ آسان نشد این غم دشوار من
داغ تو دارم بدل نقش بر و نام تو / این رقم دولت بسکه دینار من
چند سکانت کشند درد سر پاسبان / پاس شب است دیده بیدار من

بس کرد همه جا بیا درد و غم از دل برون / مجلس ماتم بود دفتر اشعار من

چین در جبین فکنده و بگذشتی بسوی من / زنجیر کرده در راحت بروی من
از رشک ناخن تن لاغر شد استخوان / باز آنکه شد سفید ز هجر تو موی من
بود آرزوی خاطر من خط بران عذار / گردون بر آب زد رقم آرزوی من
روزی که چرخ ز آب و گل غنچه بو کنه / خواهد شکست پشت جفایت سبوی من
هرگز نیافتم تو به ره گر چه در رهت / صد بار سوده شد قدم جستجوی من
خو کرده‌ام به هر چه ز خوی تو هر چه / خوی تو هست چون به بران صبر خوی من
جامی شکست کلک کتابت چو ختم شد / بر وصف زلف و رق گفتگوی من

پیاله ساقی گلرخ می گلرنگ گردان کن / بروی گل گلا از می مجلس گلستان کن
تا شد مفلسان شب نشین را دست بر شمعی / سوی ویرانه ما آی و کار ماه تابان کن
بتحفه می برد جان از تن نادیده دیدارت / رخت بنمای و جان دادن برین لحظه آسان کن
دل من نامه در دست و عنوان چهره در خون / اگر مضمون بخوانی نظر در نقش عنوان کن
ز خون کس بدست رنگ و شیخ بستم / رقیبا زا شغل کشتن عشاق فرمان کن
هلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را / ز مژگان تیر ساز و تیر را از غمزه پیکان کن
خراسان معدن عشقست و خوبی جای دل / بر اوغ عشق خوبان یار و ترک خراسان کن

نی بدل مژگان زخم و داری ز دل پنهان / ز شوخی که تیراندازی و سازی کمان پنهان
تو مست خواب و من نظاره کرد ز دیده در رو نیست / چو آن دزدی که گل چیند ز باغ اندر باغبان پنهان

میان مردمان رسوا شدم از اشک خونین آری / نماند راز عاشق با دو چشم خونفشان پنهان
تنم از گریه غرق آب و دل پر شعله آتش / که دیده آب را زینگونه آتش در میان پنهان
چه گویم غنچه باغ لطافت آن دهان خواهم / نباشد این معما بر ضمیر نکته‌دان پنهان
حقیقت پیش من شد داستان گشتم چو خوش بودی / اگر ماندی میان دوستان این داستان پنهان
نه خاک جامیست این بلکه در زیر زمین کرده / سگ کویت برای طعمه مشتی استخوان پنهان

نه ترسی که زبان من نداند فارسی چندان / چو گویم بوسه دو شکل نهد بر فارسی دندان
پریرم بود در دل شوق تا چند انکه می‌گردم / چو آمد دی و چندان گشت دستامرود صد خندان
ز غیرش دیده بر بستم مکن گر جا دلم امروز / که این شهرت از آمد شد بیگانه در بندان
چه حاصل گر شد از پستان دلها پیش تو حلقه / چو نگشاید دری بر روی من زین حلقه و سندان
نه یوسف داشت تنها محنت زندان که گردید / به زندان رفت بی او بر زلیخا شد جهان زندان
من بی نو بهارم او گل خندان عجب بود / اگر باشم بباغ و در من گریان و او خندان
بتان زنند و جامی نیست جز یعقوب غمدیده / که مشغوف جمال یوسف است از جمع فرزندان

بپای ای همچو گل نکهت تا دامن بچون من / یکی چون لاله با داغ تو بیرون و درون من
ستون خانه‌ام سوخت بکند از آتش شیرین / تماشا کردن فرهاد بار بیستون من
نیم زاهم نه باده سرخی باشد که از لعلت / حباب چشم پیل اشک سرخ و جام لاله‌گون من
زاهم کی شود زینسان ز صبر و عقل تن لرزم / که سنگ انداخت در سنگانه ایشان فسون من
شدی طالع ز اوج حسن و زو خود نیکو دم گردی / بدین دولت نشد چون حسن طالع همیمون من
چنان بگداختم بی تو که از سر گشتم حزنه / توان راند در زراخوانه یکی از بدن من

چه حاصل گر فسون دوستی شد شیوه من جامی / چو هرگز در پری رویان نمی‌گیرد فسون من

بیا بر آستان خود ببین پهلوی نیاز من / برو گر زین جنایت قبول افته نماز من
نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم / چو تو بیچاره‌ام خواهی کجا گردد چاره ساز من
بمیرفت از جهان محمود غزنین زیر لب گویا / اگر من میرم از غم با تو وا ماند ایاز من
نگویم زان زلف قصه چو شبهای نهان با خود / ز خط دلکشت بر روی روز افتاد راز من
نباشد در درازی عمر کس چون عمر من پیدا / که هر تاری ز زلفت هست یک عمر دراز من
می آلوده پلاس تکیه کردم لباس خود / همین بس بر کتف دارم ده دولت طراز من
بود کلک من از جذب حقیقت سنبه جامی / مکن گو معترض انگشت بر حرف مجاز من

تا کی از جان خود جدا بودن / به از این بی تو زیستن نابودن
یار داده به بیوفایی خط / من و سر بر خط وفا بودن
کرده‌ام در صف سگانش جای / طاقتم نیست هیچ جا بودن
لب ز دشنام من نمی‌بندد / جرم من چیست در دعا بودن
شاهد و می نصیب دست رساست / نارساییست پارسا بودن
عشق با عافیت نیاید راست / عاشقی چیست مبتلا بودن
یار بیگانه پرورد جامی / نسزد با وی آشنا بودن

ای ز لعل لب تو خون دل من / هیچ دل خون مباد چون دل من
آتشم در درون مکن زین دست / بنگری ز آتش درون دل من

سوخت از سوز دل تنم ای کاش — رود از تن چو جان برون دل من
خط سبزت فسون سحر دمید — رفت در خط از آن فسون دل من
همچو صیدی اسیر قید شده ست — در سر زلف تو زبون دل من
جنبش طره تو دید ز باد — گشته چون بید سرنگون دل من
جامی آمد جنون عشق فنون — هست در عشق ذو فنون دل من

نوازش نامه آورد باد از حضرت سلطان — مظله باد بر فرق گدایان ظل سلطانان
نشانه بس تجلی هست کز ابر آزاری — ز عالم باد پیمایان و عهدست پیمانان
پیام خوش ز بخشش دیده و جمع غم اندیشان — سوادش جمعیت بخشی پریشانان
نشاندم جان چو آمد قاصد خیال او — وزین کم خدمتی شرمنده ام از روی مهمانان
ز ناقش کان ز بی آمد مسلمان کش نمیدانم — چه سان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان
چو گردد تنگ بر من عالم از هجران او شب — نهم رو در بیابان تنها بارگی رانان
بهم چینم حلقش از دیده زیر گهر ریزان — ببوسم آستینش برده عالم دامن افشانان
ندیده سیر دیدار وی از بیم ملال او — روانی بازپس گردم ثناگویان دعاخوانان
همی زی شاد و خرم با خیالات خوش ای جامی — که نبود در خیال این جهان پیش خدادانان

تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان — بر حال پیر خستگی مکن ای جوان
بر دامنت چو گرد نشینم که او فتد — بر خار خشک سایه ای تازه ارغوان
کس جز تو شهریار نشاید اگر بفرض — شهری کشند قافله با هر نیکوان
کردی وداع و بار سفر بستی و شد — همراه تو هزار دل و جان چو کاروان

بهر خدا

بهر خدا اگه بازنگر و ز بهر شک ما — چون سیلهای خون ز پی کاروان روان
تو میروی به مرکب و من زاشک — صد پیک قطره زن ز پیت میکنم دوان
جامی بکوی که پای بدامان صبر کش — خود کو گریز ازان جمال صبوری کجا توان

دانی که چیست بر رخم این اشک لاله گون — عشقت چکانده از دل من قطره های خون
خون دلم ز آتش تست آمده بجوش — آتش چو تیز گشت ز سر میرود برون
آتش ز آب کشته شود وین عجب که اشک — هر لحظه زنده تر شودم آتش درون
چشم من از خیال لبت اشک ریز هست — پر می صراحی که فتادست سرنگون
هم آدمی فریفته ات هست هم پری — زین لعل پر فسانه و زین چشم پر فسون
گر جا جزم بدست رقیب تو نیست — شیر فلک سگان درت را بود زبون
جامی نظر بعارض و خط تو دوخته ست — کز آب و سبزه نور بصر میشود فزون

خدایا بآن سرو نازم رسان — بآن دلبر دلنوازم رسان
سرم را بود منزل آن آستان — بر آن منزل خویش بازم رسان
پریشانم از هجر همراز خویش — بجمعیت آباد همرازم رسان
بود روی او قبله سرنیاز — بآن قبله سرنیازم رسان
سری دارم از بهر خدمت ببو — بپای سگ سرفرازم رسان
ره وصل جانان درازست و دور — بآن راه دور و درازم رسان
چو جامی ز بیچارگی سوختم — بدیدار آن چاره سازم رسان

ببستان می‌کند روز جهره گلها را خجل مسکین / همی زن خنده وز لب غنچه‌ها را منفعل می‌کن
بحل کردن چه خواهی چون گشتی ما کسی برتو / ندارد حکم هم خود می‌کشش هم خود بحل مسکین
نشاید منزل تو آب و گل روزی که می‌آیی / کند بر دیده ره بر سینه جا در جان و دل
مزاجت منحرف می‌بینم ای خلوت‌نشین گاهی / بکوی نیکوان کسب هوای معتدل مسکین
لبم را با لب او متصل کردی خیال ای دل / چه جان از خیال کردی این را متصل مسکین
نشان پاشنه ماند پی بوسیدن دیده / بهر راهی که آن مه میرود از گریه گل مسکین
دلت از بت برای جامی بکعبه رخ چه آوردی / همین دل روی در بتخانه چین و چگل مسکین

نگارا ز درماندگان یاد میکن / خدا را ز درماندگان یاد میکن
چو درمانده موریم افشان برات / سوارا ز درماندگان یاد میکن
چو اخلاص اهل ارادت نداری / دریا را ز درماندگان یاد میکن
چو بر محرمان شربت وصل افتد / گدارا ز درماندگان یاد میکن
پی پرسش دوستان چون نرستی / صبا را ز درماندگان یاد میکن
که فتنت از طره تار تارت / بلا را ز درماندگان یاد میکن
چه یابد ای جامی که سوت زیبد / گدایا ز درماندگان یاد میکن

نگارا شبی همنشین باش با من / چو بخت مساعد قرین باش با من
ز رفعت مه آسمان زمانی / نشسته بروی زمین باش با من
نماند ره هجران خریبت جانم / فرح بخش جان حزین باش با من
تو ای سرو چمن کم من چشم من / که گریم چنان یا چنین باش با من

رسوم بی‌سامانی از تو نخواهم / نگارا فرشادان چنین باش با من
نهاد و بعشق همه دست ما حبیب / گرفته بکف تیغ کین باش با من
به پیکان نگاران چین گشاده زار و / فکنده گره بر جبین باش با من
ز [illegible] شب که کردی ظلام که [illegible] / نه در بند دنیا و دین باش با من
به کار سازم به حکم [illegible] / یکی بنده کمترین باش با من

بیا ای شهره عشرت بشهر عشق مشهوران / کرم منظور شاهان چنین هم شاد منظوران
خمار آلوده‌ام از چشمت لب خالی ز خط منما / که باشد باده صافی علاج رنج مخموران
چه استغناست این یارب که نی روا نگی نزدیکان / همی چشم تراپی زمین بی رحم رنجوران
سلیمان وار میرانی چه دانی تو اگر ناگه / ز نعل باد پایت خسته شد در صف موران
طبیب رنج عشقی سوی سرمستی سر دستت / مبادا رنجه گرد از اضطراب نبض رنجوران
گذر با ساکنان صومعه با این لب میگون / که تا افتند در می آن زباد و تو به مستوران
بمهجوری ز وصلت گرچه عمری کند جامی / ندیده هرگز از تو رحمتی بر جان مهجوران

تیغ مژگان زان بخون عشقبازان تیز کن / غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن
با چنین شکل پر آشوب از برون یکبار / شهر را در مانده غوغای رستاخیز کن
محکم ام از رشحش روی تو بهر [illegible] / زان دو لب یک خنده شیرین شورانگیز
زاهد اگر باده خواهی در صف دردی کشان / سبحه بفکن در سبوی باده و تسبیح [illegible]
خفته‌ام چون چشم بیمار تو پرسش کن مرا / شربت بیماریم از لفظ شهدآمیز کن
می‌نشانم ز آستانت نقش [illegible] دیده گرد / خون نابست این نه آب ای جان از این پرهیز کن

شد مری جامی ز ظلم غمزهٔ ترکان خراب / روی در محروسهٔ شیراز یا تبریز کن

هرگز نه نسیم رسم حبیبان / همچون تو گردن فرازان رقیبان
غوغای زاغان برین گلزار / چون شد صحبت از عندلیبان
هرگز نیاری یاد اسیران / هرگز نپرسی حال غریبان
از بس ضعیفم گشت عاجز / ز احساس نبضم دست طبیبان
خوش آنکه گردد مقتول واعظ / شمشیر غازی تیغ خطیبان
دادی کسی را از خود نصیبی / حیفی نکردی بر بی‌نصیبان
جامی که عشقت کردش مؤدب / کی گوش دارد پند ادیبان

ساعد نه تو باشد خالی شده مپسند آن / ناگشته مزور نوری نه به چندان
شکفت دلم تا تو برمن نه نمیدی دم / بی باد بهاری غنچه نشود خندان
عشق تو خلاصم کرد از بند خردمندی / یاد تو فراغم داد از پند خردمندان
زان ابروی پرچینم چندان ترشی دادی / کز سیب زنخدانت شد کند مرا دندان
روزی که شود زندان دور از تو جهان برمن / از یاد درخت بر خود گلشن کنم آن زندان
در طوف درت سگها و دنبال سگت گردم / زانگونه که گرد سگ دنبال خداوندان
جاییست زنبان شاهی گریه و میسوزد / همچون به دمشق از فرقت فرزندان

ای در دهن تنگت حلاب شکر پنهان / در سنبل شبرنگت صد عنبر تر پنهان
سی در و بود آن لب هر که بشمار آری / یعنی که بود در وی سی دُر و گهر پنهان

هر گره که در چاره افتی کام دو جهان هم / شبها که بخت آیی از خانه بدر پنهان
گفتی که بگو پیدا اسراری ز نهان من / نیست ز موی آن هم در زیر کمر پنهان
از هجر توام بر دل صد داغ بود پیدا / واندر ته هر داغی صد داغ دگر پنهان
هر زخم که انداختم در کلبهٔ غم بی تو / گردد ز نم دیده در خون جگر پنهان
ننهاد ترا در دل یکذره دمی از ره / هرچند کنی ضعفی در سینه شرر پنهان
از بس که بود در شکم بر گرد شو زبان بی تو / ناید بنظرم هرگز با خویش کمر پنهان
از چشم تو دزدیده خواهد نظری جامی / کوری رقیبان را سوی خویش نظر پنهان

ریزد شکر لبت بخط سبز در سخن / طوطی که دیده است به پنهان شکر سخن
دشنام عاشقان رقیبان حواله / حیف آیدم که رنجه کنی لب به هر سخن
در گوی عقل مینشود یافت محرمی / ما و جنون عشق به دیوار در سخن
شرح دو گیسوی تو بپایان رسیده بود / در وصف کاکل تو کرم قلم سر سخن
این روی زرد بین و گشا لب به ناسزا / با آنکه مفلسم خرم از تو بزر سخن
میراند عاشق از تو سخن چون رقیب شد / [illegible] دور برد بجای دگر سخن
هرچند جامیا سخنت هیچ شهرت / بس کن که خوش نباشد ازین بیشتر سخن

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین / در غم تو نگارم چه کار بهتر ازین
چو بت پرست درخت دیده گفت نامه و آه / نبی ز نگار که بت نگار بهتر ازین
رقیب را بستم روزگار از تو برید / نگرد هیچ کرم روزگار بهتر ازین
بهار را بل دل آمد درخت گلشن دم / ندیده دیده نرگس بهار بهتر ازین

چه سود خوش حریم آستان تو دور … که سر بخاره و پهلو بخار بستر ازین
غزال وار گرفتم ترا بدام هوس … بدام کس نفتاده شکار بهتر ازین
شنو بگوش رضا در نظم جامی را … که نیست گوش ترا گوشوار بهتر ازین

دلا کرشمهٔ آن شاه نازنینان بین … بسحر و شعبده آشوب پاک دینان بین
بر آستان وصالش کشیده دامن آز … درازدستی این کوته آستینان بین
صبا بکوی تو آن به که رخش بیرون ران … بچشم مرحمت اندوه ره نشینان بین
هر زمین که نهد رخش باد پای تو نعل … ز سجده صورت ابروی مه جبینان بین
گره گشا ز رخ خم طره و گروه گروه … فتاده در عقبش پیش نافه چینان بین
چو همعنان رقیبان بعاشقان گذری … مکن رعایت آنان و سوی اینان بین
بوصف تو نپسندند نظم جامی را … کمال غیرت طبع خرده بینان بین

ای ترا دور وفا با دگران … جنگ با ما و صفا با دگران
تا بکام دگران ننشینم … منشین بهر خدا با دگران
همه آب و گلی و تو جان و دل … نسبتی نیست ترا با دگران
بی تو پهلو بزمین جان دادن … به که پهلوی تو جا با دگران
کم تماشای چه گل تا چند … بوی تو باد صبا با دگران
تا بود خوش دگر از تو دل … خوش نباشد دل ما با دگران
میکشی از کف جامی سر زلف … میکشی زلف بپا با دگران

خواهم ای گل که ز شوق تو بگریم چندان … که شود غنچهٔ گلزار امیدم خندان
بی تو عاشق چو بستان کند دل جوی … آب زنجیر شود بر روی دبستان زندان
چین در ابرو مفکن چون ز تو حاجت طلبیم … ای خم ابروی تو قبلهٔ حاجتمندان
چه اثر آه مرا در دل سخت تو که تیر … گرچه الماس بود کم کند از سندان
لب لعلت چه لطیف است که زان خون بچکد … گر کند تیز برو کس نتجنبد دندان
حرص بر وصل تو پروانه سرم تا حدیست … که بصد بوسه ز لعلت نیم از حرص پسندان
پرسش جامی و شیرین پسر از پدر است … چه بلا کو کشد این پدر از فرزندان

شدم بصحبت پیر مغان سحرگاهان … ز قید هستی موهوم خود امان خواهان
ربود اکسیرم را بیک جرعه می … که نیست رستن ازین قید کار کاهان
فناش هستی من کز فروغ ظلمت خویش … نهد چراغ هدایت براه گمراهان
درخت وصل بود بس بلند و طرفه کرد … بچیده میوه بجز دست کوتاهان
چه سود شوکت شاهی که در نشیمن خاک … یکیست ذل گدایان و عز شاهان
برای پرورش جان خوش کاشتن … خلاف نیست تن پروران و جان کاهان
بلاست محتسب ار ناگهان رسد جامی … حذر ز بیضه بود زین بلای ناگهان

خوشا که در چمن ای نازنین تو باشی و من … بهای سرو سمن همنشین تو باشی و من
نشسته بر سر سبزه بروی ساغر می … فشانده برگ گل و یاسمین تو باشی و من
ز عکس اشک من و لعل تو در آب روان … بطرف جوی می و انجمن تو باشی و من
ز بس که از کف هم خورده جام مالامال … نه عقل مانده بجای و نه دین تو باشی و من

بود که خوش بگذرد با من از خدا خواهم
که ما و من در همه عالم همین تو باشی و من

گرفته جای رقیبان همه به زیر زمین
بهم نشسته بروی زمین تو باشی و من

ز شهر کرده چو جامی جلا ز طعن کسان
کهی بروم شده که بچین تو باشی و من

عجب در عهد شما مروز با من ترک مست من
گر چنانم به هشتاد و دامانش به دست من

منم پیر و گل باغی ز فکر قد و رخسارش
که باشد تیر طعن عیب جویان خار پیش من

به ایام سربلندی داد آن نخل جهان آرا
چه عالی شد همین ز اقبال عشقش دو بست من

مرا شد عمر شصت و ماهی آن ساعد سیمین
نیفتاد اندرین گرداب غم سرگشته تر من

بت من خود پرست آنا که من بت پرست اوی
ندارد فکر حال خود پرستان بت پرست من

فکند آن سرو سایه بر سر من چشم آن دارم
که فردا سایه طوبی بود جای نشست من

بتم من جامی آسوده خاطر آن تنگ جامم
که از سنگ جفا آن شد خوشتر شکست من

چه کاریست خوش دل بجانان سپردن
چرا افتد بجان کار و دل جان سپردن

به کام دشواری پیش آید
نشاید ره عشق آسان سپردن

چو آن کار آید پیدا چه چاره
جز از دین گذشتن جز ایمان سپردن

ز وصلی که باشد طفیل رقیبان
بود خوشترم جان بهجران سپردن

چو نبود درین موج خیز آشنایی
ز شار رخت هستی بطوفان سپردن

میفزای کو خط بران لب که شوخان
بوران نگین سلیمان سپردن

فنون شد اشعار جامی خوشش آید
چه باریری ذی دیوان سپردن

ای ماه که می نپرسی از من
زانگاه که می نپرسی از من

پرسی همه را و جز تو کس نیست
آنگاه که می نپرسی از من

آوازه فکنده در همه شهر
به خواه که می نپرسی از من

شاید ز که آنچه گوید
باشد که می نپرسی از من

طومار شکایتم بر این شد
کوتاه که می نپرسی از من

با کس غمم تو رفتم از جای
چون کاه که می نپرسی از من

از لعل تو نیست کار جامی
جز آه که می نپرسی از من

با این جمال همدم مستان عشق شو
یکبار الست کوی و هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
اسباب علم و فضل بنی نشه گرو

از به تخم آرزوی تو در دل نگشته ایم
فرخنده ساعتی که همه کشته داد درو

گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد
لعلت بخنده گفت که بر باد به نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت
دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق
این نکته می شنو ز حریفان و می گرو

جامی فسانهای کهن دوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن ای گفتهای نو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو
بهر جامی بودم خرقه میخانه گرو

صرصر قهر ازل گر نشان مشتعل هر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جهل کل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زده بر روی تو خرمن فلک از مه خوشه
کر بداسپس مه نو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
دل بسی در پی مقصود دویده و رسید
جامی این مسند اقبال نه جای من و تست

در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
چند روزی ز تو هم ای اشک درین کوی برو
ختم شد رقم اخلاص درین برس برو

ای به هم گرفته جا و بهم از نظر رو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه
من که و فکر عافیت خاصه که شد جیش تو
چند بهرزه هو چیا گوش بیانگ نی نهی
تخم شکیب کشته‌ام وه که خیال ابروت
جامی خسته را که کشته تیغ غمزه‌ات

مرهم سینه چون تو لی مردم دیده همه تو
لیک بود هزار ازین بر چه تو لی بهم تو
دل که نمد ز غم زبون جان که بلا گرو
حالت وجد باید ت ناله زار من شنو
سبز نگشته گشت ما دپس کشته پی درو
لعل حیات بخش تو داده نجنبد جان نو

یشهد الله انه ... و
ست هر ذره بوحدت خویش
نیست با هیچکس ز اشیا ضد
فهو تاج کما هو المبتغی
گر تو بی جمله در فضای وجود
ور همه اوست پیش چشم شهود
پاک کن جامی از غبار دوی

انه لا اله الا هو
پیش عارف گواه وحدت او
پیش عارف گواه وحدت او
وهو راج کما هو المرجو
همه [illegible] الطاف ده بکوی کو
چیست پس این دو هستی من و تو
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

شبی چون مه نمودی روی نیکو
برآمد نعره از انجم که ماهو

رمه آهو

رمه آهو ز مردم با نگ تیز
برت مستانگی در لطف بیخ
هر شکم خواهد از زانو گشتن
دو چشم تو عجایب جادوانند
همه صاحب لا نزاد ذوق کعبه
تنت در خرقه کرگم گشت جامی

درین شیوه تو کم کشی آهو
گر از بر خوانم این آیه که از رو
ز شوق چند گریم پیش زانو
ندیده‌ام هیچ آن دو هیچ جادو
من چه صبر و دل از ذوق آن ابرو
چه شد کم گیر ازین پشمینه یکسو

ز هر سو بدانند و روی نیکو
بخون جگر می کنم چهره تر
رسان تیز تر آب از تیغ خویش
اگر کوزه می شکستم چه شد
نکرد عاشقم بر فلان گفت
منم آن که از در میکده
بهر جامی چون تو منزل نساخت

چه باک الله ای دوست من کل
همیشه پیش تو ام آب رو
گر شد خشکم از آتش دل گلو
بجز مانه گیرم بگردن سبو
ز من این چه لایق بود خود بگو
گر سازم پر از ساقی [illegible] کدو
دل جامی ای جانانه فرو

دلا کام از لبش تا چشم تر جو
پرستان چشم تر زان عارض نو
کشد یکبار کی سوی تو ام دل
ترا سوی از درازی تا میانت
ترا بس نیست در زلف آن همه چین

والا لم تجد ما کنت ترجو
کسی کم دید زین پر آب ترجو
اگر بنمایم یکبار گیسو
خدا را این میان تست یا مو
گر چین دیگر افکندی در ابرو

خطت آن پادشاهی حسن شکن / نشئت از مشک گردی گرد آن رو
مگو جامی برو مهر بتان ورز / من این دانم مرا چیزی دگر گو

گر سرم خاک گشت بر در تو / باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا / یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس / می پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را / دارد انداز صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه بر در تو / با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه‌ای ز ساغر تو

چون نیست بختم که من یکدم شوم همراز تو / بادیگران میگویی سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب با تو خندان شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشقان جانباز تو
خواهم بتو گویم غمی اما ندارم محرمی / گر بخت مقبل تا دمی سازد مرا دمساز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه رود جان از تن / جان من و صد جان من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دست رس / گسترده‌ام دام هوس کین سوخته پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو / تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

زینسان که خو گرفته دلم با خیال تو / وای من آن زمان که نبینم جمال تو

مردم

مردم ز خدمت تو کجا رفت آنکه من / هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو کو بیا / چشم منست مردمک چشم خال تو
شد سایبان ز پرتو روی تو خط نو / ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار / حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که ناگهان / ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم / بر لوح چهره کلک قضا شرح حال تو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو / سرکشان از طوق گردن حلقه گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب انور رسمی تابد طناب / تا زند این خیمه فیروزه در اردوی تو
غم نمی گیرم که چون آیینه روبین تن شود / کی تواند کاینه یکلحظه رو در روی تو
نه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه / میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پر دعا دارم دلی تو تیر وار آن ست گیر / گر ز ترک جان بنهم این تو تیر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی پر پنجه / یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو
بنده جامی پای تا سر شوق شد باد آن / نامه شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که چشمم سوی تو / حیف بیداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین پس ترک بدخویی گرفت / این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در شرح اوصاف شوق / خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل / باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون بکشایی بیان / نیست قدر هر دو عالم قیمت یک موی تو

مه چو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جاجی کشد خم چون هلال از بهر جست / گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

چون بمسجد پشت ای قبلهٔ من روی تو / پیش در محراب خواهم روی دارم روی تو

در نمازم دل بسوی تست و سر در سجده‌گاه / وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

زین مسلمانان ببخشای و مبین سرگشته سو / صف صف طاعت خرابا ز غمزهٔ جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود / سر نمی آرم برآوردن ز شرم روی تو

گشته خلقی هر طرف مشغول تسبیح و دعا / من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت مؤذن چون تو / شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین / جامی در رخسارهٔ زردیم خاک کوی تو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا / پیوند دیگرست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن / باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک / غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / چون سگ بسر خورم ز مقیمان کوی تو

این نقش زکشیده غزل نیست ای غزال / طومار محنتست ز جامی بسوی تو

گر بجا کنم نگه بکنم مو بروی تو / باد درآید بگرد روی خوبروی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از دو سکون / همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی من

گه بمن گهی خوشی گاه ز من جدا خوشی / من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآید ای صنم گشته شوم شریک غم / باد نسیم صبحدم جان دهم بسوی تو

باده گسار و غمزه زن روی بجانب چمن / تا کشد آن سپیده شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو رقم زد رقمی بمشک تر / جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

وای بجان من کمین ای من کمین / خوی تو گر ستاینچنین صد جان فدای خوی تو

گه بر در میخانه‌ام گه در حریم خانقه / القصه کردم در بدر دایم بجست و جوی تو

روز و شبهای چادرشان شبها و هم با سبا / یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه / زین پس بکنج میکده مایم و جست و جوی تو

تا کی چو زاهد بهر سجده آدم بسوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین / گر آب رویی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو / سر ما خاک آستانهٔ تو

کاش بمن رسد نه روز پسین / دمبدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش میشوم از شوق / هر کجا میروم فسانهٔ تو

هرکسی خوش بگوشهٔ طربی / من و غمهای بی کرانهٔ تو

هر طرف ناوکی ز چرخ فنی / دل ما پیش و نشانهٔ تو

بهر ناکشتنم بهانه مجوی / که مرا می کشد بهانهٔ تو

جا بیا بوی درد سے آید | از غزلهای عاشقانه تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو | تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر و صد در بلا بگشاد | رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک | چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم | اگرچه عمر ندارد عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب | که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی بیدل ثواب میدانی | جفا مکن که شود فوت این ثواب از تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کز خانه ام روشن بدر | که روشنست بام و روزن از تو
زبس در دلبری استاد گشتی | بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان بستان بردی بغمزه | ببردی جان سلامت [illegible] از تو
بدر و جیب تا دامن گرفته | جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک | نیابد بوی آن تر دامن از تو
مگو سر دم چه خواهی جامی از من | که غیر از تو نخواهم من از تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو | آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو
زینسان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین | ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن | آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو
در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر | حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
دل کی دهد گرد گل و گلزار گشتن مرا | گردد درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا | روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازه آن خوبرو چون رفت جامی [illegible] | آوازه خواهد شد بسی از شهر یاری همچو تو

ای دل من صید دام زلف تو | دام دلها گشته نام زلف تو
بنده شد در زلف تو دلها تمام | دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را | زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست | جز نقاب مشکفام زلف تو
دم کشند از دام مرغان و عجب | چون پی آرام رام زلف تو
زلفت بالای مه دارد مقام | پس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس | بنده جامی را ز شام زلف تو

گر پای سرو بخرامد قد رعنای او | سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
بر سپهر نازد گر بی وجه گل نفروشد حسن | چون ندارد کس به مه در عارضش پروای او
سایه آن سرو بالا گر بر سر افتاد | سر بلندی کی دارد دو همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این رو | جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن | سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تر | کز پی خونم هم خود در حلوای او

شد میسر دایه جامی که وصل دوست بود	باز اگر آرد وایه خود باز ما غذای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او	صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر به شب گرد مه نیندش	شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش	یابم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان	گر در میان حجاب نگردد نقاب او
چون گوش و لب او چون صدف شوم	سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق	پرسم ز حال من برد از دیده خواب او
کامی سوال بوسه بجامی نگفت هیچ	یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات کز سحر چشمت این همه بیداد او	در فن عاشق کشی شاگرد و استاد او
هر شب از رنگ تو لیلی و دل مجنون او	لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در صد دل که سازد بهر درد خانه	اول از سرپنجه ملامت افکند بنیاد او
سینه کی نوشد دلم را با خطت وز سر طرف	فتنه دیگر رسد هر دم به ما بیداد او
بار رقیب سخت دل زخم زبان گر کند چه سود	چون از این سو یابان [illegible] خنده زد او
رهبر کوی جانان شد پیر ما مهر و وفا	بر سر اهل راه دست سایه ارشاد او
بس کشید جامی از شوق قدت ناله بلند	میکند هم مرغ شاخ سدره از فریاد او

یارب از جانم بپر مهر مه رخسار او	تا به هر کس روزی گردان مراد دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم	تا چو سایه دمی در سایه دیوار او

رو چه پایم بکوی زهد چون خواهد زدن	بار دیگر راه من لطف قد رفتار او
شد سرم در ره نشان از زخم نعل توسنش	مرهم آن چیست سم مرکب سوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست	بیرون خونابه ای از سینه افگار او
گو بکن راحت جان فزای طرب گو صبا	کار غنون ساز مرغ از نالهای زار او
کار جامی در غم از انکار اهل درد شد	ناصحا بر خویش رحمی کن بکن انکار او

جنبد پیر مغان کز فیض جان پاک او	خاک ما باشد ضیای جان پاکان خاک او
گر چه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت	خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
با عنان روضه قدر باده گر شد باختی	بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق	آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز نهانش را چه آرم در میان	قاصر است از فهم این سر دهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن	نیست چستی این چنین جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد	می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان گرد هوای دانه های خال او	گر نبستی رشته لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل	دل کند در پنجها جان بر کف استقبال او
بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر	شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب او چشم	تا چو پامال رکاب آرد شود پامال او
رویش ار چند [illegible] گر گشته صد جا	یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دل حال را گر دست دوشش افکند گردد	سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی وطعن رقیبان از قفا — در به در درویش و غوغای سگان دنبال او

آن سرو که شد زنده جهانی بغم او — هر جا که خرامد سپرم دیده قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از کشش سوز درونست که آتش — آخر نشود گر چه نشیند علم او

مردم رسدم رخصتی از آن غمزه پرخم — شرمنده ام از مرحمت مبهم او

چون محرم ما هست درت چند نشینم — محرومم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست — پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

نامه سربسته آید غنچه و مضمون او — حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی شد از جعد مسلسل عرض حسن — زان چه غم دارد که گردد همچو مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات — خط سبز از تنگ چمن گرد لب میگون او

چون بمیزان لطافت نیست ورزی سرو را — چند خود را بر کشیدش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای درد ما داند ولی — نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه از هستی دهانش از سر مویی کمست — یک سر مو کم مبادا از حسن روز افزون او

گر بکش جامی در افسون سخن بود هیچ — کان پری رخ را فراغت هست از افسون او

بر بنای هجر خود تا چند سوزی جان لیلی او — مرا صد بار فرمان ده که یکدم زیستن بی او

تنها سوی او ره کن بی همراه خود جان را — که جان را نیز با خود همرهی با او به تن بی او

مذاق جا

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده — چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

اگر گل می خلد در سینه خاری بی رخ خوبش — چه میخواهی نمی آری باغبان سوی چمن بی او

چو پرسی ای همنشین مهربان شرح غم هجران — زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن — ز بس چون شمع گریم زار در بیت الحزن بی او

از آن رنجاند جامی ای اجل تاراج عمر من — گران تسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

بر دو عالم گرانمایه و ما غافل از او — وه که در محنت واماند و نشد حاصل از او

دلکشی چند که ما همسفر آن ماهیم — چون شود دوری ما پیش هر منزل از او

ساخت بی طلعت خود روز و شب ما تاری — آنکه پیچیده نه خورشید بود محمل از او

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور — کی بود روضه فردوس شده محمل از او

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بدست — چند چون لاله نشینیم بداغ دل از او

شد بر دن چو سیل سرشک از خود و زنگ زدود — گر پذیرد خلل این صورت آب و گل از او

جامی از نه دو رخ مشکل غمش بگشود — جام می گیر که حل شود این مشکل از او

چرخ اخضر گرد و چشم خواست موج خون درو — شیشه سبز است و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود — غرقه از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان درو — تا نیاید ره خیال عنبری از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت بگسلد چند گره — جان من گو باشش یکبار دیگر او درو

عشق تو همچشم ز دل بر بود زنگ غشوه — باده مستانه دو مردانگی مرز افسون درو

روی مجنون بود در لیلی ولی ز دید غش عشق — عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود در دو پی / قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین / بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
شاها یکی تن چون کشم از ترکتازان دل چنین / کز زلف مشکین سوی او می‌افکند قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین / یکشاخ نازک بین کز او رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشد جام می / نقل از دهان و لب دهد یک پسته یکی عناب دو
شد مست جامی زان دو لب مستی بلی زینرو دارد او / بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که گشته / نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجبست / خدا ترا بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیش دو ترکند خفته خسپانت / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد / اگرچه خرده‌شناسند و رازدان هر دو
ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را / که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

ای اشک پیش رخ دمبدم از چشم تر مرو / هرگز که لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردمی ز تو دوری روا مپرس / نزدیک گر نیایی ازین دورتر مرو

تا کی

تا کی زروی بقول رقیبان ز نظر مرا / بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشق جوی فتنه بازار و کوی شد / ای پارسا بکنج ملامت بدر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود / اینجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو / موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر که شباب خود اندر محاق شیب / زین بیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخت طفلان بی گناه / با قامت خمیده ز بار گنه مرو
منکر حساب هر کجی در راستی مکن / پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس پس فراحت اهل دل مکن / بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی که بصوب خانه تحقیق ره بری / پی بر پی مقلد گمکرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست / صید هنی نکرده جامی ازین دامگه مرو

خوی کرد ترا ز تاب می ریخته از جبین فزود / موج ملاحت آمد و بر چهره عقل و دین فزود
عارض نشست در عرق یا ز لطافت هوا / قطره شبنم آمد بر رخ یاسمین فزود
سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده / یا صف مور را شده پای در انگبین فزود
جعد که جمال خود منظر دیده ساز کرد / در دل تنگ نادیدت خاطر نازنین فزود
داشت در آن چه ذوق دل زجهان فراغتی / کاش نیگذاشتی گیسوی عنبرین فزود
گرد تو زلف کرده پاک بطرف آستین / دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فزود
جامی خسته دل زغم خاک چسان بسر کند / کز مژه اشک گرفت خون روی همه زمین فزود

خواجه درمانده ز وجه و گرفتار گلو   فانکه او پیش نخوانده ست ز قرآن و گلو
کمترک کوش کز اهل هوا از اهل صفا   آیه کم تر کوا وز همه شان کمترک او
تکیه بر عفو بود این همه گستاخی وی   آه اگر منتقمش انکلد از در عفو
ای شه هیچ که وجه شکم گنجه مکن   بهر پر کردن آن دست طمع سوی سبو
تا شوی زین کمه شاهپر پرده عشق   خانه خویش بپرداز ازین کنج و کدو
دست فکرت چه زنی دست قضا ار سر   مصلحت نیست که با سنگ کنه خیک سبو
تا نیابی سر رشته وحدت جامی   دل صد پاره کسرت نتوان کرد رفو

قسم بنون و قلم یعنی آن قد و ابرو   که جز بقبله روی تو نیست مار او
تو خود بگو که ز روی تو زروی چون تام   چنین که پر تو روی تو تافت از سر سو
نشان ز ترب تو کرد دست عندلیب بباغ   دگر نه فاخته را چیست نعره کوکو
چرا دگر بپناه نوشینم از غم تو   چنین که با تو شدم همنشین و همزانو
سوال کرد فضولی که چیزی ای مجنون   ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو
مراد در دو جهان چیست گفت با لیلی   چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا کشتی از بیم جامی   حبیبی انت طبیبی فکیف لا ارجو

آن نه خون که آمد خون ریختن فن او   گر خون من نریزد خونم بگردن او
مردم چرا نهند رو و دامن بپشت پاش   چاک است جیب جانم از رشک دامن او
طاق در رواق عیشم گردد چو گاه گاهی   چشم نشان پای از نعل توسن او
گر زان دو رخ گشاید برقع درون خانه   عکسش مه و خورشید بیرون روزن او

شبها چو دود از آن رخ چو شمع باده پرستم   گر برق آه من شد آتش بخرمن او
هر شب تن چو مویی از درد تست عاشق   بی درد تو مباد آنکه موی بر تن او
جامی ز تاز نبه خبر چشم روشن خود   بود امراز رحمت بچشم روشن او

ساقیا خیز که چون داس مه آمد نو   عید از آن مزرع پرهیز درو کرد درو
روزه داران همه در آرزوی ماه نو   ای خوش آنکس که بیک کهنه تست کرد
عمرها در پی وصل تو بسر بردیم   عمر بگذشت و بجائی نرسید این تک و دو
خاطر عاشق صادق ز غرض پاک است   در حق او سخن اهل غرض می‌شنو
آمدی چو شبی کز پی سالی بروم   سجده ابروی تو که دید آمده زود و مرو
پرتوی گر فتد از ماه رخت بر شب تار   همه آفاق شود روشن ازان یک پرتو
درده سوا شود از عشق بتان میگویند   جامی و عشق بتان هر چه شود گو میشو

تا مو دست هر از طرف کله کاکل تو   روز بر گج کلهان کرده سپیه کاکل تو
بر سر کوکب خورشید چنان ترشی   هندوی چتر کش برسر شه کاکل تو
رفت بر باد هوا رشته جمعیت ما   می‌نهد در سر آن رشته که کاکل تو
دل بجگر ز فن تست و دریغا که نشد   دست کیسه دل ما شاد بچه کاکل تو
سر تا بند هنوز از زه تو سکنان   باهمه که فکنده است بره کاکل تو
تا سوی خویش کشد دل ز سمر ودی زمین   رسن آویخته از طارم مه کاکل تو
چون رود جامی از اینسان که شود دام رهش   گر خط سبز تو گه زلف تو گه کاکل تو

خورشید و ماه را چه برابر کنم بتو / بنشین دمی که دیده منور کنم بتو
مشکین شمامه‌ایست ز نخدان تو خط / پیش آی تا مشام معطر کنم بتو
با هیچ آفریده ترا نیست نسبتی / ترسم کزین عقیده دگر کنم بتو
روی تو چون بهشت و لبت کوثر آنچه بود / ذکر بهشت و چشمه کوثر کنم بتو
بنگر میان خویش چه حاجت که من بمو / تشبیه ضعف این تن لاغر کنم بتو
چون می‌روی ز دیده بصورت مثال ده / گاه آینه خیال مصور کنم بتو
تقریب ذکر جامی و تقریب حال او / چون وصف عاشقان سخن سر کنم بتو

زلفت که رفت روز من مشکین سیاه ازو / مشکین شود نفس چو برآریم آه ازو
دارد دل از عنایت چشمت یکی نگاه / چندین چه چشم عنایت نگاه ازو
این مه نیست ماه رخت گر چنین نگار / عکسی گرفت آینه صبحگاه ازو
زندان اهل دل بود این کاخ زرنگار / خوش وقت عارفی که بدر برد راه ازو
زینسان که زلف تو ز چاه ذقن بجست / بس هر دره نور دگر ماه بچاه ازو
چون ابر نوبهار بجا کم چو بگذری / خیزد فغان و آه بجای گیاه ازو
جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست / لطفی نما و در گذران این گناه ازو

شد وقت گل بیاده و مر اطلیسان گرو / باز آبدان بتوبه چه دارم زبان گرو
ما از زمین تو بی چه عجب گر نبرد حسن / ما از زمین برده نه آسمان گرو
بوسی نبسیده ام به و از لب که می نهم / پیش تو در برابر این نقد جان گرو
در دادستان عشق تو بگذشت عمرها / رفتیم و دل هنوز بدین داستان گرو

رسوای کردگان شدم آری بدین شراب / پیری که دل کند بغم مرجان گرو
بی مهریت عادت تو دای آنکه کرد / خاطر بدلبری چو تو نامهربان گرو
جامی بدور لعل لبت جام می نداشت / تسبیح و خرقه کرد بکوی مغان گرو

ای شده در روی زمین زیر زمینم بی تو / روی بنما که عجب سهل و دنیم بی تو
نه ترا رحم که یکجا نشینی با من / نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
چون روم طرف گلستان روز ذوق تو چمن / جز گل حسرت ز آنجا و نچینم بی تو
بر سر راه تو بیچاره فتم بوکه ز دور / بینی از گوشه چشمی که چنینم بی تو
از درت دور به بیگانه چنین رو چه نهم / نقش دیوار بود صورت جسمم بی تو
زود تر وعده دیدار وفا کن مباد / غارت مرگ درآید بکشیم بی تو
گفته چیست به دیوانه کند جامی روی / بکنم روی به دیوار چه چنینم بی تو

ای جاودان بصورت اعیان برآمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطان نیست غیر او / هر چند که ز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش گرفته جلوه معشوقی آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلا پرور آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / وز جمله پیروان جهان برتر آمده

مرحبا ای نظاره پیما دست مستنظران
همه دو روی بهر تماشای عاشقان
همراه وحی گشته و روح القدس شده
بحر بیت متنی که ز اوصاف مختلف
بیرون ز عشق عاشق و معشوق هیچ نیست
عشق چو نیک بنگری عین مصدر است
شکفته است بر گل راحت بباغ عشق
جامی نه دیده رنگی از آن گل عجب مدار

منظور همه خود است که در منظر آمده
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
باران و قطره و صدف و گوهر آمده
این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
هرچند کاسه اصفر و گاه احمر آمده
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

گشاد از چهره مشکین برقع آنمه
ز عکسش جو درخت وادی طور
لبش بگشاد و نهاد از حقه لعل
بر ویش راه راز مسیح وجهی
به آن زلف درازم دست نبست
ته پایش صبا تا فرش گلها خفت
بلطف قدره جامی زد و رفت

ازل اسنی فیه وجه الله جهره
شنیدم مژده انی انا الله
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
نباشد دعوی خوبی موجه
مباد او شکن نیکو نه کوته
درون غنچه خون بسته ته ته
زهی لطف قدلسی علی الله

بلطف قدره و لطف نه آنه
بهر وسع جهد سخن زان روی کریم
مرا با آن دهان سریست نهان

زهی لطف قد اعلی الله قدره
گر خوشش باشد سخنهای موجه
کسی از پیر درویشان چه آگه

بلطف تشنه ام تیغ تو بگذشت
نرفتم بجز از راه سلامت
غم عشقت در آمد از در و بام
چو طنبور از تو نالان بود جانی

وی بسمل جواب الحمد قد
ترا دیدم براه از دم ازده
بلی دیوار ما را یافت کوته
ز ذات زاد فی الطنبور نغمه

ای ز همه صورت خوب تو به
روی تو آیینه خود بین صفت
بلکه حق آیینه و تو صورتی
صورت از آیینه نباشد جدا
هر که سر رشته وحدت نیافت
رشته یکی دان و گره صد هزار
هر که چو جامی بگره بند شد

صورت که الله علی صورته
در نظر مردم خود بین منه
وهم دو بین را بمیان ره مده
انت به متحد فانتبه
هوش اولی این نکته بود مشتبه
کیست کزین رشته گشاید گره
گر سر رشته دو باز به

سیب زنخدان ترا به ز به
دانه خال از ذقنت چون نمود
گفت زهی هر که به بیدار رفت
غم چو وصی قسمت دلخستگان
نیست بچالاکی و چستی چو تو
پیش لبش جامی چو خود هیچ نیست

یافت دلم مقدم الله به
دانه چو هر گز نتوان دید به
نیست بلی چاره کار از زده
قسمت من هوش ده و هوش ده
نی که میان بست بحیله گره
باده خور و مست شو و سر بنه

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به
سیب زنخدان تست شفتالو عقده به

خرقهٔ پشمین چه به عاشق غمدیده را
کرده ام از غم بپیر خرقهٔ پشمین چو به

شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ
زلف شکن بر شکن جعد گره در گره

زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک
سوی تو عشاق راه نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قدر و جاه
یاد اسیران بکن واو فقیران بده

در قدح چشم ما قطرهٔ رشته اشکم نگر
ناوک آمد راست آن دو کمان این چه

در بر جامی دلش باقیه از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

زهر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
مرا شهادت شد پیش ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بت نهد قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام و بیم که سالک را
کهی برد به سر راه و که برد از راه

سر نیاز بر اهل شرع سود چون نکند
ز ناز و حشمت خوبی زیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدست
مگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لاشیء فی الوجود سواه

آب چشمم تا بماهی رفت و آمد تا بماه
هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه

شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود
چون ندارد ابجد عشقت درستان طفل راه

جدا یی کر می چشم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع میشود که دود آه

خاک پایت را که میدارد از روی مرقبت
آن سیه رو میخ روی من نمیآرد نگاه

افغم از

افغم از شوقت من گریان بپای سرو و گل
غنچه گشتم نیز من و سستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب را زمن تلخ است
گر پذیرد عذرم اکنون جستم از جان عذرخواه

نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جز آه ای احسن الله جزاه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
بر هم زده ز تیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح
مخمور چشم جادوش از خواب صبحگاه

هر سوز شوق طلعتش افغان اهل درد
هر جا ظلم غمزه اش آواز داد خواه

زارم کشیده و بسر راهش نشسته ام
باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

آن دو رخ را که نه بچشم نگرماه بماه
بجمال تو که هستم بگمان نیکوخواه

گر کشی از پی نخچیر کرشمه کمان
برکش آهوی مشکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه نیز بر این حکم گواه

بر ندارم ز ره مهرت روی اگر سر برود
چه کنم از ازل اینگونه شدم روی براه

خواهد از غصهٔ رقیب تو که ریزد خونم
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

ز اشک سرخ رخ زردم نگر گردون
حاصل حسن من نیست بجز ناله و آه

جامی از هجر رخت کرد تب و گاه گشته
نیست کس را بجهان حال به این گونه تباه

همچو شمع از زبان شعله زند آتش آه   گر نه بگشایدم از سینه برون تیغ تو راه
لب لعلت که زد از خط به لب مهر وفا   چون نگینیست پی مهر زدن کرده سیاه
چه بلا زا نگاهیست چو نگه داری دل   از دو چشم تو قیامت مرا نیم نگاه
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان حبشی   حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا   نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دو نیم شده از تیغ تو خون ناخورده   مرده ماست ز بار غم عشق تو دو تا
عذر خواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو   این کرم کن که از این خاک درش عذر بخواه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه   اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش   بر مکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامست   کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خم بپیش جام دهان باز   گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشسته گرچه ندارد   کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم هست بی تو شعله جانسوز   آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بیصبر و دل سگان درت را   همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین من آه   تا معنی غزال الفت ابراه
خدا را ای صبا آگاهیم ده   که آن آهو کجا دارد چراگاه
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی   الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم   من از نادیدن آن نازنین ماه

زخونین

ز خونین اشک من دانه مردم   وزان لب اشک ما گشت التقاه
منم در انتظار او شب و روز   نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد   چو باشد خاک جامی حاجب شواه

دلم شب همه کشد زان دلم زلف سیاه   بهر امثال زلفی دام زلفت
بنگر زلف تو عمرم سر آمد   زهی فکر دراز و عمر کوتاه
ز تو ای دلخواه من تاریخ بودی   روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترکی چون تو زیبا   نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز   سپاه خوبرویانرا توی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت   چه خواهد خاک شد باری درین راه

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه   زیر سنگ جور و بار غمت پشت ما گروه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است   گر تاج خسرو کیست و گر افسر شکوه
سری که نانوشته همی خواندم از رخت   خط تو شرح داد علی حسن الوجوه
ای حسته حل مشکل ما ز اهل صومعه   باز آ که این گره نگشایند آن گروه
جامی ز سعی خویش نه جامی خبر نیافت   یا معشر الاحبة بالله خبروه

منع سماع نغمه نی میکند فقیه   بیچاره بیخبر ز سر نغمت فقیه
می ده به بانگ نی که ندارم ز شوق   پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد   یا رب تو بی پناه من از شر آن سفیه

مایم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه میکند رخت را به وی ولی
با او بهیچ وجه نمی‌بینمت شبیه

گفتی که رشتهٔ جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من زین نشاط

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جم و جام لافست لا به
خوش آن سر که با جام کوبه قرابه

بیا تا بمی آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز دُرد قدح دست شستن
اگر ره بود طشت دهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
که حرف بقا داشتی بر کتابه

پی پند عرفان متن تار فکرت
خریدار یوسف مشو زین کلابه

بکش از اطلس چرخ پای ارادت
که حیف است این پای دامن پا تابه

کف جامی از جام خالی مبادا
احب دعوتی یا ولی الاجابه

اگه بالای ترا افراخته
بهر جان من بلایی ساخته

دست قدرت جمله اسباب جمال
جمع کرده شکل تو پرداخته

سیل جانها میرود در کوی تو
بس که جان عاشقان بگداخته

هر که دیده لطف چوگان باز
جای گوی آنجا سر خود باخته

گوهر دریای راستا اشک من
موج عشقش بر کنار انداخته

می‌گریزم من دو اسبه وز عتاب
بر پی خیل خیالت تاخته

گوهر دریای راز است اشک من
کس به از تو قدر او نشناخته

کم شناسا

کم شناسی قدر جامی زانکه هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای خطت نقشی ز نو انگیخته
مشک تر بر دامن گل بیخته

با خیال لعل شکر بیز تو
آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی
هر یکی از موی دیگر آویخته

آهوان از نهیب چشم تو
هر کدام از گوشهٔ بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل
خاک کویت را بمژگان بیخته

تا سر زلف تو از کف داده‌ام
رشتهٔ جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصر است
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

رسیده ازره آن شاه خوبان پیاده
قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق ناز و غمزه
کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفته
جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سرشکم که هرگز ایستادن نداند
چو با خاک راهش رسیده ایستاده

پری و آدمی قاصر از جمالش
همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم که دارم
بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن هر کسی زانکه فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

منم ز مهر تو شبها نظر به ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

نه هرچه غیر تو در کنج عزلتم بنشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتم ایستاده

سگ تو ام ار کند جفا نوازش من کن
دلا ببند بر هم شکافهای خدنگش
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو
خوش آن زمان که تو زلف عنان شکنده دو جانب

چو نیست بخت که سازی شرم تقلاد
که بر تو آن همه رهای رحمت گشاده
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
بصد نیاز رود پیش تو سمن کر پیاده

ای سرو راستین که کلهت کج نهاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
ذره میان راه فکندم بخشم گفت
بر خاستم که دست زنم در عنانش گفت
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت

دی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
وز نوع جن و انس نه از که زاده
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
گر هرچه در خیال من آید زیاده
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
کیسو نشین چه در ره مردم فتاده
زینسان چرا عنان دل از دست داده
جامی برو چه در پی ما سر نهاده

زهی رویت ز هر رویی نموده
نموده روی خویش از حسن جا جا
فروغ روی تو عالم بگیرد
نهاده سر عشق کس باز تو
اگر مانند همه اعیان عالم
وگر نقشی همه ذرات عالم
بگردد قدس ذات لایزالی

بجز روی تو خود روی نبوده
دل عشاق بی سامان ربوده
ز زلفت گر شود تاری گشوده
گرم خود گفت هم خود شنوده
بخلوتخانه وحدت غنوده
شود ز آیینه هستی زدوده
ازان یک کاسته زین یک فزوده

بگردد

بگردد قدس ذات لایزالی
ثنای ذات تو جامی چه داند

ازان یک کاسته زین یک فزوده
چه گردد ناستوده از ستوده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
خضریست آن نه خط که ز لعل حیات بخش
کشته نهاد پای تو میگفت دی بتی
هر که بطلعت جانب ما کرد نظر
شبها چه غم ز محنت بی‌خوابی منت
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت

هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
دیگر با آب زندگیش ره نموده
امروز خوش شدم که گمان کان تو بوده
بر روی ما دریچه رحمت گشوده
زینسان که دوش بر بستر راحت غنوده
روزی اگر فسانه مجنون شنیده

اشکی که ترا بر گل رخسار دوید
تا اشک رسیده است بروی تو چکم
اشک است بروی تو نه عکس است ز اشکم
از چشم و رخت اشک بهر جا که فشاند
اشک است میان مژه دریاست که مردم
در گفت بوصف گهر اشک تو جامی

باران بهارست که بر لاله چکیده
گر رشک بروی من مسکین چه رسیده
گش دیده در آیینه رخسار تو دیده
گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
از بهر نیاکوش تو در رشته کشیده
زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده
هر تار تعلق که بدست ز اغیار
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی

با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار بگردی ز رسیده از زه مردی / زنهار کامش نبری مرد رسیده
از کعبه و از کعب روان دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کشف معارف شده مشغول ز غفلت / در پای کشیش داده و خرمهره خریده
جام صفت جام سی عشق بپرسش / کان جام ندیدست و زبان می نچشیده

مرا ولیست بصد گونه درد پرورده / گر رفت جان و جهانم دوای ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نپرسیدم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
ز پا فکند مرا چون به او جا آمدم / که رو بپوشد کند این بجای صد مرده
بود به چشم مردم چو مردم دیده / چه عیب از انکه شد از تاب خور پژمرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجر از آن / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بچشک سال فراق / ز پا فتاد به انگشت دست ناخورده

فکن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر ما که فردا که زمن
بود حق بنده و زتیغ تو زخمی / خدارا مکن ظلم در حق بنده
بخود هم پسندیده صحبت تو / بیدادی از دور گردم پسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک بر دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چرا که / ز جانی که فرهاد در کوه کنده
مکن ای بهار تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا از پی خنده
چه روزی بهم دلی صد پاره جامی / نیابی دل زنده از دلی مرده

ای کشته

ای کشته دلم هزار پاره / از تیغ غمت هزار پاره
من غمزه تو میان خون گریه / خوش خنده و زنان تو از کناره
زد ناوک بر دلم ز شوقت / کز دور بیک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما / باز آنکه بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست / ما هیچکسیم و هیچکاره
پیش سم تو سنت نهم روی / هر جا بسرم رسی سواره
گریان بگه گذشتم از دیارت / شد منزل ماه پر ستاره
از هر جفا کشیدن تو / خواهم چو دولتی زخاره
گردانه در نظم خویش جامی / در گوش زمانه گوشواره

آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره / چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بره او رود بهر تماشا / بیکس من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان / هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه دران کوی / رخساره خراشیده و پیراهن پاره
بیخوابی مارا گر آن شوخ نداند / ای کاش پرسد شبی از ماه و ستاره
خواهم که بیک زخم از دست نگردم / باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بگرفت دران سنگدل افسانه جامی / هر چند که خون میشود از وی دل خاره

گر دیده نگار من چو نهان کنم گله / ان تات ماشیا انا انتک مرو له
وانه م که روشنهم به جستجوی او / بر پای سعی می نهد از زلف سلسله

در سر کجب صبر کشم گویدم بناز — چون بینید به دولت که مرا میکند بله
یارب به چه موجبست که آن شاه دلنواز — با چه پیری چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد — باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس — خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت — مشکل که شیخ شهر یابد بچله

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله — بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب — یا خود ز زخم دندان در خون گرفته ژاله
مردم ز دختر گل خواند بباغ بلبل — حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی — محصول عقل و دینش کردیم در قباله
زین من بجز دو فتادم در کوی عشق و مستی — از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک — هر لحظه در ترقیست آن ماه چارده ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را — جامی مجنبد از کی آهنگ آه و ناله

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال نظر کرده سواریست روان — اشک بر چشم که به نیکونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشیند بنم عشق مرا — نیست غیر از دل آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نیز که یک بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نیز مرا حاله
خوردم از خال لب او تخیل بوسی — زود شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطیف — دهن غنچه کند پاره بدان ژاله

چارده ساله مهی غنچه جامی بر بافت — گرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله — گرفته نقل ده بوسه ز دنباله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت — بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس — که زد طاعت یکماهه خورد یکساله
مرا ز آتش تب در جگر بنیاد اثر — ترا جگر و لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زند — در و پس هر که مکاره روایت مخاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو — مرو چو سامری از نقره پایتک گوساله
چو دل بجلش شاه کشد ترا جامی — کمش مال ز گنج و دلال و کاله

سلام الله ما ناحت حمامه — لغیر الالف او جادت غمامه
علی الکناره واد فیه حلت — سعادات السعاده والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشقبازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری بپایان — و لو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی — ولیکن بعد ما نفع الندامه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه — بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق — که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه

بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق — که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه

همای طایر قدسی نهمت تو نشاید — که میل او نه به چینه و طوق عمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی — نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه

ز عرض قصه ما طول یافت قصه قاصد — خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه

فروغ روی تو تابان برون ز جعد مسلسل — کضوء لامع برق بدا خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی — لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم — تویی مقصود و باقی بهانه

نه بیند چشم عارف جز خط و خال — بخوابد مرغ [illegible] و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی — نخواهی عشق بودن خرفسانه

مجو اسرار شیخ از عشق خلوت — چه داند مرغ طوطی نطق خانه

بیانت را چنان خواهم در آغوش — که موی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد — سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت — برد مایهٔ دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی — ز صوت غنانی و جام مغانه

مباش از می لعل غافل زمانی — که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر روز عشرت که دانی — که روز دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه گر دوست یابم تماشایی — نتابم سر از خدمت آستانه

بکعبه مرو جایی از خانه خود — که خالی نباشد از و هیچ خانه

شنیدم امروز و اشک دانه دانه — که رفت از چشم آن در یگانه

بجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه

ز بس افسانهٔ عشقت تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه

شدم در عشق همره با عاشقانی — چو دانند تا چه خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلند است — نیاید پیش قد او میانه

کم آن شوخ را طفلی و نادان — که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس — که می بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه — سپهر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ربانی شنیدم دو — خوش آن زمان که سینه و نوای پیمانه

ز شیخ شهر چه می پرسی و مجلس او — که شرح آن نتواند بصد زبان شانه

کجاست ساقی چمان شکن گر بر دوشم — متاع زهد و تقوی بیک دو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر — نگفته اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و پر ستی تا بیا ساقی — پای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی — که هست مرصد غیبی جای در یگانه

کسی به بیهوشی پای خم که دست پیمانه — کنم دریوزه فیض از بزرگ و خرد میخانه

بگوی زاهد می‌زده مخوان از مجلس مستان / بکش یگانه تعلیم بهتر از تسبیح صد دانه
ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاد دوران‌ها / مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشناییهای دیرین را / چو دارد قدر پیش از آشنا بیش از بیگانه
چو تو سنگم زنی من نازها گویم رقیبان را / بجز بیهوده دشنام طفل آزار دیوانه
چه باشد کار مردان عشق پس مردانه جامی / گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه
چو آرایید زلف از شانه و در هر حلقهٔ زلفت / هزاران رشتهٔ جان بگسلد تا شانه شانه

ای ترا چون من هزاران بهر دیوانه / پیش ما عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه / قصهٔ یوسف بر روی تو افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویشتن خواهیم ما / صرف راه دوست کردایم در ویرانه
گر بخالت دست بردم پیش باباهم مکن / مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق / بهر مسکوی باد داریم محنت خانه
پیمانه از دست ره در عشرت باده وصال / جدا ازین ماه و فراق و گوشه ویرانه
جامی از کنج غم جام غمت پیمود و شاد / وای اگر ساقی هجران زد به پیمانه

شبها من و خیال تو و کنج خانه / با خود ز گفت و گوی تو مردم فسانه
گرد نه عاشقان بخلت خونشان بریز / مردم چه حاجت است که جویی بهانه
سوز و زبان خامه که شرح اشتیاق / گر آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم عنان کرشمه ای شهسوار حسن / باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فکار من ای ترک تند خو / بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه

تا جا گرفت

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار زبان آستان تو / همچون تو صد گداست به هر آستانه

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه / شو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن جلوه گفت / گر صاف حال چو آیینه باشی مرا ببین
ذرات کون آینهای جمال اوست / نقشی دگر نمود رخش در هر آینه
صد سینه تو خرقه بپوشی و ما ز نبد / ما بی‌نشان و بی‌رنگ الا مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه

بار دگر کشم بجفا داغ سینه / تا مرهم پشیمینه شود داغ پیشینه
هیهات که شایسته غمهای تو گردد / تا دل نشود پاک ز غل پیشینه کینه
پیش که بیر کیر ست ره طالب عشقی / کین درد و سراست کنار زینه سینه
گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد / صد گونه پر از آب بهر گنج دفینه
دل جای غم تست نگهدارش از اغیار / شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن تا آرزوی خال تو آمد / چون مرغ که آید ز زمین از پی چینه
تا یار کند میل غزلهای تو جامی / از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

رسید یا طریق جفا یاد کرده / گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نرود چو گل ز غنچه پیراهن قبا / هزار پیرهن صبر ما قبا کرده
نقش نده در شته خوی از رخ و غبار الف / شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و نیازم برد
گمان که رای صوابش برین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ناکرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رسیده ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کله جیب جان شق کرده

صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چون صبح
هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهر کجا که رکیب ما ابلق کرده

برای باده و نقلش صبا بطرف چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار راهش همه جانها کشته ام زر کم
قناعت از من بیدل به یک تنق کرده

ز شرح دل ورقی پیش نیست چهره زرد
که خانه فرش بحسرت ز آن ورق کرده

اگرچه شکر میی بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

شدم چو صبح ز دست تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کن که غنچه داشت گره
گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بنازکی پوشید
بچشم خلق جمال توأش خلق کرده

ز بیم تیر رقیبی ماند و است کی باشد
بجرم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخی که

رخی که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب باغ
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حقیقت بر تو مرا بوسه بود هرگز
که نکهت ز لب خود ادای حق کرده

هر درس عشق دلم زان گرفت رتبه سبق
که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره ورسانه ز حق چو واعظ شهر
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رو دیم این بس
کز آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خانه جامی که کاه شد طبقست
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده

ز آب و رنگ گل عکس جمال خویشتن بنموده
شمع گل رخساره و ماه پیکر و بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده
ذو فنون عشق را مجنون و شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

بر رخ از زلف سیه شبگیر سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

موکب حسنت بگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

یکی جامی که اندر عشق اسم و رسم
آفرین بادا برین یکی که پیدا کرده

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده
با تو نگیست عهد من گر تو هزار کرده

بوسه ترا اگر دهد از لب خود چو جام هم
جان بلبم رسیده کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده
چشمه آفتاب را ز انیه غبار کرده

فراقم جدا نه خود ساخت حریر گل   بالش خاره داده و بستر خار کرده
جلوه کنان بسی روی مرکب ناز زیر ران   غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده   کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا   دل به دو نیم مانده و دیده چهار کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده   ناسازیی چو بخت من آغاز کرده
دل را به دام طرهٔ طرار بسته   جان را شکار غمزهٔ غماز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات   ور زانکه کرده ز پی ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام   ما را به عشق مست و سرانداز کرده
صد مرده پیش زنده شدست از لبت عجب   گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم   در بزم وصل خویش سرانداز کرده
جامی ز رواج نفست داده بوی گل   هر جا چو غنچه دفتر گل باز کرده

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده   هر چه جز عشق تو زآلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و از این درد مرا   سینه مجروح و جگر ریش و دل افگار شده
شد خرام و ببین هر طرفی شیفته   فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده
نکه عشق شو خواجه که بدنامی عشق   همه زین مرزه در روی چه بیباک شده
شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه   شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بهر دم نظری   دور ما آمده خونخواره و بیباک شده
همنان با دگرانی تو و مسکین جامی   مانده از دور و دلی بسته فتراک شده

یارب

یارب این منشور اقبال از کی واصل شده   گر ز صدرش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچه اقبال نقش کلک کیست   کانچه محصول مراد ماست از آن حاصل شده
پایدار است از مسلسل خطش ایام حیات   گردن آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامهٔ فتحست نی نی آیت معجز نشان   کز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت کمتر از دیوان فضل   نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جا تا قاف جهان   فتنه رو آورده تیغش پیش پیش آن حایل شده
ز کف او روان بگشاده هر جا تخته   در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
خلق کرده چون سایه‌نشین در تنگ جاه عدم   کآفتاب عدل او اقبال را شامل شده
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است   بارها آخر بعجز خویشتن قایل شده

رخ برافروخته ماه منور شده   قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزودست   دی نکو بودی امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست   روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است   در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان   جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
الهی که سایه فکن بر سرم ای دولت وصل   که پس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر   دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

الله الله چه نازنین شده   آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بس که می‌پرسی	تا تو در دلبری چنین شده
گرد رخ ز چین طره پیسان	غیرت لعبتان چین شده
ز آتش لعل آبدار لبت	خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین توام	بهر قتلم چه در کمین شده
کشته کم دلا بنگر لبش	چون نگین عنبرین چنین شده
جامی از فکر آن دهان و میان	خرده دان دقیقه بین شده

تا بسته طره عنبرفشان گره	عشاق را فتاده بر کار جان گره
بیگر دشانه شرح جمال تو مو بمو	تا کرد فکنده زلف تو اش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت و شد	در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان گره زد	جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خون گشاده بهر شکرخنده اش چشم	وا از دلش غم مانده برابروان گره
تاب گره نیاورد از فکر آن میان	نکش جفا ایا نه کمر بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف بر عذار	صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای سر زلف تو گره بر گره	در دل ما صد گره از هر گره
کار فرو بسته ما را بود	با سر زلف تو برابر گره
قد من در شکنه جان از غمت	هست یکی حلقه و دیگر گره
می‌نهد از عارض زلفت صبا	بر سمن از غالیهٔ تر گره
طره شب بود کلاه کلت	بسته بیالای صنوبر گره

آن نه

آن نه حبابست که بی لعل تو	باده‌فروش از دل ساغر گره
گشته جامی ز سر زلف تو	رشته صحبت سراسر گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره	وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
زآن پیش ز پهلوی تو گشته دلم نژند	بند قبا گشای ز پهلو گره گره
این زلف را ز رشک چه شب نه	در چین بیاد و بید ز آهو گره گره
شد عمرها که بسته بر بود مرا	در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
حسرت بعش زد برگ جان گره ولی	بند از رشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است	جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست	خونها که بسته بر مژه او گره گره

باز آورد بسی دل ریش خسته	چشمی ببین دو دیده و در خون نشسته
پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی	باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی‌رهد ز غمت گر دگر غمیست	آن هم بیار و بر دل از غم رسته نه
بگسست دل ز دام صبوری بپای او	از زلف خویش یکدو سه تار گسسته نه
جان کز غمت گریخت بدان طره پس سپار	بندی برین شکاری از دام جسته نه
زن بت بر آن جنم جگر ار میهمان منی	پیش سگان کوت طعمه جگرهای خسته نه
جامی ز دست داد دل و دین تراکه گفت	بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه	بر گرد ماه دایره از مشک چین منه

چون میکشی خرام کشش زیر پای زلف / دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت حنا ابا / چشم مراکه اشته پا بر زمین منه
کشتی بجان کسی که ستم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
بر من بیکه ورزخم جفا مرحمت مکن / من زنده وام هنوز زکف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو پرستاری مراتب / جز بنده کمین و سگ کمترین منه
جایی که سجده رسش بی ادب مبا / هر جانشان بپای ذی انجبین منه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده / خود مرده پیش زنده دلان افسرده
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از باغ آرزو بر دولت نخورده
چون چرخ سفله بید هد اندر نوال زر / دست هوس بخوان نوالش نبرده
ای شیخ سبحه را شمر شرط را نغز / کان رشته از قبیل علایق شمرده
زاهد که عیب باده فروشان همی کند / در تنگنای توبه و تقوی فسرده
خوش قاعدیست عشق بکف گاه میش / یکبارگی زمام ارادت سپرده
جایی خیال خال و خط نیکوان مبینه / کین نقشهای صفحه خاطر سترده

ساقیا صاف می عشق بدرد آشامان ده / دردی درد بخون جگر آشامان ده
هر که دردی نکشد گرچه سر خاصانست / تلخش اپیاره و سرش ز کله عامان ده
شربت درد کشی نیست نکونامان را / مطربا خیز و صلا در ره بدنامان ده
زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومند / شرری یار بدان زین شعله بخامان ده
چون ز شوق تو کشم سر به بیابان عدم / بهر عطفه گفتم گردی از آن دامان ده

نیست بی

نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی / قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی / خرقه زهد بتاراج گل اندامان ده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه / گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل / گفت کو یا واقف این حلقه خم در خم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت همدمی نال پندارم تو در عالم نه
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان بدل ... / گفت بازش هم چنان در خورد این مرهم نه
گفتم ای شادم مسازی باری از غم کم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم آن راز نهان با محرمان نه در میان / گفت جامی جایی که تو این راز را محرم نه

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانه چندان و مانی سوخته
همچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد / عاقبت بینم از این آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل بر چو ما / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه ما را شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کفی خاکستر و چندی استخوانی سوخته

دل کزان میان نازک با خود خیالی بسته / پیش تو مرغ جان ز آن رشته بالی بسته
چون خواسته مصور تصویر یار روی تو / بر آفتاب تابان شبگون هلالی بسته
پی چون نیز دم ز وصلت آرم که غیرت تو / ره بر صبا گرفته در بر شمالی بسته

تا در رکابت ای نگارین دوال بندم / تا دانم ز دیم خویشتن دوال بسته

آنکس که آب حیوان مرحا سوال کردی / ز شیرین لب تو دیده لب از سوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من / آیینه دل تو ز زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی تا تازه دسته گل / کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقعه ملک دل ز حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا به فیروزی عنان تابی به جولانگاه ناز / مردم چشم ز در و لعل راه آراسته

مجلس بستان به یاد آن دهان و لب نشست / جز به نقل و می نکرده دل بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرده دل در وصف قدت لیک هست / دسته گل با شاخی از گیاه آراسته

مست بر زن گدایانت کلاه بر چرخ / آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خرابآباد دل آوازه گر بگذشت / شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

به سلطان خیالت جامی از لعل سرشک / در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فگار و سینه مجروح من / مرهم وصلی بر این داغ جدایی یافته

کی بود زان خط جان افزای لعل دلگشای / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من و آن طره عنبرفشان / گر نسیمش بعد سنبل عطرسایی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی / خرم آن مرغی که برگ بینوایی یافته

بلبل مجروح دل با خار از آن در ساخت خفت / کز گل این باغ بوی بیوفایی یافته

با سر بر شاهی و تاج کیانی پس نیافت / جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز سر مژه خون ناب رفته

بازآ که ز رفتن تو ما را / از دیده در خوشاب رفته

در دور لب معاشران را / از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته

در روزنه کمان چشمت / ماه آمده آفتاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانی / خوبان همه در رکاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی / خونیست که از کباب رفته

گیسوت گه به قبا پوشیده دامن برزده / شکل شهرآشوب او آتش به عالم در زده

کرده در دین پیمانان هزاران رخنه بیش / هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

کی برآید ماه با خورشید عالم‌تاب او / گر زند بر ماه تابان طعنه درخور زده

ره به راه از قامت آدم من بی‌صبر و دل / گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده

درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست / زخم آن سنگی که در بالش مرا بر سر زده

دسته‌دسته خون همی رود از چشم تر قطره‌ها / بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا رشید جامی باده با یاران تخت / بر سها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن یار و ما را در دل از وی حسرتی باقی / غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مرا زان تندی و عماری و لیلی چه نصیب / گر با صد بار دل بیچاره مجنون بازپس مانده

بامیدی که آید آن محمل نشین روزی / جدا چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا علم بر خیمهٔ صحرا		چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس ماند
مه کو داد من آن ماه و بنگر ملک بستان‌ها		گرانی فریاد خواهد انجا منی فریاد بی‌تا من
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر پیشانی‌ها		مرا از بخت بی‌فرمان همین یک عیش‌ها مانده
بگویش چون تنالم همچو مرغان چمن جاها		گذران گلشن گل شمشاد در قفا مانده

ای گذران آرام جانها مانده تنها زنده		زندگی باشد وبال جان تنها زیستن
یار قتل عاشقان امروز با فردا افکند		شاد زی ای آنکه با امید فردا زنده
گر نداری زاهد از عشق جوانی زنده دل		در حقیقت مرده‌ای گر آشکارا زیستن
ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان		گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زیستن
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن		گر منا ینجا مردم باری تو انجا زیستن
یار گوید هر زمان خواهم همین دم گشت		غم مخور ای دل تو هر همینها زیستن
یم مرده بر درت غربت در جان		کس نمی‌پرسد که جامی مرده یا زیستن

نشاید ای مه خورشید رخ تا روزه		که نیست بر مه خورشید هیچ بار روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل		مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک		مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو		بگیر تو کافر نه خوار و دگی روزه
نه روزه خوردن ای مارا بیم گناه		گرچه ما بعد رو تو داریم سالها روزه
زهر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل		که نیست بهتر از این در طریق ما روزه
چو نیست بر شکر شکست رس تا جامی		با آب دیده و خون جگر گشاد روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده		ای من سگ تو گر چه بنا کام برده
بگشاده دست هر دعای تو من سوز		بی موجبی چه دست به دشنام برده
میدان سمند ناز کرده سرکشی کرده		از خنگ چرخ خود تو سبق ایام برده
خود ساز پست قد رقیبان گز نیست کس		کار دگر چه گر نوزه که تو بر بام برده
بر لطف تو من که هست دو ساعد بران گواه		دست از سخنوران گلندام برده
ره داده بلاغ جمالت بینم مرا		از جعبه خویش و جان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها		فیض کرم ز رشحه آن جام برده

خوش آن دو یار که دل کرده چشان چون شیشه		بهم خورند می لعل نابگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون		بهم سر قدح و سبو برون شیشه
سپید و درست از دیده ریخت خون دلم		می شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد نه شیوهٔ عشق		چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بلاست بیازار که کسی		به سنگ خاره بگرد دست آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که		خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می انسان لب فنا نکو جامی		که موج دیده ما رنگ زد خون شیشه

چشم بگشای زنازا آخر چه نازاست این همه		بر رخ از ناز توام اشک نیاز است این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دوام		گرچه در چشم حقیقت بین مجاز است این همه
خوی تو بس گرم و لعل آتشین دی ما		چه بلا زاماده سوزد که از ساز است این همه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن   بانگ چنگ و دف که در دوران نماز است این همه

حقه در کش چشم چون کم لعل لب بسته شد   چشم بندیهای لعل حقه باز است این همه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا   در کمند سر رشته عمر دراز است این همه

کشته رنگین جامه ای بین و داغ دل درو   لالهای چیده از صحرای ناز است این همه

کشاد گنج جواهر به بوستان ژاله   بفرق سبزه و سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحه روحانیان که سوی زمین   فتاده چو مهره تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه ز فرش اجتماعی بود   که سنگ تفرقه افکند در میان ژاله

گرفت بچه طوطی همه بساط چمن   چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن   ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق   بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر   که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو برتابیت شد سرخ لاله گشت نرم   پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آزمان که شود   در امتحان گهر رشته پیان ژاله

بود دو بوته نازل شده ز فیض سحاب   که گردد این مثل در ناب و آن ژاله

فصل بهار شد بگشا چشم انتباه   در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه

چون خط سبزه که سر تازه حرف از آن   چون بر کمال صنعت صانع بود گواه

لاله کشش ز میان الفی بر ز دست سر   دارد برای نفی سوی شکل لا اله

خواهی که سر چشمه شود منکشف ترا   عریان ز گل بر آمده بین شاخ هر گیاه

درحال

در حال سیه پاره عالم اگر ترا   هست اشتباه بر لب جو کن قرارگاه

در آب جو تشابه امثال را ببین   زانجا بیا پس گیر بقای جلال جاه

جامی چو نیست نفت بقا جز خدا بیا   زین پس بجذبه فنای خود اندر خدا همراه

سنبل خطت بروی گل نقاب انداخته   زلف شبرنگت بر اوج مه طناب انداخته

ای لبت دل در خیال آب حیوان تشنه است   باامید آب خود را در سراب انداخته

از لطافت روی تو خط مینماید زیر پوست   سبزه زیر گویا عکس اندر آب انداخته

طره پرچین که شستی یافت اگر   بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته

دل که از غم سوخت از بویش سر زلفش بشم   همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته

جبهه تر داده رخ یا خود رقم خط لبت   شسته مشکین لیقه و بر آتشت آب انداخته

ای خوش آن شبها که جامی بر رخ پایت سود   چون تو واقف گشته خود را بخواب انداخته

شاهد گل باز زرکاری نقاب انداخته   بلبل دل داده را در اضطراب انداخته

نرگس و لاله بروی سبزه پنداری نجاب   مست افتاده ز کف جام شراب انداخته

چادر کافوری خود را شکوفه شست و شوی   کرده صبح و چاشتگه در آفتاب انداخته

عکس گل در آب و گل بیرون تماشا کن چو   کرده بیرون جامه خود را در آب انداخته

تا تو در پای درختی خیمه عشرت زنی   چون که شاخ از سایه خود چون طناب انداخته

کلک جامی تا ز زلف سخن پر پیچ هست   رشک او در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه   اینست آن شبی که بهست از هزار ماه

بی روی تو هزار مصیبت کشیده‌ایم ❊ گر زانکه روی وانکنی وامصیبتاه

آنکس که راه بر من بی صبر و دین زد ❊ سرویست خوش خرام و سواریست کج کلاه

سستا این همه حکایت و پوشش نگه زد ❊ راه من آنکه در دل و جانهاست کرده راه

آن شاه دلنواز که همه جا نمود روی ❊ دولت ندارد جز مروت لها الجباه

ورا ببرده کون جز آن نیست مقصدی ❊ روحی فداه مقصد قلبی و منتهاه

جامی مگو که عشق گناهم نه آیتی ❊ کین آب شست از دل من ظلمت گناه



من که از سوز دل افزوده گشتم همه آه ❊ پس چرا هم برآید ز دود دل این همه سیاه

گریه گوینده کمالست ز شوق رخ خوب ❊ چند دور از تو بود دیده من غرق گناه

خاطر از شعله خسته دلان رنجه مدار ❊ پادشا را نبود چاره ز غوغای سپاه

کرده‌ام جای به سر خاک کف پای ترا ❊ جای آن دارد اگر سرکشم از فر جاه

سرو را زیب قبا دادی و بستی گره کار ❊ وای اگر بشکنی بر سر آن طرف کلاه

دل ما را کنی از لطف و ز رخ بسته نقاب ❊ کس نخواهد دل درویش و ببین لطف گواه

نیست کس محرم راز دهنش جز نفسش ❊ لب ببند جامی و این راز مگو بیگاه

ابروی تو هر که دید ماهی ❊ ز نوعه که الهلال و الفه

از عارض کذشت و دست همت ❊ و ز عارض حریم نیست کوتاه

خواهم به هوای تو بتا زا ❊ کس نیست چو من ترا هوا خواه

بهمت دهانت لیک از وی ❊ اشاده بسی سخن و را خواه

با ما چه رود بیک گر آیی ❊ ز آمید کسی نباشد آگاه

مرکی که

